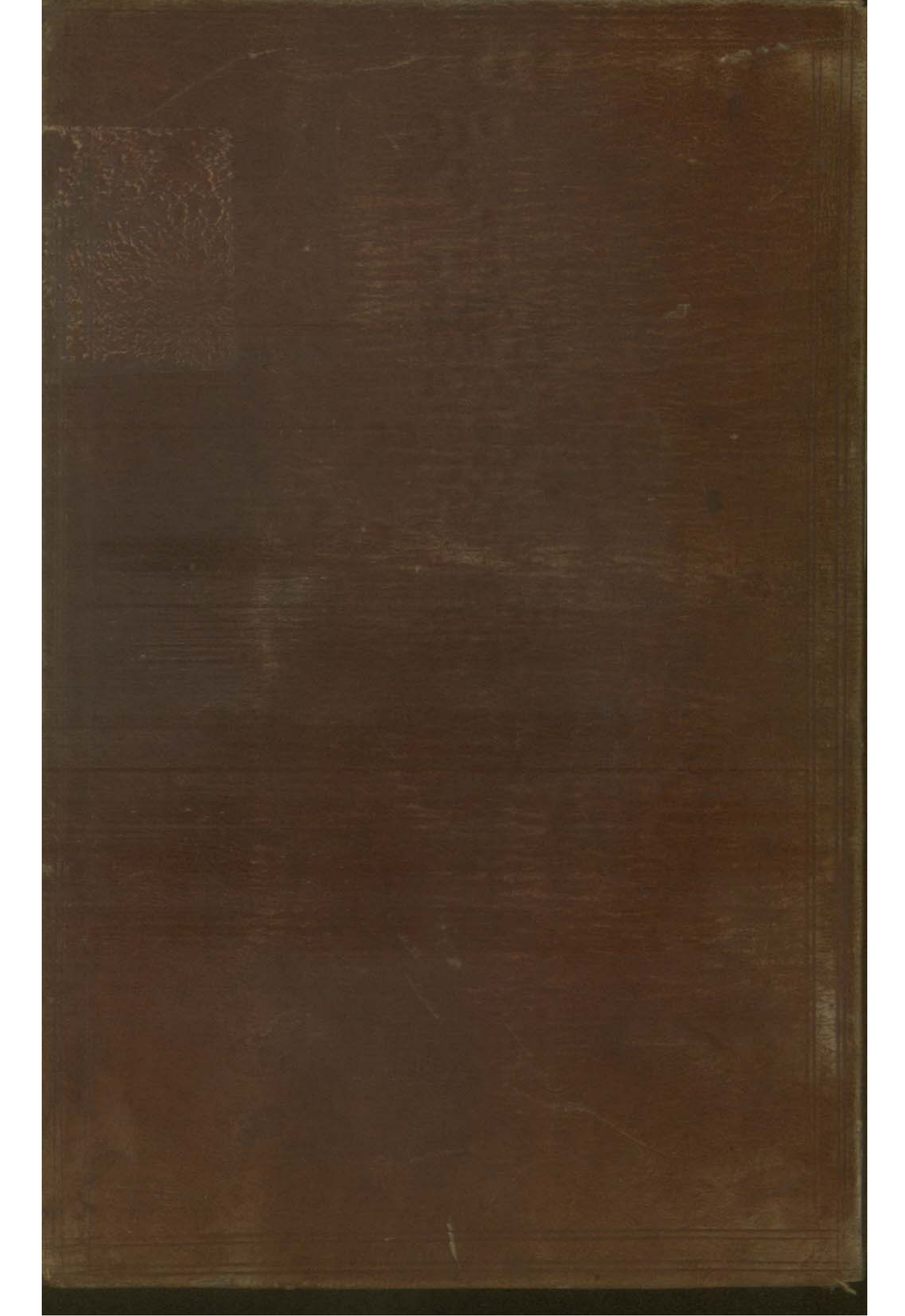
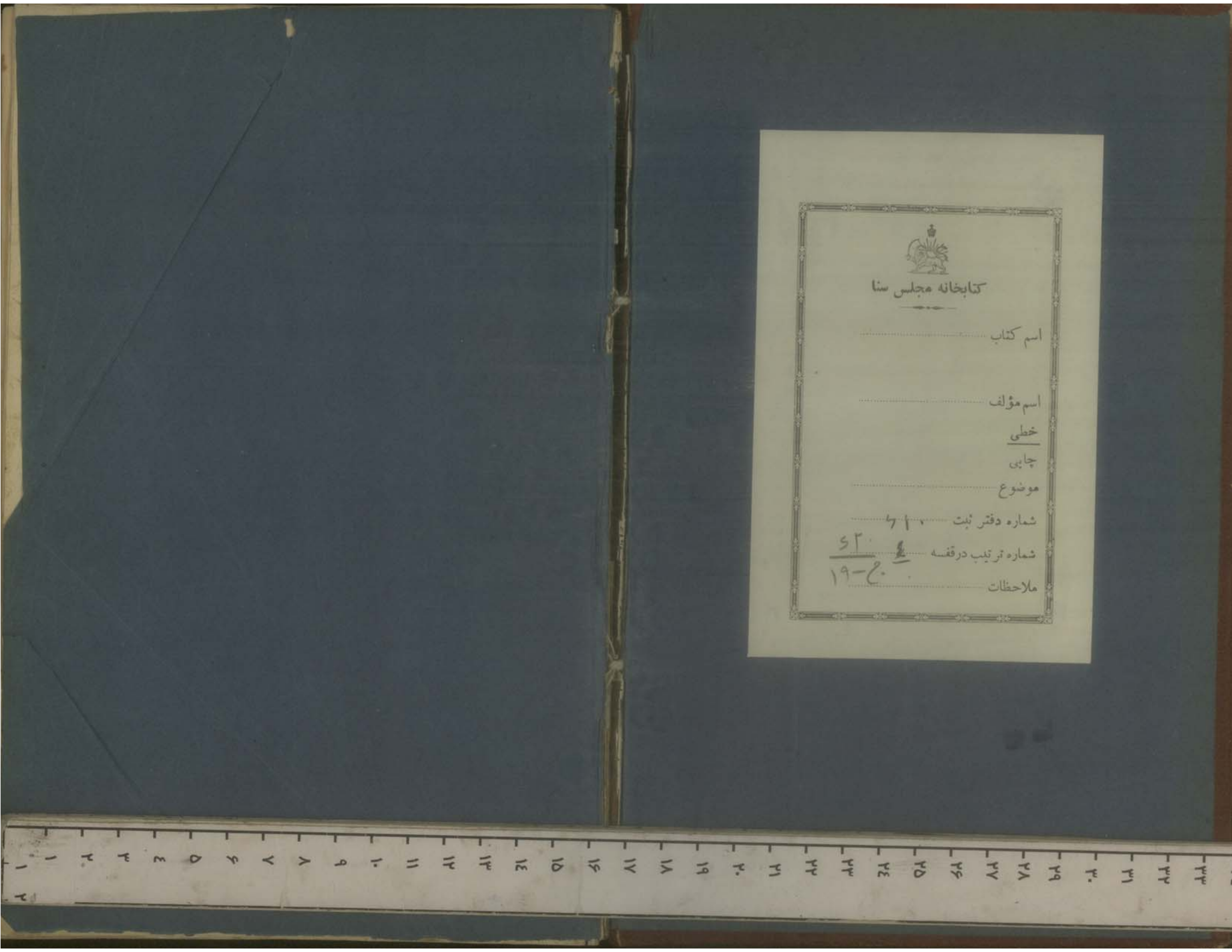
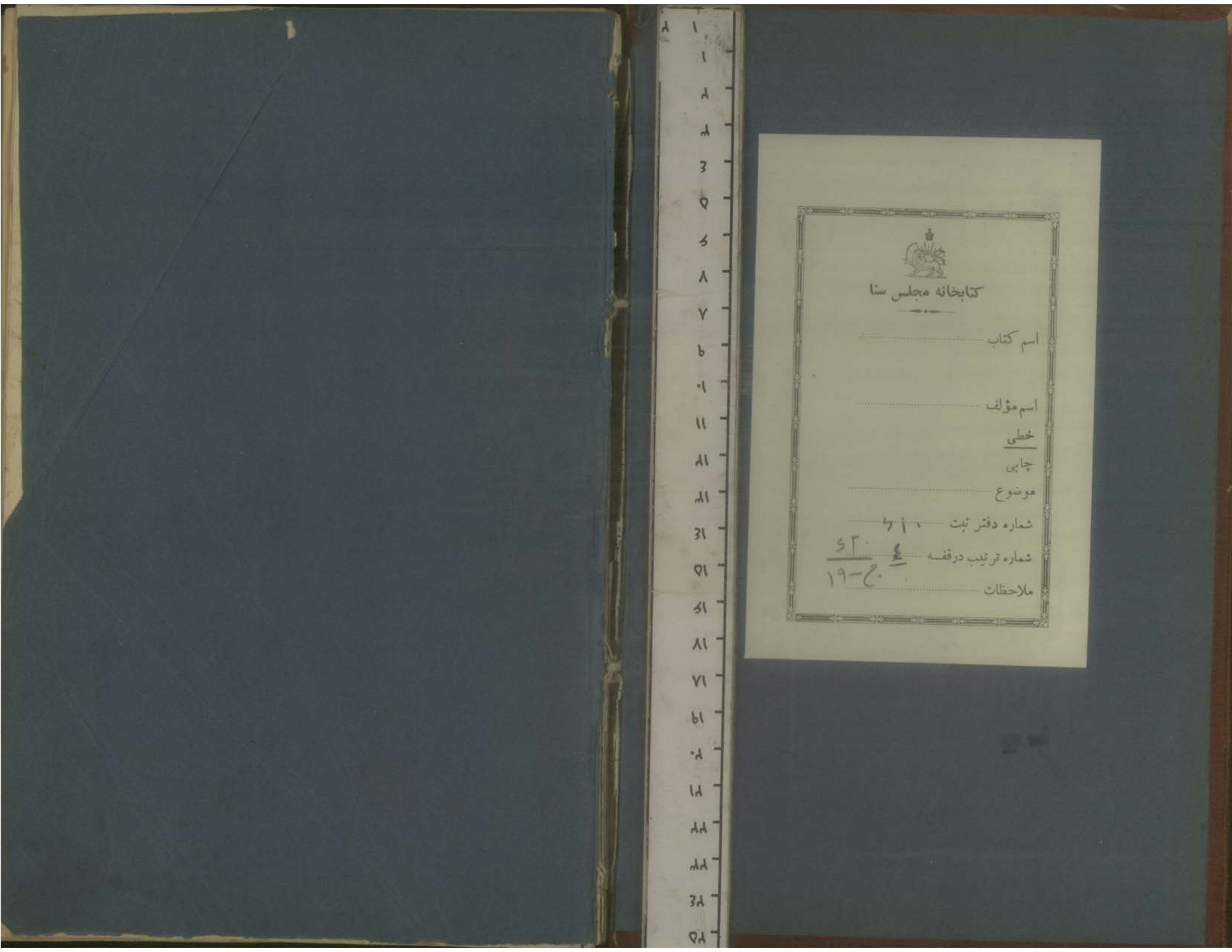
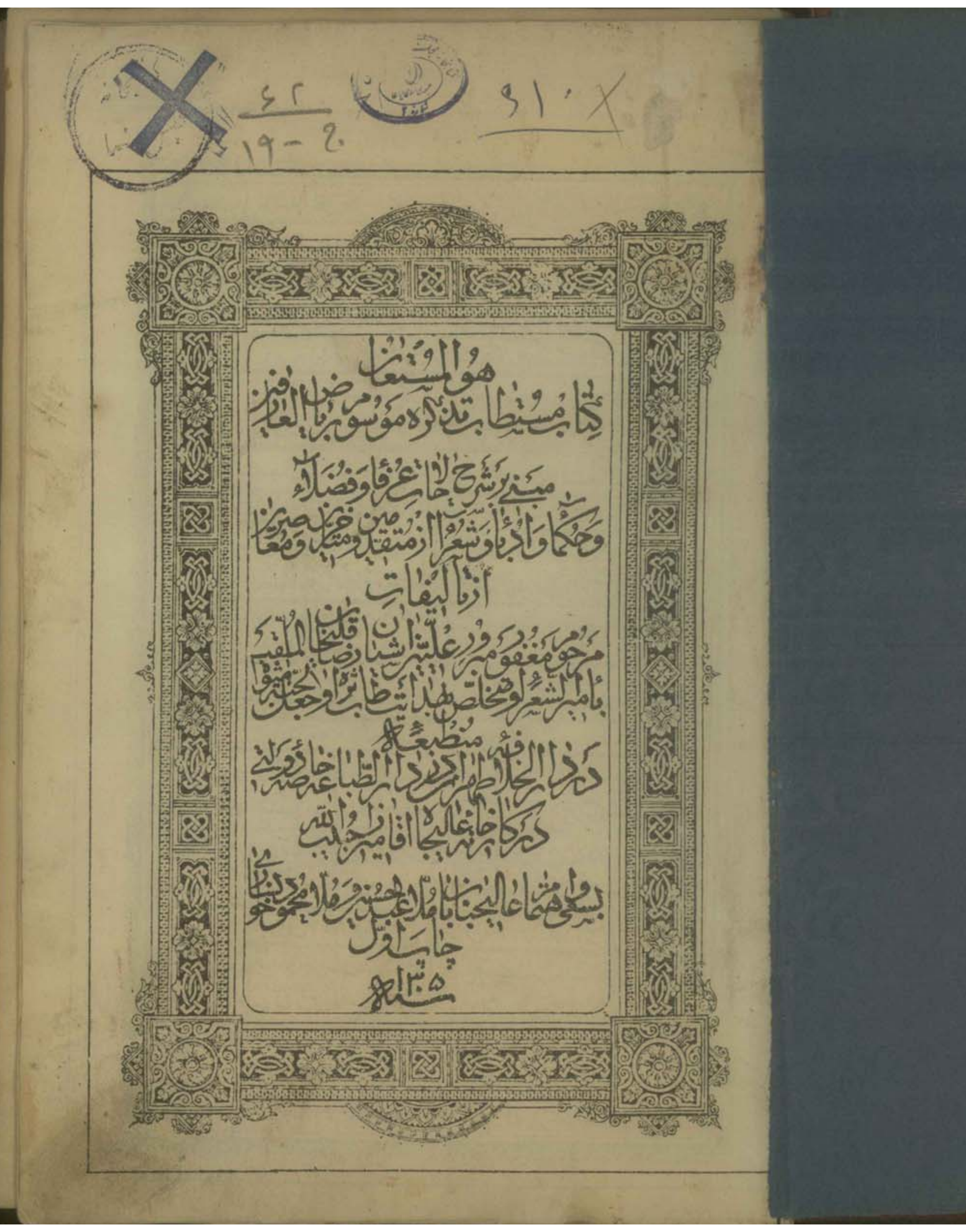




کتابخانه مجلس سنا
اسم کتاب
اسم مؤلف
خطی
چاپی
موضوع
شماره دفتر ثبت
شماره ترتیب درقفسه
ملاحظات



کتابخانه مجلس سنا
اسم کتاب
اسم مؤلف
خطی
چاپی
موضوع
شماره دفتر ثبت
شماره ترتیب درقفسه
ملاحظات



هو المستعان

کتاب مستطاب تذکره موسوم بریاض العارفین

مبنی بر شرح حالات عرفا و فضلاء
و حکما و ادبا و شعرا از متقدمین و متأخرین و معاصرین

از تالیفات

مرحوم مغفور مبرور علیین آشیان رضا قلیخان الملقب
بامیر الشعراء و المتخلص بهدایت طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

منطبعه
در دارالخلافه طهران در دارالطباعه صحافی خاوری
در کارخانه عالیجاه آقا میرزا حبیب الله

بسعی و اهتمام عالیجناب آقا ملا عبدالحسین و ملا محمود خوانساری

چاپ اول

سنه ۱۳۰۵

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس توانائی را سزاست جل شانه که بحکمت بالغه خلعت شرافت بر قامت قابلیت آدم خاکی برآراست و همین گوهر خزینهٔ خلقت یعنی عقل را که بهین سرمایهٔ زندگانی است بدو ارزانی فرمود و کلید گنجینهٔ خزاین ربانی یعنی بخشش سخن را بکشف رموزات روحانی بدو کرامت نمود کریمی که از راه تربیت از خاک تیره شاخ برومند برآورد و از ناچیز

چیزهای ارجمند پدیدار کند

ز تیره زمین برکند شاخسار ‌ ‌ ز خاره برون آورد جویبار
برآورد گیتی بیک امر کن ‌ ‌ ازین برتر اندرون ندانم سخن

قدیمی که عارفان عابد در شناختن ذات بیچونش حیرانند و عابدان عارف در گفتن شکر نعمت افزونش

گنگ زبان آری هست را نیست چه داند و بلند را پست چه یابد

کانچه ما گوییم خلق عقل ماست ‌ ‌ خلق ما کی خالق ما را سزاست
لیک از آنجائی که خلق خالق است ‌ ‌ در قبول آرد هم از نالایق است

وهم از مهر بیکران و لطف فراوان اوست تبارک و تعالی که بهدایت بندگان سرگردان را پیمبران بفرمان بفرستاد تا عاشقان روی معرفت را براه نجات ربانی رهبری فرمایند و سرگشتگان کوی حقیقت را از فلات سرگردانی برهانند که از همه ستوده تر جناب ختمی مآب سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله

علیه و آله الطاهرین است

محمد ستوده رسول خدا ‌ ‌ همه انبیا کهترند اوست مهتر
هر آنکس که بنده بفرمان اوست ‌ ‌ بنه سر که دل گرددت منجلی
شهنشاه پیغمبران مصطفی ‌ ‌ بر او ختم گردید تنزیل و وحی
همی دار دوش آفرینند دوست ‌ ‌ ولی خداوند بالا و پست
ز نورش یکی ذره گردون سپهر ‌ ‌ نه جز امر و نهیش دگر امر و نهی
پس از وی بامر و وصیش علی ‌ ‌ کمین بنده اش برتر از هر چه هست

ز فرمان اولاد وی سر مپیچ ‌ ‌ جز این راه بنود دگر راه هیچ

و بعد در نظر دانشوران هوشمند پوشیده و پنهان نیست که در ژرف دریای گم تر روزگار بهترین گوهری که آدمی بدست تواند آورد گوهر علم و دین است و اصل عرفان همین

هنرمند را علم و دین باید ‌ ‌ دراین بحر داور را یقین باید
کسی رفت و آید دگر در حساب ‌ ‌ که دین بود دش ماند از وی ثبات
پاضی که از علم باشد سیاه ‌ ‌ به از گنج پرگوهر پادشاه

وین

واین هر دو یافته نشود مگر بجمعیت خاطر و امنیت از مخاطر که نتیجهٔ وجود سلاطین عادل است منت خدا را که در عهد دولت پادشاه دین پرور دادگستر غیاث المسلمین افتخار السلاطین شاهنشاه آسمان خرگاه کامکار انجم سپاه مهر کلاه جلالت فلک دریای اصالت خاقان گردون شوکت سایهٔ پروردگار صاحبقران **ناصرالدین شاه قاجار** خلدالله ملکه که زندگانی همیونش پاینده باد که خلق از ضرر دشمن ایمن و بوفور نعمت مستغرقند

قطعه

بعهد جهاندار شه ناصرالدین ‌ ‌ که باید ز نامش هستی تزئین
بدو بالندی تخت کیخسرو ائین ‌ ‌ ازو منتشر در جهان دین و آئین
رعیت ازو در شاهد و شادی ‌ ‌ همه ملک گشته سراسر بسامین
بپیش مغل در زمان گذشته ‌ ‌ بپیشه مندی که نایند در چین
همه دشمنان شه داد گستر ‌ ‌ نهاده بدرگاه شه سر بتمکین
همی تا همه روزه مهر منور ‌ ‌ بتحاور کشد آتشش روز در زین

نه بینم کسی را اگر افشار رانده ‌ ‌ اگر مردم علم گردد پدید این
نگاه کرم دوست او ابر رحمت ‌ ‌ کمین بخششش برتر از عهد تحسین
سر آنکس که در عرصه خدمت شه ‌ ‌ هنر گردد پیدا همی گشت و زین
باقصای اقلیم ایران و توران ‌ ‌ بود عدل شه بهتر از سعد و دین
به پهنای ملکش دگر سر تحشی ‌ ‌ اگر در گلستان شه شاد و نسرین
بود بخت شاهنشه زوی کمینه ‌ ‌ همی شاد و پیدار چون چشم پروین

از بذل و جهانبانی که پاک یزدانش پدیدار کرده و همه همت ملوکانه را متوجه ترویج دین مبین و نشر علوم در ایران زمین فرموده اند و مدارس بزرگ در این ایام خجسته فرجام بنیاد گشته من جمله مدرسهٔ مبارکهٔ دارالفنون دارالخلافهٔ الباهره است که بسیاری از اجله و اشراف همچنان خواتین اطراف در آنجا مشغول تحصیل علوم قدیمه و فنون جدیده میباشند و از خوان نعمت پادشاهی

روزانه روزی میخورند و سالیانه وظیفه و مستمری می برند

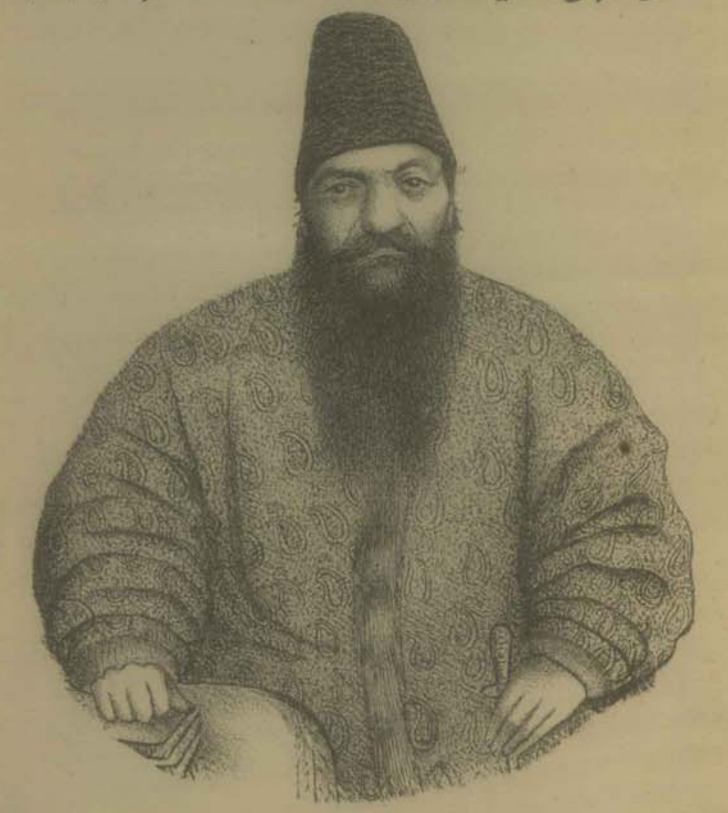
شهنشاه دین پرور نیک رای ‌ ‌ خداوند گیتی و ظل خدای
همه طینتش رحمت کردگار ‌ ‌ ندیده چو او گردش روزگار
ز عدلش جهانی برحمت دربند ‌ ‌ ز جودش همه روزگانی برند
همیشه دلش شاد و خورسند باد ‌ ‌ تن دشمنش خسته بند باد

در چنین عهدی عجب نیست که بحکم الناس علی دین ملوکهم همه چاکران آستان سلطنت و فدویان دولت جاوید مدت بقدر استعداد و لیاقت در تحصیل فضایل و تصنیف رسایل سعیها نمایند تا گوی سبقت از یکدیگر بربایند و از ایشان یکی مرحوم مغفور جنت مکان رضاقلی خان متخلص بهدایت

انو.

مؤلف این رساله است که آباً عن جدٍ خدمتگذار این سلسلهٔ جلیله بوده حضرت خاقان مغفور انار الله
برهانه بلقب امیر الشعرائیش سرافراز فرموده و در عهد دولت اعلیحضرت پادشاه عصر
ادام الله تعالی بخدمات بزرگ چون سفارت خوارزم و ریاست دار الفنون وغیره وغیره
سرافراز آمده در میان همگنان افتخار نموده است شرح احوال و اقوال خویش را خود در این
رساله مجملاً و در تذکرهٔ مجمع الفصحا مفصلاً نگاشته کتب و رسایل بسیار یادگار گذاشته که وصف
آنها حد این بنده نیست صاحب نظران منصف چون در آنها سیر کنند دانند که چه پایه تتبع و اطلاع
باید تا نگارنده بدین اندازه رسایل نظم و نثر فراهم آوردن تواند که مشک آن است که ببوید نه
آنکه عطار بگوید بالجمله در این اوقات همت مهین چراغ دودمان هدایت معدن معرفت
و درایت صاحب مکارم اخلاق و معروف ممالک آفاق خداوندگار معظم سرکار علیقلی خان
الملقب بمخبر الدوله وزیر علوم و تلگراف و تجارت وغیره وغیره دام عزه العالی بطبع ریاض
العارفین اقدام گردید تا فواید آن عام و ثواب
مزید بقای نام باشد کمترین بندهٔ بی بضاعت
مهدیقلی بن علیقلی بن رضاقلیخان المتخلص
بهدایت در مقابلهٔ آن چندانکه مقدور
بود سعی نموده امید از صاحبان
کرم آنکه اگر خطائی رفته باشد
بدامن عفو بپوشند و در
اصلاح آن بکوشند
که العذر عند کرام
الناس مقبول

شبیه صورت مرحوم مبرور مغفور رضاقلیخان ملقب بامیرالشعرا
و متخلص بهدایت طاب الله ثراه مؤلف کتاب مستطاب ریاض العارفین



فهرست تألیفات و تصنیفات مرحوم مبرور جناب امیرالشعرا رضاقلیخان المتخلص بهدایت

آنچه بطبع رسیده است

۱ تذکرهٔ مجمع الفصحا، در دو جلد
۲ تذکرهٔ ریاض العارفین
۳ تاریخ روضة الصفای ناصری در سه جلد که متمم هفت جلد میرخوانداست
۴ فهرست التواریخ ناتمام است
۵ اجمل التواریخ
۶ مظاهر الانوار در مناقب ائمهٔ اطهار
۷ سفرنامهٔ خوارزم در مصر و در جزو جلد دوم مرآت البلدان ناصری منطبعه دارالخلافه
۸ فرهنگ انجمن آرای ناصری
۹ گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه که یکی از شش مثنوی سته ضروریه است

آنچه هنوز بطبع نرسیده است

۱۰ کتاب اصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف
۱۱ لطایف المعارف در معرفه
۱۲ نژادنامه در تحقیق نسب سلاطین بعد از اسلام که بسلاطین فرس می پیوندد
۱۳ منهج الهدایة در مرثیه ائمه علیهم السلام
۱۴ مدارج البلاغه در صنایع بدیعه
۱۵ مفتاح الکنوز در شرح اشعار مشکلهٔ حکیم خاقانی شروانی

سته ضروریه بدین تفصیل است

۱۶ انوار الولایة بروزن مخزن الاسرار
۱۷ گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه که چاپ شده است
۱۸ بحر الحقایق بروزن حدیقهٔ حکیم سنائی
۱۹ انیس العاشقین
۲۰ خرم بهشت بروزن متقارب
۲۱ هدایت نامه بروزن رمل — قصاید و غزلیات قریب بسی هزار بیت

بر ضمیر انور فضلای سخنور و خاطر از هر بلغای هنرپرور مخفی و مستور نماناد که این کتاب مستطاب مشتمل است بر شش گلبن و دو روضه و یک فردوس و یک خلد ....

فهرست

اسامی عرفا و فضلا و حکما و ادبا و شعرا که شرح حال هر یک در این کتاب نگارش یافته

فهرست

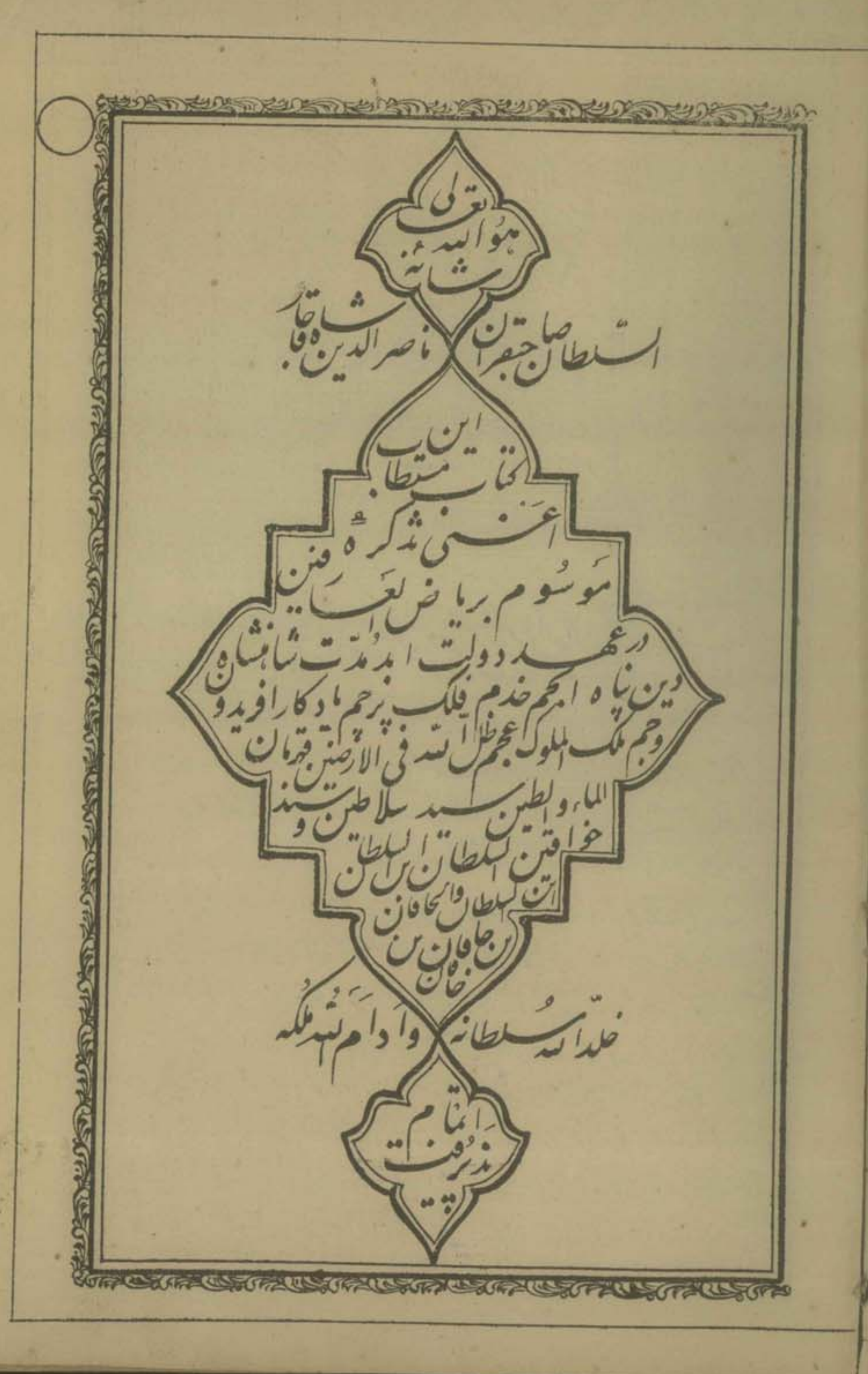
فہرست

فهرست

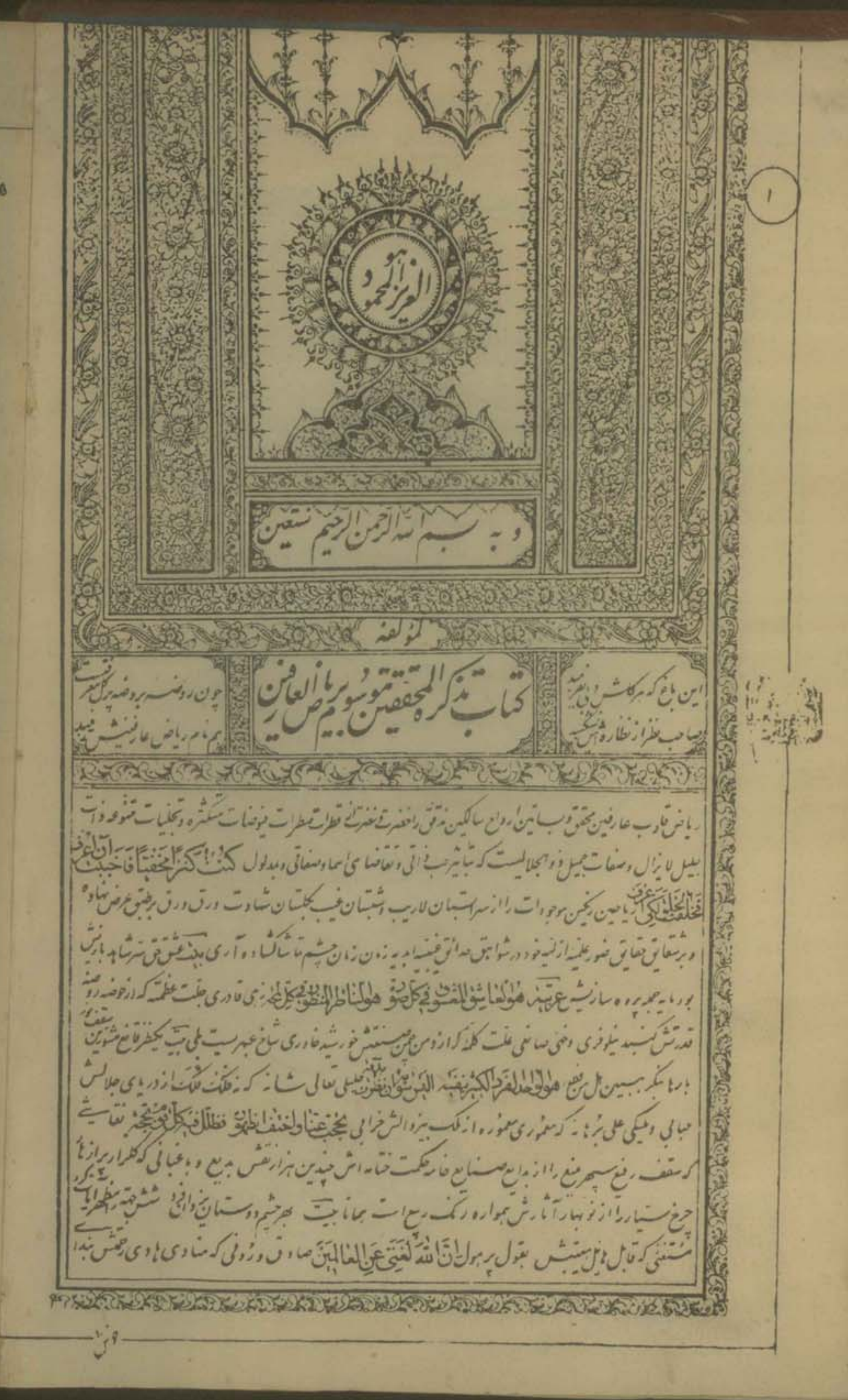
معینی

فهرست

فهرست



هو الله تعالی شانه
السلطان صاحبقران ناصر الدین شاه قاجار
این کتاب مستطاب
اعنی تذکره فنون
موسوم بریاض العارفین
در عهد دولت ابد مدت شاهنشاه
دین پناه انجم خدم فلک پرچم یادگار افریدون
وجم ملک الملوک عجم ظل الله فی الارضین قهرمان
الماء والطین سید سلاطین وسند
خواقین السلطان ابن السلطان
ابن السلطان والخاقان
ابن الخاقان بن خاقان
خلد الله سلطانه و ادام الله ملکه
باهتمام
نذر یافت



هو العزیز المحمود

و به نستعین بسم الله الرحمن الرحیم

لمؤلفه

این باغ که هر گلش ز فیض ازلی است / صاحب طراز نظاره هر سبکی

کتاب تذکرة المحققین موسوم بریاض العارفین

چون روضه بروضه پر گل معرفت / هم نام ریاض عارفینش دیدند

ریاض قلوب عارفین محقق و بساتین ارواح سالکین مدقق را نضرت و نضرت از قطرات مطرات فیوضات متکثره و تجلیات متنوعه ذات
بیمثل لایزال و صفات جمیل و جلالیست که بتاثیر حب ذاتی و تقاضای اسما و صفاتی و بمدلول کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لکی اعرف ریاحین رنگین موجودات را از سر ابستان لاریب شبستان غیب بگلستان شهادت ورق ورق بر طبق عرض نهاده
و بر شقایق حقایق ظهور علمیه ازلیه خود در شواهق حدائق عینیه ابدیه زبان زمان چشم تماشا گشاده و آری بید قش حق سر شاهد بازیش
بور مایه چهره پرده سازیش عزتیه هو العاشق المشوق فی کل صور هو الناظر المنظور فی کل المظاهر می قادری جلت عظمته که از حوضه روضه
قدرتش گنبد نیلوفری وجهی صافی علت کله گراز و من چمن معنیش خورشید خاوری شاخ عبهریست بلی بیت بخطر قانع شو زین سقف
بارها بنگر بسبین مل ربیع هو الواحد الفرد الکبیر بنفسه الذی تواضع لعظمته جلت تعالی شانه که نه فلک فلک از دریای جلالش
حبابی و بیکی علی بر ها که معموری معموره ازلک بیزوالش خرابی بحجب عنا و لخفا ظهور فظلل فی کل نور منجبر تعالی
کر سقف رفیع سپهر منیع را از بدایع صنایع خامه حکمت ختامه اش چندین هزار نقش بدیع و غرایب که کلزار بر از ما
چرخ سیار را از نوبهار آثارش همواره رنگ ریحانست همانا بیت بهر چشم دوستان ازوافی شش جهت مظهر آیات
مستغنی که قابل اهل بینش بقول پر هول ان الله لغنی عن العالمین صادق و ز ولی که منادی هادی رحمتش ندا

مقدمه

خوش وای ان الله رؤف بالعباد حق سالکان مسالک معرفت صفات مقدس خود را بمنطوقه مصدوقه فانظر الی آثار رحمة الله
از توحید آثاری و تجلی افعالی اخبار نموده و واقفان مواقف حقیقت ذات اقدس خود را بابشارت بابشارت کیف
یحیی الارض بعد موتها بجمع بعد الفرق و بقاء بعد الفنا امیدوار فرموده خالقی که بمضمون بلاغت مشحون ان الله
خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره خلق را از ظلمت آباد عدم رهانیده و به نیروز وجود رسانیده زهی حکمت
که بنای قدرتش بمدلول لقد خلقنا السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام بنای پایه و رواق این وسیع وثاق سبع سموات
طباق را در شش روز بر افراشته و تعالی قدرت که معمار حکمتش بحکم و خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
خمیر مخمر طینت آن عبودیت پذیر را چهل یوم مظهر تجلی جمال و جلال ذات ساخته همانا عالم صورت تفصیلی معنی آدم
جامعه اجمالی صورت عالم است بلی عالم آدمی است متفصل و آدم عالمی است مجمل بیت چیست آدم اگر در فرزند
در شکر حیو که اندر فقد نیست لطیفه و نفخت فیه من روحی از تجلی ذاتش غالبا کنایتی و شریفه و علم آدم الاسماء کلها
از ظهور اسما و صفاتش ظاهرا روایتی گوئی مضمون حقیقت مشحون ان الله خلق آدم علی صورته در صوامع قدس غلغله
این روایت افتاده بود که بیت چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم بمصداق ما خلق
الله شیئا الا و تحجب بمنادی راف بجبه گوش زد ابلیس بتلبیس از ندای این کتابت در داده بود که بیت جمال خویش از ایشان
اگر چه بود پیدا نهادیم آری دیده وری باید که زنگ تعینات از مرآت دل زداید و نکته ما رأیت شیئا الا و رأیت الله
سر اید زیرا که بیت تعین نقطه وهمی است بر عین چو صافی گشت عین شد غین سبحان الله چه میگویم
دور افتادم از راه و لئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله عزتیه ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
سبحان من یحمده الذاکر باللسان والنابت بالنبات السماء بالسموات والارض بالدوام و ما من شیء الا یسبح بحمده و ما من سنف الا یجری من غیر
اگر ملک است به تنزیه و تهلیل و اگر شیطان است به تسویه و تضلیل اگر انسان است بمدارک و قیاس و اگر حیوان است
بانفاس و احساس اگر نباتست بنما و غذا اگر جماد است بخیر و قضا اگر دریاست باموج و اگر صحراست بفجاج
و اگر نهار است بفلق و اگر لیل است بغسق و اگر نار است بشرار اگر خاک است بقرار اگر باد است بتحرک و اگر
و اگر آب است به نشیب و فراز بیت کفر و دین هر دو در رهش پویان وحده لا شریک له گویان بلی کان الله و لم
یکن معه شیء عجب تر اینکه الآن کما کان نام من یحیر فیه العاشقون فما شموا بعرفانهم من کنهه عقلی جائیکه صدرنشین مسند
لولاک صلی الله علیه و آله و سلم در کنه ذاتش ما عرفناک فرماید پیداست که از دانش و بینش مشتی خاک چه آید
بیت زما تا حضرتش نه فصل و نه بین ولی مهجور از وهم علم و هم عین اگر چه آفتاب جهانتاب بر هر ذره
تابد اما ذره و جناب آفتاب چه باید بلکه بیت آنجا که آفتاب بتابد ز اوج عز سرگشته کیست مصلحت ذره در هوا

إِنَّ اللّٰهَ أَعَزُّ مِنْ أَنْ يُرىٰ وَأَظْهَرُ مِنْ أَنْ يَخْفىٰ بیت هست در وصف او بوقت دلیل نطق تشبیه و خامشی تعطیل
پس از تمهید تحمید و سپاس و تهیهٔ تحیهٔ بی قیاس درود نامعدود و سلام نامحدود بر عارجان معارج قرب و کمال
و ناهجان مناهج جلال و جمال شموس فلک رسالت و اقمار سپهر جلالت هادیان مراصد سبل اعنی طبقات
رُسل علی نبینا و علیهم السلام که قائدان طریق سداد و مرشدان سبیل رشاد و بذ خاصه بر خاصهٔ بنی آدم
و خلاصهٔ هردو عالم سراج سراچه کاینات و گل گلزار موجودات نور حدیقهٔ آفرینش و نور حدقهٔ بینش
صدرنشین صفهٔ لولاک و تکیه گزین مسند وما ارسلناک طوطی شکرفشان شکرستان سُبْحَانَ اللّٰهِ الَّذِي أَسْرىٰ
عندلیب خوش الحان گلستان وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوىٰ مفتاح خزائن غیب و مصباح انجمن لاریب تاجدار ایوان
كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ و شهسوار میدان وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ مصدر انوار عدم و وجود و مظهر اسرار
غیب و شهود حقایق گری راز من رآنی مبرهن ساز وحی آسمانی تخته سرای معنی نحن الآخرون السابقون و پرده
گشای صورت اِهْدِ قَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ بیدار دل لاتنام قلبی صاحب منزل أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي محفل لی مع الله را
شمع و پروانه مقام محمود و جمع الجمع رسولی که بلسان حال مترنم این نیکو مقال که عربیه: وَإِنِّي وَإِنْ كُنْتُ ابْنَ آدَمَ صُورَةً
فَلِي فِيهِ مَعْنًى شَاهِدٌ بِأُبُوَّتِي شافع روز جزا و مقتدای اهل صفا ابوالقاسم محمد المصطفی و بر آل و اصحاب او
رضوان الله علیهم اجمعین سیما آن رخشنده گوهر درج ولایت و تابنده اختر برج هدایت گشاینده در خیبر و کَنَنده
سر عنتر زیبنده مسند هارونی و شایستهٔ مسند سلونی برازنده تخت لوکشف و فرازنده قدر رفیع صدف صادق الوعد
و شحنهٔ النجف ابن عم نبی ابی و برادر هاشمی المطلبی صاحب ذوالفقار و قاتل الاشرار قالع الکفار و قامع الفجار
و قطب الواصلین غوث الموحدین قاید السالکین و هادی العارفین و امیرالمؤمنین امام الحاضر و الغایب مظهر العجایب
و مظهر الغرایب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی ابناه و احفاده الائمة الهادین المهتدین المعصومین
الی یوم الدین بیت اگر صد سال از ایشان بر گویم همان سر رشتهٔ ترجمه هر دم نرگویم بعقل و دانش هر کس فزونند
خداوندان ایشان را که چونند کسی طوفان بی دینی نبیند که اندر کشتی ایشان نشیند

امّا بعد

بای معرفت انتمای ارباب بصیرت و آگاهان خبر پوشیده و مستتر نماناد که در اخبار آمده که حضرت داود نبی علی نبینا و علیه السلام
در مناجات با قاضی الحاجات مسئلت نمود که لِمَاذَا خَلَقْتَ الْخَلْقَ و از حضرت رب الارباب خطاب بشنود که كُنْتُ كَنْزًا
مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ یعنی بودم من گنجی پنهان و دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را
بجهت اینکه بشناسند مرا و نیز در کتاب و سنت نیز تمجید حق شناسان و ترغیب به شناسائی یزدان بسیار واقع است
و این خود مشهور و مسلم جمهور است که پیغمبر امید عزّ اسمه مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ مفسرین دانشمند تاویل
کرده‌اند که الا لیعبدون ای لیعرفون زیرا که عبادت بی معرفت را علی چندان نتهاده‌اند پس از زمان بعثت و رحلت

حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله الی الآن عباد و زهاد و خواص این امت مرحومه را با قتضای زمان در هر وقتی از اوقات
بنامی خاص مخصوص داشته‌اند و در این اوان عارف رایت شهرت افراشته‌اند لهذا این طایفهٔ عالیمقدار و این
فرقهٔ بزرگوار را در بیان اسرار شریعت و طریقت و رموز معرفت و حقیقت نظماً و نثراً عربیاً و فارسیاً علی اختلاف
مشاربهم سخنان سودمند و تحقیقات دلپسند است فَمِنْهُمْ مَنْ فَهِمَ كَأَنَّ قَائِلَ عِرْفَانِهِ بِعَرْفِهَا مِنْ جَنْبِنَا وَسَائِرُ النَّاسِ لَنَا مُنْكِرُونَ
و بعضی از اکابر حالات و مقالات جمعی از این طایفه را جمع نموده و در کتب خویش ثبت فرموده‌اند چنانکه شیخ العارفین
شیخ فریدالدین محمد العطار کدکنی النیشابوری قدس سره در کتاب موسوم بتذکرة الاولیا و مولانا نورالدین عبدالرحمن
جامی ره در کتاب مسمی بنفحات الانس و قاضی نورالله شوشتری در مجلسی از مجالس المؤمنین و غیرهم و امّا بعضی از ایشان را
سخنان منظوم و طبع موزون بوده و برخی بنظم لب گشوده و حضرات مشارالیهم و غیرهم همت والانهمت بر ذکر احوال
نخبهٔ اهل ایشان گماشته و سخنان منظومهٔ ایشان را نگاشته و قومی ارباب تذکره نیز در ثبت اشعار شاعرانه این فقره کوشیده
و از گفتار پر اسرار عارفانه این طبقهٔ علیه چشم پوشیده علاوه بر این بسیاری از اعاظم متاخرین پس از تألیف و تصنیف کتب
مذکوره به عرصهٔ ظهور آمده‌اند که حالات و مقالات ایشان در آن کتب مسطور بلکه در افواه خلق نیز مذکور نیست بنا علیهم
بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزهٔ احباب این فقیر ضعیف بیمقدار را ترغیب و تحریص فرمودند که چه باشد که تذکره بجهت تبصرهٔ اهل
بصیرت مشتمل بر اطوار و اشعار و سلسلهٔ طریقت و قایدان حقیقت این طبقهٔ شریفه جمع نماید که طالبان و راغبان طریقهٔ
حقهٔ طریقت را از حالات این قوم استبصاری و اعتباری و آیندگان را نه کاری از خاکساری حاصل آید و خود فقیر را
نیز بمطالعهٔ کتب و اشعار این فرقهٔ ناجیه که محتوی است بر حقایق و دقایق ایمانیه و منطوی بر عبارات و اشارات
عرفانیه شوقی وافر و میلی متکاثر بود و اغلب اوقات دفاتر پر اسرار این اکابر را مطالعه می‌نمود و اگرچه کتب
مثنویات و دواوین غزلیات بسیاری حاصل و از این رهگذر دل محبت منزل با شاهد مدعا واصل بود لیکن
گاهی نیز این اتفاق می‌افتاد که بعلت تصاریف زمان و مهاجرت از اوطان حمل و نقل همه آنها دست نمیداد
لاجرم بسبب اسباب مزبوره و مذکوره و ملاحظهٔ بعضی دقایق مسطوره و مستوره با عدم بضاعت و قلت استطاعت
مصمم گردید که بعون الله همت برگمارد و تذکره مشتمل بر مختصری از احوال و برخی از اشعار این طایفه برنگارد اگرچه این فرقه
جلیله بسیار و این قوم عالیه بیشمارند و هریک گفتار و اشعار بیحد و مر دارند ولی این فقیر از نگارش ابیات شاعرانه و مجاز
ایشان چشم پوشیده و در گذارش قلیلی از آثار و ذکر اندکی از گفتار عارفانهٔ این بزرگان کوشیده پس این کتاب
مشتمل است بر افکار شعرای عرفا و عرفای شعرا و مبنی است بر یک حدیقه و دو مقدمه و دو روضه و یک فردوس
و یک خلد و خاتمه چنانکه عنقریب فهرست آن ترتیب خواهد یافت و پرتو اظهار آن بر انظار اولوالابصار خواهد تافت
و ضبط تخلص و ثبت نام هر یک از طبقات عرفا و حکما و معاصرین بطریق تهجی و ملاحظهٔ حرف اول قرار داده

ونام این کتاب را (ریاض العارفین) نهاد حدیقهٔ اولی را تمهید مقدمه بعضی از احوال و برخی از اقوال نمود تمسکرک غافلین از میانه مرتفع و عرصهٔ حسن ظن طالبین متسع شود و فردوس آخری جلوه گاه جمعی از معاصرین ساخت و بذکر حالات و مقالات ایشان پرداخت و در خاتمه قلیلی از اشعار خود مرقوم و آن را بخیالات خام خود مختوم کرد که بدلول من تشبه بقوم فهو منهم خود را بدیشان منسوب و از ایشان محسوب کرده که این فیضی است عظمی و نعمتی است کبری اگرچه بمصداق المرء مع من احب تتی چند از محبین و متشبهین مانند این مسکین بدین بهانه در میانه در آمدند و از این طبقات عالیه محسوب و مجری شدند ولی در نگارش حالات و گذارش خیالات بدستیاری عبارتی و بپایمردی اشارتی از تفاوت حال ایشان حکایتی و از تفرقهٔ مقامات آنها کنایتی میرود که حقیقت مطلب بر طالب مشرب روشن و واضح و پیدا و لایح میشود مخفی نماند که در ترقیم ملاحظهٔ تاخیر و تقدیم زمان و مکان و ایام و مقام و انقیاد دست تصرف و چشم تکلف بر سود و سرمایهٔ کسی نگشاد چرا اگرچه تعیین اولی ممکن و لیکن تحقیق ثانی نامتیقن بود که آن امری است غیبی و عالم الغیب حضرت لاریبی و ایضا ترجیح و تعیین طبقه بر طبقه و سلسله بر سلسله و طریقه بر طریقه صورت قال و قیل عدو و خلیل بود بنابرین متقدمین و متاخرین را از صنوف مشایخ و عرفا و فضلا و حکما و اصفیا و اتقیا و طلاب و سلاک بیک ترتیب قلمی نمود الا اینکه جمع کثیری از عرفا در یک روضه و جمعی دیگر را از فضلا و حکما و علما در روضهٔ دیگر بترتیب مذکور مذکور و بیان آثار و اطوار هر یک بقدر مقدور و حد میسور شد از قبیل مولد و منشا و اسم و رسم و زمان و مکان و معاشرین و معاصرین و تاریخ ولادت و وفات و نسبت ارادت و صفات و انتساب سلاسل و تالیفات در ضمن احوال هر کس بمناسبت گرویده و هر سلسله و شیخی را چنانکه رسم موالیان است تجدید و تعظیم کردند هر طریقه را طبقه بعد اولی در قید ثبت در آورد و ابیات محققانه هر یک را نسبت بسیار ابیات وی انتخاب ساخت و بضبط اشعار هر کتاب بقدر گنجایش آن پرداخت چه اگر از بسیاری بسیاری نگاشته سبب ظاهر است که اشعار بسیار یا تحقیق بیشمار داشته و الحق جمعی فی الحقیقه گنجایش آن را ندارند که همهٔ افکار ایشان را نگارند و مانع تحریر نمودن باعث تطویل کتاب و موجب تعطیل کتاب بودن خواهد بود الغرض این شاهد زیبا را چنانکه خواست در قلیل مدتی با ذیل عدیلی در صورت عدم آلت با این صورت حالت آراست چون این ریاض چون شقایق حقایق و ریاحین مضامین با رنگ و بو آراسته و از خس و خار معایب و نقصان پیدا و پنهان پیراسته آمد باغبان نظر در هر دو گذر پس از تفرج و تامل در آن حدایق پرگل نقش این معنی در کارگاه صورت کشید و این اندیشه با خود اندیشید که مراین وضعهای بدین کونه نیکوئی و گلبنهای با این دلجوئی را از نظر اهل صواب و سداد و از دیدهٔ بینندگان ارباب سلیقه و استعداد پنهان نمودن و از بیم غارت گل چینان طرار در بروی تماشائیان هشیار نگشودن از طریقهٔ انصاف دور و گل گشت این نغز گلستان روحانی و تفرج این طرفه بستان معانی را دیده و دوری عاقل و صاحب نظری کامل ضرور

که سلیمان وار از شنیدن نغمات عنادل چون داود دلش از زبان مرغان آگاهی و خلیل آسا از دیدن لمعات مشاعل بی دود دلش ناظر گلشن لطف الهی باشد نه جاهلی که مانند جالوت و جالوتیان الحان داود مسعود را صوتی منکر داند و نه غافلی که بر سان نمرود و نمرودیان گلستان خلیل جلیل را آتشی شعله ور خواند پیداست که آب نیل در جام قبطیان خوناب و در کام سبطیان شهد ناب و هر کس فراخور قابلیت فطری از شربی دیگر جرعه یاب

هر زبانی را زبان دانی هست	روز بان دان کوی گوشه در لذات

بناء علیه بپای تدبر در فیافی تحیر و بوادی تفکر بسی شتافت تا گل گشت این گلستان را کامی بخته دان دریافت پس این ریاض وقف خرام ملکی آزاده و این نامه بنام شاهنشاهی ملک زاده آمد که سلطانی است درویش بصیرت و درویشی است سلطان سیرت اعنی سرو حدیقهٔ سلطنت و گل گلشن معدلت مهر سپهر شوکت و کامکاری و ماه فلک حشمت و بختیاری رخشنده گوهر درج سخا و تابنده اختر برج صفا درنده ضرغام کنام مناعت و برنده صمصام نیام شجاعت پلنگ ژیان قلهٔ جلال و جلادت و نهنگ امان لجهٔ کمال و سعادت و شاه بیت قصیدهٔ بینش و فرد انتخاب جریدهٔ آفرینش حسن مطلع مطالع فتوت و حسن مطلب مطالب مروت حدیقهٔ دوحه مجد و جلال و دوحهٔ حدیقهٔ بذل و نوال طوبی روضهٔ مغنی و معنی شجرهٔ طوبی فتح الباب سحاب کرامت و فصل الخطاب کتاب شهامت خداوندگار باذل باذل و شهریار باسل عادل مرآت جمال شواهد حقایق و مشکاة کمال انوار دقایق مصباح انجمن دانش و دها مفتاح مخزن وجود و عطا ملک خوی ملک زادهٔ آزاده العارف من طبقة الملوک الواقف لطریقة السلوک ذوالمجد و الجود و العطا ابوالمظفر و النصر و الفتح و العلی پادشاه عادل اسلام پناه و سلطان غازی حقایق آگاه ناصب لوای شریعت و طریقت و صاحب مقام معرفت و حقیقت سلطان السلاطین و خاقان الخواقین المؤید من عندالله ابوالسلطان **محمد شاه** لازالت ایام ملکه و دولته و شید الله ارکان شوکته و صولته از کرم عمیم مرجوّ است که بنظر قبول درین شاهد مقبول نگرند و اگر در آرایشش تقصیری بینند درگذرند که لا تکلف فی التصوف

خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز بنا بر آرایش این
بنام نامی و اسم سامی در خور نیایش
و قابل ستایش آمد

لمؤلفه

کمی جهان حقیقی است این خجسته کتاب
اگر معانی پاینده اش ز چشمهٔ خضر
که چون جهان مجازی پر از شور و انقلاب
چرا چو آب حیاتش ز ظلمت است حجاب
قصور جسمش الفاظ نیک عذب متین
چهار رکن وی از پند و عظ و حکمت و دین
لباب آنچه معانی پاک نغز صواب
اگر چه رکن جهان خاک و باد و آتش و آب

چنانکه هست جهان زاو و بات صورت
خلاف عالم صورت که خلق آن ز آتشب
بنای دهر و مادم خلل پذیرد لیک
شواهدش که چو حوران بهر وی بهشتیش
به پیش طلعت چون آفتاب بخشش
هزار زورق لفظ از آن بهر دو رق
زمانهای ظری و گلبن یان لطیف

یکی برای ایاب و یکی برای ذهاب
همیشه مردم او راست جهد چند شباب
بنای او نشود سالهای سال خراب
نموده طرهٔ مشکین بچرخ ز شرم نقاب
فروغ مهر چو در روز گرگل شب تاب
پر از نفائس معنی نادر نایاب
گرفته عرصهٔ او جمله بوی مشک و گلاب

بود ز بهر تماشائیان این ابواب
نه پیکری تنی آزوی جو چرخ ...
برغم اهل جهان اهل او همیشه جوان
بصفوه صفوه او صفه صفه جو ...
همی تو گوئی بحریست موج زن کان بحر
و یا تو گوئی خلد است و جویها در وی
خموش باش که آیات خود ستائی ...

ز جلدهای منقش بهم از دو سوئی ...
نه خاطر کسی از وی ز رنج و هر تاب
ز نشان قشور در اعراق و ضعف اعصاب
کشیده صف صف آنجا گویا اتراب
برون فکنده ز موجی هزار در خوشاب
روان بطبع جا بنشد شهد و شیر و شراب
قبول شاه بیابد ز حق جناب

اکنون انسب آنست که بجهت تسهیل قانون این دفتر نموده و برای تقریب ترتیب این مختصر فهرست گونه نگاشته شود و لهذا فهرست آن بدین گونه و ترتیبش بدین نمونه است حدیقه در مقدمات مشتمل بر شش گلبن گلبن اول در بیان حقیقت تصوف گلبن دویم در ذکر صفات سالکین گلبن سیوم در فضیلت ذکر و اهل الذکر گلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر گلبن پنجم در تعریف انسان و سلسلهٔ طریقت گلبن ششم در ذکر اصطلاحات عارفین

روضهٔ اول در ذکر عرفا و مشایخ بترتیب تهجی

روضهٔ دویم در ذکر فضلا و محققین

فردوس در شرح حال متاخرین و معاصرین

گلبن اول در بیان تصوف   خلد در خاتمه کتاب

مخفی نماند که جناب سید شریف علامه جرجانی طاب ثراه در حاشیه شرح مطالع آورده است که معرفت مبدء و معاد که کمال نفس ناطقه است بدو وجه میسر است یکی بطریق اهل نظر و استدلال و یکی بطریق اهل ریاضت و مجاهده و پیروان طریق اول اگر ملازم و متابع ملت انبیایند در هر زمان ایشانرا متکلم گویند و اگر تابع ملت پیغمبری نیستند ایشان را حکماء مشائی نامند و سالکان طریق ثانی یعنی اهل ریاضت اگر تابع ملت انبیایند و مجاهده ایشان بقاعده شریعت نبیی آن زمان است ایشانرا صوفیه میگویند و اگر ریاضت آنقوم بر وفق قرار پیغمبر نیست ایشانرا حکمای اشراقی نامند و آن نیست که بهمین لفظ می گفته باشند چه که این لفظ عربی است مثلا جماعتی که تکلم بعبری و سریانی یا غیر آن می نمایند متصف باین اوصاف را بلفظی که بقانون خود برای تسمیه ایشان قرار داده اند میخوانند بلکه که در لغت عرب بمعنی صوفی است و باین مضمون نیز محقق طوسی نورالله روحه و سایر علما و فضلا در مصنفات خود نقل نموده اند لهذا اهل مجاهده و ریاضت تابع شریعت را صوفی نامیده اند پس وضع این لفظ از برای این طایفه مدام خواهد بود پس صوفی اطلاق میشود بر تابعین مجاهده مطلق موافق قوانین و قواعد شرعیه و گفته اند که در زمان حضرت خاتم النبیین

صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله اجمعین حتی از مهاجرین اصحاب ومتقیان ایشان که ثروتی ومکنتی نداشته اند وهمواره
رایت عبادت وریاضت می افراشته اند ودر صفه از مسجد حضرت رسول ص متوطن بمجاهدات بوده اند ایشانرا موسوم
باصحاب صفه نموده اند ونیز بعضی گویند بسبب لبس صوف مسمی باین اسم آمدند ونیز گفته اند که صوفی مشتق است
از صفا وصفوت بهر حال ایشان از امجد اهل ایمان بوده ودر صفه مسجد حضرت نبوی ص بعبادت اشتغال می نموده اند
چنانکه در تفاسیر آمده است که جماعتی از صنادید قبیله مضر بخدمت حضرت رسول ص آمدند وآنحضرت بجهة آنکه ایشان
بشرف اسلام مشرف شوند ایشانرا توقیر فرمودی وآنها را از مجالست اصحاب صفه که بظاهر حقیر می نمودند
ولباس کهنه پشمینه پوشیده بودند ننگ وعار آمد وگفتند که ما بزرگانیم وما را از معاشرت این فرقه فقیر عار
ومجالست با این خرقه پوشان دشوار پس جبرئیل نازل شد واین آیه را بطریق خطاب بآنحضرت آورد که واصبر نفسک
مع الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه ولا تعد عیناک عنهم تریدون زینة الحیوة الدنیا
ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هواه وکان امره فرطا وقل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر انا اعتدنا للظالمین نارا یعنی صبر فرمای
نفس خود را با آنهائی که میخوانند پروردگار خود را در صبح وشام ومیجویند رضای اورا وبر مدار چشمهای خود را از روی
ایشان که اراده کرده ومیخواهی زینت کامرانی دنیا را واطاعت مکن کسیرا که غافل کرده ایم ما دل ویرا از ذکر ویاد خود
ومتابعت کرده است هوای خود را وبوده است کار او بیرون از حد اعتدال بگو حق را از جانب پروردگار خود پس هر که
خواهد ایمان آورد وهر که خواهد کافر شود بدرستی که ما مهیا کرده ایم از برای ظالمان آتش دوزخ را حاصل که فضیلت
اصحاب صفه محتاج به بیان نیست ودر اغلب واکثر کتب حضرات محققین مشروحا مسطور است وبعضی از اکابر
گفته اند که در زمان حضرت خاتم ص چون فضیلتی زیاده از شرف صحبت آنحضرت نبود مشرفین باین تشریف را صحابه
خواندند واهل عصر دوم که بخدمت صحابه رسیده بودند واخبار واحادیث از ایشان شنیده تابعین گفتند ودر عصر
سیم آنهائیکه تابعین را دیده بودند اتباع تابعین نامیدند تا عصری که از زمان حضرت ص دور شدند خواص است را
زهاد وعباد گفتند تا آنکه ظاهر شد بدعتها وبسیار شدند مذهبها مثل خوارج وغلات وزنادقه وملاحده
وهر یک ادعا نمودند که در میان ما عباد وزهاد هستند واین اسم را بر خواص خود اطلاق کردند پس اهل حق خاصان
خود را که بمزید طاعات ومجاهدات واوراد واذکار واجتناب از اهل دنیا مخصوص بودند صوفی خواندند
واین نام پیش از سنه دویست از هجرت بر ایشان اطلاق شد بعدها بعضی از منافقین ومتشبهین در این سلسله خود را
داخل ساختند که باعث تشکیک عوام وبدنامی خواص گردیده والا در حق صوفیه از حضرت رسول ص وحضرت
امیر المؤمنین ع احادیث مشتمل بر مدح بسیار وارد است از جمله در کتاب بشارة المصطفی لشیعة المرتضی که جناب
علامه محدث مولانا محمد باقر مجلسی رحمة الله علیه در فهرست کتاب بحار الانوار خود نسبت این کتاب را



بحضرت شیخ عماد الدین محمد بن ابی القاسم علی الطبری طاب ثراه داده است باسنادش آمده قال رسول الله ص من سره
ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف یعنی حضرت فرمود که هر که را خوش می آید ومسرور میشود باینکه
هم نشین الله ج باشد پس باید بنشیند با اهل تصوف ومقوی این حدیث است حدیث قدسی که حق سبحانه فرموده
انا جلیس من ذکرنی یعنی من هم نشین آنکسم که ذکر ویاد من نماید وباتفاق موافق ومخالف صوفیه اهل ذکرند (مولوی)

هر که خواهد هم نشینی با خدا || گو نشیند در حضور اولیا

ونیز در همان کتاب روایت نموده که قال رسول الله ص لا تطعنوا علی اهل التصوف والخرق فان اخلاقهم اخلاق الانبیاء ولباسهم لباس الانبیاء
وهم در آن کتاب مرویست که قال ص تحلوا الله وارغبوا فی دعاء اهل التصوف واصحاب الجوع والعطش فان الله ینظر الیهم ویسرع
فی اجابتهم ودر کتاب عوالی اللئالی جناب ابن جمهور احسائی که از مشاهیر علمای امامیه است ومولانا محمد باقر مذکور
در فهرست بحار الانوار خود نسبت آنرا بابن جمهور مذکور داده روایت شده است که قال امیر المؤمنین ع التصوف اربعة
احرف تاء وصاد وواو وفاء التاء ترک وتوبة وتقی والصاد صبر وصدق وصفاء والواو ود وورد ووفاء والفاء
فرد وفقر وفناء ومحققین چنین شرح کرده اند که التصوف یعنی آنکس که مسمی بتصوف است وبعد این اسم چهار
حرف است هر حرفی از آن مشتمل بر سه وصف که مجموع دوازده وصف میشود پس شخص مسمی باین اسم بدین صفات
دوازده گانه باید متصف باشد تا موضوع له این لفظ تواند بود واگر نباشد اطلاق این لفظ بر او مجاز وترتیب اوصاف
وتحصیل آن که اول ترک هوا وتوبه نمودن ورجوع کردن از معاصی وتحصیل مرتبه تقوی است پس هر مرتبه موقوفست
بحصول مرتبه ماقبل تا مرتبه اول حاصل نشود داخل در مراتب ثانیه نمی شود واین موافق است با آیه ان اولیائه
الا المتقون زیرا که صبر وصدق وصفا از اخلاق حمیده واوصاف اولیاست واین مرتبه ثانیه ادنی از مرتبه
ولایت ومعرفتست ومسمی است بعین الیقین واول ظهور آثار ولایت وتصرف است ومرتبه چهارم
که فرد وفقر وفناست مرتبه ثالث از ولایت ومعرفت است وآن مرتبه مسمی بحق الیقین است وهر گاه در این حدیث
بنظر صافی تامل کرده شود جمع آنچه مشایخ در بیان منازل سلوک نوشته اند استنباط میشود زیرا که چهار حرف عبارت
از چهار مرتبه سیر وسلوک که اسفار اربعه نیز گویند وآن سیر (الی الله) و(بالله) و(فی الله) و(مع الله) است
ودر اینکه حضرت ع دوازده وصف در مراتب اربعه فرموده اشارتی لطیف وکنایتی شریف است که
صوفی نمیباشد مگر شیعه اثنی عشری واز اینست که این طایفه انتساب هر یک از سلاسل خود را بآن حضرت
یا بیکی از ائمه معصومین می نمایند واکابر در باب تصوف سخنان فرموده اند منها التصوف اکتساب الفضائل
ومحو الرذائل وهم گفته اند التصوف ترک الفضول وحفظ الاصول ونیز گفته اند التصوف رفض الهوی وملازمة
التقوی وایضا التصوف شکر علی النعم وصبر علی النقم ونیز التصوف فناء الناسوتیة وظهور اللاهوتیة

قال الشیخ شهید الاول الصوفیة المشتغلون بالعبادة والمعرضون عن الدنیا والمقبلون عن الآخرة وگفته‌اند بعد از مرتبهٔ نبوت و ولایت مطلقه این فرقه اجلّ و اعز بنی آدم‌اند زیرا که هر چیز را سه مرتبه است مرتبهٔ اعلی و اوسط و ادنی اعلی انبیا و اوصیا صلوات الله علیهم و اوسط صوفیه‌اند و عرفا قدس الله اسرارهم و ادنی عوام‌اند و جهلا هداهم الله تعالی

گلبن دویم در بیان طبقات سالکین طریقت

بدانکه اگرچه عوام فرق حلولیه و تناسخیه و اتحادیه و عشاقیه و واصلیه و غیرهم را از صوفیه میخوانند واما صوفیه طریقه ایشان را باطل و ایشان را کافر میدانند و مشرب عرفای این طایفه اینست که صوفی یک فرقه است ولی باعتبار رجوع ایشان بخلق بجهة ارشاد مسمی بشیخ و مجذوب میشوند و ایشان دو طایفه‌اند اول مشایخ که بواسطهٔ کمال متابعت رسول مختار و ائمه اطهار بمرتبهٔ کمال که عبارت از فنای حقیقی عین سالک است در احدیت ذات بقرب فرایض و فناء اضمحلال اوست در واحدیت جمع بقرب نوافل و بعد از فنا رجوع بخلق را از آن تعبیر ببقاء بالله می‌نمایند و این فرقه کامل و مکمل‌اند که ایزد تعالی ایشان را بعین عنایت بعد از استغراق در بحر توحید از شکم نهنگ فنا بساحل بقا خلاصی ارزانی فرموده تا خلق را بطریق نجات و فوز بدرجات دلالت نمایند طایفه دوم آن جماعت که بعد از وصول بدرجهٔ کمال که عبارت از فناست حواله تکمیل و رجوع خلق بایشان نشده در وادی فنا چنان مفقود و نابود گردیده‌اند که اثری و خبری از ایشان بساحت بقا نرسیده و در زمرهٔ سکان قباب غیرت انخراط یافته‌اند و بعد از کمال وصول بمرتبهٔ ولایت بتکمیل دیگران نشتافتند و بتربیت دیگران نامور نگردیدند و از عالم فنا بسرای بقا نیامدند این طایفه مسمی بمجذوبین می‌باشند و از برای اظهار فضل و کمال این فرقه بر مردمان تا پاس رعایت ایشان دارند حضرت سید الشهدا و خامس آل عبا در دعای عرفه می‌فرماید الهی حققنی بحقایق اهل القرب واسلک بی مسلک اهل الجذب مطلب از آن اظهار عظمت شان ایشان است والا کمال اهل جذب پرتو آفتاب کمال آن جناب است و سالکان طریق کمال نیز بر دو قسمند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله طالبان حق نیز بر دو قسمند یکی متصوفه و دیگر ملامتیه اما متصوفه آن جماعت‌اند که از بعض صفات نفسانی گذشته‌اند و به بعضی از صفات اهل صفا موصوف گشته و مطلع بر نهایت احوال عرفا گردیده و بمراتب ایشان علم بهم رسانیده‌اند اما هنوز بقید بعضی از صفات نفس باز مانده و مرکب همت بوادی وصول غایات اهل قرب نرانده اما ملامتیه از اهل صدق و اخلاص‌اند و چنانکه اهل معصیت معاصی خود را پوشند ایشان طاعات خود را

از نظر غیر پوشیده‌اند هرچند طایفه عزیزند لیکن حجاب غیر هنوز از نظر ایشان برنخواسته و بمشاهدهٔ جمال توحید نرسیده‌اند اما صوفی آنست که حجاب خلق و انانیت خود از میان برداشته و دغدغه ملاحظهٔ اغیار در پیش بصر بصیرت نگذاشته اگر مصلحت در اظهار طاعات بینند اظهار و اگر اخفای آن را اصلاح دانند اخفا نمایند اما طالبان آخرت چهار فرقه‌اند اول زهاد دویم فقرا سیوم خدام چهارم عباد اما زهاد این طایفه معرضین از دنیا و مقبلین بعقبی‌اند اما فقرا آنانکه اموال در ره حق ایثار کنند اما خدام آن جماعت که بروفق خطاب حق به داود پیغمبر که اذا رأیت لی طالبا فکن له خادما خدمت طالبان حق کنند اما عباد آن طایفه که مواظبت بر عبادت کنند بجهة ثواب اخروی پس مرتبهٔ اعلی صوفی است که این مقامات در وی مندرج است که ایشان حق را از برای حق پرستند و ایشان چنانکه گذشت دو طایفه‌اند مشایخ و مجذوبان و سالکان شش طایفه‌اند دو فرقه سالکان و طالبان حق یکی متصوفه و دیگری ملامتیه و چهار طایفه دیگر سالکان و طالبان آخرتند که ایشان زهاد و فقرا و خدام و عباد‌اند و هر یک ازین هشتگانه غیر متصوفه را دو متشبه می‌باشند یکی متشبه بحق و یکی متشبه مبطل اما متشبه بحق بصوفیان متصوفه‌اند که مشتاق نهایت مقام عرفا‌اند و هنوز نرسیده‌اند اما متشبه مبطل آنان که خود را در کسوة ایشان در آرند و از حالات ایشان خبری ندارند و طریقهٔ الحاد و اباحه می‌سپارند ایشان را باطلیه و مباحیه نامند اما متشبه محق بمجذوبان ایشان از اهل سیر و مقامند و ایشان را اضطراب و انقلابی است زیرا که هنوز بکمال مرتبهٔ اطمینان نرسیده‌اند اما متشبه مبطل بمجذوبان آنانند که دعوی استغراق در بحر فنا کنند و افعال خود را بخود نسبت ندهند و ایشان را زنادقه خوانند اما متشبه محق بملامتیه آنها که خود را در نظرها زیاده ننمایند وسعی در تخریب رسوم و عادات کنند و اکثار طاعات اظهار ننمایند و جز بر ادای فرایض نکوشند و اسباب دنیوی جمع نکنند ایشان را قلندریه گویند اما متشبه مبطل بملامتیه از زنادقه‌اند و بملاهی و مناهی کوشند و گویند مراد ما ازین ملامت خلق است و خدا از طاعتها بی نیاز است اما متشبه محق بزهاد آنانکه هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده است و خواهند که از دنیا رغبت بگردانند ایشان را متزهد خوانند اما متشبه مبطل بزهاد آنانکه از برای قبول عامه ترک زینت دنیا کرده‌اند و هر که چیزی بدیشان دهد نستانند و مناسب حال ایشان ترکوا الدنیا للدنیا است و این طایفه را مرائیه نامند اما متشبه محق بفقرا آنان که ظاهرشان برسم فقر مترسم و باطنشان خواهان فقر ولی میل بغنا و ثروت دارند و بتکلف بر فقر صبر می‌نمایند اما متشبه مبطل بفقرا طایفه که ظاهرا در کسوت فقر و باطنشان غیر مایل بحقیقت و مراد شان از فقر قبول خلق و شهرت ایشان هم از مرائیه محسوب شوند اما متشبه محق بخادم آن طایفه‌اند که سعی در خدمت طالبان کنند و گاهی بی شایبه غرض و گاهی از آن خدمت طالب منت و تحسین و ثنا باشند و مستحق خدمت را محروم کنند

وایشان متنحاومند اما متشبه مبطل بجاده جماعتی که خدمت ایشان بر ثواب افزونی نباشد بلکه خدمت را دام منافع دنیوی خود گردانیده اما متشبه محق بعباد جماعتی که اوقات خود را صرف عبادت گردانند وگاهی بسبب تقاضای طبیعت ایشان را در عبادات فتوری و کاهلی رو دهد و خود را بشقت و تکلف بطاعت دارند وایشانرا متشبه خوانند اما متشبه مبطل بعباد از مرائیه اند که خود را در نظر خلق جلوه دهند واگر کسی را بر طاعت خود واقف ندانند بعبادت مشغول نگردند پس معلوم شد که صوفی منحصر است بآنکه بعد از حصول مرتبه فنا مامورند بارشاد خلق و مجذوبان و اهل غیر مامور بارشاد عباد و آنانکه گویند صوفی فرق متعدده اند معنی ندارد زیرا که صراط مستقیم بحق یکی است و سالکان آن طریق هم یک فرقه اند و تفاوت بعضی بر بعضی سبب تعدد فرق نشود و متشبه محق باشیان که متصوفه اند نزدیکی است زیرا که تعدد فرق حاصل میگردد باختلاف در مسائل اصول اما اختلاف در مسائل فروع سبب تعدد فرق نیست بدلیل آنکه مثلا شیعه اثنی عشری کثرهم الله تعالی چند فرقه اند باعتبار اختلاف در مسائل فروعی و این قول در نزد اهل خرد ناپسند است جناب حقتعالی میفرماید لا نفرق بین احد من رسله زیرا که میان رسل در مسائل اصولی خلافی نیست باآنکه در مسایل فروعی خلاف بسیار است پس وحدت فرقه باتفاق در مسائل اصول است و این طایفه در اصول خمسه و ملحقات بآن معتقد

مولوی

گر هزاران اند یکتن بیش نیست | جز خیالات عدد اندیش نیست

و نیز این طایفه گویند که سبب انکار منکران ایشان اولا آنکه حسب مضمون حدیث ان الله اذا احب قوما ابتلاهم و بمدلول البلاء للولاء کاللهب للذهب دوستان خدا در بلا و خواری بوده اند و اهل صلاح و سداد را اهل بغی و فساد انکار نموده اند و ثانیا بعضی از علماء سوء بسبب اغراض نفسانی یا اشتباه امر مارا بر نظر خلق خوار نموده زیرا که از زمان حضرت رسول مدتها گذشته و نفوس بزخارف دنیویه مایل گشته و طریق فنا و عزلت و ریاضت از میان خلق برافتاده و علماء سوء بسبب حب دنیا طریق تصفیه نفس و قناعت و عزلت را بطریقه رهبانیت ممنوعه در اسلام شهرت داده چراکه اگر ایشان دنیا و زخارف آنرا مذمت و ترک دنیا و قناعت را مدحت کردندی این صفات یافته نمیشود مگر در ما و ایشان از لذات نفسانیه محروم میماندند لاجرم به تنبیهات ما در میان خلق خوار و بی اعتبار شدیم غرض آنچه نیز از رسالات علمای امامیه مانند جناب سید مرتضی و مولانا احمد اردبیلی و علامه حلی و محدث مجلسی وغیرهم معلوم میشود ایشان هم نفی همه را ننموده بلکه بعضی قید کرده اند که صوفیه اهل سنت مذموم و بعضی اهل حلول و اتحاد و از این قبیل را انکار کرده اند و طایفه حقه را درین جمع و زمان عارف گویند و بسیاری از متاخرین هم همین طریقه را داشته اند مانند ابن طاوس و سید رضی و شیخ میثم بحرانی

و خواجه نصیر طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی ابن جمهور و شیخ محمد مکی و شهید اول و شهید ثانی و سید حیدر عاملی و میر فندرسکی و میر داماد و شیخ بهائی و محقق مجلسی و ملا محسن کاشی و ملا محمد باقر خراسانی و سید حیدر تونی و میر عبدالله شوشتری و ملا صدرای شیرازی و ملا محراب گیلانی و میر محمد علی میر مظفر کاشی و حاج محمد حسین اصفهانی و مولانا محمد جعفر همدانی وغیرهم و از اصحاب و تابعین مانند سلمان فارسی و رشید هجری و اویس قرنی و میثم و مفضل ابن عمر جعفی و معروف کرخی و جابر بن یزید و شیخ بایزید بسطامی وغیرهم رحمة الله علیهم اجمعین

گلبن سیوم در امر بذکر و اظهار فضل اهل ذکر و مجلس ایشان

بدانکه این طایفه عالیه میفرمایند که آیات و احادیث در امر بذکر کثیر موقتا و غیر موقت بسیار است که جهولی انکار آن نتوانند نمود اما آیات قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا و نیز میفرماید جل شانه واذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة ایضا قال سبحانه فاذکرونی اذکرکم و نیز فرموده واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون و در باب یونس میفرماید فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون و دیگر فرموده رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله و دیگر فرموده فاعرض عن من تولی عن ذکرنا الی آخر و نیز فرموده ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا و در مقام مدح میفرماید الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض الی آخره و نیز میفرماید الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و نیز میفرماید وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب و ازین قبیل آیات در کتاب مجید بسیار است و اما احادیث در ارشاد القلوب دیلمی عن النبی صلعم الا ان خیر اعمالکم وازکاها عند ملیککم وارفع عند درجاتکم وخیر ما طلعت علیه الشمس ذکر الله سبحانه و تعالی وهو خبر عن نفسه وقال انا جلیس من ذکرنی وای منزلة من جلیس الله تعالی و نیز در آن کتاب که سرور اولیا علی مرتضی فرمود که حقتعالی گردانیده است ذکر و یاد خود را جلا و صفا دهنده از برای دلها و این کلامی است طویل الذیل مشتمل بر صفات اهل ذکر و معرفت و در اواخر این حدیث اشاره میفرماید که ایشان در حقیقت در آخرتند و می بینند غیر از آنچه مردمان می بینند و اطلاع بر احوال پوشیده و امور برزخ و اموات و قیامت وغیرهم دارند و در اصول کافی از حضرت صادق ع حدیثی نقل میکند در تمجید اهل ذکر که ابتدای آن این است ما من شیء الا وله حد ینتهی الیه الا الذکر الله فلیس له حد الی آخره الحدیث و گفته است شیخ زین الدین عاملی در منیة المرید عن رسول الله قال اذا مررتم فی ریاض الجنة فارتعوا قالوا یا رسول الله ما ریاض الجنة قال هی

حلق الذکر فان الله تعالی سیارات من الملائکة یطلبون حلق الذکر فاذا اتوا علیهم حفوا بهم یعنی حضرت فرمود باصحاب خود که هرگاه مرور وگذر شما واقع شود در باغهای بهشت پس چرا کنید و لذت برید عرض نمودند یا رسول الله چیست باغ بهشت حضرت فرمود که آن حلقهای ذکر الهی است پس بدرستی که از برای الله ملائکه چندند که سیر می کنند و طلب می نمایند حلقهای ذکر را پس هرگاه که آمدند و رسیدند به مجلس و حلقه که ذکر الهی در آنجا می نمایند پس طوف می نمایند با ایشان و نیز حدیث ابی ذر قال رسول الله حضور مجلس الذکر افضل من الصلوة الف رکعة و حضور مجالس العلم افضل من شهود الف جنازة روایت نموده شیخ ابوجعفر محمد بن علی بن بابویه القمی در کتاب من لایحضره الفقیه قال النبی بادروا الی ریاض الجنة فی دار الدنیا فقالوا یا رسول الله ما ریاض الجنة فی دار الدنیا قال حلق الذکر و در دعای دوشنبه منقول از حضرت کاظم در مصباح کبیر و غیر آن مذکور است و بعضی از آن این است ان تجعل ذا جنبی فی لقائک و عملی فی سبیلک و حج بیتک الحرام و وصلا الی احبائک و مجالس الذکر یعنی حضرت طلب نمود از حق سبحانه و تعالی بلکه بجد و اندراحت اورا در لقای حق و عمل و شغل اورا در اعمال مقربه و حج بیت الله الحرام و آمد و شد مجالس ذکر و مساجد احادیث بسیار در طول حلقه و مجالس ذکر وارد شده است

گلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر اهل عرفان

بدانکه طریقه اهل معرفت و سلوک ذکر و فکر است و بیشتر ذکر خفی است که باجازه مشغول آن میباشند و ایشان میگویند که ذکر خفی از جلی افضل است اولاً بطریق اخبار و ثانیاً بطریق عقل و ذکر بر چهار قسم است چنانکه قال الله تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة و دون الجهر من القول در بعضی تفاسیر تضرعا را تفسیر بجهر و علانیه و دون الجهر من القول را بحد وسط میان سر و جهر کرده اند و از این آیه سه قسم ذکر جهر و خفی و متوسط بیرون می آید و این قول را از ابن عباس استاد مفسرین نقل کرده اند و علی بن ابراهیم در آیه ادعوا ربکم تضرعا و خفیة تضرعا را بجهر و علانیه تفسیر کرده و خفیة را بسر و آهسته و خفی از لغات اضداد است بمعنی جهر و سر هر دو آمده ذکر لسان بر سه قسم است جهر و سر و وسط بینهما ظاهر از آیه اول استعمال نمودن نفس و اعضا و جوارح را برشد و راه افعال مقرره معینه از جانب صاحب شریعت ابن فهد حلی در عدة الداعی میفرماید بتحقیق دانستی فضل دعا و ذکر را و دانستی که افضل از هر یک کدام است از جهر و سر و آنچه سر است افضل است از جهر بهفتاد مرتبه و روایت زراره قال لا یکتب الملائکة الا ما تسمع و قال الله تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة فلا یعلم ثواب ذلک الذکر فی نفس الرجل غیر الله لعظمته یا علی است بقسم ثالث از ذکر غیر از دو قسم

که جهر و سر است و آن قسم ثالث آنست که مرد در نفس خود ذکر نماید بوضعی که نداند آنرا مگر حق سبحانه و بعد از آن بدان که غیر از این اقسام قسم رابعی میباشد از ذکر و آن یاد نمودن الله تعالی است در نزد اوامر و نواهی و بجا آوردن اوامر و ترک نمودن نواهی و از آنکه او را حاضر دانند در این صورت ابن فهد ذکر لسان را دو قسم شمرده جهر او سر او پس آنچه از آیه اول ظاهر شده ذکر لسان سه مرتبه است جهراً و سراً و الواسطة بینهما پس باز ذکر واسطه را در تحت یکی از جهر یا سر شمرده و آن قسم ثالث که قرار دادن است که در نفس گفته شود که خود نشنود و آن ذکر خفی معمول بین المشایخ است و آن اقرب باخلاص و ابعد از ریاست و مدح فرموده حقتعالی زکریا را از ندای رب نداء خفیا در اصول کافی باسنادش آمده قال امیرالمؤمنین من ذکر الله عز و جل بالسر فقد ذکر الله کثیرا ان المنافقین یذکرون الله علانیة و لا یذکرونه فی السر فقال الله یراؤن الناس و لا یذکرون الله الا قلیلا و در عدة الداعی قال رسول الله لابی ذر اذکروا الله ذکرا خاملا قال اما الخامل قال الخفی و در مناجات حضرت سید سجاد است که و آنسنا بالذکر الخفی و الف و لام در این دو موضع الف و لام عهد است و احتمال اقرب آن است که مراد از خفی خفی معهود بین المشایخ است زیرا که در حدیث اول مخاطب ابوذر است و این بعید است که او ذکر سر نکرده باشد تا محتاج باین امر بود و مناجات حضرت که آنسنا فرموده بعید است که ذکر سر نداشته باشد تا طلب کند آنرا چون ذکر خفی بر نفس صعوبت دارد آنحضرت فرمود انس و رفع صعوبت آنرا می طلبد و در اثبات افضلیت ذکر خفی که عبارت از ذکر قلبی بوده باشد بر سایر اقسام ذکر براهین عقلیه و نقلیه بیحساب است و تمام عرفا این طریقه را داشته اند و در نظم و نثر خود اشارت کرده کما قال الحافظ در اندرون من خسته دل ندانم چیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست اما فکر ایشان در نظر داشتن صورت مرشد است بجهة جمعیت خاطر زیرا که آنچه تفصیلاً در عالم مجملاً در آدم است کلام معجز نظام حضرت شاه اولیا بر این معنی دلیلی تمام است

عربیه

أتزعم انک جرم صغیر — و فیک انطوی العالم الاکبر

و آیه وافی هدایه سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق موید این مدعا فظهر آنچه در آفاق و انفس محتوی جمله در انسان کامل منطوی است ان اکرمکم عند الله اتقیکم برهانست که بعد از ائمه اشخاص متقی گرامی ترین مردم بنا علیه مولانا عبدالرحیم دماوندی و بسیاری از علما و فضلا گفته اند که چون سالک را در بدایت حال خاطر در تفرقه است باید که صورت پیر را در نظر بگیرد که جمعیت در خاطر بهم رسد بمی ان الله خلق آدم علی صورته و حضرت علی بن موسی الرضا در شرح سکینه قلبیه در آیه هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین فرموده است السکینة ریح تفوح من الجنة لها وجه کوجه الانسان و حضرت صادق میفرماید الصورة الانسانیة هی اکبر حجة الله علی خلقه و هی

الکتاب المبین الذی کتبه بیده وهی الهیکل الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی الصراط المستقیم الی
کل خیر وهی الجسر الممدود بین الجنة والنار ونیز حضرت صادق ع فرموده من لم یکن له قرین مرشد یمکّن عدوه عنقه مقوی
این مطلب است تفکروا ساعة خیر من عبادة ستة سنین همین فکر است لو علم ابا ذر ما فی قلب سلمان لقد کفره
بهمین معنی وارد و حضرت سید سجاد امام زین العابدین ع در کلام خود بهمت بر تصریح همین کنایه میفرماید

عربیه

ورب جوهر علم لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا

در خطبه نهج البلاغه در فقره فلو مثلتهم رمزی است در باب و از خبر لا تتم الصلوة الا بحضور القلب نیز رمزی
شتاب وجمع عرفا گفته اند که حضور قلب صورت فکر است که هر لحظه آن صورت را بمعنی کرامت گفته اند
که از مسائل فقهی است که اگر ماموم شخص امام را نه بیند و یا کسی که مشاهده امام کرده باشد مشاهده‌اش نشود نماز گذارد
ونماز آن ماموم باطل است اگر کسی گوید که مراد از حضور قلب رفع خیالات است مشاهده شخص امام عین آن
خیالات است واگر گوید جمع نمودن خاطر است از تفرقه این خیال خود تفرقه است واگر خیال و ملاحظه
این مطلب میکند که حق سبحانه وتعالی حاضر وناظر است بطریق عامه آن وهم بیندار است زیرا که
کلما میزتموه باوهامکم بادق معانیه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم ظاهر است که از لفظ حضور چیزی مفهوم است
که ضد غیب معلوم است خلاصه کلام ایشان است که بحکم المجاز قنطرة الحقیقة سالکی را که فناء فی الشیخ
معین نشود ویرا بولایت کلیه محرمیت حاصل نمیگردد وهر که را این حاصل نیست صاحب نبوت مطلقه او را
قابل نیست وهر که او را قابل نیست او را قرب الهی نیست زیرا که مرشد ظاهر عکس مرشد کل ع وهر قدر که بواسطه
مرشد ظاهر روح سالک قوی تر میشود بمرشد باطن قریب تر میگردد مولوی باین معنی اشارت مینماید

مولوی

چون خلیل آمد خیال یار من	صورتش بت معنی آن بت شکن

محقق کرمانی در قطعه میفرماید

در دل مومنان گه نازل نام آن باد خوش سکینه بود	حق سکینه بنص قرآنی دل ما را سکینه ارزانی صورت او عیان در نظر است	گفت آیه بدل علی رضا معنی او ستیر و محجوب است همچو وجه وجیه انسانی	نفحه از بهشت رضوانی همچو باد لطیف پنهانی

گلبن پنجم در تعریف انسان کامل و سلسله اهل طریقت

پوشیده نماند که انسان کامل را باسامی مختلفه میخوانند واز وجهی و مناسبتی مسمی باسمی می نمایند چون از عالم حقایق
ودقایق خبر میرساند لهذا گاهی جبرئیلش گویند وچون از معارف و مکارم بطالبان رزق بخشش است
میکائیلش نامند وچون مریدان را از معاد و بازگشت آگاه میکند اسرافیلش خوانند وچون قطع تعلق
نفس اماره از شهوات جسمانی نماید عزرائیلش دانند آدمش گویند که معلم طالبان راه هدایت است
ونوحش گویند که نجات دهنده از طوفان بلاست ابراهیمش خوانند چراکه از نار هستی گذشته ونمرود
خویش را کشته وخلیل حضرت حق گشته او را موسی نیز گفته اند که فرعون هستی را به نیل نیستی غرق نموده ودر طور
قرب اله در مناجات است ونیز خضر نام کرده اند که آب حیوان علم لدنی خورده وبحیات جاودانی پی برده
ونیز الیاس لقب نهاده اند که غریق بحر ضلالت را بساحل نجات دلالت مینماید داود زمان نیز میگویند زیرا
که جالوت نفس را بقتل رسانیده وخلیفة الله شده لقمان نیز گویند زیرا که حکیم الهی است واو را بر حقیقت اشیاء
آگاهی است افلاطون نیز نامند زیرا که طبیب نفوس ودر تشخیص امراض باطنی مانند جالینوس است سلیمان وار
زبان مرغان داند عیسی کردار مرده را زنده گرداند امامش نیز گویند زیرا که پیشوای مقتدیان طریقت است
واهل طاعت وعبادت حقیقی مقتدای آن وپیروان اویند وجام جهان نمایش نیز خوانند چراکه اسرار هستی
در او پیدا وکماهیش عالم کون وفساد برای صاحبش هویداست واکسیر اعظمش گویند چراکه اکسیر وار وجودش
کیمیای نحاس قلب اهل حواس از مساسش زر ناب است گوگرد احمرش نیز خوانند که وجدان
وجودش مشکل وطالبان کیمیای معرفت را از عدم تحصیلش خون در دل است هادیش
لقب کرده اند که گمگشتگان فیافی بیخبری وغفلت را بشهرستان دانائی وآگاهی هدایت میکند مهدیش
نام نهاده اند که دجال جهل وشهوت را گردن میزند

مولوی

مهدی و هادی وی است ای راه جو	هم نهان و هم نشسته پیش رو

حاصل که هر طایفه وقومی بوجهی واعتباری انسان کامل را بنامی میخوانند که مقصود ایشان را زبان دانان
میدانند مانند اسامی مذکور وغیر آن چون قطب و ولی وغوث وخلیفه خدا وصاحب زمان وشیخ
وپیشوا ودانا وبالغ ومکمل وکامل وآئینه گیتی نما وتریاق فاروق وعادل ویگانه عصر وساقی
دوران والی غیر ذلک

عربیه

عباراتنا شتی وحسنک واحد وکل الی ذاک الجمال یشیر

و دانایان را واضح است که تعدد اسما باعث تعدد مسمّی واحد نخواهد گردید . بیت

نام یکی اگر صد نهی ای عزیز من
صد نشود حقیقتش یک بود و بنام صد

و نیز اهل سلوک را بر وفق تقاضای حال و ظهور صفات کمال نامی است چنانکه تا بشیخی نرسیده و در طلب آنست او را طالب گویند و چون ابتدای معرفت است و هنوز در جهد و سعی است او را سالک نامند و چون کششی بمطلوب حقیقی هم رسانیده او را مجذوب خوانند و چون بینشی یافته او را صاحب سیر دانند و چون بذکر مشتغل است او را ذاکر شمارند و چون تصفیه کرده او را صوفی دانند چون این معنی معلوم شد بدانکه آنچه اکابر و اعاظم طریقت بر آن رفته است و در آن قول اتفاق دارند این است که باید اجازه ذکر از شیخ کامل که سلسله اجازه اش نفس بنفس و ید بید بامام ع منتهی شود گرفت و باذن او چنانکه امر می نماید مشغول شد که درین طریقه تاثیر ذکر اقوی و بوصول مطلوب اقرب و بعضی بمرتبه تاکید کلی رسانیده اند و از خلاف این قاعده رو گردانیده اند چنانکه شیخ الدین علاء الدوله سمنانی گفته که اگر آنچه از کرامات و خوارق عادات که از تمام اولیا ظاهر شده از مردی ظهور یابد و سلسله او بیکی از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین منتهی نشود اعتماد را نشاید که آن امری شیطانی است و دلیل ایشان بر حقیت سلسله طریقت و صدور آن از امام ع در کتب ایشان مفصلاً مسطور است و تنقیح آن کرده اند سیما حدیث حضرت امام جعفر ع مؤید این مدعا است قال امام جعفر الصادق ع ان سرنا هو الحق وحق الحق وهو الظاهر وباطن الظاهر وباطن الباطن وهو السر وسر السر وسر مستتر مقنع بسر و هنکه اولاالله انه قال ع ان عندنا والله سراً من سر الله وعلماً من علم الله والله ما یحتمله ملک مقرب ولا نبی مرسل ولا مؤمن امتحن الله قلبه للایمان ایضا قال ع ان عندنا سر الله وعلم من علم الله امرنا الله بتبلیغه جناب سید سند سید حیدر آملی و بسی از محققین تحقیق فرموده اند که حدیث اول و دویم در علم امامت است و آن از ائمه ع تعدی نکرده و حدیث سیم اشاره است بعلم سلوک و ذکر و فکر و همین علم است که اصحاب کبار مانند سلمان و جندب و دیگران از ایشان داشته اند و ابویزید بسطامی از حضرت صادق ع و کمیل بن زیاد نخعی از امیرالمؤمنین ع و ابراهیم ادهم از امام زین العابدین و شیخ معروف کرخی از امام رضا علیهم التحیة والثنا تحصیل این علم کرده اند و دیگران از ایشان الی آخر و این طریقه را سلسله نام کرده اند و مخفی نیست که چهار سلسله بواسطه چهار ولی از چهار امام چنانکه اشارت شد صادر شده و هریک از این سلاسل شعبها بهم رسانیده و بنام بزرگی از اولیا مشهور آمده و سلسله معروفی که منسوبست بامام هشتم آنرا بسبب تعدد شعبها که از آن زائیده ام السلاسل نام کرده اند و شعبه از آن بنام سید محمد نوربخش قدس سره نوربخشیه و شعبه بنام سید نعمت الله کرمانی نعمت اللهیه و شعبه بنام خواجه نقشبند نقشبندیه و شعبه بنام خواجه معین الدین چشتی چشتیه و علی هذا القیاس لهذا در این تذکره در ضمن حال هر شیخی از سلاسل چنانکه در میان ایشان رسم است

بطریق اختصار ذکر سلسله ارادت ایشان شده و لی بعضی دیوانگان این سلسله را گسسته و نامعتبر گردیده میگویند که
ع از سلسله هیچکس بجائی نرسد والعلم عند الله

گلبن ششم در ذکر بعضی از اصطلاحات عارفین

بر رای عقلای با انصاف ظاهر است که هر طایفه را از علما و غیره اصطلاحی مخصوص است که در استعمال آن منفردند و دیگران را از آن حظی و نصیبی نیست لهذا این طایفه عالیه عبارات و اصطلاحات خاصی دارند که بدون اطلاع و استحضار از آن درک کلام ایشان متعذر است کما قال المؤلف گفتگوی درویشان بزبان مرغانست راز شان کسی داند کش بود سلیمانی و فقیر سابق بر تالیف این کتاب رساله مشتمل بر برخی از اصطلاحات و استعارات ایشان نگاشته و مجمع الاسرار آنرا نام گذاشته اکنون بعضی از آنرا بترتیب حروف تهجی در این گلبن ذکر می نماید که باعث استحضار دیگران گردد و فی الجمله لذتی از سخنان حقیقت بنیان ایشان برند **امانت** از اصطلاحات عرفاست و در حدیث آمده است و بعضی گویند امانت طاعت حق است و بعضی گفته اند عشق است و بعضی گفته اند ولایت است و بعضی گفته اند عقل است و بعضی گفته اند معنی امانت امامت است **انسان** باصطلاح ایشان مرد کامل است نه صورت انسانیه در حدیث قدسی آمده که الانسان سرّی وانا سرّه و عرفا گویند هر حیوانی یک زادن است و آدمی و مرغ را دو زادن چه مرغ یکبار بیضه می نهد و از بیضه مرغی بر آید پس صورت آدمی بیضه اوست و آدمی عبارت از معنی اوست که در قشر بشریت مکنون است و الا حیوان است بصورت انسان قال ابویزید انسلخت من جلدی کما انسلخت الحیة من جلدها **ابر** کنایه از حجاب ربوبیت و عبودیت است **آئینه** عبارتست از هر مظهر خواه علمی و خواه ذهنی خارجی **پیر مغان** کنایه از حضرت مولانا علی ع است و بطریق استعاره بر شیخ راهنما استعمال می کنند **بزم** اشارت بمجلس خاص اهل حق است **تجلی** نور مکاشفه است که بر دل عارف متجلی میشود و آن بر چهار قسم است اول تجلی صوری دوم تجلی نوری سیوم تجلی معنوی چهارم تجلی ذوقی و این تجلیات واقع میشود بحسب استعداد متجلی فیه چنانکه جناب موسی را از صورت درخت و حضرت امام جعفر را از صورت کلام **ترسا و ترسا بچه** مرد روحانی را گویند که از صفات ذمیمه نفس رذیله استخلاص یافته باشد صاحب گلشن گوید ز ترسائی غرض تجرید دیدم **تمکین و تلوین** از عبارات این طایفه است تمکین صفت اهل حقایق و تلوین صفت ارباب احوال است و جناب شیخ محی الدین گفته که تلوین در نزد من از تمکین اولی است و تمکین نزد ما تمکین در تلوین است **تواجد و وجد و وجود** تواجد اظهار وجد است باختیار و وجد

سیمرغ و عنقا و اکسیر و جام جهان نما و آیینه مراد از انسان کامل است ساغر و صراحی و مینا مراد از دل عارف است و آنرا خمخانه و میخانه و میکده گویند سر و سر سر گفته‌اند که سر لطیفه ایست موَدع در قالب چنانکه ارواح و آن محل مشاهده است چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و گویند سر آن است که ترا بر آن اشراف باشد و سر سر آنچه غیر حق را بر آن اطلاع نبود سر الطف است از روح و روح اشرف از قلب و گویند صدور احرار قبور اسرار است شاهد کنایه از معشوق است و معنی شاهد حاضر است هر چه در دل سالک است شاهد اوست اگر در دل غالب ذکر است شاهد ذکر و اگر غالب علم است سالک مشاهد علم خواهد بود شراب کنایه از سکران محبت و جذبه حق است شمع کنایه از حضور است صحو و سکر از حالات اهل معرفت است صحو بمعنی هشیاری و سکر بمعنی مستی است سکر مشابه بغیبت است و صحو رجوع است از سکر باحساس و غیبت جدید را باشد و منتهی را نیز باشد و سکر خاصه اصحاب وجد است و هر گاه مکاشفه بنده بنعت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید عارض عبارت از مظهر انوار وجود است عشق کنایه از مقام ولایت مطلقهٔ علویه است عارفی در بیان کلام معجز نظام آنحضرت که انا عبد من عبید محمد صلی الله علیه و آله گفته است

نظم

آن رب مقتدر که بود عشق نام او	عبد است حسن اکبر اقدار حسن

غمزه و کنار و بوسه فیوضات و جذبات قلبی را گویند و آن حالاتیست که بر دل اهل سیر و سلوک وارد شود غیبت و حضور غیبت غایب شدن از احوال دنیاست و حضور حاضر گشتن باحوال آخرت فنا و بقا فنا زوال خصال ذمیمه است از سالک و بقا ثبوت خصال حمیده است قرب و بعد قرب نزدیکی بنده بخدای بطاعت و ترقی از منزلی بمنزلی و بعد دوری از طاعت و توفیق و تحقیق قبض و بسط دو صفت است مشابه خوف و رجا و آن از جلال و جمال بهم رسد قلندر کنایه از صاحب مقام اطلاق است حتی از قید اطلاقیه گیسو عبارت از سلسلهٔ اولیاست کلیسا و کنشت کنایه است از عالم معنی و شهود گبر و کافر عارفی را گویند که بحرکت وحدت شده باشد لعل عبارت است از دل درویشان لوایح و لوامع و طوالع از اصطلاحات این طایفه است و این الفاظ متقاربة المعانی باشند و از صفات اصحاب بدایات است که در اوان ترقی روشنایی و بعد از ضیای شموس معارف دین یابد محو و اثبات محو رفع اوصاف عادات و اثبات اقامت احکام عبادات است محاضره و مکاشفه و مشاهده محاضره حضور قلب است

آنست که در دل بی تکلف وارد شود و آن ثمرهٔ طاعات است وجود عبارتست از ثبوت سلطان حقیقی در دل بعد از فنای بشریت بکلی جمع و تفرقه و جمع الجمع و فرق ثانی نیز از عبارات ایشان است جمع رسیدن توفیق بتوفیق و لطف است از قبل حق و عطای فهم معنی ازو و فرق آنست که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت و سؤال بنده را از فرق و جمع چاره نیست چه هر که را فرق نیست عبودیت نیست و هر که را جمع نیست معرفت نیست ایاک نعبد اشاره است بفرق و ایاک نستعین اشاره است بجمع و هر گاه بنده بلسان نجوی مخاطبهٔ حق کند از روی سؤال یا دعا قائم بود در محل تفرقه و هر گاه که گوش بخطاب حق کند بدانچه وارد شود از امر و نهی بنده در مقام جمع باشد اما جمع الجمع آنست که غیر حق نبیند و این مقام حضرت خاتم است حال از عبارات مشهوره ایشان است و بتشدید لام و مراد از حال واردی است که بی اختیار و اجتلاب در دل نزول کند از قبض و بسط و شوق و ذوق و غیر آن گویند حال چون برق خاطف زود بگذرد و باقی نماند و الاحادیث نفس باشد و این معنی را با وقت تناسب است و بعضی بدوام حال قائل شده‌اند حس باصطلاح ایشان کنایه از ثبوت کلیات است خاطر خطابیست که وارد شود بر ضمایر گاهی بالقای ملک و آنرا الهام گویند و گاهی بالقای شیطان و آنرا وسواس خوانند و گاهی بالقای حق و آنرا خاطر خوانند خرابات مقام فنا و خرابات اهل فنا را خوانند خدا و اله هر چیزیرا که آدمی دوست دارد و مطلوب او بود بطریق استعاره قال الله الا من اتخذ الهه هواه قال رسول الله کل مقصود معبود و کل معبود اله حکیم سنائی قدس سره فرماید

بیت

ای هواهای تو خدا انگیز	وی خدایان تو خدا آزار

خال کنایه از وحدت ذات مطلقه است خط عبارت از ظهور تعلق ارواح باجسام است خمار و باده فروش پیران کامل و مرشدان واصل را گویند و پیر مغان کنایه از مجلس عرفا و اولیاست ذوق و شرب هم از عبارات ایشان و از ثمرات تجلی و نتایج کشفها بذوق و شرب تعبیر کنند روح عبارتیست مشهور و در آن اختلاف کرده‌اند گویند ارواح مودع است در قالب و او را ترقی است در حالت نوم و مفارقت از بدن و رجوع کند بابدان و انسان روح و جسد و قول بقدم او خطاست رند اشاره است باولیا و عرفائی که وجود شریف ایشان از غبار کدورات بشریت صافی و پاک گشته است زلف کنایه است از مرتبهٔ امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض مجملاً کنایه از کثرات است ساقی کنایه از فیاض مطلق است و در بعضی مواضع مراد از ساقی کوثر است و بطریق استعاره بر مرشد اطلاق شود

و باستیلای سلطان ذکر روی می نماید و بمکاشفه حضور اوست بنعت بیان و مشاهده وجود حق است

می و باده مراد از نشاء ذکر است **نفس** بحرکت فا ترویح قلوب است بلطایف غیوب و گویند صاحب انفاس ارق و الطف است از صاحب احوال صاحب وقت مبتدی و صاحب انفاس منتهی و صاحب متوسط است **وصول** کنایه از نهایت قرب الی الله است

شیخ شبستر گوید **بیت**

وصال حق ز خلقیت جدائی است	ز خود بیگانه گشتن آشنائی است

ولایت مشتق است از ولا یعنی دوستی و آنرا مراتب است **واردات** وارد آنست که در دل فرود آید از خواطر محموده بی اقتران عملی از بنده **هو** کنایه از غیب مطلق و یکی از اسماء ذات است **هیبت و انس** مشابه است با قبض و بسط و لیکن شدت و تعدیه در هیبت زیاده است از قبض و انس مشابه است با بسط اما انس اتم است اگرچه اصطلاحات و استعارات این فرقه بسیار است و تفصیل آن دفتری علیحده باید ولی بر ناظران روشن آمد که ادراک کلام ایشان موقوفست بآگاهی از زبان این قوم کما قال المولوی

نظم

اصطلاحاتیست مر ابدال را	که از آن نبود خبر اقوال را

بنابراین رد کردن قول اینطایفه یا حمل کردن بر فساد عقیده بی اطلاع پسندیده نیست و نیز بیشتر کلام این قوم مرموزاتست و لا رد علی الرمز مشهور و ظاهر این عبارات موجب وقوع در ورطه تمثیل و تشبیه و حلول و اتحاد است اعاذنا الله و ایاکم و سائر المؤمنین آنچه از این امثله ظاهر میشود که خدا همه چیزی شده و یک ذات است که بصورت مختلفه مصور میشود آن هیولی کلی است و اخس مراتب آفرینش است و آنچه از بعضی عبارات ظاهر میشود که قوه ساری در جمله عالم و در هر جا مبدء آثار و افعال خاصه آنجاست آن طبیعت کلیه است و آنچه از بعضی عبارات موهوم که عالم بتمامی شخصی است معین و او را جانی است چون جان آدمی که وی تصرف می کند و آن خداست آن نفس کلیه است و آنچه از بعضی کلمات ظاهر میشود که نوری است کلی محیط بر جمله ملک و ملکوت که نفس بدان نور بینا میشود و استفاده میکند از آن کمالات خود را آن عقل کلی است و اینها حجب وجود حق است کجاست ابراهیم صفتی که در ستاره و ماه و آفتاب نه ایستد و از این جمله در گذشته گوید یا قوم انی بریٔ مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین و بعضی سخنان دلالت میکند بر اینکه روح را جیی چیزی است که هرگاه آنجمله را قطع نموده خدا میشود و بیشتر کتب هندوان ازین معنی خبر میدهد و اگر کسی را این اعتقاد است او ترسای حقیقی است اگرچه معتقدین بسیار

درین طبقه بهم رسیده اند و باعث بدنامی قومی نیکنام گردیده اند ولی محققین نیز بسیارند

اللّهم ثبتنا بالقول الثابت فی الدنیا و الآخرة

روضه اول از تذکره ریاض العارفین در نگارش برخی از احوال و اقوال جمعی از کبراء دین من المشایخ و العارفین قدس ارواحهم و اعلی الله مقامهم

ابایزید بسطامی ابو الحسن خرقانی ابو سعید مهنه انصاری هروی احمد جامی
امین بلیانی ابو الوفاء خوارزمی اوحدی مراغه احمد غزالی اوحد کرمانی
آذری طوسی اسیری لاهیجی ابو علی رودباری ایزدی یزدی انسی خجندی
ابو علی مصری ابراهیم اردوبادی ابراهیم بدخشانی اسیری اصفهانی
ابراهیم لاری ابو ذر بوزجانی امیر بازندرانی ابو عبد الله شیرازی
بوحفص خوزی برهان کرمانی باباشاه عراقی بیدل دهلوی پنوای بدخشانی
بسحق شیرازی بهائی عاملی تکین بمی تشبیهی کاشی ثابت بدخشانی
جامی جامی جمالی دهلوی جمالی اردستانی جلال الدین محمد بلخی رومی
حمید الدین ناگوری حسین هروی حسین بیضاوی حسن شاملو حزین لاهیجی
حسین کاشی حقی خوانساری حسان اسدی خسرو دهلوی
خواجوی کرمانی خلیل طالقانی خیال هروی خاطری کاشی
داعی شیرازی رضی الدین نیشابوری رافعی نیشابوری القزوینی رضی غزنوی
روزبهان شیرازی رضی آرتیمانی رایج هندی رفیقای یزدی
زرکوب تبریزی زین الدین خوافی زرگر اصفهانی زین الدین تایبادی
سعد الدین حموی سلطان ولد رومی سیف الدین باخرزی سحابی استرابادی
سرمد کاشی سعد شیرازی شقیق بلخی شهاب سهروردی شرف عراقی
شبلی بغدادی شاه سنجان خافی شرف میتری شمس سیستانی

شمس الدین کرمانی شاه دخشانی شکیب شیرازی صفی سبزواری
صدرالدین قونیوی صفی الدین اردبیلی صفی الدین یزدی صفیای اصفهانی
ضیای کاشی ضیاء کرمانی طاهر همدانی طاهر ابجد اسینی
ظهیر شفروهی اصفهانی عبدالله بلیانی کازرونی عبدالخالق غجدوانی عراقی همدانی
عزیز نسفی علی رامیتنی بخارائی عین القضات همدانی علاءالدوله سمنانی علی همدانی
علی شیرازی عماد کرمانی علی قزوینی عظیم دهلوی عابد بیرمی لاری
عبدالله ختلانی عطار نیشابوری غزالی مشهدی غربتی لاهوری غیری کرمانی
فرید دهلوی فقیر دهلوی فکری گیلانی فضل الله مشهدی فیضی دکنی فغانی شیرازی
قاسم تبریزی قطب الدین کاکی قتالی خوارزمی قادری هندی قیری بغدادی
قطب جامی کمال خجندی کلشن دهلوی کاهی کابلی کوهی شیرازی کاتبی ترشیزی
لطف الله نیشابوری لولی هندوستانی محی الدین عربی مجدالدین بغدادی
محمد غزالی طوسی معین چشتی هروی مسعود بخارائی مومن یزدی مشتی دهلوی
مرشدی زواره مغربی تبریزی مجذوب تبریزی محمد مازندرانی مراد قزوینی
محمد دهلوی موذن خراسانی مجنون عامری محمود شبستری مختوم نیشابوری
نجم الدین خوارزمی نعمة الله کرمانی نجم الدین رازی نظام دهلوی نظامی گنجهٔ
نوربخش قهستانی ناصر بخارائی نشانی دهلوی نیمی مشهدی ناظر کازرونی
وحشت بختیاری واثق نیشابوری واله داغستانی وصفی کرمانی هستی نجفی
هاشمی کرمانی هارون جوینی هندو خواجه ترکستانی یعقوب ساوجی یحیی نیشابوری
یقینی لاهیجی یوسف تبنی

ابا یزید بسطامی قدس سره آنجناب از معارف عارفین و نام شریفش طیفور بن عیسی است مرید و سقای سرای حضرت امام الصامت والناطق امام جعفر بن محمد الصادق بوده و صد و دوازده پیر را نیز خدمت نموده مشایخ طریقت وی را به بزرگواری ستوده اند و در حق او سخنان بسیار فرموده اند قال شیخ جنید البغدادی رحمة الله علیه ابو یزید منا کالجبرئیل بین الملائکة ایضاً قال انتهاء شانا ابتداء هذا الخراسانی شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید هجده هزار عالم

پر از بایزیدی بینم و بایزید در میان نه ما در آنجناب گفته است که در وقت حمل او چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهه داشتمی طیفور در شکم من طپیدی تا آن لقمه دفع شدی گویند در راه حج در هر چند گام دو رکعت نماز گذاشتی تا پس از دوازده سال آن راه را باتمام رسید وقتی شیخ ذوالنون مصری باو پیغام فرستاد که همه شب در بادیه می‌خسبی و براحت مشغولی و قافله درگذشت وی جواب فرمود که مرد تمام آن باشد که همه شب بخسبد و چون بامداد شود پیش از همه بمنزل رسیده باشد گویند در راه حج راحله وی شتری بود صاحب شتر از گرانی بار شکایت کرد شیخ فرمود نیکو نظر کن آنمرد دید که بار بر شتر نیست و بقدر وجبی بر بالای شتر ایستاده است متحیر گردید و بلابه درآمد شیخ فرمود که سبحان الله اگر حال خود پنهان داریم ما را ملامت کنند و گر پیدا کنیم تاب دیدن نیاورند مدت سی سال در بادیهٔ شام میگشت و دوازده سال بر نهج شریعت مقدسه ریاضت میکشید تا رسید بآنچه رسید کرامات و حالات آنجناب بسیار است در تذکرة الاولیا مشروح است مدت عمر شریفش نود سال بوده و در سنه ۲۶۱ رحلت نموده مرقدش در بسطام معروف خواص و عوام است

	ازو نوشته شد		رباعی		تیمنا این رباعیات	

ای عشق تو گشته عارف عامی را سودای تو گم کرده نکونامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون از صومعه بایزید بسطامی را

وله

ما را همه ره بکوی بدنامی باد وز سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد

وله ایضاً

گو سوخته‌ای که سازمش همدم خویش با دل شده‌ای که با منش محرم خویش
پس بردو بکنج خلوتی بنشینیم من با غم خویش دارم او با غم خویش

وله

خواهی که رسی بکام بردار دو گام یک گام ز دنیا و دگر گام ز کام
نیکو مثلی شنو ز پیر بسطام از دانه طمع ببر که رستی از دام

ابوالحسن خرقانی قدس سره اسم شریفش علی بن جعفر و دویست سال بعد از زمان سلطان العارفین ابا یزید ظهور نموده و گویند سلطان از ظهور وی خبر داده و آن خبر مطابق واقع افتاده هم گفته اند که روحانیت سلطان او را تربیت کرده و در گلشن یعنی نهال وجود او را پرورده اما بحسب ظاهر اجازه و تربیت از شیخ ابوالعباس قصاب آملی یافته باقی حال بزرگوار شیخی بوده کرامات بسیار ازاو بروز نموده که در نفحات و سایر کتب مسطور است و در سنه خمس و عشرون و اربع مائه وفات یافت مزارش در خرقان بسطام است این چند رباعی از افکار آنجناب تیمنا درین کتاب ثبت شد

رباعیات

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم | بی دیدنش از گریه نیاساید چشم | ما را ز برای دیدنش باید چشم | گر دوست نه بیند بچه کار آید چشم

وله

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | این حرف معما نه تو خوانی و نه من | هست از پس پرده گفتگوی من و تو | چون پرده بیفتد نه تو مانی و نه من

گویند که جناب شیخ را پسری نورسیده بود و در روز عید اضحی کشته شده جناب شیخ پس از استحضار این رباعی را

در مناجات گفته رحمة الله علیه

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی | با خود نفسی خلاف فرمان کنمی | صد قرة عین چو اکرم بایستی | تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

ابو سعید مهنه قدس سره اسم آنجناب فضل الله ابن ابو الخیر است از صغر سن ریاضات شاقه می‌کشید و شراب ذوق و حال می‌چشید لقمان سرخسی که از مجانین عاقل و مجاذیب کامل بود او را بشیخ ابو الفضل سرخسی سپرده تا تربیت نمود بصحبت جمعی از بزرگان رسیده و زحمت بسیار از ابنای زمان دیده چهارده سال در ابتدای حال مجذوب بود و بوادی و دشت خاوران راه می‌پیمود و در سختی و رنج قدم می‌افشرد و خار صحرا می‌خورد بالاخره کارش بجائی رسید که از هدایا که سلاطین بوی فرستاده بودند چهارصد اسب با زین و ستام در پیشاپیشش جنیبت میکشیدند در معرفت سخنان نیکو دارد از جمله میفرماید که حجاب در میان خلق و خالق زمین و آسمان و غیره نیست پندار و منی ما حجاب است اگر از میان برگیریم باو رسیم هم گفته است تصوف آنست که آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی هم گفته است که مرد کامل آنست که در میان خلق نشیند و زن گیرد و داد و ستد کند و با همه آمیزد و یکدم از خدا غافل نباشد مدت عمر آنجناب هزار ماه بوده و در سنه ۴۴۰ رحلت نموده این بیت

و رباعیات از آثار آنجناب ثبت شده

بر برقع تقدیس مست متانند | که هرچه هست همه صورت خدا دانند

من رباعیاته نور الله مرقده

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست | در عشق تو بی جسم همی باید زیست | از من اثری نماند این عشق از چیست | چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

وله

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست | کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست | در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست | کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله ایضاً

آن روز که آتش محبت افروخت | عاشق روش سوز ز معشوق آموخت | از جانب دوست سر زد این سوز و گداز | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

راه تو بهر قدم که پویند خوش است | وصل تو بهر سبب که جویند خوش است | روی تو بهر دیده که بینند نکوست | نام تو بهر زبان که گویند خوش است

وله

غازی بره شهادت اندر تک و پوست | غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست | در روز قیامت این بدان کی ماند | کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست

وله

از کعبه رهی است تا بمقصد نیکوست | ور جانب میخانه ره دیگر هست | لیکن ره میخانه ز آبادانی | راهی ست که کاسه میتوان برد بدست

وله

می در کاو است و کاو در کهسار است | ماهی سر شی بدریا بار است | بز در کوه است و توز در بلغار است | زه کردن این کمان بسی دشوار است

وله ایضاً

فردا که زوال شش جهت خواهد بود | قدر تو بقدر معرفت خواهد بود | در حسن صفت کوش که در روز جزا | حشر تو بصورت صفت خواهد بود

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز | جز محنت و درد تو نجوید هرگز | صحرای دلم عشق تو شورستان کرد | تا مهر کسی در آن نروید هرگز

آنان که بنام نیک میخواهندم | احوال درون من نبینند همه | گر زانکه درون برون ببینند دانندم | مستوجب آنم که بسوزانندم

وله ایضاً

ای روی تو مهر عالم آرای همه | وصل تو شب و روز تمنای همه | گر با دگران به از منی وای من | ور با همه کس همچو منی وای همه

وله

در کوی خودم منزل و ماوی دادی | در بزم وصال خود سر جا دادی | القصه بصد کرشمه و ناز مرا | عاشق کردی و سر بصحرا دادی

وله

در کوی تو میدهند جانی بجوی | جانی چه بود که کاروانی بجوی | از وصل تو یک جو بجهانی ارزد | زین نقد که ماراست جهانی بجوی

وله ایضاً

گفتم که کرائی تو بدین زیبائی | گفتا خود را که من خودم یکتائی | هم عشقم و هم عاشقم و هم معشوقم | هم آینه هم جمال هم بینائی

وله

بردارم دل گر از جهان فرمائی | بر هم زنم از سود و زیان فرمائی | بنشینم اگر بر سر آتش گوئی | برخیزم اگر از سر جان فرمائی

انصاری هروی نور الله مضجعه لقب و کنیت و اسم و نسب آنجناب شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله بن ابو منصور محمد الانصاری است از کبار مشایخ و علمای راسخ بوده بخدمت شیخ ابو الحسن خرقانی اخلاص و ارادت داشته خود در مقالات گوید عبد الله مردی بود بیابانی میرفت بطلب آب زندگانی ناگاه رسید بابو الحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبد الله ماند و نه خرقانی کتاب منازل السائرین منسوب بدان جناب است هم کتاب انوار التحقیق که مشتمل است بر مناجات و مقالات و مواعظ و نصایح و معروف است در آن کتاب سخنان صواب بحساب و این کلمات از آن کتابت الهی دو آهن از یک جایگاه یک نعل ستور و یکی آینهٔ شاه الهی چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ چرا افراشتی الهی پنداشتم که ترا شناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم

دارم منازل السائرین کتابی کم یابست و در جزالت الفاظ و رعایت معانی و گنجایش مطالب و مسائل در عبارات مختصر مشتهر است چنانکه در آن فرماید که هر که در اول جبر کبر و هر که در آخر جبر کبر با بجله و برا اشعار عربیه و فارسیه است در بعضی انصاری و در بعضی پر هری تخلص میفرماید مولودش در سنه ۳۹۷ در قهندز من محلات طوس و وفاتش در سنه احدی و ثمانین و اربع مائة عمرش هشتاد و سه سال مزارش در کازرگاه هرات این ابیات از وست

عربیه

ما وحد الواحد من واحد	اذ کل من وحده جاحد
توحید من ینطق عن نعته	عاریة ابطلها الواحد
توحیده ایاه توحیده	و نعت من ینعته لاحد

رباعیات

سبب است بزرگ بر کشیدن خود را	ور جمله خلق برگزیدن خود را
کر در ره شهوت و هوا خواهی رفت	از من خبرت که چون خواهی رفت
آنجا که عنایت خدائی باشد	عشق آخر کار پارسائی باشد

وله

از مردمک دیده بباید آموخت	دیدن همه کس را و ندیدن خود را
بنگر بکجائی ز کجا آمده	میدان که چه پیچی کجا خواهی رفت
وانجای که قهر کبریائی باشد	سجاده نشین کلیسائی باشد

وله ایضاً

مست توام از باده و جام آزادم	صید توام از دانه و دام آزادم
شرط است که چون ذره در رد نشوی	خاکی تر و ناچیز تر از گرد نشوی
مقصود من از کعبه و بتخانه تو بی	ور نه من از این هر دو مقام آزادم
هر گو ز مراد کم شود مرد شود	بفکن الف مراد تا مرد شوی

وله

دی آمدم و نیامد از من کاری	امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم خبر از اسراری	نا آمده به بودی از این بسیاری

احمد جامی قدس سره و هو شیخ الاسلام ابو نصر احمد بن ابو الحسن از اعاظم مشایخ و افاخم علمای راسخ بوده گویند در بدو حال جوانی خمار و لاابالی بود و در بیست و دو سالگی از معاصی توبه نمود مدت هجده سال در کوهی بعبادت اشتغال داشت و در آن اوقات بخدمت حضرت خضر مشرف شد در چهل سالگی بسوی خلق شتافته و جمعی کثیر فیض ارادت او را دریافته نوشته اند که ششصد هزار نفر از وی اجازه ذکر گرفته اند غرض صاحب کرامات و خوارق عادات میبود وقتی بتوجه نابینائی را بینا نمود تفصیل آن در کتب محققین مندرج است شیخ ابو سعید فرموده است که علم و لایت را بر بام خانه

خماری کوفتند معاصرین آنجناب شیخ ابو القاسم کرمانی و ابو علی سینا و جمعی دیگر بوده اند کتاب سراج السائرین از اوست موافق عدد احمد جامی قدس سره در سنه ۵۳۶ وفات یافت از اشعار آن جناب است

غزلیات

عاشقی دشوار چندانکه باشی با خود	چون ز خود بیزار گشتی عاشقی دشوار نیست
نه در مسجد گذارندم که رندی	نه در میخانه کین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست	غریبم عاشقم آن ره کدام است
خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم	آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت
غره مشو که مرکب مردان مرد را	در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش	ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده اند
یارم ز خرابات در آمد سرمست	مانند لب خویش می لعل بدست
گفتم صنما من از تو کی خواهم رست	گفتا ز بد هر آنکه در ما پیوست

رباعیات

عشق آینه ایست کان در ورنکی نیست	با پنج دران این سخن جنگی نیست
دانی که گر اعشق مسلم باشد	آن را که ز بدنام شدن ننگی نیست
چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش	تعلیم ز اره گیر در عقل معاش
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش	چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

وله ایضاً

با درد بساز چون دوای تو منم	در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی	شکرانه بده که خونبهای تو منم
چون قدر به نیستی است هستی کم کن	هستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی	می نوش شراب ذوق و مستی کم کن

وله

تا یکسر موی از تو هستی باقیست	آئین دکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار برستی باقیست

وله ایضاً

چشمم که سرشک لاله گون آورده	بر هر مژه قطره های خون آورده
نی نی بنظاره آتش دل خون شده ام	از روزن دیده سر برون آورده

وله

از خلق مخواه ار نه بد سوخته شی	ور زانکه دهد بنت افروخته شی
از خالق خواه ار دهد اندوخته شی	ور می ندهد بدرش آموخته شی

که ترک وجود غم فزاینده کنی	گر آرزوی حیات پاینده کنی	آینده عمر خواهی از رفته فزدن	در رفته چه کردی که در آینده کنی

امین بلیانی قدس سره

شیخ امین الدین محمد بن شیخ علی بن شیخ ضیاء الدین مسعود مولد و منشاء آن جناب بلیان و آن از مضافات کازرون شیراز است اجداد عظامش از علمای راه بین و عرفای با یقین خود در خدمت شیخ اوحد الدین عبد الله بن ضیاء الدین مسعود که از فرزندگان شیخ ابو علی دقاق است بمراتب عالیه رسیده و پس از وی پیشوای مردمان گردیده غرض شیخی بزرگوار و از عرفای کبار است در سنه ۷۴۵ رحلت نموده این چند رباعی از ایشان نوشته میشود گویند رباعی آخری را در دامن خرقه خود نوشته بوده است

رباعی

آنان که فلک زنور و هر آرایند	آن خن هنری که بار نا ینه آیند	از دامن آفتاب تا جیب زمین	رسمی است که تا غم امید آیند
من خار غمت بمردم دیده کشم	جور و ستمت با دل غمدیده کشم	وانگه که بمیرم رقم بندگیت	بر ذره استخوان پوسیده کشم

وله ایضاً

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین	در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شدن بیهده خود را یکن	معشوق چو خانگی است در خانه نشین

ابو الوفای خوارزمی

از کبار مشایخ خوارزم است مردم خوارزم بسبب حسن خلق او را فرشته روی زمین لقب کرده بودند جامع علم و عمل و صفات حمیده بوده او را جناب شیخ ابو الفتح که بچند واسطه از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است تربیت نموده گویند جناب جلال الدین محمد رومی الملقب بمولوی صاحب کتاب مثنوی ظهور او را خبر داده مولانا حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی موسوم بجواهر الاسرار از مریدان اوست بارى رساله کنز الجواهر از تصنیفات شیخ است وفاتش در سنه ۸۳۵ این رباعیات از اوست

رباعی

در سینه کسی که درد پنهانش نیست	چون غنچه نماید او دل آبادانش نیست	رو درد طلب که علت بیدردی	دردیست که هیچگونه درمانش نیست

وله

چون بعض ظهورات حق آمد باطل	پس منکر باطل نشود جز جاهل	در کل وجود هر که جز حق بیند	باشد ز حقیقة الحقایق غافل

من از تو جدا نبوده ام تا بودم	این است دلیل اختر مسعودم	در ذات تو نابدیدم ار معدومم	در نور تو ظاهرم اگر موجودم

وله ایضاً

در مذهب آنکه عقل او هست تمام	هستی را جز بعدم نیست قیام	تا نیست نگردی نشوی هست از آنک	هستی است که نیستی نهاد و شد نام

وله

بدکردم و اعتذار بدتر ز گناه	زیرا که درین هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوه و فعل	لا حول و لا قوة الا بالله

اوحدی مراغه

قدوه عرفا و زبدهٔ فضلای زمان خود بوده و مدت مدیدی سیاحت نموده بسبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه ایست در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مفخر دوران است و ظهورش در عهد دولت ارغون خان است دست طلب گریبان دلش را بجانب اهل حال کشید و شراب معرفت از دست شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی چشید لهذا تخلص خود را اوحدی قرار داد و زبان باظهار حقایق گشاد مثنوی جام جم از اوست وفاتش در سنه ۵۵۴ پانصد و پنجاه و چهار در اصفهان بود از منتخبات مثنوی و دیوان او نوشته می شود

من مثنوی جام جم

خویشتن را نشناسی قدر	ورنه بس محتشم کسی ای صدر	هم خلف نام و هم خلیفه نسب	نه ببازی شدی خلیفه رب
ذات حق را همینه اسمی تو	گنج تقدیس را طلسمی تو	بیدن درج اسم ذات شدی	بقوا مظهر صفات شدی
سر موی ترا دو کون بهاست	زانکه هستی دو کون را کم و کاست	قالب قبه نیست الهی	لیک از جسم نه آگاهی
نه فلک در دل تو دارد گنج	با کواکب و لیک در یک کنج	گر زمانی بترک تا را آئینی	بروی تا معبرش و یار آئینی
لیس فی جبتی تو دانی گفت	وانا الحق تو میتوانی گفت	گاه عبدیتی و گاه معبودی	چه عجب چون غلام محمودی
	پیش ازین کرده حرف برخوانی	ترسمت برجهی که سبحانی	

وله ایضاً

باده نوشیدگان جام الست	نشه ندارد از شراب دنیا مست	ذوق پاکان نجم و هستی نیست	جای بیکان بجز و هستی نیست
بت پرستی زنی پرستی به	مردن عاقلان ز هستی به	چند گوئی که باده غم ببرد	دین و دنیا چنین که هم ببرد
بهتر از غم کدام یار بود	که شب و روز برقرار بود	هر که را عشق او خراب کند	فارغ از بنگ و از شراب کند
دل سیاهی ببند و رخ زردی	هل این سرخ و سبز اگر مردی	اوحدی شصت سال سختی دید	تا شبی روی نیک بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست	باز کن دیده کاین ببازی نیست	سالها چون فلک بسر گشتم	تا فلک وار دیده ور گشتم

از برون در میان بازارم / وز درون خلوتی است با یارم

کس نداند جمال خلوت من / ره ندارد کسی بخلوت من

من قصایده رحمة الله علیه

تو نامهٔ خدائی و آن نامه سر بمهر / بردار مهر نامه ببین تا در و چه هاست

زین آتش آنچه تو خواهی ز خرد و کل / در نفس خود بجوی که جام جهان نماست

این جام را جلا ده و خود را در و ببین / سری عظیم کهنه اگر خواجه در سراست

نفس است نسخه‌ای که [illegible] / وین آلت دگر همه در معرض فناست

دنیا و دین و آنچه بمیزان تو در دست / این طلسم چون که خاک شد آن طلسم برهواست

صوفی شدی چه آفت صوفی صفات کو / صافی شدی کی در دست هند و چند چراست

دست کلیم را ید و بیضا نهاده‌اند / گوشته بود و دست چه خبری کی ماسواست

گفتی که عارفم ز کجا دانی این سخن / عارف کسی بود که بداند که از کجاست

و له ایضاً

دل بخدا که بر شاه و دنیا نمی / کار چه یار نیست که او را غم یاری باشد

تو که امروز چو گردم همه رانش نبی / مونس قبر تو شاید نیست که ماری باشد

آنچنان زی که چو طوفان اجل موج زند / گرد بر گرد تو از حرز حصاری باشد

چو روی بر سر خاکی بنگر که در و / چون تو در هر قدمی خفته هزاری باشد

خاکساران جهان را بحقارت منگر / تو چه دانی که در آن گرد سواری باشد

آن و آن آید از این آتش سوزان فردا / که ز رزنش هم از امروز عیاری باشد

کشت ناکرده چرا دانه طمع میداری / آب نا داده زمین را چه بهاری باشد

اگر آن گنج گران مطلبی رنجی بر / گل مپندار که بی زحمت خاری باشد

و له ایضاً قدس سره

سر پیوند ما ندارد یار / چون توان شد ز وصل برخوردار

همدمی نیست تا بگویم راز / خلوتی نیست تا بگریم زار

در خروشم ز صیت آن معشوق / در سماعم ز صوت آن مزمار

مطربم پرده‌ها همی سازد / که در آن پرده نیست کس را بار

همه مستان در آمدند بهوش / مست ما خود نمیشود هشیار

چیست این ناله و فغان از شهر / چیست این شور و فتنه در بازار

تو کجائی که میرسد معشوق / او نشانی که میرود دلدار

همه در جستجوی او غافل / همه در گفتگو و او بیزار

همه جویند کان این اسند / همه جویند کان آن دینار

تار در زن بجز من تشویش / بار بر نه ز کم من انگار

سکه شاه و نقش سکه یکی است / عدد از درهم است و از دینار

آب و آئینه پیش گیر و ببین / که یکی چون همی شود بشمار

تا بدانی که نیست جز یک نور / وان دگر سایه در و دیوار

همه عالم نشان صورت اوست / باز جوئید یا اولوا الابصار

رفته شد باغ و خفته شد فتنه / سفته شد در و گفته شد اسرار

و له ایضاً

از من نشان دل طلبیدند بیدلان / من خود رسیده‌ام چه نوازم نوای دل

رمزی بگوییت ز دل ار بشنوی بجان / مگذر ز جان که زنده بجیبی لقای دل

دل عرش مطلق است و برو استوای حق / زینجا درست کن بقیاس استوای دل

بر کرسی وجود چو لوحی است دل ز نور / بر وی نوشته سر خدائی خدای دل

گر دل ز نیست تو چرا این گوشت پاره نیست / قصاب جو که بر تو داند بهای دل

اکنون و آن کسی است که حال جهان بدید / از نور جام روشن گیتی نمای دل

چون آفتاب عشق بر آید تو بنگری / جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل

سر پوش جسم گر ز سر جان بر افکنی / فیض ازل نزول کند در فضای دل

گر در فنای خویش بکوشی بصدق روح / من عهده میکنم بخلود بقای دل

غزلیات

ای صوفی ار تو منکر عشقی بنه بگوش / در پرده فرو برهمه کس میدهد ندی

بوی آن دو که امسال بمن باید رسید / کمتر ز مور بار شناس آن کروه را

بار از غم عشق تو بتن فرسوده سرها / با هر کسی و با تو کسی را وصال نیست

ز آتشی بود که در خرمن ما برگرفت / گر بهره بور وار تن خویش برد و

صورت بت کافری باشد پرستیدن کی / تن در نماز و روی بمحرابها چه سود

هر کس علاج درد دلی می کنند و ما / گر که اهل بگاه یک از این کلمه می برد

تب چیست ای مغنی [illegible] / چون روی دل بقبله و دل در نماز نیست

دم در کشیده و تا علم او چه میکند / وین کلمه را الخر که چه اسود [illegible]

عالم ز ماجرای دل ریش ما پر است / با هیچکس نگفته من این ماجرا هنوز

و له ایضاً

در دوست چه دیت عنان ارادتی / نگه داشتیم تا کرم او چه می کند پیش

وقتی علاج مردم بیمار کردمی / اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق / در کلوم عاشقی خود نکند اظهار جو

الحمد از من کار خود را چاره می جستی که بهست / این بگو از من که من خود عاجزم در کار خویش

و له

نه با ما زده خود یار گزیدی ای دل / ما رسیدی بلائی که رسیدی ای دل

چون اول از تو خواست که عشاق انجوانیت / آخر چه شد که از همه بیزار بوده‌ای

گر راستی است هر چه طلب میکنی تو / وین راه دور نیست بغیر از بهانه‌ای

از بس که پر شدم ز صفات کمال تو / نزدیک شد که پر شود از من جهان همه

در هر چه بنگرم تو پدیدار بوده‌ای / ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده‌ای

در کعبه گر ز دوست نبودی نشانه‌ای / حاجی کی التفات نمودی بخانه‌ای

ور خود ز را بچشم یقین دیده عاشقان / وافتاده از یقین بخود اندر گمان همه

فرزند بنده است خدایا غمش مخور / تو کیستی که بر خداوند پروری

قطعه

گر مقبل است گنج سعادت بپای اوست / ور مدبر است رنج زیادت چه می‌بری

از دست فتاده در خلایق بر سبو / در پیش تو درویش و توانگر چه عور

ای با همه در حدیث و گوش همه کر / وی با همه در حضور و چشم همه کور

ایضاً رباعی

چون دوستی و نی تو در زدم به نیاز / مگذار بدست دشمن دونم باز

گر سوختنی است جان من هم تو بسوز / ور ساختنی است کار من هم تو بساز

ای آمده گریان تو و خندان همه کس / وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان زی که فردا چو روی / خندان تو برون روی و گریان همه کس

ولہ ایضا

ای لاف زنان همه بوی ز تو نه / حاصل بجز از گفت و گوئی تو نه
در هر سوئی نشانه هست از تو / وانگاه نشان هیچ روئی ز تو نه

احمد غزالی طوسی قدس سره

جامع بوده میان علوم ظاهریه و باطنیه برادر کهتر شیخ ابوحامد محمد غزالی مشهور بحجة الاسلام است (غزال قریه ایست از طوس) غرض جناب شیخ از اکابر اهل علم و حال و از اعاظم محققین و مرید شیخ ابوبکر نساج طوسی میباشد و شیخ العارف عین القضات همدانی قدس سره صاحب کتاب تمهیدات تربیت از آنجناب یافته است کتاب سوانح العشاق را در غلبهٔ محبت وی نوشته آن رساله ایست نظما و نثرا سخنان خوب و عبارات مرغوب دارد در سنهٔ پانصد و بیست و هفت وفات یافت مزارش در قزوین است تیمنا این ابیات از وی نوشته شد

ولہ قدس سره

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد / با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم
تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب / صد ملک نیمروز بموئی نمی خرم
عریان ملک بخشم گوئی که خادمم / خاموش نکته گویم و گوئی که دفترم

رباعیات

با عشق روان شد از عدم مرکب ما / روشن ز چراغ وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما / تا روز اجل خشک نیابی لب ما

از بسکه دلم طریق عشقت سپرد / اشکم ز من و تو بر همی رشک برد
بنگر که بدیده در همی چون نگرد / تا نگذارد که دیده در تو نگرد

ولہ ایضا

عشقی بکمال و دلربائی بجمال / دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال / من تشنه و پیش من روان آب زلال

در زلف تو سلسله است دیوانه منم / در عشق تو آتش است پروانه منم
پیمان ترا بشرط پیمانه منم / با عشق تو خویش از تو بیگانه منم

ولہ

تا با خودی ارچه همنشینی با من / ای بس دوری که از تو تا شد با من
در من نرسی تا نشوی یک با من / کاندر ره عشق با تو گنجی با من

اوحد کرمانی ابوحامد اوحدالدین از مقتدایان این طایفه بوده صحبت شیخ محی الدین عربی را دریافته و شیخ مذکور در موضعی از کتاب فتوحات مکیه در وادی ذکر او شتافته شمس الدین تبریزی در دمشق با او ملاقات کرد از او پرسید که در چه حالی او بشمس الدین پاسخ داد که ماه را در طشت آب می بینم شمس گفت گر بر قفا دمل داری که در آسمانش نمی بینی بمولانا جلال الدین مولوی گفتند که اوحدی شاهد باز بود اما پاکباز می بود

گفت کاش کردی و از آن گذشتی چون ببغداد رفت خلیفه زاده میل بدیدن او کرد و گفتند که احوال او این است که در غلبهٔ حال سینه بر سینهٔ اهل جمال میگذارد گفت اگر چنین است او کافر و مبتدع است من میروم و او را بقتل میرسانم چون بمجلس درآمد شیخ بر خاطرش مشرف شد این رباعی را گفت خلیفه زاده بقدم ارادت پیش آمد رباعی این است

رباعی

سهل است مرا بر سر خنجر بودن / در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی / غازی چو توئی رواست کافر بودن

غرض وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده و اوحدی مراغه و فخر الدین عراقی همدانی در چند خانهٔ او آسوده مثنوی مصباح الارواح از وست وفاتش در سنه ۶۳۵ این چند بیت از مثنوی و اشعار او انتخاب و تبرکا در این سفینه ثبت افتاد

ولہ من مثنوی مصباح الارواح

تا جنبش دست هست مادام / سایه متحرک است ناکام
چون سایه ز دست یافت آرام / پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست / هستیش نهادن از خرد نیست
هست است و لیک هست مطلق / نزدیک حکیم نیست جز حق
هستی که بحق قوام دارد / او نیست و لیک نام دارد
بر نقش خود است فتنه نقاش / کس نیست در این میان تو خوش باش
خود گفت حقیقت و خود اشنید / آن روی که خود نمود خود دید
پس با و یقین که نیست اسم / موجود حقیقی سوی اسم

رباعیات

در نیستی تو نیست هستی بخدا / ای هشیاران خوش است مستی بخدا
گر زانکه تهی بحق پرستی روزی / حقا که رسی ز بت پرستی بخدا

ولہ

چشمی دارم همه پر از صورت دوست / با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست / یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

اوحد دیدی که هرچه دیدی هیچ است / هر چیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است / این هم که بگوشه خزیدی هیچ است

ولہ ایضا

زان می نگرم بچشم سر در صورت / زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم / معنی نتوان دید مگر در صورت

در مدرسه‌ها جواب گفتارم نیست / در بتکده‌ها صلیب و زنارم نیست
سرتاسر آفاق به هیچم نخرند / یارب چه متاعم که خریدارم نیست

اسرار حقیقت نشود حل بسوال / نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال / هرگز ندهند راه از قال بحال

ولہ ایضا

دل مغز حقیقت است تن پوست ببین / در کسوت پوست صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد / یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

اوحد در دل همیزنی آخر دل کو / عمریست که میروی ولی منزل کو
تا کی گوئی ز خلوت و خلوتیان / هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو

آذری طوسی قدس سره

نام آنجناب شیخ نورالدین حمزه پدرش عبدالملک بیهقی الطوسی است مدتی با بهره اداران اسفراین در نظم مملکت کوشید واما چشم از زخارف دنیوی پوشید جناب شیخ عارفی است کامل وشیخی است واصل فاضلی است مجرد وکاملی است موحد ارادت بشیخ محی الدین طوسی داده قدم در وادی سلوک نهاده فیض صحبت شاه نعمت الله کرمانی را دریافت وخرقه از دست او پوشید ودرمین سیاحت بصحبت بسیاری از اکابر رسید ودو نوبت بمکه مشرف گردید شداید سفر بر نفس خود گماشت ودر جانب هند لوای سفر افراشت سلطان احمد گلبرگه یک لک روپیه که صد هزار درهم باشد باو داد که سلطان را تعظیم کند قبول ننمود بایران مراجعت فرمود مدت سی سال در برج پیکانگان نشست وبر سجاده طاعت نشست هشتاد ودو سال عمر کرد تصانیف دارد رساله جواهر الاسرار وسعی الصفا وطغرای همایون وعجایب الغرایب از آن جناب است مزار وی در اسفراین واقع است غرض از اشعار آنجناب این ابیات نوشته شد

من قصایده

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال | شهان بی سپه وخسروان بی ششمشیر
که آفتاب بر آن دور میکند وسال | ملوک بی حشم واغنیای بی اموال
بر آسمان ولایت دوازده برجند | ازین دوازده برج دوازده خورشید
چو آفتاب نبوت همه باوج کمال | علی است مهر سپهر کمال ومطلع آل

علی است آنکه بحجت حقیقتش بر شد
حدیث معرفت او بردم اهل
منت خدای را که مطیع همرم
تا از سواد وجه شدم برج دوی
دنیا چو جیفه طالب آن سگ شمرده ام
از خسروان دی من سگ آدم
اگرچه دولت وصلت چو من سی ندید
شدیم بر بصیان چشم آن دارم
گستاخ مو بیش از پیش وجلوه دو

وله ایضاً

فرمان مرتضای ضیا او مدارکرم | توحید بحر واین تن من همچو کشتی است
روشن شده است معنی گو کردار حرم | معنی حل طلق حلول اقاعت است
لیکن من این گروه بسبک نزبشرم | از آفتاب هست من مهر ذره هست

بغیر ذات خدا وخدای زد متعال
همان حکایت آتست وقصه غزال
جان نا خدای کشتی وعقل است لیکرم
این نکته یاد گیر که من کیمیا کرم
گر ذره بد انش از ذره کمترم
تا من گدای حضرت ساقی کوثرم
که هر که سوختار دود برنمی آید
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
تا شهید ان آئین ما تم بر فتد

من غزلیاته

درین امید بیرم که خوش شنائی است | دلی که آه کشد دره تو ارخامی است

وله ایضاً

چو ستولی شود در وجدانی تن بدن دو | دوای این مرض را هیچکس جز من نمیداند
نحول روز جزا آذری چه میترسی | وله | تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

قطعه

زحکمت بیاموز مت نکته | لباس طریقت چو در بر کنی
بذلت مرنج وبعزت مناز | بعشق آر رو تا که شاهی کنی
که در هر دو عالم شوی سرفراز | که محمود گردید عبد ایاز

رباعی

من کرده آتشین نبد استم | من سوز دل حزین نمیدانستم
نه نام من گذاشت عشقت نه نشان | من عشق ترا چنین نمیدانستم

اسیری لاهیجی رحمه الله

نام نامی آنجناب شیخ محمد وشیخی است مجرد ومحول علما واز عدول عرفا مرید حضرت سید محمد نوربخش وخلیفه اوست شانزده سال اکتساب کمالات روحانی واقتباس معارف حقانی از آنجناب نموده شرح بر مثنوی گلشن راز شیخ محمود شبستری نوشته نامش مفاتیح الاعجاز واز همه شروح ممتاز است با ملا عبدالرحمن جامی معاصر بوده وجامی او را تمجید نموده مثنوی در بحر رمل منظوم کرده مشتمل بر تحقیقات وتمثیلات مسمی باسرار الشهود است ودیوانی نیز دارد پنج هزار بیت می شود مرقدش در شیراز معروف است تیمناً وتبرکاً چند بیتی از او نوشته می شود

غزلیات

عالم چو نقش موج بحر وجود اوست | بود همه جهان بتحقیق نمود اوست
اگر جناب دوئی از میانه برخیزد | یقین که ناظر نور لقا توانی بود

ای بیخبر از حالت رندان خرابات | تا مست ازین می نشوی باز ندانی
وله | زین می بچشیدی که شدی شیخ مناجات | اسرار دل اهل دل از شطح وطامات

ابو علی رودباری قدس سره

آنجناب شیخ احمد بن محمد ابن قاسم بن منصور وارد انجناب شیخ ابو القاسم جنید بغدادی مشهور است از قدمای مشایخ واز علمای راسخ است شیخ ابو علی کاتب که از کبار معتقدین ومحققین است اخلاص وعقیدت او پذیرفته ودر شان او گفته که ما رایت اجمع لعلم الشریعة والطریقة والحقیقة من ابی علی الرودباری غرض وفاتش در سنه سیصد وبیست ویک واز آن جناب است

وحقك لا نظرت الى سواكا | بعين مودة حتى اراكا
من لم يكن بك فانيا عن حظه | وعن الهوى والانس بالاحباب
او تيمته صبابة جمعت له | ما كان مفترقا من الاسباب
فكانه بين المراتب قائم | لمنال حظ او لحسن ثواب

ایزدی یزدی

از متاخرین واز طبقات سالکین در زمان سلطنت اکبر شاه هندی بهندوستان رفته وخدمت جمعی از کاملین رسیده وهم در آنجا فوت شد این دو رباعی از اوست

رباعی

بر نیک وبد جهان چو دردم دردم تیغ | که خنده کنیم چو برق وگر گریه چو میغ
غیر از لب ساغر ودم صبح مرا | البهالب هر گشت ودم هادم تیغ

وله ایضاً

ای ساقی باده محبت جامی | وی قاصد غمزه بتان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشیم | قهری لطفی تبسمی دشنامی

انسی جنابدی نام شریفش سید قطب الدین میرحاج و از فرزندزادگان جناب شاه نعمة الله ولی است سیدی عزلت گزین و سالکی خلوت نشین معاصر سلطان حسین بایقرا بوده و بروزی معتدری قناعت مینموده سلطان امیر علیشیر وزیر بی نظیر او و عارف نامی مولانا جامی بمنزل او رفته تکلفات و تعارفات ایشان را نپذیرفته صحبتی داشتند و لوای مراجعت افراشتند بعضی از اشعار انتخاب در مجالس النفایس امیر علیشیر ضبط و بعضی در آتشکده ثبت است هم در هرات وفات یافت از اوست

باز این دل شکسته خیال وصال کرد	چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

وله ایضاً

آنچنان از مرض عشق تو بگداخته تنم	که مرا هر که ببیند نشناسد که منم

ابو علی مصری و هو حسن بن احمد المصری مرید جناب شیخ ابو علی رودباری مذکور است و از اعاظم مشایخ زمان خود مشهور است با شیخ ابو بکر مصری و شیخ ابو القاسم نصرآبادی صحبت داشته شیخ ابو عمران مغربی که از اجلهٔ عارفین متقدمین است مرید او بوده و کسب کمالات از او نموده گویند هرگاه چیزی بروی مشکل شدی در رؤیا و مکاشفه بخدمت حضرت نبوی صلعم رسیدی و از آنحضرت استفسار کردی و جواب شنیدی غرض از طبقهٔ رابعه بوده تیمناً این دو بیت از او نوشته شد

عربیه

ولست بنظار الی جانب الغنا	اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر
وانی لصبار علی ما ینوبنی	وحسبک ان الله اثنی علی الصبر

ابراهیم اردوبادی اسمش میرزا ابراهیم و از امیرزادگان آن ولایت بوده و آن از نواحی خوی است در زمان سلطنت شاه جهان هندی بدهلی رفته در آن مملکت عزت و ثروت وافر و افراوانی بهم رسانیده پس از مدتی از تعلقات دنیوی دل سرد و از قیودات ظاهری فرد گردیده اموال خود را بتاراج داده و در حلقهٔ فقر پا نهاده آخر الامر بایران آمده در اصفهان فوت شد و هم این رباعی از نتایج افکار ابکار اوست

رباعی

هر زنده دلی که او زاهل درد است	وابستهٔ زاسباب تعلق فرد است	هر هرزه فنی مرگ طبیعی دارد	مردی که باختیار میرد مرد است

ابراهیم بدخشانی خلیفه ابراهیمش نام عارفی است والامقام والدش از بدخشان بهندوستان آمده و وی در سنهٔ ۱۸۷ در دهلی متولد گردیده در بدو حال بملازمت عالمگیر پادشاه اشتغال داشت بالاخره بمیر جلال الدین حسین بدخشانی که از مشایخ آن زمان بود ارادت نمود لهذا کمالات نفسانیش حاصل و بمقامات انسانی واصل آمد گویند که علوم ظاهری خوانده و فضایل کسبی نیاموخته معهذا تالیفات و تصنیفات چند از او بوده

و مثنوی بقدر شش هزار بیت منظوم فرموده شرحی بر کلمات حقیقت آیات شاه نعمة الله ولی نگاشته و خود طریقه سلسلهٔ نقشبندیه داشته بیت و پنجسال در بلدهٔ لکهنو آسوده چند مزرعه بجهت صرف خانقاهش مخصوص بوده در سنهٔ ۱۱۰۶ وفات یافته بجنت شتافته تیمناً چند بیت از مثنوی ایشان ثبت میشود

من مثنویاته

ما و من گفتن هم از بهر نجات	ورنه ما را این قدر قدرت کجاست	روح من با جان جان اندر تن است	هر چه میگویم نه این گفت من است
گفت نی باشد ز نائی در نهان	لیک از نی بشنوند اهل جهان	بهتر از نی نیست کس با راحت	هر که چون نی گشت خالی راز است
آدم آن باشد گزین دم آگه است	دمبدم در غیبت غیب اندر است	عالم کبری که نور سرمدی است	آن حقیقتهای نور احمدی است

اسیری اصفهانی آقا حسین خان نام داشته و بتحصیل مراتب علیا همت میگماشته و آتش بخدمت فقرا مصروف و خاطرش بصحبت عرفا مشعوف سالکی خلیق و خوشحال و درویشی شفیق و صاحبکمال بوده مثنوی بطرز بوستان شیخ سعدی بقرب ده هزار بیت منظوم نموده نهایت فصاحت دارد از آن جناب نوشته شد

گرفتم اینکه گشاینده پای بسته ما	چه میکنند بیال و پر شکستهٔ ما	**وله** گواه اینکه نه رندو نه زاهدیم بس است	پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

	من مثنویاته	
خوش است این باغ اما باغبانش حیف تو آم		گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان چند

بجسری چه خوش گفت بودرجمهر
یکی اره برپای سروی نهاد
چه نیکو بزن گفت دهقان دو
که چون ما نمانیم زانعام ما
بدوران دو کس را اگر دیدمی
دلم سوخت بر سالکی ره نورد
بر آن تخت زرین که جم می نشست
یکی از اسیران شیرین نفس

که تا میخراید بکامت سپهر	مبادا بجنبش کینه ورزد دولت
بدست وی آن سرو از پا فتاد	اگر روز دادش مکافات دست

وله ایضاً

بجز دو سهر هر دو گردیدمی	یکی آنکه گوید بد من بمن
که میگفت با حسرت و سوز و درد	**وله** که عمری در این راه نشتافتم
شنیدم چو برخاست این نقش بست	چو باید از این تخت ور خواستن

وله ایضاً

گرچون گیرد از راندن من گران	مبادا دهد رخصت دیگران

طمرزان دلی تا بلرزد دولت
که از سروی افتاد پایش شکست
که نی با یتیمان همسایه دم
گرسنه نمانند ایتام ما
دیگر آنکه پرسد بد خویشتن
نه رستم نه وارستم کام فتم
نیرزد نشستن نه برخاستن
بیفزاید در بزم از خود مگس

ابراهیم لاری ره از نجباءزادگان آن ولایت بوده و خود نیز چندی در آن صفحه حکمرانی نموده بلقب خانی سرافراز و بصفت عدل و داد ممتاز بصفات حمیده موصوف و باخلاق گزیده معروف در تذکرهٔ علیقلیخان بیگی متخلص بواله این بیت از او دیده شد

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است	حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

ابوذر بوزجانی از اعاظم مشایخ متقدمین و از اماجد محققین بوده از آن جناب است

عربیه

یعرفنا من کان من جنسنا — وسائر الناس لنا منکرون

وله

تو بعلم ازل مرا دیدی — دیدی آنگه بعیب بخریدی

تو بعلم آن و من بعیب همان — رد مکن آنچه خود پسندیدی

امیر مازندرانی از مجاذیب عاشقان و از قدمای صاحبقران اعراب وی را شیخ العجم نامند دیوانش همه رباعی و رباعیاتش بلفظ پهلوی است مزارش در دار المرز مشهور و این رباعی از آن مغفور است

رباعی

[illegible] کنه کره ره من تو شانه — خمیر کرده آب چهل صبانه

واجا تو جو عبدالله الاسامی — ارزان مفروشش در گرانبهانه

ابوعبدالله شیرازی از اعاظم مشایخ بوده از غایت شهرت محتاج بشرح نیست و جمعی از کبار بخدمتش ارادت داشته نام او ابوعبدالله محمد بن خفیف است و بشیخ کبیر معروف است صد و چهار سال عمر داشت و در سنه ۳۹۱ رایت سفر آخرت بر افراشت این بیت را بآن جناب نسبت است

هر کسی را کار خویش و هر کسی را یار خویش — صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

بوحفص خوزی از عظمای این طایفه و خلف الصدق جناب شیخ آگاه شیخ عبدالله نقشان الخوزی است با حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر معاصر و اتحاد و افر با یکدیگر داشته اند شیخ جامع علوم بوده تسخیر ارواح فرموده لهذا آنجناب را شیخ الجن والانس لقب کرده اند گویند قریب بدویست بنده در اوقات اعتکاف در عتبات عالیات و مدینه مشرفه آزاد نموده که اغلب آنها عالم و فاضل بوده مدت عمر شریفش هفتاد و پنج سال و وفاتش در سنه ۴۷۲ این رباعی از آنجناب است

رباعی

از بسکه بدیدم ز وصال تو فراق — جویای فراق گشتم اندر آفاق

اکنون که من از فراق تو کرده وفا — خواهی تو بشام باش و خواهی بعراق

برهان کرمانی اسم شریفش شاه خلیل الله بن شاه نعمت الله کرمانی با شاه قاسم انوار صحبت داشته ولادتش در سنه ۷۷۸ غرض سیدی کامل و عارفی فاضل بوده از ایشان است

رباعی

ای دوست قبولم کن و جانم بستان — مستم کن و از هر دو جهانم بستان

با هرچه دلم قرار گیرد جز تو — آتش بمن اندر زن و آنم بستان

بابا شاه عراقی معاصر شاه عباس ماضی صفوی و از خوشنویسان بوده در اصفهان بانزوا میگذرانید جز با اهل حال با کسی تکلم نمی فرموده مگر بحسب ضرورت و از روی کدورت غرض مردی موحد و سالکی مجرد طالب کمالات و صاحب حالات بود تقی اوحدی نوشته است که حالی تخلص می نمود این چند رباعی از اوست

چه دیده اند گدایان عشق از در دوست — که هر دو عالم شان در نظر نمی آید

رباعی

واحد چو بکثرت آورد روی ظهور — گردد بحجابات مراتب مستور

تکرار وجود ماست این مظهرها — ما نیم بتکرار خود از خود شده دور

ولی دهلوی نام شریفش مولانا عبدالقادر و نظیرش در عهد خود نادر در آغاز شباب از ظاهر استغنا گزیده و در زاویه خمول خزیده بترک و تجرید کوشید و باده توحید و معرفت نوشید مرجع اهل کمال و ملجاء ارباب حال در تحقیق یگانه و در تجرید مسلم اهل زمانه مثنوی موسوم بمحیط اعظم بزبان درویشان به بحر تقارب تخمیناً بقدر سه هزار بیت از ایشان دیده شده و دیوان بسوطی هم دارد و وفاتش در سنه ۱۱۴۳ و این ابیات از آنجناب

من غزلیاته

مقصد از هستی ما رنج و غم و آزار بود — ورنه در کنج عدم آسوده کی بسیار بود

با که گویم در بگویم کیست تا باور کند — کان پری روئی که من دیوانه او بودم

وله ایضاً

انکس که ز موزونان چند و چونست — داند که ابلیس از چه ره مطعون است

آری هر کس که حضرت انسان است — مسجود نداند بیقین ملعون است

میوای بدخشانی و هو شاه خلیل الله بن خلیفه ابراهیم مذکور است مراتب سیر و سلوک را در خدمت والد ماجدش باتمام رسانیده بمدارج اعلی و معارج قصوی ترقی نمود از اوست

رباعی

من آب شدم سراب دیدم خود را — دریا گشتم حباب دیدم خود را

آگاه شدم تمام دیدم غفلت — بیدار شدم بخواب دیدم خود را

وله

عارف بود آنکه خویش را کرد فنا — اثبات نمود ذات حق را ببقا

صوفی است کسی که خویش را کرد — دریافت بخود جمله صفات [illegible]

وله ایضاً

بامردم عام هست جز و عارف عام — بینند بر نگ خویش او را همه خلق

آگاه ز نخچه کی او نی هر خام — در صورت قطره سر بسر دریائیم

در بیرنگی اگرچه او هست تمام — تو ذره صفت مهر جهان آرائیم

گویند که کنه ذات او نتوان یافت — ما یافته ایم اینکه کنهش مائیم

بسحق شیرازی اسم شریفش شیخ احمد و کنیتش ابواسحق مشهور باطعمه و سبب این لقب اینکه او سخن در وصف اطعمه میفرموده بعضی او را مردی خوش طبع شمرده اند و حال آنکه شیخی بزرگوار و فاضلی عالیمقدار صاحب وجد و حال و مجموعه صفات کمال است بخدمت شاه نعمت الله کرمانی رسیده

دارادت حاصل کرده بعضی از اشعار سید نعمة الله اقتفا نموده از آنجمله شاه نعمة الله گفته

گوهر بحر بیکران مائیم
گاه موجیم و گاه دریائیم

او گفته

رشتهٔ تاک معرفت مائیم
گه خمیریم و گاه نعرائیم

سید چون وراوده فرموده رشتهٔ تاک معرفت شمائید بسید در جواب گفته که ما نعمت الهیم از الله گفت از نعمة الله میگوئیم جناب شاه داعی الله شیرازی باوی معاصر و معاشر و دیرانجمید کرده مرثیه در وفاتش بنظم آورده غرض شیخ اشعار بسیار از هر مقوله دارند و بیشتر مصارع شمس الدین محمد حافظ شیرازی را بتضمین در شعر خود می آورند مرقدش در تخته چهل تنان شیراز و این چند بیت از وست

وله

کیپا پزان سحر که سر کله دا گشند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
چون از درون خربزه واقف شد کسی
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

وله ایضا

روزه داری و قناعت هوسم بود ولی
چشمکی میزند آن بره بریان که مپرس
کس ببالای مزعفر نکشا داشش نرسی
گر چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

وله

حکایت عدس و سفرهٔ خلیل الله
زمن مپرس که مداح نعمت اللهم
پس از سبی علی بن کشف شد این رازم
که بورانی است بادنجان بادنجان بورانی

خورد در رواق ازرق چون ره هند بزدی
یاد دایم مزعفر در صحن لاجوردی

بهائی عاملی طاب ثراه

وهو شیخ المشایخ شیخ بهاء الدین محمد العاملی عامل از اراضی بعلبک است و حضرت شیخ از اعاظم اصحاب ذوق و وجد است جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان فارسی و عربی در لباس فقر و فاقه تنها مسافرت و سیاحت فرمود و آخر الامر در دار السلطنه اصفهان توطن نمود در ترویج شریعت غرا و طریقت بیضا مساعی جمیله بظهور رسانید و از فیض حضور خویش جمعی کثیر را بمقامات عالیه فایض گردانید جناب فضیلت مآب مولانا محقق مجلسی اعنی محمد تقی والد ماجد جناب محدث مقدس مولانا محمد باقر مجلسی ره اجازه ذکر از حضرت شیخ داشته و محدث مجلسی این معنی را در تالیفات خود نگاشته بهر حال جناب شیخ را تصنیفات و تالیفات دل پسند است از جمله مفتاح الفلاح و اربعین و خلاصه حساب و رسالهٔ اسطرلاب و تشریح الافلاک و مشرق الشمسین و حاشیه تفسیر قاضی و سایر تصانیف عربیه و فارسیه متعدد دارند کتاب کشکول آنحضرت مشهور و معروف است غرض آنحضرت در سنه ۳ ادر یازدهم شوال لبیک حق را اجابت گفته در خوابگاه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر حسب الاشاره شاه عباس صفوی نعش شریفش را بمشهد مقدس رضوی نقل نمودند از خیالات معارف آیات آنجناب قلمی میشود

من غزلیاته رحمة الله علیه

بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قال است
ز مراحم الهی نتوان برید امید
بعالم هر دلی کو هوشمند است
بهائی گرچه می آید ز کعبه
زمن مریخ بسی گر نظر کنم سوی ت
یارب چه فرخ طالع اند آنانکه در بازار عشق
تو و درس عشق ای دل که تمام وجد و حال است
بشنو حدیث واعظ که شنیدنش وبال است
سرت گردم مکن بوسی بخند است
همان دردی کشش زنار بند است
وامروز اهل میکده رندی من خوش
بحر شنا ز زنار جود خرقه من خفتند

هر بحر جنون عشق بند است
بکف دارند خلقی نقد جانها

وله ایضا

گرسنه چشمم و سیری ندارم از رو
دردی به دو غیبی دنیا و دین بفروشند
وی مفتیان شهر را علیم کرده مسلم
چون رشته ایمان من بحست و ندا ان

وله قدس سره

در گوش اهل مدرسه یارب بهائی شب چه گفت
ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح
کامروز آن بیچارگان اوراق خود در آب شو
نصیحت گوش کردن را و اهشیاری میباید

مرا امید بهبود می نمانده است ای غمخوار در این
که میگفتم علاج این دل بیمار می باید
بهائی بارها ورزید عشق اما جنونش را
نمی بایست زنجیری ولی این بار می باید

وله

سجاده زهد من که آمد
خالی زغیب و عاری ازغا
در راه عشق اگر سر برجای نهادیم
برما مگیر نکته ما راز دست بکند
پوشش بکی ز تار چنگ است
تارش بکی ز پود زنار
با عاشقان مستیم سر از پا نداریم
این نکته ها بگیر مدبر مردان هشیار

وله ایضا

بیار از محشر من و شر مساری
با آنکه در ره عشق در منزلی نخستم
من آینه طلعت معشوق وجودم
تاکس نبرد پی بشناسائی ذاتم
گر بسیار بسیار کاسه داشتم
چندان گریستیم خون که دیده و شستیم
از عکس رخش مظهر انوار شهودم
بهائی بهای یکی موی جانان
گه خرقه ریائی پوشم که شیخ و فقیهم
وله ابلیس نشد ساجد و مردود دایم
تو و گون ارستانم بهائی نباشم
که زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم
آدم که ملایک همه کردند سجودم
گر منوس که کافر و کبر و یهودم

وله قدس سره

می کشد غیرت مرا غیری اگر آگه شود
زانکه می ترسم که از عشق تو با شد آه او

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم
تا سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی
گفتمش مبارکباد ارمغنی مسلمانی
دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم
زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی
می نهم پریشانی بر سر پریشانی
هر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

وله

شراب عشق میسازد ترا از سر کار آگه
نه تدقیقات مشائی و تحقیقات اشراقی

بهائی خرقه خود را اگر آتش زدی کاشب
جهان پر شد ز دود کفر و سالوسی زرّاقی

من رباعیاته

در میکده دوش زاهدی دیدم مست
تسبیح بگردن و صراحی بر دست
گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت
از میکده هم بسوی حق راهی هست

وله ایضاً

هر تازه گلی که زیب آن گلزار است / گر بینی گل وگر ببینی خار است / از دور نظر کن و مرو پیش که شمع / هر چند که نور می‌نماید نار است

تا نیست نگردی ره هستی بینند / این مرتبه با همت پست بینند / چون شمع قرار سوختن گر بدهی / سررشتهٔ روشنی بدست بینند

از نار ز عشاق نواسنج برآ / وز درد و غم دوست دوائی برآ / از منزل یار تا نوای هست قدم / یک گام زیاده هست کامی برآ

آهنگ حجازی می‌نمودم من زار / گاه سحرم ز دل گوش این گفتار / یا رب بچه روی جانب کعبه روم / گبری که کلیسیا ازو دارد عار

ای دل که ز مدرسه بدیر افتادی / وز صف اهل زهد غیر افتادی / الحمد که کار خود در ساختی بجای / صد شکر که عاقبت بخیر افتادی

تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی / یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی / یک لمعه ز روی لیلیت ننمایم / عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی

وله من مثنویاته

از شور و شر بیزارم / ای خوشا خرقه و خوشا کشکول / نوحش الله ز سینه جوشیها / باز میل قلندری دارم

دلم از قیل و قال گشته ملول / با دل ریش و سینهٔ پر درد / دامن افشانده زین سرای مجاز / یاد ایام خرقه پوشیها

کی بود کی که باز گردم فرد / خنده بر وضع روزگار کنم / یکدمک با خود آ ببین چه کسی / فارغ از فکرهای دور و دراز

خاک بر فرق اعتبار کنم / که نمک بر جراحتم باشد / جور کم بوی لطف آید ازو / از که دوری بکه هم نفسی

جور کم به ز لطف کم باشد / لطف کم محض جور زاید ازو

من مثنوی [illegible]

لطف دلدار این قدر باید / ز رقیبی ازو بر شکت آید / ای مرکز دایرهٔ امکان / ای زبدهٔ عالم کون و مکان

تو شاه جواهر ناسوتی / خورشید مظاهر لاهوتی / تا چند بتربیت بدنی / قانع بزخرف ز در عدنی

صد ملک ز بهر تو چشم براه / ای یوسف مصر بر آی از چاه / تا والی مصر وجود شوی / سلطان سریر شهود شوی

در روز الست بلی گفتی / وامروز به بستر لا خفتی / ز اشک روان نرخ زردی / الله الله تو چه بی دردی

بجه بسته دلی بکه هم نفسی / یکدم بخود آ و ببین چه کسی / شد عمر شصت و جان بسی / از بادهٔ لهو و لعب مستی

گفتم که مگر چه بسی برسی / یا لی خود را دانی چه کسی / درسی درسی ز کلام خدا / رهبر نشدت بطریق هدی

ورزی بچهل چو شدی واصل / جز جهل نشد ز جهل حاصل / اکنون که بشصت رسید سال / خالی نشدی یکدم ز وبال

در راه خدا قدمی نزدی / بر لوح و فا رقمی نزدی / در علم رسوم چه دل بستی / بر اوج بپر اگر پستی

راهی ننمود اشاراتش / دل شاد نشد ز بشاراتش / تا کی ز شفاش شفا طلبی / وز کاسهٔ زهر دوا طلبی

در راه طریقت او رو کن / با نان شریعت او خو کن / کان راه نه ریب درو نه شک است / و آن تا نه شوروثی نمک است

علمی طلب که ترا فانی / سازد ز علایق جسمانی / علمی طلب که کتابی نیست / یعنی ذوقی است و خطابی نیست

علمی که دهد بتو جان نو / علم عشق است ز من بشنو / علم رسمی همه خسران است / در عشق آویز که علم آن است

آن علم ز تفرقه برهاند / این علم ترا ز تو بستاند

این علم ز چون و چرا خالی است / سرچشمهٔ آن علی عالی است

ایضاً وله

عشاق جمالك قد غرقوا / في بحر صفاتك واحترقوا / في باب نوالك قد وقفوا / ولغير جمالك ما عرفوا

من هجران الفرقة تحرقهم / امواج الادمع تغرقهم

گر پای نهند بجای سر / در راه طلب ز ایشان بگذر / که نمیدانند ز شوق اثر / پا را ز سر و سر را از پا

من غير نوالك ما شربوا / وبغير جمالك ما طربوا / صدقات جلالك ما نقبهم / نفحات وصالك تحييهم

كم قد اجواك قد نالوا / عنهم في العشق وما بالوا / طوبى لفقير ما افقهم / بشرى للمحزون وافقهم

من مثنوي الموسوم بسوانح الحجاز

ايها الذاهي عن العهد القديم / ايها الناهي عن النهج القويم / استمع ما ذا يقول العندليب / حين يروي من اغانيه العجيب

مرحبا ای عندلیب خوش نوا / فارغم کردی ز قید ماسوا / ای نواهای تو نار موصده / ز دو بهر بندم هزار اتشکده

باز گو از نجد و از یاران نجد / تا در و دیوار را آری بوجد / آنکه از نای سبب افشاند دست / عهد را ابرید و پیمان را بشکست

از زبان آن نگار تندخو / از پی تسکین دل حرفی بگو

قد صرفنا العمر في قيل وقال / يا نديمي قم فقد ضاق المجال / قل اول عني لهاد سم الهموم / ان عمري ضاع في علم الرسوم

علم رسمی سر بسر قیل است و قال / نه ازان کیفیتی حاصل نه حال / علم نبود غیر علم عاشقی / ما بقی تلبیس ابلیس شقی

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشو / ای مدرس درس عشقی هم بگو

وله ایضاً

ايها القوم الذي في المدرسه / كل ما حصلتموه وسوسه

فكركم ان كان في غير الحبيب / ما لكم في النشأة الاخرى نصيب / فاغسلوا يا قوم عن لوح الفؤاد / كل علم ليس ينجي في المعاد

ساقیا تجبر از روی کرم / بر بهائی ریز از جام قدم / تا کند شق پردهٔ پندار را / هم بچشم یار بیند یار را

ابذلوا اروا حكم يا عاشقين / ان تكونوا في هوانا صادقين / قل

کوی دولت آن سعادتمند برد / کو بپای دلبر خود جان سپرد / هر کرا توفیق حق آمد دلیل / عزلتی بگزید و رست از قال و قیل

عزلت بی عین علم آن زلت است / ور بود بی زای زهد این علت است / زهد چبود از همه پرداختن / جمله را در داو اول باختن

علم چبود آنکه ره بنمایدت / زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

ايها القلب المحزون المبتلا / في طريق العشق انواع البلا / لكن الصب العشوق الممتحن / لا يبالي بالبلايا والمحن

وله

سهل باشد در ره فقر و فنا / گر رسد جان را تعب تن را عنا / رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ / گرد گله توتیای چشم گرگ

کی بود در راه عشق آسودگی / سر بسر درد است و خون آلودگی / غیر ناکامی درین ره کام نیست / راه عشق است این ره حمام نیست

ای خوش آنکو رفت در حصن سکوت — بست دل در ذکر حی لایموت — خامشی باشد مقال اهل حال — گر بجنبانند لب گردند لال
تر دامان بود ودل کاستن — از عبادت مزد از حق خواستن — چشم بر اجر عمل از کوری است — طاعت از بهر طمع مزدوری است
اندرین ویرانه پر وسوسه — دل گرفت از خانقاه و مدرسه — نی ز خلوت کام جستم نی ز سیر — نی ز مسجد طرف بستم نی ز دیر
عالمی خواهم ازین عالم بدر — تا بکام دل کشم خاکی بسر

تمکین رح از سادات رفیع الدرجات قصبهٔ بم من اعمال کرمان نسبش بسید نعمة الله ولی کرمانی قدس سره العالی منتهی میشود سید رضا خان نامش بوده در زمان سلطنت محمد شاه هندی بهندوستان رفته سلطان را بوی اخلاص بسیار و محترم میزیسته در کشف دقایق وفهم حقایق خاصه در مسئله توحید که از مسائل غامضه است مسلم بوده صاحب اخلاق و اوصاف حمیده و اشعار گزیده است و از افکار ابکار آن جناب است

بیت

خواست در پرده کند شمع رخش جلوه گری — ساخت فانوس خیالی ز وجود بشری

تسبیهی کاشانی رح از اجلهٔ سادات شهر مزبور و بفضایل وخصایل ستوده مشهور است از سالکان مسالک طریقت و از عارجان معارج حقیقت و از مجذوبان بوده است مدت چهل سال در هندوستان از خلق انزوا گزیده و اغلب در گورستانها میگردیده اشعار محبت آثار دارد تیمناً و تبرکاً چند بیت از وی نوشته می شود

تا پرسند ز من واسطهٔ خاموشی — برفیقان بضرورت لب من در سخن است
دو دست این جهان و آن جهان پوچ — **وله** — گنجه پیش من است این پوچ و آن پوچ
باین یک میغرو شد عشوه زان یک میخرد حیرت — بذرات جهان خورشید من گرم است بازارش

تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش — **وله ایضاً** — که من آن قد رعنا می شناسم
کی برخود ببالی ای خاک گورستان شادابی — که چون من کشته زانست و خنجر در لحد داری

بحر کرمم منت جود که برم — **رباعی** — محو عدمم نام وجود که برم
گویند سجود پیش حق باید کرد — چون من همه حق شدم سجود که برم

ثابت بدخشانی اسم شریف آنجناب میر محمد افضل مولودش در دهلی و در فن فقه و کلام و حدیث مهارت کلی داشته تبرک و تجرید بیکذرانیده جمعی ارادت او را گزیده غرض وفاتش در سنه ۱۱۵۱ دیوانش دیده نشد این ابیات از اوست

موج دریا بکنار بحر وحدت در آ — که بهر موج هم آغوش بود دریا — با انکه یک حقیقت دارد تمام عالم — برپا نموده هر کس هنگامه جدا

وله ایضاً

خوش کرده ایم جائی در گوشه خرابات — زاهد بأهل مسجد از ما رسان دعائی

جامی جامی نام آنجناب مولانا نور الدین عبد الرحمن ولادتش در سنه سبع وعشر و ثمان مائة نسبتش بمحمد شیبانی که از مجتهدین حنفی بوده میرسد پدرش نظام الدین احمد وجدش شمس الدین محمد دشتی چون اصل ایشان از محلهٔ دشت اصفهان بوده باین لقب ملقب بوده اند وخود مولانا جامی در بدو حال دشتی تخلص می نمود در هنگام اقامت در جام و هرات تخلص خود را جامی قرار داده در سبب این تخلص خود فرموده است

قطعه

مولدم جام و رشحه قلمم — جرعه جام شیخ الاسلامی است — لا جرم در میان اهل سخن — بدو معنی تخلصم جامی است

غرض بعد از تحصیل کمالات طالب حالات معنوی و مقامات عرفانی گردیده و بخدمت جمعی کثیر از مشایخ زمان رسیده شیخ سعد الدین کاشغری او را بخدمت خواجه عبید الله احرار دلالت نمود ارادت او را گزیده و بمقامات بلند فایز گردیده تالیفات وتصنیفات بسیار دارند مثنویات اشعار ایشان مشهورات از جمله سلسلة الذهب سلامان و ابسال تحفة الاحرار و سبحة الابرار یوسف و زلیخا لیلی و مجنون خرد نامهٔ اسکندری کتب سبعه آنجناب دیگر شواهد النبوه نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیدهٔ ابن فارض شرح بیت امیر خسرو سخنان خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی و خواجه انصار بهارستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض و قافیه رساله موسیقی فوائد ضیائیه رساله معمی دیوان اشعار مدت هشتاد و یک سال عمر فرموده در سنه ۸۹۸ رحلت نموده از اشعار آنجناب نوشته می شود

غزلیات

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی صدا همی نهیش نام که ندا

من و مستی و ذوق می پرستی — چه کار آید مرا کشف و کرامات — سلوک راه عشق از خود رهائی است — ز قطع منزل وطی مقامات
اول همه تو بودی آخر همه توئی — این لاف وگزاف بس و گران در میانه چیست — **وله** — در افسرد کان ذوق سماع نیست — ورنه عالم را گرفته است این صدا
جای را چه ساحل وهم و خیال — جان عارف غرقهٔ بحر شهود — هیچکس تر دامنت تحقیق نیست — هر کسی بهر دل خوشی میکوید
کیست آدم عکس نور لم یزل — چیست عالم موج بحر لایزال — عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را چون باشد از بحر انفصال

ساری است سر عشق در اعیان علی الدوام — کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت — واجب بجلوه گاه عدم تا نهاده گام
در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست — بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

صوفی چه فغان است که من این الی این | این نکته عیان است من العلم الی العین

و له ایضا

جامی کمن اندیشه ز نزدیکی و دوری | لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

لاف قوت مزن ای پشه لاغر که شکست | زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

از خرابات نشینان چه نشان می طلبی | بی نشان باشد ه زایشان تو ان یافت نشان

رباعیات

ای آنکه بقبله وفا روست ترا
هم سایه و هم نشین و همره همه اوست
بر شکل بتان ره زن عشاق حق است
راهی است حق تجلی بس روشن و راست
آنرا که فنا شیوه و فقر آیین است
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا
یک خط هنر نیک ببین اندر کش
مجموعه کون را بقانون سبق
هر جا که وجود کرده سیر است ای دل
میکن بجهان سر الهی پنهان
ای ذات تو در شان همه پاک از شین
با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان
چیزی که نه روی بقا باشی از او
ای در حرم قدس تو کس را جا نه
گر در دل تو گل گذرد گل باشی
تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند
عالم بود از نه ز عبرت آری
ای برده گمان که صاحب تحقیقی
جل من لا اله الا هو
کل فی نعت ذاته الالسن
لمعات جمال او ظاهر

بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
لا بلکه عیان به همه آفاق حق است
راهی است ز خلق سوی حق حکم کا

دل در پی این و آن نیکوست ترا
در انجمن فرق و نهانخانه جمع
خیر که بود ز روی تقیید جهان
هر کس که از آن رهش رسانند رسید

یکدل داری بس است یک دوست ترا
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
بالله که بهمان ز وجه اطلاق حق است
هر کس که درین رهش فکنده نجات است
فی کشف و یقین نه معرفت نه دین است
الفقر اذا تم هو الله این است
یا در دامان و سر بجیب اندر کش
جز ذات حق و شئون ذاتیه حق
پس شر همه مقتضای غیر است ای دل
شد بحر در انبوهی ماهی پنهان
با ذات تو از روی تحقق همه عین
در پرده عیان باشیم و بی پرده نهان
آن به که بزندگی جدا باشی از او
ما را بتو حاجت و ترا با ما نه
ور بلبل بیقرار بلبل باشی
اندیشه گل پیشه کنی گل باشی
شربت حقیقة الحقایق سازی
گر فهم مراتب نکنی زندیقی
لا نقل کیف هو و لا ما هو
عارفی نور وجهه انا عین
وین چه عز ما اعز سلطانه

و له ایضا

وانگه حق از جمال غیب اندر کش
گردیم تصفح ورق آبعد ورق
میدان بیقین که محض خیر است ای دل
چون آب حیات در سیاهی پنهان
نه در حق تو کیف توان گفت نه این
هر لحظه میوشش چهره چون عشوه دهان
آخر بهدف تیر بلا باشی از او
عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نه

و له

چون جلوه آنجمال بیرون ز تو نیست
حقا که ندیدیم و نخواندیم در آن
هر شر ز عدم بود و عدم غیر وجود
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
از روی تعین همه غیرند صفات
زد خنده که من بعکس خوبان جهان
از هر چه ببردی جدا خواهی شد
ما و تو ز هم جدا نه ایم اما هست

و له ایضا

نهری جاری بطورهای طاری | و اندر همه طورهای نهر جاری
و اندر صفت صدق و یقین صدیقی | هر مرتبه از وجود حکمی دارد

من سلسلة الذهب

سبحات جلال او قاهر | این چه مجد و بهاست سبحانه

دو جهان جلوه گاه وحدت تو
ای ظهور تو با بطون دمساز
ظاهری با کمال یکتائی
یا جلی الظهور و الاشراق
هم مقید خود است و هم مطلق
آدمی چیست برزخی جامع
نسخه مجمل است و مضمونش
باطنش در محیط وحدت غرق
بود عکس جمال ایزد پاک
باشد ای کرده رو براه طلب
بر تو خواهی دراز کرده و روز
ان لله منزل البرکات
سید بوی گل نسیم سحر
هیچ دانی که این چه جلوه گریست
آینه اوست اندر آینه هم
والی مصر ولایت ذوالنون
با که آشفته جوانی دیدم
گر مگر عاشقی ای شیفته مرد
گفتمش یار بتو نزدیک است
گفتمش یکدل و یک روست بتو
گفتمش یار تو ای فرزانه
لاغر و زرد شدی هر چند
محنت قرب ز بعد افزونست

شهد الله گواه وحدت تو
ای بروز تو با کمون همراز
باطنی با وفور پیدائی
چیست جز تو در انفس و آفاق
که زباطل نبوده کاه از حق

پرتو روی تست از همه سو
احدی لیک مرجع اعداد
ایمنی از تغیر و تبدیل
لیس فی الکائنات غیرک شیء
اوست مغز جهان جهان همه اوست

همه را روی تست از همه رو
واحدی لیک مجمع اضداد
فارغی از تحیر و تحویل
انت شمس الضحی و غیرک فیء
خود چه مغز و چه پوست جمله همه اوست
صورت خلق و حق در و واقع
مشتمل بر حقایق ملکوت
سیرت دیو و دد سرشته درو
صلح مرگ از حیات بیزار است
عمر تو نیمه شد بوقت حساب
رفت این راه انقطاع پذیر
بر شامت زد و توست خراب
آنکه بیماری نخوابست طبیب
آینه چیست و در آینه کیست
غایبانه دیده و معاینه هم
در حرم حاضر و ناظر بودم
کردم از وی ز سر مهر سئوال
گر چو من عاشق و شیدائی کیست
خاک کاشانه اویم همه عمر
در هم آمیخته چون شیر و شکر
بر او تو بود کار گذار
برگزین گونه سخن در گذری
نیست در بعد جز امید وصال

و له ایضا

ذات حق و صفات بیچون
ظاهرش خشک لب ساحل و
اگر ابلیس پی ببرد چه باک
نیم عمر تو روز و نیمی شب
چیزی از شب بدزد و بر روز
فی الخامس دهر کن نفحات
لیک از آن مرد خفته را چه خبر

متصل با دقایق جبروت
صورت ... به نوشته در او
خواب مرگ و حیات بیدار است
شب تو جوان همه گذشت بخواب
قصد شبگیر کن که بی شبگیر
ای بسا فتح آمده تو بخواب
اگه بیداری نیافت نصیب

من سبحة الابرار

آن با سر از حقیقت مشحون
چه جوان سوخته جانی دیدم
گر به پیمان شده لاغر و زرد
یا چو شب روزت از او تاریک است
یا ستمکار و جفاجوست بتو
با تو همواره بود هم خانه
سر بسر درد شده و هر چه
دلم از محنت قربش خون است
آتش هم دل و جان سوزد

گفت در کعبه مجاور بودم
لاغر و زرد شده همچو هلال
گفت آری ببرم شور کسی است
گفت در خانه اویم همه عمر
گفت هستیم بهم شام و سحر
ساز کار تو بود در همه کار
گفت رو رو که عجب بیخبری
هست در قرب همه بیم زوال
شمع امید روان افروزد

من تحفة الاحرار

کفت مجنون صنمی در دمشق
عاشق بکری یک حقیقت شناس
عاشق و معشوق زیک مصدرند
عشق مجازی بحقیقت قوی است
عشق ز وسواس بود بهر صن
ای صف تیره دلان خم زده
کر تو ز این همه آواره چیست
باطن روحی دل زنکی کچه
پیش که باخاک شوی خاک شو
در حرم هر سک سایه شو

کی شده مستغرق دریای عشق
کفت که ای محو امید و هراس
شاهد غیبیت یکدیکرند
جذبه صورت کشش معنوی است
عشق نه جوهر بود و نی عرض
از صفت اهل صفا دم زده
هر نفس این زمزمه تازه چیست
رنک کی کیر دو رستکی چه
پیش که ناپاک روی پاک رو

عشق چه و مرتبه عشق چیست
نیست درین پرده بجز عشق کس
عشق هر سینه که کاوش کند
عشق کجا دامن آلوده کی
هر که دم از عشق زد و مردار خورد
شیوه صوفی چه بود نیستی
قالب تو رومی دل زنکی است
رشته تسبیح تو دام ریاست
برده هر پیر کمر بندیت

عاشق و معشوق درین پرده کیست
اول و آخر همه عشق است و بس
خون دل از دیده تراوش کند
عشق کجا راحت و آسوده کی
زنده کی یافت که بر خورداری
چند تو بر هستی خود ایستی
رو که نه این شیوه یکرنکی است
مهره آن دانه دام هواست
به که سر تاج خداوندیت
در کهرش کنج کران مایه شو

جمالی دهلوی

از اکابر شاهجهان آباد و از وارستکان آن دیار فرخ بنیاد بمعارف ذات حقانی و محامد صفات انسانی موصوف و معروف بوده و از اسباب دنیوی بلنکی و پوست تختی قناعت نموده بشیخ بهاء الدین کنبو که شیخی صاحب حال و او را خال بوده ارادت داشته و مدتی لوای سیاحت ایران افراشته در هرات با مولوی جامی ملاقات و بعد از لطایف صحبت یکدیکر را دریافتند غرض صاحب خیالات متین و احوالات کزین بوده از اشعارات انتخاب است

عشق راطمی لسانی است که صد ساله سخن — یار با یار بیک چشم زدن میکوید

من اشعاره

ما را ز خاک کویت پیراهنی است بر تن — آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
ویرانه دلم را کنجی است یادرویت — در وی خیال زلفت چون مار کرده مسکن

وله

دو کز کت بوریا و پوستکی — دلکی پر ز درد دوستکی
اینقدر بس بود جمالی را — عاشق رند لاابالی را

جمالی اردستانی قدس سره

وهو قطب العاشقین و غوث الموحدین شیخ المجرد و عارف الموحد جمال الدین محمد پیر بیت شوریده جان و صافی ضمیری است شیرین زبان حاوی فضایل صوری و معنوی و جامع خصایل انسانی و ملکی مرید جناب پیر مرتضی اردستانی بوده در خدمت آنجناب بتحصیل مراتب معنوی نموده از اماجد محققین و اعاظم عارفین کرد

و مدتی بطریق سیاحت در ولایات کردش کزید صاحب چندین هزار بیت متین است و مثنویاتش پسندیده موحدین است بزعم فقیر پس از جناب شیخ عطار بکثرت نظم و مزید مثنویات معارف آیات کسی از اهل حال با وی برابری نماید و با آنکه فقیر همه منظومات آنجناب را ندیده زیاده از پنجاه هزار بیت از لآلی آبدار اشعارش را در سلک مرور و مطالعه کشیده و اسامی بعضی از آنها این کشف الارواح شرح الواصلین روح القدس فتح الابواب مهرافروز کنز الدقایق تنبیه العارفین محبوب الصدیقین مفتاح الفقر مشکوة المحبین معلومات مثنویات استقامت نامه نور علی نور و منظور مرات الافراد دیوان قصاید و غزلیات و ترجیعات وغیره غرض وفات جناب پیر در سنه ۸۷۹ تمنا و تبرکا قدری از افکار ابکار انتخاب نوشته می شود

من حقایقه

انچه من چشم اکر خلق جهان دیدی بعین — روز و شب همچون فلک سرکشته و حیران شدی
هر که او مجروح تیر غمزه جانان نشد — کافر اصلی است کر شیخ است کر سلطان شدی
زاهد امروز ار بدیدی چشم پر آشوب دوست — کی در آن چشم مردکی وعده فردا شدی
مهدی هادی من حق نور یارم کی بود — عاشقان را کارکی با مومن و ترسا شدی

وله

چشم در ره دار و جان بیدار و دل در انتظار — تا مرا جان و دل ناکه در آید در کنار

روی بی رنکی ندیدی رای یکرنکی کزین — زانکه یکرنکان درین ره واصلند ای مرد کار
ای طلبکار معانی اول از خود دور شو — چون ز خود کردی سبرا خود نه بینی غیر یار
خون و غم و درد و سوز مبتدی یار بود — منتهی را ز دوان یافت سکون و قرار
هر دل و هر همتی مسکن و جایش نیست — زاغ بر کین پرد باز بر شهر یار

وله ایضا

غوطه خورید ای یلان در نک دریای جان — بو که بچنک آورید آن کهر شاهوار

وله

بیا بیدار شو جانا اکر داری سر یاری — که دولتها عیان دیدم من از سر بیداری
مشو غافل اکر مردی که غفلت خواب می آرد — بمیر از خواب حیوانی فراوان خوابها داری
قانع مباش ای دل با حرف قیل و قالی — در ده طلب ز مردان با ذوق و کشف حالی
رندان پاکبازان این شیوه نیک دانند — تو نام و ننک داری محروم ازین وصالی

وله ایضا

دل دید سر زلفی شد عاشق و شیدائی — کفتم که چه سر داری کفتا سر سودائی

کفتم که چه می بینی کارام نمی کیری — کفتا که برو و اپرس زان دلبر هر جائی
عالم همه حیرانند و آشفته سر کردان — جز آنکه تو برهانیش از خویش و بخود خوانی

رباعیات

آن سرو روان ز بوستان دکر است — وان غنچه دهان ز کلستان دکر است
از قید خودی بدر دویدن چه خوشست — در عالم بی نشان رسیدن چه خوشست
آن عطر فروشی که تو ناموس دنی — هر روز بشکل دکان دکر است
آن بوی که رشک زهره و مهر است — هر دم بهزار شیوه دیدن چه خوشست

دم دم دم عشق دان و غم غم غم یار
من در عجبم که هر که خواهد مردن
خواهی که ازین ورطه بجائی برسی

با این دم و غم توان شدن محرم یار
با خود بجز از کفن نخواهد بردن
یا بر سر کوی لامکانی برسی

هر دل که در و سوز محبت باشد
از بهر چه آزار خود و یار کند
عاشق شو و دردمند و سودائی جهان

زنهار جدا مبین و هش اندم یار
و آماده کند آنچه نخواهد خوردن
تا بو که ازین خوان بنوائی برسی

ایضاً من مثنوی کشف الارواح

پس و پیش و چو با شاه کو من
کسی کو بر گزیندش بعالم
خدا را گم نشین با اهل عادت
چو گردد دشمنش جنت بیک خادم تو
بیاور رزق دل از بهر انسان
بچشم عاشق و در جان معشوق
زبان اهل دل آیات حق است
اگر سوز محبت زین علایق
به بیند نوری از نزدیک و از دور
ادب باش ای پسر یا نیت کردی
خوشا آندم که خاک آن در کاری
قلندر وار بر خیز از یکی سوی
خوشا آنکس که مغز یافت در پوست
بدوزد بر در و سازد گدا از دور
کسی گیر و چو من جانان در آغوش
یقین بیدان که هر چه آن ناخوش و
کیست انسان آنکه آتش با خدا است
هر وصالی کش فراقی در پی است
هر دلی کو درد و عشقش حاصل است
خود شکن شو خود شکن شمع خود بشکن
زاد مستان چیست نقل است باده

تو بی پیدا و روشن عین در من
دهندش جام زهر و شربت غم
که تا پنهان شود در وی عجایب
شو و غالب بشیطان آدم تو
که دل بس فارغ است از آب و از نان
یکی نوری است روشن در دو دیده
که دل شان در ایمان آیات حق است
بسوزاند که دل بیند حقایق
ولی گردد از آن انوار مغرور
ادب کردی چو جام عشق خوردی
که بیند چشم یاری در دی ای
که موئی در تخجب اندرین کوی
که پیش از مرگ رخ بنماید دوست
گهی ضربت کند گاهی نوازد

بجز تو کس نمانم در جهان من
سرافرازیت باید در قیامت
بجز آیات عشق اندر جهان نیست
اگر خواهی تو عشق لایزالی
نباشد کسی کو فرد نبود
ولی کو در دلی شد محو و بی چیز
حدیث راستان دل می پذیرد
ز ذکر و صوم و خلوتهای طلبکار
چو شیطان کرده او خود بین و خود بین
جهان غافل ز فعل و مکر و دستانش
قیامت باشد آن ساعت که مستی
در این ره دیده خونبار جوش دو
تو هر دن کن و دل خبک کرد
اگر خواند چو خاک آهسته باشد

نه بینم جز رخت در این و آن من
ملامت کش ملامت کش ملامت
دل آنکه ولی اندر میان نیست
بیا در دیده کش خاک جمالی
نباشد دل که در وی درد نبود
بدست دل مدامانش در آویز
دل از قول کجان بی شک بمیرد
نه بیند کس یقین و دیدار دلدار
زند بر روز پیش بود بجز پوست
نمی بیند رویش غیر مستانش
بر افشاند بروی دوست دستی
اگر داری دلی خونخوار خوش رو
که بینی ذات را در ستر صورت
و گر راند مثال خسته باشد
گر سازد هر چه جز جانان فراموش
اسیر ماست گر زشت است و زیباست
نیست واصل نیست و اهل نیست یک
شد نه بینی غایب از ناب مباش تجلی
ور نه مهر دوست خوش رخشنده است
پاکی باطن بعشق قاهر است
مست گردد هر که گیرد دست او

من مثنوی شرح الواصلین

که دوایش درد و درد او دواست
لایق عقل و دل دانا کی است
واصل است و واصل است و اصل است
تا رهی از قصه‌های ما و من
منزل حق چیست الهای حرا

هر دلی کو نیست دایم دردناک
وصل خواهی از خدا غایب مباش
هستی بنده حجاب بنده است
پاکی ظاهر بآب ظاهر است
آنکه شد مست از دو چشم مست او

ای خدا بگشا در فتح و فتوح
غیر اهل عشق گر خود رسته اند
تا جمالی دید روی و موی او

تا که عجب علم نکشد شمع روح
باقیان خود را بقیدی بسته اند

تا نه دوری بحق ذو الجلال
هر که خواهد این کتاب این شراب

نیست غیر از حب جاه و میل مال
کو نه سر پیش پای بوتراب
چشم نرگسش دیده شد هندوی او

من مثنوی روح القدس

باسم عظیم و ذات قدم
در این شب ولکشور بهم زده بال
بجان سید علی و بروح رسول
کو بی عشق و بی درد و بی سوز و آه
گر این دم دو صد جان بوالم دهند
نبی و ولی ای پسر رهنما
طلبکار مائی و جویای ما
کس انباز من نیست جز درد من
چه خوش گفت آن عاشق روزبه

گر عشق است و بس هر چه هست ای حکیم
جهان شد منقش ز رز و ازل
گر بشنود آنشه بقدر عقول
نیابی نیابی تو پایان راه
وزان شمع روشن بیا مهر دهند
یکی وان یکی هین مخیزان غبار
روان چون صدف شو ز پای نما
همین سوز شمع است در خوردن

بگیسوی آشفته پر شکن
بپیش تو همین است شین است قاف
بآن زلف پر چین که زنجیر ماست
تو در بند خویش و گرفتار خویش
بدستور پروانه پر بر زنم
یکی در دو چین و دو صد در یکی
من این نکته آخر بهم بردم
چو پروانه گردی شمعی راز شمع

که عشقست و بس هر چه هست ای من
چگویم چگویم ز سیمرغ و قاف
بنور و صفائی که در پیر ماست
نه بینی نه بینی رخ یار خویش
چو پروانه خود را بر آذر زنم
نگه تا نیفتی ازین در شکی
که در چین زلفش به بند اندرم
که پروانه را اندر او نار شمع
که با درد جانان شب از روز به

من مثنوی مهر افروز

حکمت و همت و محبت یار
اولیا نیز در دیار علوم
آن یکی ناظر مقامات است
گر بیابید گرد رهگذرش

هر که یابد یقین شود سالار
سیرشان مختلف بود چو نجوم
وان دگر پاسبان هر ذات است
حلقه گردید حلقه گرد درش

انبیای خدا چنان باشند
آن یکی سوز و ساز جان و دلست
وان دگر در رقم محو بینش
مرد با همت فقیر آن است

که چو خورشید ولی نشان باشند
وان دگر چاره ساز آب و گلست
او شهید است تا شهید یش
که گدای در فقیران است

من مثنوی کنز الدقایق

تازه نگاری طلب ای جان و دل
چشم ازین نیک و بد بهانه بدوز
قامت دلجوی دلارام من
خاک من از حب تو سرشته اند
هر که در این بحر شگرف اوفتاد
ای تو پناه همه جوینده‌گان

هر چه بجز اوست سراسر بسوز
برده بکلی ز دل آرام من
عشق تو در جان و دلم کشته اند
دور ز اخبار و ز حرف اوفتاد
وی تو زبان همه گوینده‌گان

ای دل آزرده کو شرح پوست
گر بگدازی تو گدازی دلم
عشق بهر رو که جمال آورد
پند من از مثنوی ای جان و دل
هر چه پسند تو بود آن دهم

تا که روان بگذری از آب و گل
دوست غیورست مجو غیر دوست
ور بنوازی تو نوازی دلم
عالم صورت چو دلال آورد
زود بود زود که گردی خجل
کانچه عطای تو بود آن هم

زیستن و خوردن و خفتن مباد / جز تو و جز ذکر تو گفتن مباد
باده صورت همه جنگ آورد / عشق مجاز دو رنگ آورد

فکر خود و ذکر خود و کار خود / جمله فرو ریز بر یار خود
آه مکن راه مجو نزد دوست / مغز نشین مغز ببین زیر پوست

لنگ به آنم که دم از وی زند / باده ز پیمانهٔ آن می زند
کور بد آن دیده که آن را ندید / بیدل و بدبخت که آن خون ندید

جادوی نگار ستمکار من / غمزه فرو ریخت بازار من
صورت معشوق که آن جان ماست / ساغر و پیمانه و پیمان ماست

گر بکشد ور بخشد خوی اوست / حاکم دل نرگس جادوی اوست
جرم ز ما لطف و کرم زان اوست / صبر ز ما جور و ستم زان اوست

تا به کرشمه نماید جمال / کافرم ار باز نمایم ملال
گاه قرار است و گهی بی قرار / این چه قرار است که داده است یار

هرچه شنیدی همه دمی اوست / هرچه گزیدی و گزیدی نه اوست

من مثنوی تنبیه العارفین

آنان که درین جهان فانی / جویند حیات جاودانی
از هستی خویش عار دارند / بر دل همه داغ یار دارند

همخانه و یار مقبلان باش / همراه و رفیق بیدلان باش
با هرچه یکی شوی همانی / زنهار مباز زنده گانی

دل وقف نگاه جانفزا کن / جان نیز طلب کن و فدا کن
چون جان بفدای یار کردی / نقد دل و دین نثار کردی

از دیر برستی و ز درمان / نی وصل بماند و نه هجران
این منزل و راه مرد باشد / مردی که ز خویش فرد باشد

دانا نشود کسی به تکرار / زنهار بکوش و دل بدست آر
دلهای پر از غبار و آشوب / هرگز نشود مقام محبوب

اتحاد رهی است بی سرانجام / با صورت پخته معنی خام
اندر پی هر نظر نظرهاست / واندر سر هر سفر سفرهاست

ای غافل تن پرست تن دوست / تا چند روی چو سگ پی پوست
ایمان بحیات جان نداری / جز بهر آب و نان نداری

عارف حیل و چند نه ام / در دیده بجز احد نه ام
آزار دل کسی نجوئید / خاری نکشد و گلی نبوید

دل بمحبوب ده که زنده شوی / شه شوی شاه گر تو بنده شوی

بنده گی کن که زنده گی یابی / زنده گی خود ز بنده گی یابی

من مثنوی محبوب الصدیقین

خواجه این مفلسی ز بیکاری است / غم و اندوه تو ز بی یاری است
بار بینی و یار پنداری / گرگ مرده شکار پنداری

چون تو بسیار گول بیحاصل / دل نهادند اندرین منزل
آخر کار شرمسار شدند / در بر دوست بی وقار شدند

فقر تحقیق هست و صورت نیست / تو شو مست و روی رتبت پیست
عاشق و طالب ملامت باش / بری از راحت و سلامت باش

عمل خود چو گنج پنهان کن / دل بدست آر و خانه ویران کن
عاشقان جز پی بلا نزدند / بر سر دار بی رضا نزدند

گر بدانی غم حقیقت عشق / نشوی جز انیس و همدم عشق
کس چه داند که چیست عشق اول / که نه پیدا استش ره و منزل

گرچه عمان عشق در جوش است / لیک این سر نه لایق گوش است

جلال الدین بلخی معروف بمولوی معنوی

و هو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد سلطان المحققین و برهان المدققین است ابا عن جد از فضلای روزگار و علمای نامدار بوده بهاء الدین محمد

والد ماجد مولانا اقتباس طریقت از حضرت شیخ الاکبر شیخ نجم الدین کبری نموده بود خواص و عوام آن مملکت را بوی اخلاص و ارادت بود بحدیکه کثرت مریدین مایهٔ خوف سلطان محمد خوارزمشاه گردید بالاخره برنجش انجامید لهذا مولانا بهاء الدین با متعلقین از بلخ بعزم حجاز هجرت گزید در نیشابور شیخ عطار را ملاقات و شیخ سفارش تربیت جلال الدین محمد بوی فرموده و مثنوی اسرار نامه باو عنایت نمود در آنوقت جناب مولوی شش ساله بوده اند غرض بعد از زیارت مکهٔ معظمه باستدعای سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی پادشاه روم در قونیهٔ روم توقف گزین شدند بعد از چندی مولانا بهاء الدین وفات یافت و بروضهٔ رضوان شتافت کمالات و فضایل مولوی بمرتبهٔ رسید که هر روز چهارصد فاضل در زمرهٔ تلامذه در مدرس وی حاضر شدند بالاخره بخدمت شیخ شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را گزید و این کلمات مشهور و در اغلب کتب مسطور است کمالات آنجناب محتاج بتحریر و تقریر نیست مثنوی ایشان معروف است و دیوانی مبسوط نیز بنام شیخ شمس الدین تبریزی تمام فرموده اند وفاتش در سنه ۶۷۲ و از اشعار آن جناب اختصاراً این ابیات نوشته میشود

من غزلیاته قدس سره

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه / ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

ای مرده که در تو ز جان هیچ بویی نیست / رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
اول آن که عشق اول نه آخر است / هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

شمع جان اگر و این لگن تن چه کمی / این لگن گر نبود شمع تو را صد لگن است
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری / بیفکنش که ترا خود همان حجاب شود

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست / چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
حس چو بیدار بود خواب نه بیند هرگز / از جهان می نرود دل بجهانی نرسند

هزار مرغ عجیب از گل تو برسازند / چو ز آب و گل گذری تا دگر چها تو کنند
ستاره نیست خدا را که در زمین گردد / که در هوای وی است آفتاب چرخ کبود
خنک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش / بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
خوش از عدم پرد همی این صد هزار مرغ / وز یک کمان همی پرد این صد هزار تیر
گر تو فرعون منی از ملک تن بیرون کنی / در میان جان به بینی موسی هرون خویش
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن / دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم / چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد / که شدم نهان من اینجا مکنید آشکارم
تا عاشق آن یارم در کارم و بیکارم / سرگشته و پابرجا مانندهٔ پرگارم

گویند رفیقانم کز عشق بپرهیزم / از عشق بپرهیزم پس با که درآویزم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیائی / همه تا روز قیامت نه خورم نه بریزم

دل من رفت ببالا تن من ماند به پستی / من بیچاره کجایم نه ببالا نه به پستی
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام / حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده ام

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست
خام بدم پخته شدم سوختم

من از عالم ترا تنها گزیدم
روا داری که من تنها نشینم

بعد هزار سال اگر بر لحدم تو بگذری
سنگ شود همه گلم روح شود همه تنم

آینه خریده ای می نگری جمال خود
در پس پرده رفته پرده ما دریده

من نخود آمدم اینجا که بجوشد یارم
هر که آورد مرا باز برد در وطنم

لاف محبت زنم تا نفسی است در تنم
گر تمامم خود هستم شود می زنم زنم

تا تو دزد برزنم هر که نشانت آورد
کاین ز کجا گرفته آن ز کجا خریده

یکشب در بیابان ندهد دل دربدر
صوفی خدا ندارد او نیست آفریده

بر بیضه دل باش بان شد مرغی دیده بان
گر بیضه دل زاید ت مستی و ذوق و فتنه

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
و گر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

گر کرکان بریم که اینجا قفل است
ابیهم زنست اینه پندار ما تو نی

از خلق جهان کناره می گیرد
آن را که تو در کنار میانی

بباش خسته هستی خراب باش خراب
یقین بدان که خرابی است عین معموری

جهانیان تو مرغی ندیده وی بینند
که هم فوق باقی و هم در سرای

درین خانه نمی یابم جز او کس
تو هشیاری در اشاید بینی

انصاف بده که عشق نیکو کار است
زان است خلل که طبع بد کردار است

تو شهوت خویش را لقب عشق دهی
از عشق تو تا عشق رهی بسیار است

من رباعیاته

در مذهب عاشقان قرار دگر است
وین باده ناب را خمار دگر است

هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگر است و عشق کار دگر است

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه او است

در سینه هر که ذره دل باشد
نی عشق تو زند کیش مشکل باشد

با زلف چو زنجیر گره در گره است
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

با جوهر فقر و سوی الفقر عرض
الفقر شفا و سوی الفقر مرض

العالم کله خداع و غرور
الفقر من العالم شر و غرض

جز من اگرت عاشق شیداست بگو
در سیل دلت بجاب باست بگو

گر هیچ مراد در دل تو جا است بگو
ور هست بگو نیست بگو راست بگو

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

من مثنویه نور الله روحه

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبان شان کشند

عشقهائی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو مرغان حریص بی نوا

گر هزاران دام باشد هر قدم
چون تو با مائی نباشد هیچ غم

ما چو نایم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله مان از باد باشد دمبدم

حمله مان از باد و ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
ما کمان و تیر اندازش خداست

هر که او بیدارتر پر دردتر
هر که او آگاه تر رخ زردتر

یک گهر بودیم همچون آفتاب
بیگره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایهای کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق

جان بی معنی درین تن بی خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است
چون برون شد سوختن را آلت است

دیده ما چون بسی علت در است
رو فنا کن دید خود در دید دوست

پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طبع خام

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی

صورت و معنی چو شیر و بیشه دان
یا چو آواز و سخن اندیشه دان

صورت از بی صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون

گر بگوئیم ابر پر زرق و نیم
ور بخندیم آن زمان برق و نیم

یا و آرید ای مهان زین عذر ما
یک صبوحی در میان مرغزار

این روا باشد که من در بند سخت
گر شما بر سبزه گاهی پر درخت

ای جفای تو ز دولت خوبتر
انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو این است نورت چون بود
ماتمت این است سورت چون بود

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
والعجب من عاشق این هر دو ضد

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

حرف و گفت و صوت را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم

ای گران جان خوار دیدستی مرا
زانکه بس ارزان خریدستی مرا

ای رهیده جان تو از ما و من
ای لطیفه روح اندر مرد و زن

از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما

باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو

مطلق آوازها از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

سوی من منکر بخواری مست است
تا نگویم آنچه در رگهای تست

چونکه عقل تو عقیله مردم است
خود نه عقل است آنکه مار و کژدم است

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
موسئی با موسئی در جنگ شد

این عجب این رنگ از بی رنگ خاست
رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

در حروف مختلف شور و شکی است
گرچه از یک سر تا پا یکی است

هر نبی و هر ولی را مسلکی است
لیک تا حق می برد جمله یکی است

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران بر فقیر آرند جود

گردش چرخه رسن را علت است
چرخه گردان را ندیدن ذلت است

پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

از که بگریزیم از خود ای محال
از که بر تابیم از حق ای وبال

از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد

گر بجهل آئیم آن زندان اوست
ور بعلم آئیم آن ایوان اوست

ما که ایم اندر زمان پیچ پیچ
چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و آن مجنون بود

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعدههای آن لب چون قند کو

از خطا و بهتان که دارد جور تو
از لطافت کس نیارد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند
وز ترحم جور را کمتر کند

چند امام سیدهای بی امان
ای تو زه کرده بکین من کمان

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

باده گر دهد و سوسه باشی ولا
گر طرب را باز دانی از بلا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری طفلی بقرص نان دهد

مرد و زن چون یک شود آن یک توئی
چونکه یکتا محو شد آن تو توئی

باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش گدای هوش ماست

این همه گفتیم لیکن در بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ

کفر هم نسبت بخالق حکمت است
چون بما نسبت کنی کفر آفت است

عقل خود را از من افزون دیده ای
تو من کم عقل را چون دیده ای

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر این ره دارد و آن بی رهی

چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

نیست خورشید نهان در ذره
شیر نر در پوستین بره

آن یکی رو خنده و دیگر ترش
از یکی رو هزل و دیگر رو جد

آینه هستی چه باشد نیستی
نیستی بگزین گر ابله نیستی

بر بدیهای بدان رحمت کنند
بر منی و خویش می کم تنید

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
مغترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
ای برادر تو همه اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد می سوزد این نفاط کو
صبغة الله هست رنگ خم او / پیسها یکرنگ گردد اندر او
این منم خود خم انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد اما آهن است
آتش هم آهن چه لب بربند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ای خنک آنکس که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد مرد خدا الا حلال
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش جای خار خار
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و یهود
هر زمان دل را دگر رائی بود / آن نه از وی لیک از جائی بود

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
از نوای نی نقش با چندین صور / هم شه هم موقد خیره سر
چون نظر در فرع داری خم یکی است / وانکه شد محجوب ابدان در شکی است
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
اینجهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنین تند و حرون
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی مؤمن کند زندیق را
چون در آن خم افتد و گوئیش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
شد ز رنگ طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
ای ملامت کو سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود
حکم آن خوراست کاو غالب است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
در بهاران زاد و مرگش در دی است / پشه کی داند که این باغ از کی است
هر که گوید جمله حق است احمقی است / هر که گوید جمله باطل آن شقی است
ابلهان تعظیم مسجد می کنند / در شکست اهل دل جد می کنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
از غم بی آلتی افسرده است / نفس اژدرهاست او کی مرده است
تو کی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریائی عمیق
پس چرا ایمن شوی از رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
ای لب معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
از تو رسته است ار نکوی است ار بد است / ناخوش و خوش در وجودت از خود است
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
هر کجا تو با منی من خوش دلم / گر بود در قعر گوری منزلم
آزمودم مرگ من در زندگی است / چون رهم زین زندگی پایندگی است
بدر بیجویم از آنم چون هلال / صدر بیجویم در این صف نعال
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
از ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم انا الیه راجعون
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
تشنه می نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
میل معشوقان خوش و خوش فر کند / لیک میل عاشقان لاغر کند
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
با دو عالم عشق را بیگانگی است / اندرو هفتاد و دو دیوانگی است
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
غیر عقل و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جان دیگر است
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست
پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی
مرغ خویشم صید خویشم دام خویش / صدر خویشم فرش خویشم بام خویش
من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا ز پیش
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر / ای بسا ریش سیاه و دل منیر
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
نفی از یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتی فی الحیات
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک پران شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود
چون در این دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
سخت مست و بیخود و آشفته / دوش ای جان بر چه پهلو خفته
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
ظاهران اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
تو بهر صورت که آئی بیستی / که منم آن بالله آن تو نیستی
هین مرا مرده ببین گر زنده / در کف شاه نگر چون بنده
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب حق چه تاب
باده نی در هر سری شر میکند / آنچنان را آنچنان‌تر میکند
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
تحت دهری همین باشد که من / غیر این ظاهر نبینم جسم و تن
عمر کرکس سه هزار و پانصد است / هر کبوتر را چه باشد زان بهست
می نپرد از کبوتر صد هزار / مرگ کرکس می نه بیند آشکار
جمله پندارند کرکس باقی است / نی غلط کردند یک کس باقی است
می نماند زین جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر بست
هر کسی اندازه روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
گر تو گوئی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
هر دل از سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عالم خلق است ره سوی جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
هر کسی پیش کلوخی سینه چاک / کان کلوخ از حسن گشته جرعه ناک
باده خاک آلودتان مجنون کند / صاف اگر باشد ندانم چون کند
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نیارم گفت لطف آن وصال
چون شکار خوک آید صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
الحذر ز دو حمید عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
پس بگو گفت آن رسول خوش جواز / ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه علت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل او شد مفترض
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
بست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
ای بسا ناز آنکه او گردد گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
این نیاز از جسم لاغر می کند / صدر را چون بدر انور میکند
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر که جز معشوق باشد جمله سوخت
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
زنده کانی بی تو جان فرسودن است / مرگ حاضر از تو غایب بودن است
چون قدم آید حدث گردد عبث / پس کجا ماند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه دهشش کرد هم بکشش کند
باز بیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید برده شد خراب
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو اکنون زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که شکستم سلسله تدبیر را
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
هر چه غیر شورش و دیوانگی است / اندرین ره دوری و بیگانگی است
معنی مردم بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورش برهم است
کوزه چوبین که در وی آتش است / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای عجب
این انا هو بود در سرای فضول / ز اتحاد نور نز راه حلول
ایمنم کن کز آنت می سزد / که بهر سوراخ مارم می گزد
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
آسمان شو ابر شو باران ببار / آب اندر ناودان ناید بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
اندرین وقت بند منع بدن / لیک منع دل بود ای ذو فطن
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی چنینم کو بکو
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
جامه اش سوزد بگوید نار نیست / جامه اش دوزد بگوید تار نیست
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم

پور بند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس
پیر عشقت نی بسوی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از جام وی
باده از غیب است و کوزه این جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ بنگ و خمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیر نر خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می کند بیخورد و خواب
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا
تا نسوزم کی خنک گردد دلت / ای دل ما خاندان و منزلت
خانه خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
انت وجهی لا عجب ان لم اره / غایة القرب حجاب الاشتباه
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم که چه میخواهی ز من
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
توبه را بار دگر سیلاب برد / دزد آمد پاسبان را خواب برد
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
عاشقی و توبه و امکان صبر / این محالی باشد ای جان سطبر
استخوان و پوست روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه تیزی و تاب
چونکه جمله از یکی دست آمده / این چرا هشیار و آن مست آمده
چون ز یک دریاست این جو هر دوان / این چرا نوش است و آن زهر دوان
وحدتی دیده با چندین هزار / جنبشی کر دیده در عین قرار
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کور است و کر
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
مات اویم مات اویم مات او / که همی رانیم تدبیرات او
بحر وحدانی است جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
آن یکی کز آن سوی صفات است و حال / جز دوئی ناید بمیدان مقال
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میگردد بآب
تا سحر جمله شب آن شاه ولی / خود همی گوید الست و خود بلی
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
بو دمی اگر ز نشتر لهای جان / وقت خواب و بیهشی امتحان
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دل تنگ تر از چشم میم
آن الف چیزی ندارد غافلی است / میم دلتنگ آن زمان عاقلی است
شو من و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقانش فی صلوة دائمون

خلق را چون آب دان صاف و زلال / وندر آن تابان صفات ذوالجلال
آن مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
جمله تصویر است عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
نقشها گر با خبر گر بی خبر / در کف نقاش باشد مختصر
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
صورت از بی صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زاد است دود
فاعل مطلق یقین بی صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود

حمید الدین ناگوری قدس سره

ناگور از ممالک هندوستان و شیخ از معارف عاشقان است و بخدمت جناب شیخ شهاب الدین سهروردی ارادت داشته و خرقه از دست جناب شیخ معین الدین حسن سنجری چشتی که از اکابر سلسلهٔ چشتیه است پوشیده در آن ولایت بدست خود زراعت مینمود و بمحصول قناعت میفرمود و آن جناب را در تصوف رسالات لائقه و عبارات محموده است از جمله رسالهٔ راحت القلوب و رسالهٔ عشق نامه

این دو رباعی از اوست

رباعی

با آنکه نجستهام کهی آزارت / ور تیغ جفا نخورده ام افگارت
از رشک اگر نظر کنی سوی کسی / در لحظه بقهر بشکنم بازارت

آنرا که بتهمت معاصی گیرد / هر عذر که گوید همه را بپذیرد
و آنرا که بدوستی بخواند دمش / با تیغ بلا سرش ز تن برگیرد

حسینی هروی نور الله مرقده

امیر حسین ابن عالم بن ابی الحسین و جامع علوم ظاهریه و باطنیه و حاوی فضایل عقلیه و نقلیه پس از ترک سلطنت بمولتان رفته خدمت شیخ رکن الدین ابو الفتح که بیک واسطه از مریدان شیخ بهاء الدین ذکریای ملتانی است رسیده بعضی گویند که بخدمت شیخ بهاء الدین ذکریا فایض گردیده علی ای حال از امجاد ارباب مقامات و از اکابر اصحاب کرامات و از محققین زمان خود بوده نثراً و نظماً کتب محققانه تصنیف فرموده منجمله در منثورات نزهة الارواح و صراط المستقیم و روح الارواح و در منظومات کنز الرموز و زاد المسافرین و طبع فقیر را بطرز زاد المسافرین کمال انس است لهذا بر سخن آن امین العاشقین راپرداخته گویند طرب المجالس نیز منسوب باوست و دیده ام سؤالات گلشن راز شیخ محمود از ایشان و آن هفده سؤال و افتتاحش بدین منوال است

نظم

ز اهل دانش و ارباب معنی / سؤالی دارم اندر باب معنی
نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه خوانندش تفکر

الی آخره گلشن در جواب این سؤالهاست غرض وفاتش در سنه ٧٣٨ در هرات و از آنجاست

من مثنوی زاد المسافرین

آنجا که حریم بی نیازیست / اندیشهٔ ما خیال بازیست
حرفی که رود ز راه تقلید / خورسندی طبع دان نه توحید

قومی که ز جمله پیش دیدند / در آینه عکس خویش دیدند
همواره بخود خود ستی تو / آنگه دم معرفت زنی تو
در آینه دیده هوا را / گوئی که شناختم خدا را
او را چو همیشه او تمام است / گستاخ مرو که کار خام است
زنهار بحجت و قیاسی / غره نشوی بحق شناسی
مشکل بود ای غریب گمراه / کنه بعقل و ذهنی شاه

حکایت

شبلی چو درین تحیر افتاد / روزی در این سؤال الحاد
آمد بر آن جهان پر شور / مقبول ازل حسین منصور
پرسید که این چه کارسازیست / در حقه نگر چه مهره بازیست
الله چه لفظ یا چه نام است / گو ور زبان خاص و عام است
گفتا نیم از حقیقت آگاه / لیکن همه در تو میزن این راه
تحقیق تو چیست بسته بودن / زین پیش نمی توان نمودن
هر یک باشارتی دو دیده / گردند بیان چنانکه دیده
در دیدن شان شکی نباشد / لیک آن همه جز یکی نباشد
آن دیده که او دوئی نه بیند / خود وحدت معنوی نه بیند
در راه تو ای غریب دلتنگ / بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
بیگانه ز آشنائی ماست / پیوستن او جدائی ماست
آه این چه ترانه میزنم من / عمریست همی که جان کنم من
از خویشتنم خبر نیامد / جز یک دم سرد بر نیامد
بسیار دویدم از چپ و راست / حاصل نشد آنچه دل همی خواست
هر طایفه را بیازمودم / گه پیر و گهی مرید بودم
با هر که دلم زد این نفس را / آسوده ندیده هیچ کس را
کس را بتحقیقش گذر نیست / وز رفتن و آمدن خبر نیست
گویند عیان خود چه تابی / گم شو که چو گم شوی بیابی
این نکته نبود ناصوابم / چون گم شوم آنگهی چه یابم
نایافته را کسی چه جوید / گم گشته زیافتن چه گوید
تا کی طلبم در این ره او را / این چیست که گم کنم من او را
می سوزم و زهره نفس نیست / درمان چه کنم که دسترس نیست
این سوخته چند کاه آخر / از سوختنم چه خواه آخر
هر دم عشش آتشی فروزد / تا سوخته را دوباره سوزد
ای هم تو ز چشم خود نهانی / نادان شده و می ندانی

خطاب بحضرت جامعهٔ انسان

ای هیچ دو در شمار با تو / تو غافل و جمله کار با تو
بر خود نظر از حواس کردی / حیوان دگر قیاس کردی
ای قطره تو غافلی و دریا / در جوی تو میرود هویدا
الله بحول در نهاد است / اما نه حلول و اتحاد است
آئینهٔ هر دو عالمی تو / بندیش که با که همدمی تو
ای صورت خوب و زشت با تو / هم دوزخ و هم بهشت با تو
در برج تو آفتاب و ماه است / لیکن پس پردهٔ سحاب است
داری تو زمین و آسمانی / گر یافته بده نشانی
پیدا و نهان و بود و نابود / در لوح تو هست جمله موجود
گر دیدهٔ دیده را گشائی / در خود همه را بخود نمائی
دانی چه بهینی از چپ و راست / کاین هژده هزار عالم آنجاست
ای بی خبر از جهان معنی / با تو چه کنم بیان معنی
تا در نظرت امید و بیم است / راهت نه صراط مستقیم است
عمری سر و پا برهنه رفتی / لیکن قدمی به ره نرفتی
چندین تک و پوی تو دو گام است / بردار قدم که ره تمام است
اول ز تو رفتن است و دیدن / آخر همه بردن و رسیدن

فانی شو اگر بقات باید / بگذر ز خود ار خدات باید

مردان که ره خدا سپردند / در عالم زنده کی بمردند

در شیب و فراز این مقامات / صد گم شده چنین از کرامات

چون آب روند بی علایق / آمیخته با همه خلایق

گر مردن تو ز تو تمام است / حشر تو هم اندرین مقام است

اوصاف ذمیمه چون بدل شد / هر عقده که بود در تو حل شد

مردان همه اصل پاک دارند / بنت نه آب و خاک دارم

این ره نه بخرقه و گلیم است / اول قدمش دل سلیم است

نزدیک کسی که راه بین است / نفرین خلایق آفرین است

در صفت عشق

ای پرده نشین این گذرگاه / بی عشق بسر نمی‌رسد راه

منصور نه مرد سرسری بود / از تهمت کافری بری بود

در عشق نه شک و نه یقین است / نه چون و چرا نه کفر و دین است

دل حق طلبید و نفس باطل / این عربده نیست سخت مشکل

می بین و مپرس تا بدانی / میدان و گوی تا نمانی

بی نام و نشان شو و نشان کن / بی کام بیان شیخ و بیان کن

اول قدمی که عشق دارد / ابری است که جمله کفر بارد

چون نکته اصل گفت باز ع / بر به سرش سیاست شرع

آنان که ز جام عشق مستند / حق را ز برای حق پرستند

چون در نظر تو ما و من نیست / او باشد و او دگر سخن نیست

سر بر قدم و قدم بسر نه / وانگه قدم از قدم بدر نه

تو جام جهان نمای خویشی / از هر چه قیاس تست پیشی

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نه
رو ماتم خود بگیر کزین سور نه
اندیشه وصل آفتاب ...
هیهات بدین قدر کزو دور نه

حسین بیضاوی قدس سره العزیز

از اهل بیضا و آن از بلاد فارس است کنیت جناب شیخ ابوالمغیث و لقبش منصور شیخی است بین الخواص والعوام مشهور ارادت بشیخ عمر بن عثمان مکی خلیفه شیخ جنید بغدادی داشته در همه کمالات علم کمال افراشته شیخ شبلی گفته که من و حلاج هم مشربیم اما مرا اظهار دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ فرید عطار و مولوی معنوی و جمعی کثیر از اعاظم این طایفه وی را ستوده اند و بعضی انکار نموده اند احوالات غریب و کرامات عجیب از وی در کتب مسطور است و بعضی خود مشهور است شیخ ابوعبدالله بن محمد الخفیف که بشیخ کبیر شهرت نموده گفته است که چون شیخ منصور را بسبب کلمه مشهور محبوس نمودند روزی پیش وی رفتم گفتم که ازین سخن بازای تا خلاصی یابی فرمود آنکه گفته عذر خواهد غرض در سنه ٣٠٩ دست و پای شیخ را قطع کرده در باب الطاق بغداد بر دار زده تیرباران کردند بعد سوختند و خاکسترش را بر باد دادند

نظم

روا باشد انا الحق از درختی / روا نبود چرا از نیک بختی

و کتاب نور الاصل و کتاب جسم الاکبر و کتاب جسم الاصغر و کتاب بستان المعرفه و طاسین الازل از آنجاست

و فقیر هیچیک را تاکنون ندیده ام تیمنا و تبرکا چند بیت از افکار ابکار او نوشته شد

انا انا ام انت هذا المبین / حاشای حاشای من اثباتک اثنین

فان ذاتک عنی حیث کنت اری / فقد تبین ذاتی حیث لا این

بینی و بینک انی ینازعنی / فارفع بلطفک انی من البین

ولا ذکرتک محزونا ولا فرحا / الا وانت منی قلبی ووسواسی

ولا هممت بشرب الماء من عطش / الا رایت خیالا منک فی الکاس

وله

هو حبک لله لا ابغی به ابدا / کل علی الکل تلبیس بوجهین

و نور وجهک معشوق بناظری / فی ناظر القلب ام فی ناظر العین

والله ما طلعت شمس ولا غربت / الا وذکرک مقرون بانفاسی

ولا جلست الی قوم احدثهم / الا وانت حدیثی بین جلاسی

کفرت بدین الله والکفر واجب / لدی وعند المسلمین قبیح

حسن شاملو علیه الرحمه

از ایل جلیل شاملو و ساکن مشهد مقدس رضوی و معاصر شاه سلیمان صفوی در بدو حال خیر مآل ملازمت می‌نمود آخر کار ترک فرموده بعبادات و مجاهدات پرداخت و خود را از سالکین و طالبین محبوب ساخت این بیت ازوست

بیت

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی / از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حزین لاهیجی قدس روحه

اصلش از لاهیجان رشت و نامش شیخ محمد علی و از متاخرین است در اواخر دولت صفویه ظهور نموده و صاحب کمالات صوری و معنوی بود و خطوط را نیکو رقم می‌نمود آذربیجان و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده و از راه لارستان و بندر عباسی روی بهندوستان آورد در دهلی توطن گزیده و معروف اهالی آن بلاد گردید اعاظم آن بلد امراء و طلاب را محل اعتماد و جمعی را نسبت بخدمتش اعتقاد بهم رسیده دیوانش ملاحظه و این ابیاتش منتخب شد

من غزلیاته

با هر چه بود انس تو جای تو همان است / هر چیز هوای تو خدای تو همان است

از صحبت صوفی منشان سوخته دماغم / ای باده پرستان ره میخانه کدام است

گرد داغم که زاهد خاموش مزن / چه گویم من این صعوبت دیوار چه کرد

او دک شیمه را نشمارد بخوشی نیک / دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست

نومیدی عاشقان قدیم است / مخصوص پروردگار من نیست

بنمای رخ چون دیده را کرم تماشا کرده / ور خوش بود مستور بت ... نیست

تو زهد خشک زاهد من عشق و می پرستی / تو و عیش هوشیاری من و گریه های مستی

بازوی زال دنیا چه کند پنجه گت / ای در و پشت دستی ...

نالیدن ... نوآموزی عشق است / هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی

دولت طلبی دامن ... / شاید که برون آید از این بیضه ...

پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی / سبو کشان خرابات عشق راهویی

حسین کاشی رحمة الله علیه

و هو مولانا حسین بن حسن از اکابر علما و اماجد فضلا و اعاظم عرفا بوده دست ارادت بجناب شیخ ابوالوفای خوارزمی که از مشایخ سلسله علیه ذهبیه بوده داده و حسب الاجازه وی پا در بیابان سیر و سلوک نهاده بیمن همت وی طی مقامات طریقت و تحصیل معارف حقیقت کرده تالیفات و تصنیفات دلپسند دارد از جمله شرحی مسمی به

بجواهر الاسرار بر مثنوی جناب قطب المحققین و فخر العارفین مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی نگاشته و در سنه ۸۳۹ رایت سفر آخرت افراشته از اشعار آن جناب است

فی النصیحة والموعظه

ای ورمانده از حرم خاص کبریا			سوی وطن رجوع کن از خطه خطا
بگذر ز دلق کهنه فانی کم ز تن	بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا	بزدای زنگ غیر بغیرت ز روی دل	آئینه دل است نظرگاه پادشا
بیگانه شو ز خویش و بگردان تن	تا جان شود بحضرت جانانت آشنا	تا کی ضلال تفرقه جویای شمع شو	گر نور جمع ظلمت تفرقه شود هبا
در راه دوست هستی موهوم تو بلاست	هان نفی کن بلای وجود خودت بلا	عشقت بپیشوای تو در راه بیخودی	پس واگریز از خودی و جوی پیشوا
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی	جولان کند که از همه عالم شود جدا	مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق	از سدره قطع سازد و از عرش منتها
چون تو مراد خویش ملک گذاشتی	هر دم هزار گونه مرادت کند عطا	گر آرزوی شاهی ملک صفا کنی	پیوسته باش بنده درگاه مرتضی

من مثنویاته

ظلال صور چون شمع دل سوخته			که ماذره او رخ برافروخته
تو بی تو شو آنگاه خود را شناس	که این است معرفت را اساس	برون آ ز تو ای توجه زیبا تو	که هرگز نمی گنجد آنجا دوئی
چو شادی دلبر در آن غم بود	بر از خم غمش به ز مرهم بود	ز دلبر طلبکار درمان بسی است	چو بس عاشق درد او کم کسی است
اگر غافلی از اثرهای جان	قل الروح من امر ربی بخوان	نه امر خدا از صفات خداست	صفاتش خود از ذات او کی جداست

حقی خوانساری علیه الرحمه از شیخ زادگان آن ولایت و آن از قرای اصفهان و آنجناب خود نیز مقام شیخی داشته عارفی مجرد و عاشقی موحد بوده در سنه ۱۷۷ رحلت نموده این رباعی از دست

رباعی

در مذهب دل گفت و شنید دگر است	شبلی و جنید و بایزید دگر است	کاری نگشاید ز نماز من و تو	درگاه قبول را کلید دگر است
در مذهب اهل درد آنکس مرد است	گر خلق مجرد ز علایق فرد است	خورشید که هست عالم آرا حقی	روشن دل از آن است که تنها گرد است
دامان وصال دوست در چنگم نیست	یکرو شده و یکدل و یکرنگم نیست	در هر دو جهان نگنجد و در دل تنگ	گنجیده فراخی دل تنگم بین

حسان بن ثابت اسدی از فصحای شعرای اعراب و از فضلای ندمای اصحاب و مداح حضرت نبوی صلعم و قصاید عالیه در نعت حضرت ختمی مآب عرض نموده حالاتش در کتب تواریخ مسطور و ابیاتش در السنه و افواه مذکور است وقتی جناب عارف حقانی حارثه را که از اصحاب است حالتی ظاهر شده و بیخودی سر زده در هنگام جولان از پا افتاده و حضرت امیر المومنین علیه السلام سر او را بر زانوی مبارک گذارده تا بحال آمد حسان حاضر و ناظر بود و این چند بیت را بدیهة در تعریف عرفا عرض نمود و از حضرت رسالت صلعم تحسین شنود راوی این روایت عبد الله بن عباس رضی الله عنه است و در اغلب کتب مندرج است و فقیر در مثنوی هدایت آنرا بتفصیل منظوم نموده غرض ابیات اینست

عربیه

قلوب العارفین لها عیون	تری ما لا یراه الناظرینا	والسنة بسر قد یناجی	تغیب عن کرام الکاتبینا
واجنحة تطیر بغیر ریش	الی ملکوت رب العالمینا	ویرتع فی ریاض الخلد حقا	ونشرب من شراب العارفینا
واورثها الشراب لسان صدق	یفوق علی علوم العالمینا	شواهدنا علینا ناطقات	تبین کذب دعوی المدعینا

خسرو دهلوی قدس سره امیر یمین الدین خسرو بن امیر محمود از مشاهیر امرا و شعرا بوده پدرش از ترکستان و از طایفه لاچین و سالها در دهلی بمنصب امارت بر همگنان مباهی بوده از سلطان محمد تغلق شاه الطاف دیده عاقبت در غزوه کفره شهید گردید و خلف الصدق او خسرو برتبه امارت سربلند و از مراحم سلطانی بهره مند آمد بنا بر ضیاء فطرت و صفای طویت همت بلند بامارت ظاهر قناعت ننمود طالب خسروی معنوی و امارات خسروی گردید نعمت فقر را برابر سریر و دولت اخروی را برابر خسروی راجح دید لاجرم دست بدامن شیخ کرام شیخ نظام که سر حلقه اولیای زمان و سرور فقرا اصفیای آن دوران بود زد و از وارستگان شد چنانکه شیخ نظام می گفتی امید است که مرا بسوز سینه این ترک بخشند پانصد هزار بیت شعر دارند با شیخ سعدی صحبت داشته هفتاد و چهار سال عمر کرده در سنه ۷۲۵ در مقبره شکر گنج مدفون شد

من غزلیاته

ای عشق کار تو به چو من ناکسی فتاد	گویا کسی نماند جهان خراب را	بند کسم بدل نشنید که دل عشق	پر شد چنانکه جای نمانده است
بر در کشی و دم و آنجا که بر اعضای	هم بخاک سر آن کو که مشو بند مرا	تو ای صنم که مراد دلی حسود	که در میان من و دل هزار فرسنگ است
	یک قدم بر جان خود نه یکقدم بر هر دو کون	زین نکوتر ره روان عشق را رفتار نیست	
خوشم بدولت خاری و ملک تنهائی	که التفات کسی با بر و کار من نیست	بخدا که سینه من بشکاف و دل برون کن	که درون خانه تو دگری چکار دارد
سخن توان بیاد کسی گشتم ای طبیب	آن داروئیم بده که فراموشی آورد	بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند	هر آن کسی که با وی و هندان نه هند
گفتم گر از تو فراموش خاک بر سر من	بزیر خاک که خفتم بزیر سر باشد	خرابات و شب افسانه یار و هر یار	قدری گریه دهم بر سر افسانه زرد
گفتی که یار دیگر جا کرده در دل تو	تو جای بیگذاری از بهر یار دیگر	هر دو عالم قیمت خود کرده	نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
	حسد می بردی ای دشمن بعقل و دانش خسرو	بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش	
بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک	آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش	هر که بر حال عاشقان خندد	گریه واجب است بر حالش
	بدامن می نهفتم گریه تا که مست کند کسی	شدم رسوا من تر دامن و صد پاک دامن هم	
	ملامت بر دل صد پاره عاشق مدان هم	که باشد زخم شمشیر و بدوز ندش بسوزن هم	
گفتم احوال دل خویش بگویم بکسی	لیک از بیخبری رفت جهان خبرم	بسکه بیرون ز درونم همگی دست گرفت	بوی یوسف بدار باز کنی پیرهنم

ای حج درسینه دارای گوش سخنهای کسی است / می توانم که سخنهای الم گوش کنم
گفتم ار زلف چون توئی زنار بندم گفت رو / در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن
بطعنه گفت خسرو توانی رستن از دستم / توانم خاصه با این درد بازوی که من دارم
آنکه در دیده در دونی و در آغوش نه / هم بجان تو گر یک لحظه فراموش نه
شنیده ام که سگان را قلاده می بندی / چرا بگردن خسرو نمی نهی رسنی

من قصایده

راست و راه پرده کن گرچه زن باشد که خضر / چون بظلمت ره کند کم باد یافش رهبر است
جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون رود / نه کسی کو بال را طیار داره جعفر است
در تصوف رسم جستن خنده کردن برخود است / در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است
گر تو سربازی چه حاجت خرقه رنگین بدوش / شیر را در حمله نه برگستوان نه مغفر است
عاشقی رنج است و مردان را بسینه راحت است / سلسله بند است و شیران را بگردن زیور است
ناکس و کس هرکه حرص آل دارد دوزخی است / عود و سرگین هرچه در آتش فتد خاکستر است
کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی / آب از اینجا بر که در دریا بسی شور و شر است

رباعی

از شعله عشق هرکه افروخته نیست / با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه زما دور که [illegible] / آتش بدلی بزنیم کان سوخته نیست
ای از تو مرا امید بهبودی نه / با من تو چنان که پیش از این بودی نه
می دانستم که عهد و پیمان [illegible] / در هم شکنی ولی بابن ودی [illegible]

در ترغیب احباب بصحبت یکدیگر و فنای عالم

گر آسایشی داری از روزگار / پراکنده گی را بیک سوی نه
بدوری مکوش ار که بدخوست یار / گر خود پاره کرده چو گرد دو کمن
وصال عزیزان غنیمت شمار / بجمعیت دوستان روی نه
که خود دوری افتد سرانجام کار / اگر جامه تنگ است پاره مکن
مزن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز / خود افتد چه پیش آیدش برگ ریز

در ستایش خاموشی

چو تا بد جدائیست از بعد رنج / بعمدا به از نیستی هرچه هست
درختی که دوران فکند برگ و شاخ / در آغوش تست آنچه داری بیاد
کند سایه بر زیر دستان فراخ / گرت هست بازوی دولت فراخ
ز نفرین بدخواه و تحسین دوست / ندانم چرا مردم سنگدل
چو پیش اکنی نیست در مغز و پوست / از این شاد کرد نه دوران تنگدل
که اینجا و آنجا شوم لی گرند / چه کار آید این هستی بی صفا
مراد و دولت نیستی شد پسند / که بیش از روزی ندارد وفا
که همراه من بود خواهد بگور / در فتنه بستن زبان بستن است
چرا نیستی را نگیرم بزور / اگر کیستی بنیک و بد آتش است
پشیمان نگشت از خموشی کسی / رهائی همه جا کم گفتن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی / در از رشته این بنا سفتن است
نترسم من از عالمی پر خرابات / مگر از خری کآدمی پیکر است

وله ایضا

زمین و آسمانی غیر از این هست / چو آن کرمی که در پیله نهان است
که این دو زنده باشد آن در [illegible] / طرفه زمانی است دم صبحگاه
تو پنداری جهانی غیر از این نیست / زمین و آسمان او بهمان است
بود سوزن از تیغ برنده / هم ور عش خوش بود هم گناه

خواجوی کرمانی علیه الرحمه از مشاهیر ارباب عرفان و ایقان و از مداحان سلطان ابوسعید خان آخر ترک و تجرید گزید و بخدمت جمعی از مشایخ رسید سر ارادت بر آستان جناب عارف ربانی شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی نهاد و بمدارج حقیقت و طریقت اورا مدارج دست داد شاعری فصیح است و دیوان دارد دیده شده است مثنوی روضة الانوار و مثنوی همای و همایون از وست وفاتش در سنه ۷۴۲ مضجعش در تنگ الله اکبر شیراز

من قصایده فی النصیحه

همه را گل بدست و ما را خار / همه را بهره گنج و ما را مار
یار در پیش و ما قرین فراق / باده در جام و ما انیس خمار
بار ما شیشه و گریوه بلند / خر ما لنگ و راه ناهموار
ترک این کعبتین شش سو کن / خیز و آزاد شو ز پنج و چهار
کام دل در کنار خود بینی / تا بگیری از این میانه کنار
به بیار تو میخور و [illegible] / به بین تو میده [illegible]
نوش کن در مجالس ارواح / گوش کن در سرادق انوار
چون کنی عزم خوابگاه عدم / آنکه از خواب خوش شوی بیدار
غوطه خور در محیط استغنا / خیمه زن در جهان استغنا
دل بدنیا مده که نتوان داشت / چشم بیمار پرسی از بیمار
برو ای یار اگر خرد داری / یار آن شو که آن ندارد یار
آن زمان دیر کعبه تو شود / که نه بینی بجز خدا دیار
تا کی از گردش شهور و سنین / تا کی از جنبش خزان و بهار
تا تو چون نقطه در میان باشی / نتوانی برون شد از پرگار
تا لکان ممالک ملکوت / خار زنان جز این اطوار
ظاهر است این سخن که ملک وجود / بوجود تو دارد استظهار
قدحی می وسیلت [illegible] / سخنی می قرینه گفتار
می پرستی که مستیش ازلی است / تا اهل کس نه بیندش هشیار
تا نهنگی شوی محیط آشام / تا یکی شوی جهان اوبار
می پرو بال در حدیقه عشق / جعفر وقتی ار شوی طیار
یار دیدار می نماید لیک / دیده نیست در خور دیدار
کی بنقش و نگار غره شوی / گر تصور کنی ز نقش و نگار

وله ایضا علیه الرحمه

تو ئی موزه نقش نگارخانه کن / کن صحیفه دل از سواد نقش نگار
تو ئی یکباره نقش منظر [illegible] / شو فسانه این هفت کوی [illegible]
مهل که آینه دل بگیرد زنگار / مباش غره بدین بخروزه نقد حیات
که همچو بلبل بیدل نمی کند گفتار / چو در ششدر این کعبتین شش سو [illegible]
نداد هندترا بالعشی و الابکار / که تا برون نروی زین مضیق [illegible]
بدین سخن شو این زمهره بازی [illegible] / ترا چو سرو آزاده کی برآید نام
زینت منظر نگار خورد آینه کون / که عمر بر سر پا نیست و چرخ بر سر کار
زبان سوسن آزاد و از آن دراز [illegible] / بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
مجاوران روا یا ای عالم ملکوت / چگونه بار و هندت بصدر صفه بار
گرت بهره فریبد زمانه چون [illegible] / چو نرگس از تهی دیده برزرو دینار
مکن بچشم حقارت نظر بمردم [illegible] / ز خوار کردن آدم شوند مردم خوار

غزلیات

خیمه از دایره کون و مکان بیرون زن / زانکه بالای از این هر دو مکان درگاهیست
طلب از یار بجز یار نمی باید کرد / حاجت از دوست بجز دوست نمی باید داشت

كس نيست كه در دل غم عشق تو ندارد | كان را كه غم عشق كسى نيست كسى نيست | تا همى بهجران كشد خسرو پرويز | قدر لب شيرين شكر يار نداند
اگرچه خامه سرش تا بسينه بشكافند | ز عاشق است كه يكحرف بر زبان آرد | شايد از ملك جهان طلبش در بازد | گر دمى صحبت تو ملك جهان مى ارزد
در بزم دردنوشان بد و دروغ نگنجند | در عالم حقيقت عيب و هنر نباشد | جز غم رنجهان هيچ نداريم ولكن | گر هيچ نداريم غم هيچ نداريم
پرسم زتو پرسيدن اگر عيب نباشد | رباعى | عاشق چو نخواهى معشوق چرا
روزى كه روم ازينجهان با دل تنگ | گردون نزدم شيشه هستى بر سنگ | بر تربت من كسى نگريد جز جام | در ماتم من كسى ننالد جز چنگ

خليل طالقانى قدس سره از افاضل روزگار و از عرفاى والامقدار بوده خدمت بسيارى از مشايخ طبقهٔ صوفيه را نموده در سنه خمسين در اصفهان زاويه نشين گرديده و سى سال با نزوا گذرانيده اوقات خود را تبعيض كرده سهمى را بذكر و فكر و عبادات و رياضات مشغول نموده و سهمى را مصروف كتابت كتب علميه و در نهايت حسن خط قريب بهفتاد جلد كتاب بخط خود بر طلبهٔ علوم وقف فرموده رسالهٔ زاد السبيل در آداب السلوك و رساله در علم مناظر و مرايا نوشته و متن كافيه ابن حاجب را در كمال بلاغت بفارسى منظوم فرموده غرض از كاملين بود و اين رباعى از او ست

رباعى

اى شوخ بيا در دل درويش نشين | اى كان نمك بر جگر ريش نشين
در هجر تو دامنم گلستان شده است | يكدم بكنار كشته خويش نشين

خيالى هروى از اهالى شهر مذكور و بكمالات صوريه و معنويه مشهور عاشقى مجرد و سالكى موحد بوده و على قليخان لگزى اين اشعار مشهور را در تذكره خود بنام او قلمى نموده

اى تير غمت را دل عشاق نشانه | خلقى بتو مشغول و تو غايب ز ميانه | گه معتكف ديرم و گه ساكن مسجد | يعنى كه ترا مى طلبم خانه بخانه
مقصود من از كعبه و بتخانه توئى تو | مقصود توئى كعبه و بتخانه بهانه | هر كس بزبانى صفت حمد تو گويد | نائى بنواى نى و مطرب بترانه

خاطرى كاشانى عليه الرحمه فقيرى آگاه و طالب صحبت اهل الله بوده و در اقاليم مختلفه سياحت مى نموده آخر الامر در هندوستان درگذشت اين رباعى از او نوشته شد

رباعى

ماتيم كه نوحه مايه شادى ماست | در عشق اسير بودن آزادى ماست
هر غمزه كه خون ما خورد مرهم دل | هر عشوه كه راه ما زند هادى ماست

داعى شيرازى قدس سره و هو فخر العارفين و زين الواصلين سيد نظام الدين محمود واعظ الملقب بداعى الى الله از سادات حسينى و سلسله نسبش بنوزده واسطه منتهى گردد بزيد بن على و اجداد او زاد در انساب همه داعى لقب بوده غرض سيد فاضل و كامل و صاحب مقامات و كرامات عاليه بوده و جمعى كثير از مشايخ معاصرين خود را ديده ارادت و اخلاص جناب

شاه نور الدين نعمة الله كرمانى قدس سره گزيده و از اكابر خلفاى آنجناب گرديده و جمعى از اعاظم عارفين و كبراى اهل يقين را ملاقات كرده و صحبت داشته و جناب شيخ ابو اسحق بهرامى شيرازى كه شيخ او بوده او را ترغيب نمود كه بكرمان رفته فيض ارادت جناب شاه نعمة الله را دريابد و او متابعت كرده بعد از وصول گفته

شدم بخطهٔ كرمان و جانم آگه شد | كه مرشد دل من شاه نعمة الله شد

شيخ ابو اسحق بهرامى و سلطان سيد احمد كبير را در منظومات خويش ستوده و نيز شيخ حديث وى شيخ احمد معروف با بن الجر بوده غرض عربياً و فارسياً نظماً و نثراً تاليفات و تصنيفات پرداخته كليات آنجناب ديده شد از پنجاه هزار بيت متجاوز است در سنه كه از مدت عمرش پنجاه و پنج سال گذشته بود بجمع آن رخصت داد غزليا تش سه ديوان است قدسيات واردات صادرات شش مثنوى دارد كه آنرا شش گويند بدين موجب مثنوى مشاهد مثنوى گنج روان مثنوى چهل صباح مثنوى چهار چمن مثنوى چشمهٔ زندگانى مثنوى عشق نامه بشرح بر گلشن راز نگاشته موسوم است به نسايم گلشن شرحى هم بخواهش سيد ابو الوفا مريد خود كه قبرش در خارج شيراز است بر مثنوى مولوى نوشته بغير اينها رسالات بسيار دارد كه اسامى بعضى از آنها چنين است رسالهٔ خير الزاد عربياً و فارسياً كتاب محاضر السير فى احوال خير البشر نظماً و نثراً رسالهٔ بيان عيان فى الحقايق رسالهٔ جواهر الكنوز در شرح رباعيات سعد الدين حموى رسالهٔ نظام و سر انجام مشتمل بر ده جام رسالهٔ ثمرة العجيب عربياً رسالهٔ قلب و روح عربياً رسالهٔ مرآت الوجود فارسياً رسالهٔ چهار مطلب رسالة الفوايد فى نقل العقايد رسالهٔ اشارة الثقال رسالهٔ ترجمة الاخبار العلويه اسوة الكسوة معرفة النفس تلويحات الحرميه سلوة القلوب رسالة الشد د متعلقه بالعدد مبنى بر دوازده فصل در طريقت مراشد الرموز لطايف راه روشن كلمات باقيه رسالهٔ كميليه ديباچه جمال و كمال تحرير الوجود المطلق ترجمه رسالهٔ محى الدين رسالهٔ لمعه رسالهٔ فى معنى المحبه تحفة المشتاق كشف المراتب اصطلاحات در البحر فى معنى بيت العطار رسالهٔ اوراد تاج نامه شجريه رسالهٔ قلهاتيه رسالهٔ طراز الايالة رسالهٔ رضائيه رسالهٔ ولايه چون ديوان آنجناب كمياب و رسالاتش بيحساب و ذكرش در كمتر كتاب بود اسامى آنها را قلمى نمود مدت عمر آنجناب زياده از پنجاه و هفت سال در سنه ۸۶۷ وفات يافت مزارش در خارج شيراز و زيارتگاه اهل نياز است و از اشعار او ست

من قصايده

بياى دل سفرى كن گر هواى ملك جان دارى | نذارى در قدم يك گام ليكن صد زيان دارى
ترا مشرب بسى تنگست و چشم دل بسى تيره | و گرنه سوى هر ذره جهانى در جهان دارى

توان هستی خود را هر زمان بند بلائی دان | بگوی نیستی گر با نهی دار الامان داری

خدا را عاشقان کعبه بند به محملها
خدا جوئی سرا باشد سر اندازان فانی را

من غزلیاته

که گر شوق درون باشد شود نزدیک سر لها
که عاشق در نظر دارد طریق صرفه دانی را

سر شد و راه خرابات بپایان رسید
ما نگوئیم که موجود حقیقی مائیم
مسلم است کسی را طرب باده عشق
ما مجموع مراتب که بهستی شده قائم
ای آنکه از خدا طلبیدی وصال او
در طریقت هر که در هر عالمی کامی نخواست

آری این راه ره بی سر و پا باید رفت | عشق در دیست بنزدیک طبیبان مکن
گر میان همه اعداد یکی موجود است | تا نگوئیم چرا سجده آدم کردند
گر مست خبید و در حشر مست خیزد | اعیان جهان مظهر اسماء و صفات اند
امواج و حبابند که در بحر حیاتند | تا ذات چشم جهان بین چه نهان بین شود
آئینه صاف کن که به بینی جمال او | ای عشق هر که گفت که ابراز ممکن است

و له

در دمندان همه دانند که آن درمان است
پرده بشکن و آدم و حق مسجود است
اسماء و صفات آئینه حضرت ذات اند
گر گفت گره بیخ لجه و سوا از بین
بر بانه لازم است شنیدن مجال او
کی توان گفتن که هست او مرد را افتاده

و له ایضاً

ای که دل بر بحر نهادی و سست گشت پای | در حریم وصل یار خویش مشکل می رسی
معنی صفت را نشدی جلوه آثار | گر نام همه مرتبه از ذات نبودی
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن | مهل که از تو نشیند بخاطری گردی

منتخب مثنوی موسوم بشاهد

گردن یک ذره که بی طمع اوست | ابر بخندید گر از شوق او
در طلب مهر حبیب من است | چند طلب باشد و مطلوب نه
یا نظری در دل من باز ده | بو که بمیریم و بمنزل رسیم
ورنه که جوینده آن ماه نیست | در طلب هر چه بسر می بری
چهره مقصود در آن دیده است | عشق طلب کن که بجائی رسی
تا نخری ملک سلیمان به هیچ | نیست تجرد صفت آب و گل
تفرقه را نام تجرد مکن | مرد شود هر که بدردی رسید
لذت مردم خورش و پوشش است | هر که ندارد دل او این ندارد
شوق نداری مکن این نغمه گوش | چند بپوشیم بگل آفتاب
تا شود احوال قیامت پدید | هر که شناسای خود و دوست نیست
ای خنک آن دل که یکجا نشناخت | اگر ندانی که چها در تو است

بلبل اگر ناله برآرد رواست
سبزه بستلمی نفسی میزند
گر دل یک قطره که بی ذوق او
آه که هر ذره رقیب من است
دل مرا قوت پرواز ده
از طلب خویش کس آگاه نیست
هر کس از آن چه ده که جنبیده است
سر به سلطنت تفریح
وسوسه را نام تعبد مکن
لذت مردان روش و کوشش است
ذوق نداری مکن این جرعه نوش
پرده پندار بباید درید
بر طبقات است در این ره شناخت

خاصه که از طرف گلستان جدا است
و آن نفس از کس بی سیر نیست
باغ بخندد گر از ذوق او
جور رقیب و رخ محبوب نه
آخر ازین لجه بساحل رسیم
آن طلب اوست اگر بنگری
ور قدم او بنوائی رسی
هست تجرد صفت جان و دل
ای خنک آن دل که بدردی رسید
گر همه جان است که بدارد فراق
چند بپوشیم بگل شراب
خاک مغز بش که بجز پوست نیست
جلوه او صاف خدا در تو است

تا زمن از لی یار من است | هر که دم از وحدت و توحید زد

منتخب مثنوی موسوم به گنج روان

گر یار دکمال الهی شناخت | اگر موج دریا بود صد هزار
ز روزن فضولی ما و منی | خلاف از من و تست دعوی گر بود
مخالف نماید تو را ای سلیم | علی الحق نگه کن که ما و من نیست
تعین همه اعتبارات ذات | ز نفی صفاتست این ظن بهر
اگر در خیال من و تو شکی است | همه نامها بهر هستی است و ام
ور و خلق عالم در اهتد وهم | اگر راست خواهی بود در مثال
ندارد ز رویت زمانی شکیب | تو بیند ای جان جهان سر بسر
بر خسار تو دیده کرده است باز | همه عمر اگر شد مقامیست قید

من مثنوی چهل صباح

دل مظهر پاک نور خود ساخت | ستند ز باده آگهی
از حضرت او نصیب دارند | ای سالک ره چه خفته خیز
زین ره بخیال در حجاب است | تا کی ز خیال پیچ در پیچ
روی دل خویش در خدا کن | گر راه خدای می نوردی
گردن ز برون خویشتن سیر | گر خواهی سیر عالم دل
تا خود چه رسد ز حضرت یار | گر همت تو بلند باشد
بر روی نهند نام کامل | خاموشی را بسی خواص است
بیرون و درون هر آنچه داری | تا چند تو در میانه باشی
گو از همه چیز می گریزد | معنی فنا بگو بمیت من

من مثنوی موسوم بچهار چمن

نظر تربیت چه خوش نظری است | گو ملک از غم بشری می سوزد

داغ من از دست نگار من است
هیچ شکی نیست که در عین است
راه یکی ره رو و منزل یکی
چو صنعش نشاید که کاهی شناخت
ز یک آفتاب است این روشنی
اگر در تعین صفات قدیم
یقین عین ذاتست جمع صفات
که ذات و صفات و تعین یکی است
طلسمی است گیتی ز نقش قدیم
ترا در نظر دارد آن دلفریب
بلطف و بقهر و بناز و نیاز
بجمعیت آنکس رسید از تمام
آنکس که سرشت از گل کرد
دل آئینه ظهور خود ساخت
گر سبحه و گر صلیب دارند
آنرا که خیال خورد و خواب است
صوفی و حکیم را رها کن
عزلت چه بود گذشتن از غیر
میباش همیشه حاضر کار
هر کو گذشت از منازل
مرگ آن باشد که وا گذاری
از قدرت آدمی چه خیزد
من گفتن و من نبودن آنجا
بی ذات و صفات و فعل او
فطرت آدمی چه خوش شجری است

کی قدم اندر ره تقلید زد
هست یکی قطره و موج و حباب
خانه یکی دوست یکی دل یکی
تو مجموع یک آب دریا شمار
و گرنه همانست معنی که بود
چرا کان همه غیر یک عین نیست
با ثبات اندیشه مختصر
و زانجا که هستی است خود بنام
همه وهم پندار و خواب و خیال
گر انسان عینش تو نی در نظر
مقامی دگر کی توان کرد دید
که بگذشت از هر یکی والسلام
دل را بچهل صباح دل کرد
مست و هشیار و هر که خواهی
گر مرد رهی بره در آویز
کاخر که نگه کنی بود هیچ
بگذار طریق هرزه گردی
از عالم خلق دیده بگسل
رفتار تو ار چه بند باشد
خاموش ز نیک و بد خلاص است
آن به که تو در میان نباشی
از هستی و نیستی گذشتن
جز نقش بدن نبودن آنجا
بی وهم و خیال و فکر و پندار
کاین نهالی است بوستان افروز

آن وجود حقیقت است و دوان | هر یکی عین نزد اهل کمال | خواهیش خوان حقیقی دایم | خواهیش هستی بخود قایم
گرچه ذات از صفات شمار است | دیده دل بهر یکی باز است | هر دو هستند و هست نیست دو تا | دور باکن که خود یکی است خدا
هست یک عین و در همه اطوار | متجلی بصد هزار آثار | وین اثرها همه درین بازار | در حقایق یکی جدا در عین
شده این عین شان حقیقت کل | خواه در خار بین و خواهی گل | راستی هستی تصور شوم | می کند خلق را ز حق محروم
همه اصحاب در حجاب خودند | عاشقان خیال و خواب خودند | یاد حق می کنند و غافل ازو | خود چه خواهند برد حاصل ازو
هر یکی راست پرده در پیش | بکمالی شمرده پرده خویش | وانکه از کبر عجب می آورد | تا نذر و بروی کسی پرده
ندارد شبهه چه بسیار و چه هست | گر فی الواقع نشان از هستی هست

مثنوی چشمه زندگانی

پس او وحدت او جزئی نیست | مرا باری درین معنی شکی نیست
چو وحدت ذاتی باقی صفاتش | که هر یک نیست الا عین ذاتش | صفات تو توئی اندر نمودار | ز پیش چشم مردم پرده بردار
گر میگویم که هست اینجا حجابی | نمی بینم حجاب از هیچ بابی | بخود هست و بخود باشد بخود بود | جهان نقشی است کو از خویش بنمود
محال است انفصال عکس از نور | بظاهر گرچه می بینیش زو دور

مثنوی عشق نامه

چیست عین عشق عین هر چه هست | عین هستی عین با عین پست
ای همه فعل و صفات و ذات تو | ظاهر از هر مظهری آیات تو | عشق مستغنی است از تشبیه ما | برتر از تشبیه و از تنزیه ما
مطلق از الحاد و از توحید ما | فارغ از اطلاق و از تقیید ما | سالکان را در سلوک هیچ هیچ | هیچ ازو بکشود نی پیچ هیچ
اندرین ره هر یکی را پایه است | هر یکی را در خور خود مایه است | جمله ذرات توار دیرینه اند | فعل حق را در جهان آیینه اند
گرچه از یک نور یک صورت ده اند | آدم و خاتم دو پرتو برده اند | گر بجنبد در بگیرد چاره نیست | هیچکس را هیچ گفتن یاره نیست

ذوقی اردستانی

از قصبهٔ مذکور و بعلی شاه مشهور بوده در اصفهان کیوه دوزی می نموده تحصیلی کرده اما ذوقی داشته مردی درویش مشرب و از اهل طلب است با حکیم شفائی معاصر بوده

از اشعار اوست

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم | ولـه | همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان | که خانه چو دلش در مقابل افتاده است
از جنون عشق زنجیری که در پای من است | چشمها گشوده و حیران سودای من است

ولـه ایضاً

از خود برون نرفتم و آورد وحشی بدست | ممنون همتم که مرا در بدر نگرد
روزگارم زچه رو منصب دیوانی داد | گر منیخو است که من شد کامل بأثم | غمزه در تیر زدن بود که مژگان در رفت | قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم

رباعی

آیینه مهر روشن از یاد علی است | اورا دو ملک برآسمان نا دعلی است | گر سلطنت دو کون خواهی دو تی | در بنده گی علی و اولاد علی است

رضی الدین نیشابوری قدس سره

در بدو حال مداح سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی بود آخر الامر بسبب صفای طینت ملکیه محض توفیق حضرت احدیت دست ارادت بشیخ معین الدین حموی عم شیخ سعد الدین حموی داده و پا در مرحلهٔ سلوک و مجاهده نهاده در اندک زمانی عارج معارج عرفان و ناهج مناهج ایقان گردید غرض جناب وی از شعرای فصیح اللسان و از فصحای عذب البیان بوده و از فنون شاعری اغلب فکر قصیده میفرموده در موعظه و نصیحت اشعار خوشگوار دارند در اواخر دولت سلاجقه بعالم بقا توجه کردند

من اشعاره قدس سره

از ایشان است

دلی که سغبهٔ این زال عشوه گر باشد | بجان ز بوالعجبیهاش صد خطر باشد | درین زمانه نیابند محرمی چون شب | که همچو صبح بآخر نه پرده در باشد
بنور باصره غره مشو که مرد صفا | بروشنائی دل ره بعالم جان برد | مرا خلاصهٔ عمر آدم است گذر دو می | بیاد روی تو عالم شود فراموشم
من ندانم که سر شکم ز چه یاقوتی شد | لیک دانم لب چون لعل بدخشان دیدم

رباعی

هرکو را خلق از تو دامن صحبت برچید | تو نزد دیگر از کوی گریبان دیدم
در راه غم توحید چو پیم آخر | رخساره بانگ چند شویم آخر | ولـه | گر پرسندم گزی چنین یکی پوی | از پارچه یافتی چه گوییم آخر
در جستن یار از فلک دایره وار | بسیار بگشتیم بسر چون پرکار | در کار نکست این تن چون سوزن | در داکه نیافتیم سر رشته کار

رافعی نیشابوری رحمة الله

وهو امام الدین ابو القاسم گویند عارفی فاضل بود شرح صغیر و شرح کبیر از تصنیفات اوست وفاتش در سنه ۶۲۳ در قزوین واقع گردید صاحب گزیده اورا قزوینی داند و پدرش ابو سعید رافعی را از طایفه اعراب خواند باری از وست و این ابیات از او نوشته شد

رباعی

در جامهٔ صوف بسته زنار چه سود | در صومعه رفته دل ببازار چه سود | از زار کسان راحت خود می طلبی | یک راحت و صد هزار آزار چه سود

ولـه ایضاً

رخت دلم هرچه بود عشق بغارت برد | صبر نه راهی است خوار عشق نه راهی است خرد
هر که بمیدان عشق گام نهد مرد کافت یافت | هرکه در ایوان صبر پای نهد دست برد | بار جفاهای دوست کوه ندانم کشید | حلقه زلفین یار باد نیارد شمرد
وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عمر | خار به پیری رسید گل بجوانی بمرد

رضی غزنوی قدس سره العزیز

وهو شیخ رضی الدین علی لالا خلف الصدق شیخ سعید بن عبد الجلیل لالای غزنوی است و شیخ سعید مذکور عم زادهٔ جناب حکیم مشهور سنائی غزنوی است و شیخ علی لالا مرید حضرت

شیخ نجم الدین کبری گویند در پانزده سالگی شیخ نجم الدین را بخواب دید و طلب وسالها گردید بخدمت صد شیخ زیاده رسید آخر جناب شیخ نجم الدین را دریافت و باو بهندوستان رفته بخدمت شیخ ابو رضای رتن بقبولی از حواریون حضرت عیسی و تقبولی از اصحاب جناب ختمی مآب بوده و یکهزار و چهارده سال عمر نموده تفصیل این اجمال در کتب این طایفه تصریح و تصحیح یافته است غرض شیخ از اعاظم مشایخ بود و از صد و شصت و چهار شیخ خرقه تبرک گرفته آخر الامر در سنه ٦٤٢ بحق پیوست مدفنش در حوالی اصفهان و بحمد الله لا مشهور است آنجناب گاهی خیال نظمی می فرموده اند

این دو رباعی — رباعی — از ایشان است

عشق ارچه بسی چو من جگرها دهد — میخور چو صدف که هم گهرها دهد
هر چند که بار عشق باری است عظیم — چون شاخ بکش بار که برها دهد

ولہ ایضاً

هم جان بهزار دل گرفتار تو است — هم دل بهزار جان خریدار تو است
اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار — هر کس که در آرزوی دیدار تو است

روزبهان شیرازی قدس سره العزیز

ابو محمد نام داشت و پدرش ابی نصر بقلی بوده و خود بشیخ شطاح معروف گشته مولد آنجناب شهر فسا از توابع شیراز و جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان حقیقت و مجازاست آنجناب را در علوم پایگاه عالی بود و در سالات حقایق آیات ظاهر فرمود تفسیر عرایس و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و شطحیات عربی و فارسی و غیره دارند مسافرت بسیار کرده با شیخ ابو نجیب سهروردی نه تنها بسر آورد خرقه از سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلم احمد پوشیده صاحب فتوحات گفته است که وی عمری در مکه مجاور بوده و در استغراق و حال فریاد و بانگ میکرد چنانکه اهل طواف را تشویش میداشت و غالب طواف وی بر بام حرم بود و حال وی صادق یعنی تکلف نمی نمود مدت پنجاه سال در جامع عتیق شیراز وعظ میفرمود و در حال غلبه وجد از وی سخنان جند که هر کس فهم آن نداشت طور میفرمود مجملا در سنه ٦٠٦ فوت یافت و مزارش معروف است ازوست

من رباعیاته

اگر آهی کشم صحرا بسوزم — جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی — رباعی — چه فرمائی بسازی یا بسوزم

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی — در دیده توئی اگر نه بردوختمی
جان منزل تست ور نه روزی صد بار — در پیش تو چون سپند بر سوختمی

ولہ

گر دست بر آن زلف نگون اندازی — زنار بصومعه بچون اندازی
ور عکس جمال خود برون اندازی — ترسا بسجود سر نگون اندازی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی — تا کی بهدف تیر پراکنده زنی
گر یک سبق از علم خموشی دانی — بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی

ولہ

زنهار در آن کوش که باشی بدوست — مقبول کسان گرت برآید از دوست
مگذار که افتی از نظر مردان را — هر جز که از طاق دل افتاد شکست

رضی آرتیمانی قدس سره

اسم شریفش میرزا محمد رضی از سادات رفیع الدرجات آرتیمان من محال تویسرکان من توابع همدان ستوده سیرت صاحب ذوق و حال و عارفی با افضال در معارف الهیه مسلم آفاق و در مدارج حقانیه در عالم طاق معاصر شاه عباس ماضی صفوی و والد میرزا ابراهیم متخلص بادهم است گویند شعرات یکهزار بیت دیوان دارند تیمنا و تبرکا برخی از اشعارش نوشته میشود

من قصایده فی التوحید

بسکه برسر زدم ز فرقت یار — کارم از دست رفت و دست از کار
سر بر هم شکست عشق شور انگیز — خویش را هرزه میکنی آزار
اینقدر شور نیست در سر تو — که نداد بدل ذوق گریز از کار
در ره دوست پوست پوشیدیم — خاطر از هیچ جا نیافت قرار
تا بجائی رسید شور جنون — یار دیدم همه بصورت یار
خانه او زهر که جستم گفت — گر توانی تو چشم از او بردار
دور اگر نیست بر مراد مرنج — خر و حضمت شود کمر زنار
مرگ بهتر که صحبت بد دوست — گور خوشتر که خلوت بی یار

هر کیم لنگ و راه ناهموار — آنکه در عشق دم زنی بدروغ
که پریشان شود ترا دستار — خنده زانرو کنی چو بی دردان
تا فکندیم هفت پوست چو مار — هیچ کس نه و نماند او نشان
که برافتاد پرده پندار — دوست دیدم همه بصورت دوست
لیس فی الدار غیره الدیار — آنکه گوئی که دل از او برگیر
که نه در دست ماست این پرکار — صوفی ار سجده صنم نکنی

ولہ ایضاً

کوی عشق است این و در وی صد بلا — جبرئیل اینجا بریزد بال و پر
جان و بند اینجا برای درد و دل — خود مبین اندر میان او را نگر
خود بسوز و هر چه میخواهی بساز — ترک دین و ترک دنیا ترک سر
بو العجب طوریست طور عاشقان — پای در دامان و دایم در سفر
در فراق یکدگر اشکیند و آه — میسد هند اینجا دل از دل خبر

راه عشق است این و در وی صد خطر — آسمان اینجا ببوسد آستان
سر بهند اینجا برای درد سر — دیده بر دوز از خود و او را ببین
خود بیار و هر چه میخواهی ببر — در کلاه فقر می باید سه ترک
جمله با هم دوست تراز یکدگر — جای در زندان و دایم در سرود
در مذاق یکدگر شیر و شکر — نامه و پیغام گو هرگز مباش

من رباعیاته فی المعارف

در عشق اگر جان بدهی جان آن است — ای بی سر و سامان سامان آن است
گر در ره او دل تو دردی دارد — آن درد نگهدار که درمان آن است

مشکل که دگر پا بخود از سر یابی — از خجلت دانائی خود آب شوی
از ره رو و رهزن طلب آگه کنی — یارب چه شود که بر سر هستی خود

گر بوئی از آن زلف معنبر یابی — گر لذت نادانی ما دریابی
از دوری راه تا بکی آه کنی — یک گام نهی و قصه کوتاه کنی

ساقی نامه

الهی بمستان میخانه ات — بعقل آفرینان دیوانه ات
بمیخانه وحدتم راه ده — حذر کن که دیوانه هوئی شنید
بزن هر قدر خواهیم پا بسر — ببین خویشتن را خدا را ببین
بس آلوده ام آتش می کجاست — گشود بند کیرم درت بار کو

دل زنده و جان آگاه ده — دماغم ز میخانه بوئی شنید
سر مست از پا مدار و خبر — بمیخانه آی و صفا را ببین
پر آسوده ام ناله ای کجاست — تو شادی بدین زندگی عار کو

جهان منزل راحت اندیش نیست	ازل تا ابد یک نفس بیش نیست	همه مستی و شور و حالیم ما	نه چون تو همه قیل و قالیم ما
مغنی سحر شد خروشی برآر	زغمهای افسرده جوشی برآر	بیا تا سری در سر خم کنیم	من و تو تو و من همه گم کنیم
کدورت کشی از کف کوفیان	صفا خواهی اینک صف صوفیان	ازین جا بدین دنیا فروشان مباش	بجز ژنده و ژنده پوشان مباش
بشوریده کان گر شبی سر کنی	وزان می که مستند لب تر کنی	جمال محالی که حاشا کنی	به بندی دو چشم و تماشا کنی
که گفت که چندین ورق را ابن	ورق را بجز داغ حق را مپرس	رخ ای زاهد از می پرستان متاب	تو در آتش افتاده من در آب
نمازار نه از روی مستی کنی	بسجده درون بت پرستی کنی	دلم که از آن که ازین جو بدمش	ببین کآسمان از زمین جو بدمش

رایج هندوستانی اسمش میر محمد علی و از امجد سادات سیالکوت از بلاد آن ولایت گویند مرد صاحب حالی و فقیر ستوده خصالی بود در نهایت زهد و ذوق و قناعت و وارستگی بسر می برده در سنه ۱۱۶ برحمت حق پیوست این بیت از وست

جز هوائی نبود این همه ما و من ها	خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ها

رفیقای یزدی رحمه الله اصلش از قصبهٔ نائین و خود از محققین عارفین آگاه عاشقی صاحب پایگاه صاحب علوم معنوی و صوری و مظهر تجلیات آثاری و نوری طالب مشاهده معاصر صفویه بوده است این رباعی از او نوشته می شود

رباعی

این قوم که در پناه ریش آمده اند	گرگ اند که در لباس میش آمده اند	برگشته ز اسلام و بکیش آمده اند	پس رفته و در گمان که پیش آمده اند

زرکوب تبریزی قدس سره اسم شریفش شیخ نجم الدین و از اکابر عارفین بعضی از اشعارش را در آتشکده بنام شیخ نجم الدین رازی ثبت کرده اند آنچه بر فقیر از کتب ظاهر شده اشعار از آن جناب میباشد و مشتبه شده است لهذا این چند بیت و چند رباعی بنام او نوشته شد

من اشعاره

دشمن یار اسعادت یار باد	روز و شب با عز و نازش کار باد	هر که کافر خواند ما را گو بخوان	او میان مومنان دیندار باد
هر که خاری می نهد در راه ما	خار ما در راه او گلزار باد	هر که چاهی میکند در راه ما	چاه ما در راه او هموار باد
هر که ملک و مال ما را حاسد است	ملک و مالش در جهان بسیار باد	هر کرا مستی زرکوب آرزوست	گو که ما مستیم او هشیار باد

رباعی

تا طارم نه سپهر آراسته اند	تا باغ جهان طبع پیراسته اند	در خار فزوده و ز گل کاسته اند	چتوان کردن که این چنین خواسته اند

قطعه

از بود و نبود کل اشیا در حق	گویم سخنی فراخ کن سینه و حلق	بودی و نبودی است وجود ای	بودش همه حق است و نمودش همه خلق
منم زرکوب محصولم ز صنعت	بجز فریادی و باکی نباشد	همیشه در میان زر نشینم	ولیکن هرگزم دانگی نباشد

زین الدین خوافی الخراسانی از اکابر مشایخ سلسلهٔ علیهٔ سهروردیه است و نسبت ارادت وی بدین نسبت است وی مرید شیخ عبد الرحمن نظری بوده و او مرید شیخ جمال الدین و او مرید شیخ حسام الدین و او مرید شیخ عبد الصمد و او مرید شیخ نجیب الدین علی سرخسی و او مرید شیخ شهاب سهروردی و او مرید شیخ نجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد الغزالی و او بجنید و اسطه بشیخ معروف کرخی بوآب و مرید حضرت امام همام علی بن موسی الرضا منتهی میشود وفات جناب شیخ در دویم شوال در سنه ۸۳۸ تیمناً و تبرکاً از او نوشته شد

وله ایضا

آتش بن اندر زن سوز دلم افزون کن	این دود دو چشم را از روزنه بیرون کن	تو خود آئینه در خود نظر کن	که بینی عاقبت روی نکوئی

زرگر اصفهانی قدس روحه اسمش شیخ نجیب الدین رضا از اماجد مجذوبین و از اکابر مجذوبین بوده و پس از جذبه بسلوک رجوع کرده ارادت بشیخ محمد علی مؤذن خراسانی از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه داشته و خود هم از مشایخ آن سلسله است شیخ المتاخرین جناب آقا محمد هاشم قدس سره فرموده است که او را هفت دیوان در حقایق است و امی بوده خود نیز در ضمن رسالاتش این معنی را اظهار فرموده غرض مثنوی سبع المثانی و خلاصة الحقایق و دیوان غزلیاتش بنظر رسید در بعضی مقاطع جوهری و رضا و نجیب الدین تخلص نموده اگرچه اصلاً تبریزی است اما در اصفهان بوده و رحلتش در سنه ۱۸۰ تیمناً چند بیت نوشته شد

وله قدس سره

نکته و جهت بوجهی خالی از اسرار نیست	چشم حق بین باز کن کاینجا بجز دلدار نیست
مرد عاشق پیشه فارغ نیست از سودای دوست	زانکه مردان خدا را عشق تا حق رهبر است

من مثنوی خلاصة الحقایق

مشعل نی اگر از خود تهی شود سالک	همیشه پر ز دم پاک آن دم است هم

شمع و چراغ همه روشن از وست	بوی خوش هر گل و گلشن از وست	کنه کمالش عری از عقلهاست	قرب و وصالش همی از نقلهاست
در همه جا حاضر و غایب چو نور	در همه جا مسند نور حضور	او بسیط و همه عالم بساط	اوست محیط و همه عالم محاط
هر چه نموده است بقدر عیان	سید ما از وحدت ذاتش نشان	بود و وجود همه اشیا دم است	کلی آن دم نفس خاتم است

زین الدین تایبادی نور الله روحه والی ملک ولایت هادی راه هدایت در زمان ملوک کرت بوده امیر تیمور صاحبقران بوی ارادت داشته و در توزک تیموری که آن کتابی است بلغت توری امیر مذکور برخی از حالات وی را نگاشته در سنه ۷۹۱ وفات یافت این رباعی را بملک غیاث الدین نوشته

افراز لوک راتشیب است برکبا
در هر دکلی از تو نهیب است برکبا
باخلق ستمکری کنی تند بشی
در هر ستمی با تو حسیب است برکبا

سعد الدین حموی جوینی قدس سره

وهو شیخ محمد بن المؤید ابن ابی بکر بن حسن بن محمد بن حموه

از اکابر مشایخ واز اصحاب شیخ نجم الدین کبری است صاحب کرامات و مقامات و بفارسی و تازی اورا خیالات و رسالات است گویند وقتی مدت سیزده روز روح از بدن وی منسلخ شده بود و وی بمانند قالبی بیجان افتاده بود و پس از مدت مذکور بجنبش باز آمده سوگند خورد که از این کیفیت خبری ندارم غرض فرید زمان و وحید دوران بوده کتاب سجنجل الارواح ومحبوب الاولیا از تصانیف آنجناب است وفاتش در روز عید اضحی

در سنه ۶۵۰ واین رباعیات | **رباعیات** | از افکار ابکار اوست

میدان یقین کهم بدو سیر از او
آنم که جهان چو حقه در مشت من است
دل وقت سماع رہ بدیدار برد
یک نقطه الف گشت والف جمله حروف
هفتاد و دو ملت سند بر یک سر حرف
گر با غم عشق سازکار آید دل
در دل ز فراق خسته کیهاد ام
حق جان جهان است و جهان جمله بدن
خورشید حق است و هر دو عالم سایه
گر بین خدا انجویش سترون منی
یا ذاهب الهجی و نور البصر

در کوی قدر شهرهم از و خبر از دست
وین قوت حق ز قوت پشت من است
جان ره بسرا پرده اسرار برد
در هر حرفی الف باسمی موصوف
فی الجمله کسی نگر گشاید در حرف
بر مرکب آرزو سوار آید دل
در کار ز چرخ بسته کیهاد ام
افلاک و لطایف و حواس او تن
آن سایه که نور باشد آنرا پایه
در کل جهان خیع ای چون منی
استیقظ قلبی بلن توجه

شور و شغب سجد و میخانه ازو
کونین و مکان و هر چه در عالم هست
این نغمه چو مرکبی است مر روح
چون نقطه تمام گشت واند سخن
من نقطه حرف بر سر حرف دم
کر دل نبود کجا وطن سازد عشق
با این همه غم تو تیر پیمان وفا
افلاک و عناصر و موالید اعضا
افتاده ز پای دل او بر سرها
چون کل جهان آینه کل خدا است
ما جیت ضمیر خاطری ما قمرنی

و آشوب و فغان و فتنه در اردو
در قبضه قدرت دو انگشت من است
بر واردو خوش عالم یار برد
ظرفیت الف نقطه در چون ظرف
بگشاده در حرف و شدم سر حرف
ور عشق نباشد بچه کار آید دل
مسکن گر در این شکسته کیهاد ام
توحید همین است اگر با همه فن
تا غایب از او واو بما همسایه
در کل جهان غیر خدا چون منی
انی انا فیک عانتنی فی نظری

سلطان ولد رومی قدس سره

اسم شریف آنجناب بهاء الدین محمد خلف الصدق حضرت مولانا جلال الدین محمد مولوی معنوی صاحب کتاب مثنوی است و بسلطان ولد مشهور است فاضل و کامل و بالغ و عاقل بود چنانکه وقتی مولانا وی را بمشق باستدعای حضور شیخ شمس الدین تبریزی فرستاد چندانکه شمس بوی اصرار فرمود که سوار شو وی قبول ننمود و تمامی راه پیاده در رکاب شمس الدین راه می پیمود شمس بمولوی گفت ما سری داشتیم و سری در راه تو سر خود را بیک پسرت دادیم و سر خود را به پسر دیگرت دادیم چنانکه عاقبت در دست علاء الدین محمد فرزند ناخلف مولوی

بسعادت شهادت رسید بالجمله مولانا بهاء الدین از محققین و عارفین بود بغیر خاتمه دفتر ششم مثنوی اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته تیمنا و تبرکا یک رباعی و چند بیتی از مثنویش نوشته شد

وله

خلق را حق چو ساخت در ظلمت
تا تو در خود صفات او بینی
گر چه در ظلمها بود اندک
پس تو در خود ببین صفات خدا
زین صفات قلیل رو سوی اصل
گر یک ورق از کتاب ما برخوانی

نورشان ریخت بر سر از رحمت
ور صفتهاش ذات او بینی
عاقلی تا ج اندر آن بی شک
گر چه اندک بود بدان ز صفا

اندر ایشان نهاد کو هرها
همچو عطار کو ز هر انبار
هست دکان حق تن انسان
گر چه سان است آن صفات صمیر

از صفات قدیم و علم و سخا
آورد در دکان و در بازار
اندرونش صفات الرحمان
سیر کن زین قلیل سوی کثیر
کن اندر میان هر دو تو فصل
استادان را بدر سخ و بنشانی

رباعی

حیران ابد شوی زهی حیرانی
ور یک نفسی در دل ما بنشینی

سیف الدین باخرزی

نام شریفش سعید بن مظفر ولیکن بلقب معروف شده اورا شیخ العالم نیز نامیده اند معاصر منکوقاآن بن تولی خان بوده و سلطان مذکور اورا نهایت احترام می نموده از خلفای جناب شیخ نجم الدین کبری قدس سره و در یک اربعین بمدارج والا و معارج اعلا عارج آمده جمعی کثیر از مشایخ با وی معاصر و بملاقات هم رسیده اند شیخ سعد الدین حموی و شیخ نجم الدین رازی و رضی الدین علی لالا و شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ فرید الدین عطار و غیرهم از معاصرین آن جناب بوده اند

وفاتش در سنه ۶۵۸ در بخارا | **رباعیات** | بوده از رباعیات اوست

هر شب مثال پاسبان کوت
گردم بطواف خانه یار آهنگ
گر من کنه همه جهان کردستم
هر چند کهی ز عشق بیگانه شوم
بر کس غم و رنج این تن خس ننهم
از دیده سنگ خون چکاندم غم تو
تا کی بود این جور و جفا کردن تو

میگردم گرد آستان کویت
سنگی دیدم نهاده و آنجا بر سنگ
عفو تو امید است که گیرد دستم
با عافیت آشنا و هم خانه شوم
وز پیش قناعت قدمی پس ننهم
بیگانه و آشنا ندانند غم تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو

باشد که بر آید ای صنم روز بهار
چون بود تهی ز یار ما کرده در رنگ
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم
تا کاه بری رخی بمن بر گذرد
چون بار کسی کشید می نتوانم
دم در کشم و همه غمت نوش کنم
تیغی است بدست اهل دل خون آلود

نامم ز جریده سگان کویت
واگرو دیدم سنگ ز نام دل ایک
عاجز تر از این مخواه کاکنون هستم
بر گردم از آن جهت که دیوانه شوم
باری کم از آن که بار بر کس ننهم
تا از پس من بکس نماند غم تو
گر در تو رسد خون تو در گردن او

وله ایضا

بر سنگ قناعت ار عیاری داری
از نیک و بد جهان کناری داری
گر با همه کس بهر خلافی که رود
در کار شوی دراز کاری داری

وله

ای مردان های و جوانمردان هوی
مردی کنی و نگاه داری سر کوی
گر تیر آید چنانکه نشکافد موی
زنهار که از دست نگردانی روی

سحابی استرابادی قدس سره

عارفی است کامل و عاشقی است واصل شهودش مدام وحضورش بردوام فکرش خالی از وسواس وذکرش عاری از حواس طبعش عالی و قولش حالی بعضی ورا از اهل شوشتر دانسته تحقیق آنست که مولدش در شوشتر و اصل از جرجان است موطنش نجف اشرف علی ساکنها الف التحیة والتحف ظهورش در زمان شاه عباس صفوی چهل سال در نجف انزوا اختیار کرده و روی توجه بعبادت آورده هم در آنجا فوت و مدفون شد علاوه بر غزلیات شش هزار رباعی محققانه فرموده است

من غزلیاته

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را — در نبندد هر که او در خانه یابد یار را
عالمان را علم هست ره باوج راز نیست — هست مرغ خانه را بال و پر پرواز نیست
عاشق که جمله عشق شود ره باو برد — چون نی شود بسا ز همی سر فرو برد
آنانکه فقر را به تغم فروختند — فردوس را بدانه گندم فروختند
عشق پیدا کن که گردی از غم عالم خلاص — نی غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص

رباعیات

بشتاب پی دیده گشودن خود را
تحقیق کهی که رو نماید خود را
او آب جمال داد گلزار ترا
حق است در این تیغ که کیشان پیدا
هر فرقه که زد حکیم درباره ما
آن گنج خفی نخرد ظاهر شان را
عالم بحر دوش لا اله الا هو ست
زین سو همه طعنه رقیب بدگو
دانی غافل کی از خدا یاد کند
بس ساده ولی کزین گره آگاه شد
هر که بجهان جاودان خواهی شد
عالم همه فرع تست ای اصل وجود
گر از حرم عشق خطاب آید
بس فتنه که خلق در گلش باشند
نه با هر کس کموت میباید بود

زنگار ز آینه زدودن خود را
حق از همه رو نکو نماید خود را
او آتش قهر زد خس و خار ترا
هم در حق این جمع پریشان پیدا
دیدیم نبود غیر آن چاره ما
تا خلق نخرد حضرت انسان را
غافل بگمان که دشمن است این دوست
زان سو همه تیغ ناز و بی مهری دوست
آندم که جلال صبح بنیاد کند
بس اهل خرد که در تک چاه افتاد
از جزو نهان کل عیان خواهی شد
هر چند وجود تو در آن جمع نمود
وارستگی از خیال و خواب آید
عاقل که چو لقمه در دهانش باشند
هر را هم مغز و پوست می باید بود

هر چند تو او را نتوانی دیدن
راز تو خود هیچ دلیر است که حق
ای آمده در شور که او گو او گو
حق بینش و آینه و شخص همه
بی حکمت نیست هر چه از ما نبود
شمع است نماینده کس از شب ما
دریا بوجود خویش موجی دارد
حاصل بجهان عشق کان عرصه ماست
از خواب که خفته را کند کس بیدار
این کار حوالتی نه علم و عملی است
گوئی که چو سیرم ز جهان خواهم رفت
پرتو ز شمع را محیط افتد و بس
ناخوانده کتاب صد علامت بخشند
آن آتش دوزخی گران می بخشند
کاری سهل است تو بدان باد بود

او بتواند نمودن خود را
در صورت او باد نماید خود را
این چیست که گرد کرم بازار ترا
ایشان در حق حق در ایشان پیدا
ما مورد او دست نفس اماره
هر چند که خود ساخته باشند آن
خس پندارد که این کشاکش با اوست
گر کشته دشمنیم و گر کشته دوست
آنچه جو بخواست فریاد کند
چون گنج که تا که را با ور افتاد
این طرفه که آن دم تو جان خوی شد
هر چند ز شمع باشد شب دود نمود
ناکرده سئوال صد جواب آید
چون وا جنبند در میانش باشند
با دشمن نیز دوست میباید بود

مطلوب حقیقی تو با تست مناز
از هر دو جهان زیاده میخواهیم
نه علم و عمل نه عزّ و جاهی داریم
در راه خدا نه جان و تن می خواهیم
ای عاشق تو از ترک آب و گل کن
باید بهمه خلق چو خویشان بودن
ای مدعی عشق کرده آئین تو گو
تن از تو و دل از تو جان هم از تو
از جزو و کل اگر در تخیل کردی
آئینه صفت دست آن نکوئی
هان تا که درین آینه آن رو بینی
آنم که ندارم بد و عالم کامی
بشتاب که آزاده نهادی باشی
کم گردم اگر تو جستجویم نکنی

هر سو بهوای مطلبی چند مجاز
از پرده برون فتاده میخواهیم
جان محو جمال پادشاهی داریم
هر چیز نه او خیال ظن می خیزیم
یعنی که گدائی جهان دل کن
یا بی همه هیچ فرد کیشان بودن
قطع نظر از عقل و دل و دین تو گو
جان آن تو چه حرفست جهان هم از تو
بشنو سخنی کاهل تحمل کردی
زین سوی نموده و لی آن سوئی
این هستی این همه ای از آن سوئی
نایافته خبر بیک جو دارا
چندی که بنده مرادی باشی
آئینه صفت روی بروم نکنی

گر بر سر افلاک شوی سند بیا
صوفی تو بکار خویش رو کین ره را
ما از سخن دینی و دین خواموشیم
دوری ز تمام خلق عالم از ما
از کوچه تنگ تو شهی سکندر
بی انصافی و کوری و مرده دلی است
ای دم زده از داغ و فا ناله صفت
هر چند که در هستی خود میکوشم
در هستی خویش گر بمانی خرد
او دیده ترا که عین هستی تو است
این پرده چند از پشت هر رود
گر خلق جهان جمله چو من دم دهد
گر راه بدو بری همه جان گردی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار

ترسم که بهمین مقام را جوئی بار
پا بر سر خود نهاده میخواهیم
بر یاد کسی ناله و آهی داریم
گر راه چنین است که من می خیزم
برخیز و سر شاه رهی کل کن
ره گردن خلق همچو ایشان بودن
پیراهن چاک چاک خونین تو گو
ما نیم و حدیث چند آن هم از تو
خود را همه جا نظر کنی کل گردی
از آتش تو دیده که عکس او ئی
هر چند بخلق منکری او جوئی
لازم نشدی رسولی و پیغامی
در در مانی بخود جمادی باشی
یارب یارب در و عکوئم نکنی

سرمد کاشی قدس سره

عاشقی است جانباز و عارفیست خانه برانداز دیوانه ایست مجذوب و فرزانه ایست محجوب رندی است لاابالی ک و مستی است چالاک شیوه اش مخموری و مشربش منصوری نامش سعید او از زمره سعدا از طایفه عرفا و از فرقه شهدا نخست موسوی کیش و انجام محمدی مذهب ابتدا حکیم سیرت و انتها فقیر مشرب از مذهب کلیمی باسلام رجوع و بصورت آن نیز قناعت نکرده بر طریقهٔ طریقت قدم زده و جمعی از ارباب حال و اصحاب کمال را دیده و بخدمت علما و حکما و عرفا رسیده صاحب دبستان نوشته که حکمیات را در خدمت حکمای ایران مانند جناب میر فندرسکی و صدر المتالهین قدس سره خوانده غرض بالاخره در بند صورت مجذوب مطلق گردیده اموال و اثقال خود را بتاراج داد و سر و پا برهنه سر در بیابانها نهاد پس از مدتی بدهلی افتاد و محمد دارا شکوه دم از اخلاص کیشی او میزد و قاضی قوی قاضی آن شهر را با سرمد کینه بهم رسید در تو اینحال برادر کهتر دارا شکوه بر سریر سلطنت جلوس نمود چون آن با سرمد سابقه عداوتی داشت با قاضی قوی در ایذای وی موافقت کرد قاضی عریانی سرمد را بهانه کرده گفت ترا با وجود ذوق و حال و فضل و کمال مکشوف العوره بودن از چه راه است

سرمد چون مقصود ویرا یافت گفت شیطان قوی است قاضی قوی از این قول متغیر شد و سرمد این رباعی را بدیهه گفته

خوش بالا کرده چنین پست مرا | چشمی بدو جام برده از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش | دزد عجبی برهنه کرده است مرا

قاضی بخدمت سلطان سعایت کرده او را احضار نمودند چندانکه تکلیف پوشیدن لباس کردند جوابهای لاابالیانه شنودند بالاخره بحجت شرعی فتوی بقتلش نوشتند گویند آن کافر جرم عریانی و منصور ثانی کلمهٔ طیبهٔ تهلیل را زیاده از لا اله نمی گفت چون این حرف بسلطان رسید در روز قتلش علما و فضلا فرمود که شخص از عریانی مستحق قتل نمیشود تکلیف خواندن کلمه باو نمایند علما تکلیف کردند وی لا اله گفت گفتند نفی و اثبات هر دو بگو گفت من هنوز در نفی مستغرقم و بمرتبهٔ اثبات نرسیده ام چرا دروغ بگویم همین معنی برهان کفر او شد و فتوی دادند شاه اسدالله علیه الرحمه از فقرا و رفقای او بود گوید بوی رسیدم گفتم ملبس شو و لا اله الا الله تمام گوی تا خلاصی یابی بر من نظری کرده هیچ نگفت این بیت خواند

من از سر تو جلوه دهم دار و رسن را | عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد

غرض ویرا از دربار بسوی مقتل بردند گویند در آن وقت ازدحام عوام بمرتبه بود که بدشواری از میان آنها عبور می نمود از دربار سلطان تا حوالی مسجد جامع که مدفن اوست بیست و چهار رباعی بدیهه گفته بی قلق و اضطراب میرفت هر کس کشتن او را تکلیف کردند قبول نکرد آخر کناسی بدان امر مبادرت نمود سرمد با کناس بعضی سخنان مجنونانه و مجذوبانه گفت و کناس گردن او را زد گویند سرش بعد از افتادن سه مرتبه الا الله گفت و نعشش باثبات رسید مزارش زیارتگاه است یک بیت و چند رباعیش نوشته شد

بیت

همچو دور افتاده کآخر رسد بر یار خود | دست تا در گردن من کرد نعشش خون گریست

رباعیات

آن ذات برون ز گنبد ازرق نیست | ذاتی است مقید که بجز مطلق نیست | حق باطل نیست هست باطل حق نیست | آن ذات بجز مصدر هر شی نیست
سرمد که ز جام عشق مستش کردند | خوانند سرافرازش و پستش کردند | هیچ است خدا پرستی و هشیاری | مستش کردند و بت پرستش کردند
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند | گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

ولهٔ ایضاً

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار | این دولت سرمد همه کس را ندهند

وله

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد | ما را همه اسباب پریشانی داد | پوشید لباس هر که را عیبی دید | بی عیبان را لباس عریانی داد
سرمد اگرش وفاست خود می آید | ور آمدنش رواست خود می آید | بیهوده چرا در طلبش میگردی | بنشین که اگر خداست خود می آید

سرمد چه طلسم را که در وا کردم | در شام دریچهٔ سحر وا کردم | هر چند که خواب راز سر وا کردم | دیدم همه خواب تا نظر وا کردم
سرمد جسمی است جانش در دست کسی | تیری است ولی کمانش در دست کسی | صبح است که مرغ گشته بر بام چمن | کاوی شد و ریسمانش در دست کسی

سعدی شیرازی نور الله روحه

و هو شیخ شرف الدین مصلح بن عبدالله بعضی مصلح الدین گفته اند از اکابر صوفیه و اعاظم این طایفه است در فضائل صوری و معنوی و کمالات عقلی و نقلی وحید زمان خود بوده و مدتهای بسیار در اقالیم سبعه سیاحت نموده و بخدمت بسیاری از عرفا و علمای عهد رسیده و مولانا جلال الدین محمد رومی را در روم دیده و با امیر خسرو در هند صحبت داشته و بارها بمکه پیاده رفته و سالها در بیت المقدس و شام سقائی کرده و بصحبت خضر هم رسیده ارادت بشیخ شهاب الدین سهروردی داشته غالباً با شیخ عبدالقادر ملاقات کرده در سومنات رفته بت بزرگ آنجا را شکسته مدت صد و دو سال عمر یافته و بعد از دوازده سالگی سی سال تحصیل کرده سی سال مسافرت کرده و سی سال در همان مکان که اکنون مدفون است انزوا داشته و عبادت میکرده در بعضی کتب کرامات آنجناب را ثبت کرده اند و مشهور است ظهورش در زمان سعد بن زنگی بوده و بسبب خصوصیت با اتابک مذکور سعدی تخلص فرموده اباقاخان و صاحبدیوان از معتقدین شیخ بوده اند و او را تکریم و تعظیم فرموده اند کمالات و حالاتش مستغنی از بیان است و دیوان شریفش مشهور و در آن اشعاریکه مملو از نکات طریقت و آیات حقیقت است مجملی در این سفینه نگاشته میشود بالجمله وفات شیخ در سنه ۶۹۱ و مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه اهل نیاز است

من قصائده فی المواعظ

کس را بخبر طاعت خود اعتماد نیست | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا | در کوه و دشت هر سبکی صوفی و صفا | ور هیچ سودمند بدی صوف و صفا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | فرعون کامران و ایوب مبتلا | تا این آسمان و زمین جای عیش نیست | یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

وله

واره‌ی تربیت از پیر طریقت بستان | کادمی را بتر از علت نادانی نیست | پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن | کاین سپهر بخیلی که قوت حمامی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست | آخری نیست تمنای سر و سامان را | سر و سامان از این حسرو سامانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردم را | رهی سلیم تر از راه بی نشانی نیست

ولهٔ ایضاً

آفرین باد بر آنکس که خداوند دل است | دل ندارد که ندارد بخداوند قرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

وله

کوه و صحرا و درختان همه در تسبیح اند | زهمه مستمعان فهم کنند این اسرار | بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
آنچه دیدی برقرار خود نماند | آنچه بینی هم نماند برقرار | دیر و زود این شکل شخص نازنین | خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود پار | صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار
از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزکار
دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی میبایدت تخمی بکار
با غریبان لطف بی اندازه کن
تا رود نامت به نیکی در دیار
با بدان بد باش با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

ره نمی برم و چاره نمیدانم
ای نفس گر بدیده تحقیق بنگری
آن تنی که اینقدر ندارد …
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم

وله
شناسای حضرت عزت نمیتوانم گفت
که ره نمی برد انجا قیاس و وهم و خیال
گر محبت مردان مستقیم احوال
درویشی اختیار کنی بر توانگری
بشناس قدر خویش که کوکرد احمری
با علم گر عمل نکنی شاخ بی بری

وله ایضاً نورالله مرقده

دیگر که چشم دارد ازو مهر داوری
چون کبر کردی از همه دونان فروتری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست
شاخ درخت علم ندانم بجز عمل

رباعی

سودی نبود فراخنای بر و دوش
گر آدمیی ترا خرد باید و هوش
گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم
خر از من و تو دراز تر دارد گوش

من غزلیاته قدس سره

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سودا بسر است ایشان را
طلب منصب دنیا نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد
هر که می بینم بچشم نقش دیوار آمده است
از جان برون نیامده جانانت آرزوست
زنار نابریده و ایمانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

وله ایضاً

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است نشان آدمیت

وله

از سر لطف است کسی را که گرانست
سنگی و گیاهی که در و خاصیتی هست
آن به که توانگری و بزرگی و خواجگی
کاندر نظرش هیچ کسش سنگ نیست
از آدمیی به که در و منفعتی نیست
بیگانه شده هر که رسید آشنای …

وله

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت کن که این صفتی
خیال روی کسی در سرست هر کس را
مرا خیال کسی گر خیال پروانست
کوتاه همتان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت او در بلای اوست

وله ایضاً

بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست
این بحر و ده عمر که مرگ از قفای اوست
نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
دوستی کردی کشیدی که بسر برد جهان
حق …

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

وله ایضاً

بخت بود و عبادت نبود بر سر خلق
نوشته بود که این مقبل است و آن مردود
دل آئینه صورت غیب است و لیکن
شرط است که با آینه زنگار نباشد
نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیاز نمیدانم سر خطا نباشد
بچشم عجب و تکبر نظر مکن بر خلق
گر دوستان خیمه افکنند در اوباش
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران
بازمی پوشند و با آفتاب افکنده اند
سالها در پی مقصود بجان گردیدم
یار در خانه و ما گرد جهان گردیدم
هر که بخویشتن نرود ره ببر دوست
بینش بیاور و طاقت حسن روی او
آستین بر روی نقشی در میان افکنده
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
هیچ نقاشی نمی بیند که نقشی برکند
و آنکه … از حیرتش کلک از بنان افکنده

وله

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر لذت نفس لذت نخوانی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
گر عاقل و هشیاری ز دل خبری وانی
تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی

منتخب مثنوی بوستان در توحید

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس
جهان متفق بر الهیتش
فرو مانده در کنه ماهیتش
محیط است علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط
درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار
کسی را درین بزم ساغر دهند
که دارو عیبی هوشیش در دهند
کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد
محال است سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفی
بطاعت بنه چهره بر آستان
که این است سجاده راستان
تو هم گردن از حکم او در مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

در نصایح و مواعظ فرماید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام
در آخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت
طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم
کو جای از سلطنت بیش نیست
که ایمن تر از ملک درویش نیست
گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
اگر سر فرازی بکیوان در است
وگر تنگ دستی بزندان در است
چو سیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدگرشان شناخت
نه هر آدمی زاده از دد به است
که دد ز آدمی زاده بد به است
چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب
جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال
بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کسی است
نه لایق بود عشق با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند
ملامت کنان دوستدار تواند

وله

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
اگر هوشمندی بمعنی گرای
که صورت ز معنی بماند بجای

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد / مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر / خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

چو در تنگ دستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب / جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

خدا را بر آن بنده بخشایشست / که خلق از وجودش در آسایشست / کرم ورز دان سر که مغزی در اوست / که دونان همانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای / قیامت کسی باشد اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست / الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همائی بدام / بدانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی / نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

وله ایضاً در صفت اولیاء الله کثرهم الله تعالی گوید

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش / گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند / نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد خلاصی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند / سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار / بسر وقتشان خلق کی پی برند / که چون آب حیوان بظلمت درند

چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند / دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند / ترا عشق همچون توئی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال / بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

تو گوئی بچشم اندرش منزلست / اگر دیده برهم نهی در دلست / نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه طاقت که یکدم شکیبا شوی

اگرت جان بخواهد بلب برنهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی / چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق / ز سودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته / نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش / گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی و دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند / چو بادند پنهان و چالاک پو / چو سنگند خاموش و تسبیح گو

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از چشمشان کحل خواب / فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحرگه خروشان که وا مانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز / چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

نداده صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست / می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبا فراموش کرد

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند / اگر جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من

بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود / پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

وله ایضاً رحمة الله علیه

قوی بازوانند و کوتاه دست / خردمند و شیدا و هشیار و مست

که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس / تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق / بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست / نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست

اگر ژاله هر قطره ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی / حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ / طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست / یکی روز بر بنده ای دل بسوخت / که می گفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا خواجه چون تو نباشد کسی / بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیر دست

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست / گر انصاف پرسی دلارامت اوست / خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست / ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرائیست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته / نبینی بجائی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یکدرم بود و برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند / سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت / مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب / ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب داری ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای / چرا اهل صورت بدین بگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگهداردش مادر مهرور / پس آنانکه در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند

نگهدارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل / چو کودک بدست شناور درست / نترسد اگر دجله پهناور است

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق / تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست

وله ایضاً در توحید حق سبحانه و تعالی بطریق شهود

توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج / بلند است خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی به ملکی درند
که گر هفت دریاست یک قطره نیست / وگر آفتاب است یک ذره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر به جیب عدم درکشد

وله ایضا

گر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشین کرمکی خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
اگر عز و جاه است وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب
اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
بترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
تو تا با خودی با خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
وله
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند
به رقص اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست / اگر مستمع را بدانم که کیست
وله
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت‌پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است از آن می‌زند پا و دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کائنات
نمی‌بینی اشتر به حدای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را که شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است
تعلق حجاب است و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

وله قدس الله سره العزیز

مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
ز خاک آفریدت خداوند پاک / روای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
طریقت جز این نیست درویش را / که افتاده دارد تن خویش را

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرائی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من درخور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن‌بین مجوی
یکی حلقه کعبه دارد به دست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر این را براند که باز آردش / ور آن را بخواند که نگذاردش
نه منعم به مال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
وجودی به روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع
دلم خانه مهر یار است و بس / از آن می‌نگنجد در او کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

وله حکایت

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه هست را نیست پنداشتی
شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

وله ایضا حکایت فی التمثیل

ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
از آن بر ملائک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند
از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند
اگر مشک را ابلهی گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
تو نیکو روش باش تا بدسگال / به عیب تو گفتن نیابد مجال
سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروری است با گردشش ساختن
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
چو روزی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا
شتربچه با مادر خویش گفت / که آخر زمانی ز رفتن بخفت

وله ایضا فی الحکمة

بگفت ار به دست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
زر اندوده کانرا بر آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
نکوسیرتی بی‌تکلف برون / به از نیکنامی خراب اندرون
نگویم توانی رسیدن به دوست / درین ره چنان رو که رویش در اوست
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
خبر ده به درویش سلطان‌پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون به ملک عجم نیم سیر
اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
ترا خاموشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده‌پوش
بداند ز حق مردم نیک و بد / گوای خرد دهند صاحب خرد

وله ایضا فی الحکمة

که بد مرد را خصم خود می‌کنی / دگر نیک مرد است بد می‌کنی
کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
کس از دست طعن زبانها نرست / اگر خودنمای است وگر حق‌پرست
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینان نباشند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست / از آن ره بجائی نیاورده ام / که اول قدم ره غلط کرده ام

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / یکی اهرمن خوی و دیگر سروش / یکی پند گیرد دیگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری بپند

که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث مردم نرست / خدا را که بی مثل و یار است و جفت / همانا شنیدی که ترسا چه گفت

صفائی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آئینهٔ تیره روی / تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست / نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

مکن ناله از بینوائی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی / کسی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند

الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

وله رحمة الله علیه فی المعارف

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی / چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر چند روزی که هست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها در خطا زیستن / تفرج کنان با هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند / غنیمت شمر این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت / شراب ازلی سرخ روئی خورند / وز آن عاقبت زرد روئی برند

بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده / بحجت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست / چه خیزد ز دست تدبیرها / همین نکته بس عذر تقصیرها

شقیق بلخی قدس سره العزیز

اسم شریف آنجناب شیخ ابو علی ابن ابراهیم از علمای راسخ و قدمای مشایخ لازم التعظیم است مشایخ کرام و عرفای عظام در اشیخوخیت و افضلیت ستوده و تمجید نموده زبدهٔ کاملان و قدوهٔ واصلان بوده تخت ملک سلوک را سالک و انجام ملک ملکوت را مالک صاحب مقامات عالیه و درجات متعالیه مظهر تجلیات نامتناهیه و مظهر حقایق و آیات الهیه تربیت در خدمت سلطان العارفین ابراهیم ادهم بلخی یافت و از خلفای حضرت ایشان بود و جمعی را تربیت نمود از جمله شیخ حاتم اصم که شیخی است معظم از مریدان آنجناب است از سلسلهٔ علیهٔ شطاریه محسوب و با امام همام محمد الباقر علیه السلام منسوب شد شیخ شقیق مذکور در سال یکصد و هفتاد و چهار در ماوراء النهر بتهمت و گناه رفض شهید شد رحمة الله علیه تیمناً و تبرکاً

این رباعی از او | رباعی | نوشته شد

صوفی که بجز تن درزیش بازاری است / گر بخیه بفقر میزند خوش کاری است / در خواهش طبع دست او چنبانند / هر بخیه و رشته اش بت زناری است

شهاب الدین سهروردی

ابو حفص عمر نام دارند و سهرورد از توابع کلات است و تا مهنه چهار فرسخ مسافت دارد و مقبرهٔ مشایخ در آنجاست و سلسلهٔ مشایخ سهروردیه از شعب سلسلهٔ معروفی است

و شیخ از مشاهیر فضلا و علما و مرید عم خود شیخ نجیب سهروردی است و شیخ را تصانیف بسیار و رسالات عالیمقدار است من جمله عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و اعلام الهدی و جناب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی اخلاص و ارادت با ایشان داشته همچنین کمال الدین اسمعیل اصفهانی مدایح وی را نگاشته مجملاً شیخ از اکابر این طایفه است و نود و سه سال عمر یافته در سنه ۶۳۲ در بغداد بجنت شتافته گاهی چنان نظمی می فرمود

و این ابیات | ومن رباعیات | منسوب به اوست

ذرهٔ از نور روی من چو بر منصور تافت / همچو قندیلی ز دارش سرنگون آویختم

وله

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود / جز خوردن غمهای تو کارش نبود / در عشق تو حالتیش باشد که در آن / هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

ای از غم دیدن رخت حیران من / وز طلب وصل تو سرگردان من / بودن بتو مشکل است و نابودن آه / سرگردان من بی سر و سامان من

ای دوست چو دو همت است همه / سرمایهٔ شادی و غمت است همه / تو دیده نداری که ببینی او را / ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه

شرف عراقی قدس سره

شیخ ابو علی نام داشته ملقب بقلندر بوده از کملین اهل سلوک و طریقت و واصلین مقام حقیقت و از معاصرین شیخ شمس الدین تبریزی و مولوی معنوی بوده سالها با ایشان مصاحبت و معاشرت نموده اصل آنجناب از ولایات عراق و در کمالات مشهور آفاق بوده بهندوستان رفته گاهی در پانی پت و گاهی در قریهٔ کرنال می آسوده باری در طریقت انتساب بسلسلهٔ علیهٔ چشتیه داشته و بیک واسطه بقطب الدین کاکی میرسد از اولیاء کرام و مجاذیب عظام سرش پر شور و دلش پر نور منشرح الصدر و رفیع القدر عارج معارج ایمان و ناهج مناهج ایقان عارف معارف لاهوت و واقف مواقف جبروت سینه اش رشک سینهٔ سینا و دیده اش بنور توحید بینا مزارش در آن ولایت مشهور

و این چند بیت | وله من اشعاره | از آن جناب است

ره سلامت رندی بود نشیب و فراز / تو پای شوق نداری بکوی دوست متاز

هر شفقت که آیدت در عشق / سر بنه و ز سر و رخه خنده زن / ور نه مرد کمر ز عشق مگرد / چون مخنث ز دور دوده زن

چو من هر کس ازین می خورد جامی / نبیند اندر حلالی از حرامی / ز ننگ کفر و ایمان در گذشتم / نهادم خویشتن را از هر دو کامی

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی / چندین سخن نغز که گفتی و شنودی / ور باد نبودی که سر زلف ربودی / رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی

وله رباعی

آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید / دود دل ما بخویش و بیگانه رسید / از درد و غم عشق بهر جا که رویم / گویند ز ره دور که دیوانه رسید

شبلی بغدادی قدس سره العزیز

از قدمای عرفای جلیل القدر بوده در بدو حال ملازمت می نموده بسببی از اسباب ترک فرموده ارادت بجناب شیخ جنید بغدادی داشته تفصیل حالات

و مقالات آنجناب در تذکرة الاولیا و نفحات مسطورات و برخی خود مشهور است از غایت اشتهار محتاج باظهار نخواهد بود مات فی سنه اربع و ثمثین و ثلث مائه

شاه سنجان خافی نامش رکن الدین محمود و مرید جناب خواجه مودود چون از اهل سنجان من توابع خواف خراسان است از پیر طریقت خود خواجه مودود چشتی شاه سنجان لقب یافت و ملقب معروف شد بهرحال از سالکین مسالک طریق و از واصلین منزل تحقیق و زبدهٔ موحدین و قدوهٔ مجردین و متین طالب صحبت اولیا و راغب خدمت اصفیا بوده عارفی متورع و زاهد و عاشقی متذکر و عابد اغلب معاصرانش را بادی ارادت و از صحبتش در زمرهٔ اهل سعادت مرقدش در قریهٔ باخرز من توابع تربت حیدریه و وفاتش در سنه ٥٩٩ اتفاق افتاده و اغلب اشعارش رباعی و در رباعی گفتن ساعی بوده است

من رباعیاته

در راه چنان رو که سلامت نکنند | با خلق چنان زی که قیامت نکنند | در مسجد اگر روی چنان رو که ترا | در پیش نخوانند و امامت نکنند

مردان خدا اسیر هستی نکنند | خود بینی و خویشتن پرستی نکنند | آنجا که مجردان حق می نوشند | خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد | مپسند که از تو بر کس آزار رسد | از مرگ میندیش و غم رزق مخور | کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

تا مرده به تیغ عشق بی سر نشود | در حضرت معشوق مطهر نشود | هم دوست طلب کنی و هم جاه و جلال | آری خواهی ولی میسر نشود

شاها دل آگاه گدایان دارند | سر رشتهٔ عشق بی نوایان دارند | گنجی که زمین و آسمان طالب اوست | چون درنگری برهنه پایان دارند

علمی که حقیقی است در سینه بود | در سینه بود هر آنچه در سفینه بود | صد خانه پر از کتاب کاری ناید | باید که کتاب خانه در سینه بود

مردان می معرفت باقبال کشند | نه چون دگران دردی اشکال کشند | علمی که به درس بحث حاصل گردد | آبی است که از چاه بغربال کشند

جمعی تشنگان جیحون عشق | یک قوم دگر فتاده اندر ره دین | ناگاه منادی برآید ز کمین | کای بی خبران راه نه آن است و نه این

بر ذره نشینیم بجهد نخستم چنین | موری بود و منزل گشته زختم چنین | گر لقمهٔ خورشید نمایم میل | تا رکی سینه بر دهد نخستم چنین

شرف منیری قدس سره و هو شیخ شرف الدین احمد بن شیخ یحیی منیری منیر بفتح میم و نون زده و فتح یا و را قصبه ایست از مضافات بنگاله غرض شیخ از معارف اهل کمال و از اعاظم عرفای با افضال بوده مکاتیبش که بمخلصان خود نوشته معروف و مشهور است و فقیر تمام آنرا دیده و بعد از مکاتیب شیخ احمد سرهندی ملقب بمجدد الف ثانی که از معارف مشایخ نقشبندیه است بر سایر مکاتیب برگزیده مطالب خوب و حقایق مرغوب در آنها مندرج است کتابی نیز بنظر رسید شرفنامه نام در بیان لغات همانا از آن جناب است یا مریدی بنام او نوشته است و نام آن در این مصرع موزون است شرفنامهٔ احمد منیری این چند رباعی از اوست

گر سلسلهٔ زلفت در دور جهان پیچد | **وله** | در پنج نماز خود دو زخ به دعا خواهم

روی سیه و موی سفید آوردم | چشمی گریان قدی چو بید آوردم | چون خود گفتی که ناامیدی کفر است | فرمان تو بردم و امید آوردم

شمس سیستانی علیه الرحمه و هو شمس الدین محمد السکزی چون اصلش از سیستان است سکزی خوانندش زیرا که اهل آن ولایت را باین نام خوانند و سنجری معرب آن است وی از فضلای زمان خود بوده کتب متعدده تألیف فرموده منجمله کتاب مجمع البحرین و با ملک تاج الدین معاصر و زبان بیان از اوصافش قاصر در مواعظ و تذکیر بی عدیل و نظیر جامع علم ظاهر و باطن بود و جمعی را تربیت نموده ملک تاج الدین بوی اخلاص داشته این دو رباعی از اوست رباعی اول در نصیحت ملک مذکور است

رباعی

شاها به گز تو دلی کم نکند
اندیشه بکار دار دگاه سحری
لطف تو هزار لشکر غم شکند
یک آه هزار ملک در هم شکند

وله

این قطرهٔ خون سینه قلب لقب | گفتا که منم محرم اسرار طلب | غم گفت که در خون کششم اول | تا بر قبلی بلاف بگشاید لب

شمس الدین کرمانی علیه الرحمه آنجناب از عارفین کامل و محققین واصل و بشمس الدین طغان مشهور است شیخی صاحب کمال و فصیحی شیرین مقال فاضلی گرانمایه و عالمی بلند پایه از وست

من غزلیاته و رباعیاته

ایجان جان جانها جانرا بلطف جان ده | آنی که آن آنی دل را بر حمت آن ده
در دو کم فزون کن جانم ز عشق خون کن | هجرم ز دل برون کن در وصل خود امان ده
تو مالک جهانی مولای انس و جانی | ما راز بی نشانی از خود بخود نشان ده

رباعی

در میکده عشق شرابی دگر است
ستان تو فارغند از روز حساب
در شرع محبت احتسابی دگر است
زین طایفه در حشر حسابی دگر است

می خورده ز خانقاه میباید رفت | بی توشه و برگ راه میباید رفت | آلوده صد گناه میباید مرد | شرمنده و روسیاه میباید رفت

رباعی

هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست
دریای کهن چو برزند موجی نو
آن صورت آنکس است کان نقش آراست
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

از واعظ شهر کی مرا عار شود | با کفر من اسلام کجا یار شود | گر جبل متین بگردنم در فکنند | بیم است ز کفر من که زنار شود

شاه بدخشانی قدس سره نامش ملاشاه و عارفی است آگاه بعد از مجالست بسیار با عرفا و فضلا طالب خدمت پیری کامل و شیخی واصل شد برهنمائی هادی سبیل سعادت و عنایت و قاید طریق رشد و هدایت در لاهور بخدمت میان شاه میر لاهوری از سلسلهٔ قادریه رسید چهار ماه در کمال ادب و نهایت طلب بر آستانش معتکف بود و بوی التفاتی از کلزار توجهش نشنود آخر الامر گفت ای بدخشانی خارهٔ خود در العل ساختی و در کورهٔ امتحان گداختی بر خیز و غسلی کرده بیا تا صحبتی بداریم وی غسلی کرده باز آمد اجازهٔ ذکر خفی گرفت و بدان متوجه شد در اندک وقتی ترقی کلی در احوالش ظاهر شد

بعد از رحلت شیخ خویش در کشمیر توقف کرد در دامن کوه ماران در مقابل تخت سلیمان باغی و خانقاهی بنا نمود بالاخره در زمان دولت شاه جهان علمای دهلی او را تکفیر نمودند و مطعون ساختند و لوای قتلش برافراختند شاه جهان فتوی علما را گرفته بمنزل وی رفته با او صحبت داشت همت بر ارادتش گماشت علما گفتند که او شاه را مسحور نموده است بحکم شریعت خونش هدر و قاتلش را اجری جزیل و ثوابی جمیل است هر که بحجره وی رفته نظرش بر او افتاده الله گفته روی بر خاک نهاده غرض پنجاه هزار بیت دیوان دارد مثنویات بسیار و غزلیات بی شمار ولیکن رعایت بحور و قوافی را چنانکه باید ننموده است

وفاتش در سنه ۱۰۷۲	ومن رباعیاته	از اوست

ای بیخبر از یک نگه رحمت ما	تا چند هستی خصومت و رحمت	چندی دیدی نتیجه صحبت غیر	یکبار ببین نتیجه صحبت ما
در مدرسه آنچه صحبت یاران است	در صومعه آنچه بر گرفتاران است	زانگاه که مهر تو گزیدم دم	کانها همه کارهای بیکاران است
مانی و منی ما چو از کار افتاد	این هستی تا بگوشه خوار افتاد	ما را چه ز خود ساخت ز هیچ نام	مانند سگی که در تک زار افتاد
آخر باید هر که ز صدقش جوید	تخمی که بجا نماند آخر روید	گویند که هر که یافت عرفان ز	این غلط است هر که باد کوم
دریا چو رود خس تو و دیس بکند	پس با دریای بیکران خس چکند	عرفان سری است بدین پوشان	می پوشم و لیک مشک را پس چکند
آنرا که عبادت بر سر پایان جنگ	او مومن و ز ایمان من او دنگ	مومن نشود تا نشمارد یکسان	با بانگ نماز بانگ ناقوس فرنگ
تا می نکنی ز معرفت شیرین کام	حاصل نشود کام تو از نقل کلام	حلوا حلوا اگر گویی صد سال	از گفتن حلوا نشود شیرین کام
شک نیست که اسم با مسما نکنم	مفهوم تمام زشت و زیبا نکنم	گر گوید کسی با دی رنجه نام	چون بصدق تمام اشیا نکنم
از تلخی خویش اگر و اگردی	بروارسی خویش مهیا گردی	وا اگر و بکر و خویش مانند حباب	تا وا کردی خویش دریا گردی

شکیب شیرازی رحمة الله علیه

نامش مولانا محمد علی چون پدرش شمشیرساز و کاردگر بوده بمحمد علی سکاکی شهرت نموده بتحصیل علوم معقول در خدمت علامه مسیحائی فسائی کرده و در جوانی جامع علوم آمده مدرس مدارس گردید و بخدمت جمعی از ارباب باطن رسید غالباً طریقه سلسله علیه ذهبیه کبرویه داشت و متلبس بلباس فقر بوده بالاخره در استیلای افاغنه در شیراز زخمی منکر یافت و دیرگاهی در خون طپان و بکلمه طیبه رطب اللسان بود عاقبت ذکرش مذکور انجامید مثنوی در فتوحات شاه سلطان حسین صفوی منظوم کرده شصت سال عمر یافته این چند بیت از وست

من اشعاره

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من	که بس باشد همین روز شهادت خونبهای من
چو نفی نفی اثبات است از کشتن نمی ترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از شراب دهر بود پیش من مشکل	گر آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی	خیال و همها سحر و دلیل من عصای من
چو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد	سر من در کنار او و سر او در کنار من

صفی سبزواری

وهو قدوة السالکین مولانا فخر الدین علی بن مولانا حسین الواعظ المتخلص بکاشفی پدرش از معارف فضلاست بهرات رفته شرف مصاهرت مولانا جامی را دریافت و فخر الدین علی سبط زاده مولانا جامی است از علما و فضلا و عرفا بوده ارادت بجناب خواجه عبد الله احرار النقشبندی داشته صاحب تألیفات است انتخاب کتاب رشحات عین الحیات در ذکر مشایخ سلسله علیه نقشبندیه از وست تحقیقات کرده بهر صورت گاهی شعر می گفته تیمناً و تبرکاً رباعی ازو نوشته شد

رباعی

ای مانده ز بحر علم بر ساحل عین	در بحر فراغت است بر ساحل شین
بردار صفی نظر ز موج کونین	آگاه ز بحر باش بین النفسین

صدر الدین قونیوی رومی

وهو ابو المعالی محمد بن اسحق ابن محمد بن یوسف بن علی القونوی از مشاهیر علمای عظام و از اکابر عرفای والا مقام بوده و او را جناب شیخ محیی الدین عربی تربیت فرموده مولانا جلال الدین رومی را با وی کمال وداد و اتحاد می بود چنانکه روزی مولوی بمحفل آنجناب وارد شد وی بنا بر تعظیم مسند خود را بمولوی باز گذاشت و خود بجای دیگر رفت مولوی بر مسند شیخ ننشست او گفت چرا بر روی مسند نه نشینی مولوی گفت خدا را چه جواب دهم که بر سجاده تو نشینم جناب شیخ سجاده را بدور افکند گفت سجاده که تو را نشاید ما را نیز نشاید باری در میانه او و خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه اسئوله و اجوبه واقع شد و خواجه او را تمجید کرده صورت مکتوبات ایشان وقتی دیده شده خواجه کمال احترام بوی فرموده آنجناب را در علوم تخصیص در تصوف و حقایق تصانیف پسندیده است از جمله تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی و شرح تعرف و شرح رساله موسوم بشجره نعمانیه که شیخ وی در دولت عثمانیه تصنیف فرموده تحریر نموده مفتاح الغیب و نصوص و نفحات الهیه و غیر اینها متعدد است با جمله این

رباعی منسوب	رباعی	بآن جناب است

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم	وان نیست جهان جان که پنداشته ایم
آن چشمه که خضر خورده زو آب حیات	در خانه ماست لیک انباشته ایم

صفی الدین اردبیلی طاب ثراه

وهو شیخ العارفین و برهان الواصلین القطب الاصفیا فی الآفاق صفی الدین اسحق نسب آنجناب بحضرت امام همام امام موسی الکاظم ع می پیوندد و اجداد عظامش با دیانت راه یقین و اجداد کرامش حامیان دین مبین آنجناب را در مبادی سلوک اشتیاق صحبت اولیا و اصفیای معاصرین بود و بشوق خدمت ایشان مراحل بسیار پیمود در شیراز با مشایخ صحبت داشت و برهنمائی آنها طالب شیخ زاهد گیلانی شد در ماه صیام بصومعه شیخ رسید پس از ملاقات ارادت او را گزید

و بشرف مصاهرت نیز ممتاز گردید گویند نسبت ارادت جناب راه بدو واسطه برکن الدین سجاسی میرسد کرامات و مقامات آنجناب فزون از عهدهٔ حوصلهٔ این کتاب است و حاجت بتحریر ندارد و میرزا محمد تقی کرمانی در بحر الاسرار بچند واسطه نقل کرده که حضرت مولوی معنوی بظهور شیخ خبر داده است بهر صورت زیاده برسی سال بهدایت و ارشاد طالبان اشتغال داشتند و زیاده از صد هزار کس تربیت فرمودند در سنه ۷۳۵ وفات یافتند اگرچه سخن منظوم او مشهور نیست در تذکرهٔ والد این بیت بنام اوست

آه ازاین ذکر فسرده چند ازین فکر دراز | آه های آتشین و چهره های زرد کو

صفی الدین یزدی علیه الرحمه

شیخی است عارف و فاضلی است واقف قدوهٔ اهل کمال و زبدهٔ ارباب وجد و حال با طغانشه ابن مؤید معاصر بوده و سلطان مذکور آن جناب را تعظیم و تکریم بلیغ میفرمود و آن شیخ از بیم قال و قیل جهلای علما طریقهٔ خود را مستور میداشته و در خفا همت بر تربیت مریدان می گماشته و این اشعار از نتایج طبع اوست

من اشعاره

چه دردست اینکه عشقش نام کردند | وزو آشوب خاص و عام کردند
خراباتیست اندر عشق کانجا | می از خون جگر در جام کردند
بیک ساغر در آن میخانه ما را | چنین سرمست و بی آرام کردند

وله

نه کی روز وصل تو نشان نه دادم | نه یک شب فراق تو امان نه دادم
بدو جو برمن اگر هر دو جهان کم کردند | چون تو یا نستم هر دو جهان نه دادم

صفائی اصفهانی

بصفات حمیده متصف بوده مدتی سرداری نموده شجاعت داشته آخر ترک منصب گفته تصوف پذیرفته سالها سر و پا برهنه سیاحت میکرد تا فوت شد همینا یک رباعی ازو نوشته شد

غمگین دل خود بهر شاد از که کنیم | چون دلبر خود خودیم یاد از که کنیم
مردم ز فلک داد و بیداد کنند | ما خود فلک خودیم داد از که کنیم

ضیای کاشانی

زبدهٔ فضلا و قدوهٔ علما و خلف الصدق مولانا نوراست که از مشاهیر علما بوده باری نام شریف آنجناب ضیاء الدین محمد است بعضی گفته اند اصل ایشان آذری و در کاشان توطن داشته اند بهر حال از همگنان خود طاق بوده و بکمالات یگانهٔ آفاق با نهایت فضل صاحب ذوق و بصحبت اهل ذوق شوق کاملان را مربی و طالبان را مراد و وفاتش در سنه ۱۲۰۴ در کاشان ازوست

افسانهٔ ما گرچه دراز است خوش است | هرچند که عشق جان گداز است خوش است
حسن تو بهر روی که باشد نیکوست | عشق ار همه بر وجه مجاز است خوش است

هستی که شود نیست ز هستی بهتر است | هر زر که شود مس حقیقت نه زر است
مس را بعمل توان زر خالص کرد | اینجا نظری کن که محل نظر است

با آنکه شب از غصهٔ غم فرسایم | روزم همه آرزو که شب کی آیم
آزرده روزگار را العقبت | روز دگر و شب دگر می آیم

زاهد بخرابات بیا راست مترس | ترسی که در این راه خطرهاست مترس
آنکس که ز ترس او نیائی برها | پنهان تو در خرابات مترس

ای هر نفس از جود توام فیض نوی | بی لطف تو صد هزار کوشش بجوی
توفیق تو گر راه نمائی نکند | از سعی بجائی نرسد راهروی

ضیای کرمانی

آنجناب بشاه ضیاء الدین مشهور بوده در زمان شاه خدابنده در اصفهان وزارت نموده بصحبت اهل حال و تربیت ارباب کمال جد و جهد بلیغ داشته در خصایل ستوده و فضایل محموده لوای شهرت افراشته امیری صاحب کمالات و فقیری جامع حالات بوده و بعضی از مدارج سلوک را طی نموده در سنه ۹۸۸ مقتول گردید و بجنت خرامید ازوست

رباعی

عشقی خواهم قرین رخساره زرد | یاری خواهم هلاک سازنده مرد
با صد غم و درد تا کشند آنم غضب | در هستی خویش تا کند ایم فرد

طاهر همدانی نور الله روحه

مشهور به باباطاهر عریان و از خاک پاک همدان بوده او در آن ولایت بدیوانگی شهرت نموده بلی اوست دیوانه که دیوانه نشد اغلب اوقات و ایام در مغوله و غارش مقام گویند چنان آتشی در دل آن دیوانهٔ فرزانه برافروخته و بنیاد صبر و طاقت او را سوخته بود که با آنکه برودت هوای آن بلد مشهور است در فصل زمستان در کوه الوند در میان برف عور نشسته و از گرمی شکایت میکرد و بقدر بیست ذرع اطراف وی برف گداخته و آب میگردید گویند با عین القضات و خواجه نصیر معاصر بوده است و محی الدین لاری صاحب مرآت الادوار این حکایت را بشاه نعمة الله کرمانی نسبت کرده و بنام او نوشته که در کوهستان خراسان در هرات امرای شاهرخ این معنی را ازو مشاهده کردند و معاصر بودن او با عین القضات و خواجه نصیر الدین طوسی خطاست که او در چهار صد و ده وفات یافته و ایشان بعد ازو بوده اند غرض مجذوبی است کامل و مجنونی است عاقل عاشقی مجرد و عارفی موحد سخنانش دوبیتی و بلفظ رازی که در آن زمان اهالی ری و دینور را و همدان تلفظ میکرده اند واقع و معروف و بسیار اثرناک است غزلی بنام او مشهور است بعضی از اشعار آن را در دیوان ملا محمد صوفی مازندرانی مشهور باصفهانی دیدم از رباعیات آن جناب چند رباعی قلمی می شود

من رباعیات رحمة الله علی قائله

یکی برزگری دیدم درین دشت | بخون دیده کان لاله می کشت
همی کشت و همی گفتا دریغا | که باید کشتن و هشتن درین دشت

ز دیده سر در بیابانم شو و روج | سرشک از دیده پالانم شو و روج
نه تب دیرم نه جایم میکرو درد | همی دانم که نالانم شو و روج

ز دل نقش جمالت در نشو یار | خیال خط و خالت در نشو یار
مژه کردم بگرد دیده پرچین | که خونابه خیالت در نشو یار

تو ئی نوشکرین و بهشت بر | موئم دل آذرین و محنت بر
از آن ترسی در آغوشم نیائی | که سیم آذر گداجه آب گردد

دلی دارم ولی دیوانه و دنگ | ز دستم شیشهٔ ناموس بر سنگ
بوواجی چه رابی نام و ننگی | کسی کش عاشقی چش نام و چش ننگ

اگر شیر و پلنگی ای دل ای دل | بوایم جنگی ای دل ای دل
اگر دستم فتی خونت بریجم | بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل

اگر آئی بجانت وا نواجم | وگر نائی بهجرانت گداجم
هر آن دردی که دیری بر دلم نه | بمیرم یا بسوجم یا بساجم

بوره سوته دلان گرد هم آئیم | سخن باهم کریم غم وانوائیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم | هر آن سوته تریم وزنین ترائیم

اگر بستان و بستیم از توایان
به صحرا بنگرم صحرا ته وینم
خوشا آنان که هر از بر دانن
دلی دارم که بهبودش نمی بو
نوای ناله غم اندوته ذونو
نسیمی کزبن آن کاکل آیه
دیته بکیدم دلم خترم نیایه
سرم دیته اگر بر بالش آیه
دلم از عشق رویت کیج و کیجه
دلم از دست هجرانت غمینه
هزارت دل بغارت برته و ویشی
اگر دل دلبری پس دل کدومه
بنالیدن دلم مانند نی بی
خود آیین چهره ات فروته بی
کشیمان گر بزاری از که ترسی
دل نازک بمثال شیشه ام بی
نگارینا دل جانم تو دری

وگر بی پا د بستیم از توایان
به دریا بنگرم دریا ته وینم
ز حرفی وا نویسن فی نخوانن
نصیحت میکرم سودش نمی بو
عیار زر خالص بوته ذونو
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه
اگر روی تو وینم غم نیایه
چو نی از استخوانم نالش آیه
کهی سوجه در آتش که بریجه
سریم خاک و بالینم زمینه
هزارانت جگر خون کرته و کیشی
اگر دلبر دلی دل را چه نامه
مدامم درد هجرانت زنی بی
دلم از تیر عشقت دوته تر بی
برآیی گر بزاری از که ترسی
اگر آهی کشم اندیشه ام بی
بهر پیدا و پنهانم تو دیری

اگر گبریم و ترسا ور مسلمان
چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت
چو مجنون سر بنن اندر بیابان
بیادش سید هم نشیره با
بوره سوته دلان تا هم بنالیم
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
اگر درد دلم قسمت نمایند
ز هجرانت بجای اشک چشمم
دل عاشق بسان چوب تر بی
گناهم اینکه سوته دوست دیرم
هزاران داغ ویش از سینم اشمر شت
دل و دلبر بهم آمیته وینم
مرا سوزت کداجه تا قیامت
ز چه خال رخت ذونی سیاه
سو با این نیمه دل از کس نترستم
سرشکم گر بوه خونین عجب نیست
نذونم مو که این درد از که دیرم

بهر ملت که هستیم از توایان
بهر جا بنگرم آنجا ته وینم
باین کوگل روان آهو چرانن
بر آتش می نهم دودش نمی بو
که قدر سوته دل دل سوته ذونو
سحر از بسترم بوی گل آیه
دل بی درد در عالم نیایه
ز مژگان پاره های آتش آیه
سری سوجه سری خونابه ریجه
هر انگشت دوست دیره جالش
ابنی شمرته از اشمرته ویشی
نذانم دل که و دلبر کدامه
خدا دو تو قیامت تا کی بی
هرآن زن دیگ خورلی سوته تر بی
نهانی دل تو داری از که ترسی
سو آن دارم که در خونش ... ام بی
همی ذونم که درمانته دیری

طاهر انجدانی علیه الرحمه

اسم شریفش شاه طاهر از سادات عالی درجات انجدان من محال قم موطنش کاشان مولدش همدان جامع علوم صوری و معنوی بود مدتی در کاشان خلایق را ارشاد می نمود آخر الامر صاحب غرضان نسبت طریقه اسماعیلیه بوی داده و سلطان عهد دست ایذا و آزار بوی کشاده لهذا استیذعنان عزیمت بوادی هزیمت معطوف و بهندوستان رفته در دکن شعوف توطن گزید و سلطان نظام شاه ارادت ویرا گزید و طریقه حقه دین مبین اثنا عشری در آن مملکت رواج یافت هم در آن مملکت در ۹۵۵ بروضه رضوان شتافت جسدش را حسب الوصیت وی بعتبات عالیات برده سپردند غرض آنجناب صاحب اشعار متین و این چند بیت

از نتایج طبع | **من نصایح و مواعظ** | آن جناب است

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین
روان است پیوسته از شهر هستی
بملک بدیع البیان معانی
چه حاصل کز اصوب تحقیق ادمی

که رفتند زین دیر دیرین محافل
بملک عدم از پی هم قوافل
در اقسام حکمت نوشتی رسایل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت
همان گیر کز فیض فضل الهی
زدی تکیه بر مسند فضل و دانش

کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل
شدی بهره مند از فنون فضایل
نهادند نامم تو صدر الافاضل
به نزدیک دانا بچندین مراحل

وله ایضاً

در غم او لذت عیش از دل ما شاد رفت
خو بغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت

رباعی

وله

ور د هر کسی که عشق آشاید نیست
صدگونه ملامت که نمی باید هست
یاری که از و دلی بر آساید نیست
یک لحظه فراغتی که می باید نیست

وله

گر کسب کمال میکنی میگذرد
ماییم که هر گز دمی بی غم نزدیم
آنیم که کوس نیکنامی نزدیم

ور فکر محال میکنی میگذرد
خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
چون بی خردان دم از تمامی نزدیم

دنیا همه سر بسر خیال است خیال
بی شعله آه لب بهم نگشودیم
هرگز قدمی بخویش دلی ننهادیم

هر نوع خیال میکنی میگذرد
بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم
هرگز نفسی بشادکامی نزدیم

ظهیر اصفهانی قدس سره

و هو ظهیر الدین عبد الله بن شرف الدین عمر شفروهی شفروه از مضافات اصفهان صینت عن الحدثان است تحصیل علوم معقول و منقول نموده و طریق تحقیق فروع و اصول پیموده محمد عوفی در تذکره خود تمجید وی کرده غرض از افاضل فضلاء دوران و از اماجد عرفای ذیشان عارف معارف لاهوت و سالک مسالک جبروت متمکن مکان طریقت و متوطن موطن حقیقت بوده کاهی خیال نظم میفرموده تیمنا و تبرکا چند رباعی

رباعیات

از آن جناب تحریر می شود

ای ذات شریفت بری از چون و چرا
هر یوسف کو بخود افتاد در چاه افتاد
تن محو شد و جان موحد آمد ز دو جای
خاک در تو چو سرمه در دیده برم
ای دل ز دم ستور دوری

درخشنده ز نور قدمت هر دو سرا
هر گرگ که بخود افتاد بر درگاه افتاد
این سوی احد گرا و آن سوی لحد
و آنکه بنظر پرده افلاک درم
عاشق شو و از نبند خرد بیرون شو

تا چند چو چشم ای گرامی شب و روز
آن کو همه را دیده و گمراه افتاد
کی باشد دلی که آید از یار مدد
تو با من و رحم نه که در من نگری
چون کو نبدت ز نیک و بد بیرون شو

عالم تو ببینیم نه بینیم تو را
آنکس که کسی را همه دید آگاه افتاد
لحد به لحد رسد موحد با حد
من با تو و زهره نی که در تو نگرم
بیرون مشو از خود و از خود بیرون شو

عبد الله بلیانی کازرونی علیه الرحمه

و هو اوحد الدین عبد الله بن ضیاء الدین مسعود بلیان از مضافات کازرون شیراز است و شیخ از قدمای عرفای آفاق و از فرزندزادگان شیخ ابو علی دقاق گویند برهان العارفین شیخ صفی الدین اردبیلی بصحبت آنجناب رسیده و شیخ او را حواله بجناب شیخ زاهد گیلانی کرده غرض از افاخم کاملین و اعاظم عارفین وزبده موحدین و قدوه مجد الدین زمان خود بوده مشرب عالی داشته و در سنه ۴۸۳ لوای سفر آخرت افراشته مرقدش در قریه مذکوره است و این اشعار از وست

حقیقت جز خدا دیدن روا نیست / گر بی سنگ هرچه بینی جز خدا نیست / بگویم گر که عالم زو شده راست / چنین نسبت بگردن روا نیست

نه او عالم شده نه عالم او شد / همه جز او وز و چیزی جدا نیست / الله الله جز خدا موجود نیست / واقف این سر بجز مسعود نیست

عاشقان دست بیازند و لیک / کس چو عبد الله بن مسعود نیست / بچین ار گر بیند کسی کش بخت برگرد / چو وقت مرگ ما آید بخود ره گذر کرد

بجمله وجود پاک پاکیم / **رباعی** / نه ز آتش و باد و آب و خاکیم

از حق به دو چشم سر نبینیم هرگز / از پای طلب می نه نشینیم هرگز / گویند که حق بچشم سر نتوان دید / این اشیانند من چنینم هرگز

عبد الخالق غجدوانی بخارائی

مقدم سلسلهٔ خواجگان و مسلم زمرهٔ بزرگان از خلفای شیخ ابو یوسف همدانی مولد و مدفن او ده غجدوان از ولایات بخارا و آن دهی است بزرگ بر شش فرسنگی بخارا واقع است نام والد شیخ عبد الجلیل و از علما بوده گویند عبد الخالق بصحبت خضر رسیده در فصل الخطاب مذکور است که روش خواجه عبد الخالق در طریقت عجب است و مقبول فرق افتاده غرض شیخ از متقدمین سلسلهٔ نقشبندیه و آن سلسله را بوی افتخار است شرح حالش در کتب مسطور است

و این دو رباعی / **رباعی** / بنام وی مشهور است

گر در دولت از کسی شکایت باشد / در دو دل تو از و نغایت باشد / از بهر مقام مشغول شو / بد را بدی خویش کفایت باشد

چون میگذرد عمر کم آزاری به / چون میدهد است نکوکاری به / چون کشته خود بدست خود میبدروی / تخمی که نکوتر است اگر کاری

عراقی همدانی قدس سره

نامش فخر الدین ابراهیم گفته اند که او شمس الدین تبریزی در چله خانهٔ رکن الدین سجاسی اربعین بسر می آورده و برخی گفته اند بشیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و ارادت خلیفهٔ آنجناب شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی را گزیده و تحقیق آنست که مرید بهاء الدین زکریا و بمصاهرت آنجناب اختصاص یافته است غرض شیخی است مجرد و پیری است موحد عارفی عاشق عاشقی صادق سلوکش مجذوبانه و سیرش مجذوبانه عشقش بر عقلش غالب و ادراک ظهورات صفات را از مظاهر طالب جانش پرشور و دلش پرنور سینه اش مخزن اسرار و دیده اش مطلع انوار از لمعاتش لوامع حقیقت لامع و از مطالع ابیاتش طوالع اسرار طریقت طالع وفاتش در سنه ۶۸۸ در دمشق شام و در زیر پای

مجد الدین عربیش مقام / **من رساله موسوم بده فصل** / و اشعار آن جناب است

از جهالت نمی شکیبد دل / میبرد عقل و می فریبد دل / عشقت ای دوست یکجهت بوست / حلقه در گوش عاشقان است

عاشقان تو پاکبازانند / صید عشق تو شاهبازانند / ای غم تو مجاور دل من / وز دو عالم غم تو حاصل من

تا دلم هست مبتلای تو باد / دل ما بستهٔ بلای تو باد / دیده را دیدن تو می باید / اگرم قصه جان کنی شاید

دل ما را فراغت از جان است / زندگانی ما بجانان است / آتش عشق در دل ما جو / عاشقان ضعیف را واجو

عاشقان را زجان گرفته ملال / خوش آن بر تو همچو شیر حلال / فارغی از درون صاحب درد / گفتن ای دوست هرچه بتوان کرد

رخ بنمای تا جان بخش / هر دل و جان عاشقان می بخش / هست عشق آتشی که شعلهٔ آن / سوزد از دل حجاب هر چه بدان

چون بسوزد هوای هیچ هیچ / او بماند جز او نماند هیچ / عشق وا اوصاف کرد یکی / عاشق و عشق و حسن یاریکی است

حکایت حجة الاسلام امام محمد غزالی قدس سره

شیخ اسلام امام غزالی / آن صفا بخش حالی و قالی / واله حسن خوبرویان بود / در ره عشق دوست پویان بود

او همی شد سواره اندر ری / از مریدان صدش فزون در پی / دلبری دید همچو ماه تمام / که برون آمد از در حمام

شیخ را چشم چون بر آن افتاد / صورت دوست دید باز ایستاد / شده مردم شیخ در نگران / شیخ در روی آن پری حیران

صوفیان جمله منفعل گشتند / همه کند انشتند و نگذشتند / اینک مردی که بود عاشق شیدا / شیخ را گفت بگذر و بگذار

دیدن صورت از تو لایق نیست / شهرت از این به خلایق نیست / شیخ گفتش مگوی هیچ سخن / رؤیة الحسن رؤیة الاعین

عاشقانی که مست و مدهوش اند / باده از جام حسن می نوشند / راند رو ن غافل است بیرون بین / روی لیلی بچشم مجنون بین

اگرت هست قوت مردان / **من غزلیاته قدس سره** / ای یک اسپ و سلاح و این میدان

ساز طرف عشق داند که چه سازت / گر ز خم او نه فلک اندر تک و تاز آ

عشق است که هر دم بدگر رنگ برآید / ناز است بجائی و دگر جای نیاز آید / در خرقهٔ عاشق چو درآید همه سوز آید / در کسوت معشوق چو آید همه ساز آید

رخ تو برقع چشم من است لیکن / که برقع از رخ تو برنتوان انداخت / بنور طلعت تو یافتم وجود ترا / بآفتاب توان یافت کآفتاب کجاست

عشق شوری در نهاد ما نهاد / جان ما در بوتهٔ سودا نهاد / گفتگوئی در زبان ما فکند / جستجوئی در درون ما نهاد

دم بدم در هر لباسی رخ نمود / لحظه لحظه پای دیگر پا نهاد / بر مثال خویشتن حرفی نوشت / نام آن حرف آدم و حوا نهاد

حسن خود بر دیدهٔ خود جلوه داد / منتی بر عاشق شیدا نهاد / هم بچشم خود جمال خود بدید / تهمتی بر چشم نابینا نهاد

تا کمال علم او ظاهر شود / این همه اسرار بر صحرا نهاد / **و له** / نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست ساقی وام کردند

یکیستی هرکجا درد دلی بود / بهم کردند و نامش عشق کردند / غمت هر لحظه جانی خواهد از من / چه انصاف است چندین جان که دارد

نشان عشق میخواهی عراقی / **و له** / ببین تا چشم خون افشان کرد

هم دیده او باید تا حسن رخش بیند / انجا که جمال اوست ابصار نمی گنجد / جانم در دل نمی آید دل کف بر و کام / با یار درین خلوت دیار نمی گنجد

با عاشقان شیدا سلطان کجا برآید / در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد / از صد هزار خرمن یکدانه است عالم / با صد هزار عالم پس دانه چه سنجد

مرا کشم که نیازت بکار آید / چون من نباشم حسن تو بر که ناز کند / بروم ز خشم مستش نظری وام کنم / که بدان نظر ببینم رخ خوب دلکشش

پیوسته شد چو شبنم جانم بآفتاب / شاید که این ماند انا الشمس دم زنم / آری چو آفتاب بیفتد در آینه / گوید هر آینه که همه مهر روشنم

اگر جهان همه زیر و زبر شود همت | ترا چه غم که تو خو کرده‌ای به تنهائی | حجاب روی تو هم روی تست در همه حال | نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
عروس حسن ترا هیچ در نمی‌باید | نگاه جلوه مکر دیده تماشائی | از آن خوشست چونی ناله‌ام که چون عشاق | که هیچ دم نزنم تا توام نمی‌نوازی
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم | چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریائی | عراقی طالب درد است از آن هم | بسوی آنکه درمانش تو باشی

هرچند که دل را غم عشق آیین است | رباعی | چشم است که آفت دل مسکین است
من معتقدم که شاهد دل معنی است | وله | اما چه کنم که چشم صورت بین است

ره گم شده رهنمای می باید بود | در بند و گره گشای می باید بود | یکسال و هزار سال می باید زیست | یکجای و هزار جای می باید بود

عزیز نسفی قدس سره شیخ عزیز الدین نسفی از مشاهیر محققین و از مریدان شیخ سعد الدین با سلطان جلال الدین بن خوارزمشاه معاصر بوده منازل السائرین و مقصد الاقصی و کشف الحقایق واصول و فروع از مصنفات اوست شیخ سعد الدین حموی مذکور گفته که هر سری که من در چهارصد و چهل جلد کتاب پنهان کرده‌ام عزیز نسفی در کشف الحقایق اظهار کرده است غرض در سنه ۶۱۶ در ابرقوه فوت شد

کاهی شعری میفرموده | رباعی | و هم از اوست

کس در کف ایام چو من خار مباد | محنت زده و غریب و غمخوار مباد | نه روز و نه روزگار و نه یار و نه | کافر بچنین درد گرفتار مباد

علی رامیتنی بخارائی علیه الرحمه نامش علی النساج ملقب بخواجه عزیزان از اهل رامیتین من مضافات بخارا و از اعاظم طبقه نقشبندیه مرید خواجه محمود فغنوی مولوی در مدح او فرموده است

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی | بنده اعیان بخارا خواجه نساج را

در کرامات و مقامات مشهور عالم بوده است احوالاتش مفصلاً در نفحات و رشحات ثبت است گاهی بنظم می‌پرداخت این قطعه و چند رباعی تیمناً و تبرکاً از آنجناب قلمی میگردد مرقدش در گرگانج خوارزم کهنه است در اوان

سفارت خوارزم بزیارتش | رباعی | مستفیض شدم

نفس ار غمی مقید در درون است | نگهدارش که خوش غمی است و سیاست | زپایش بند بگسل تا نپرد | که نتوانی گرفتش بعد پرواز
با هر که نشستی و نشد جمع دلت | وز تو نرمید زحمت آب و گلت | وله زنهار ز صحبتش گریزان میباش | ورنه نکند روح عزیزان بحلت
چون ذکر بدل رسد دلت درد کند | آن ذکر بود که مرد را مرد کند | هرچند که خاصیت آتش دارد | لیکن دو جهان دل ترا سرد کند
خواهی که بحق رسی بیارام ای تن | وز طلب دوست بیاران میتن | خواهی مدد از روح عزیزان یابی | پا از سر خود ساز بیاران میتن

عین القضات همدانی قدس سره فاضلی است گرانمایه و کاملی است بلند پایه ابو الفضایل محمد بن عبد الله میانجی نام و لقب اوست شیخ احمد غزالی او را بمحبت تربیت کرده رساله سوانح العشاق را بجهت وی بقید تصنیف در آورده شیخ را شراب تجلی جذبه بر نشاء کافوری سلوک

غالب و ربائی طایر لاهوتی روح را از قفس ناسوتی جسم طالب بوده در کتب اینطایفه آمده که بدعای وی احیا و اماتت حاصل شده خود نیز در تمهیدات بیان میکند آخر الامر او را بدعوی الوهیت متهم ساخته محضری بر قتلش پرداخته بسعی ابو القاسم درگزینی در بر خلیفه پوست او را کنده در مدرسه خودش بردار کرده پس از آن بزیر آورده در بوریا

نفط آلوده بسوخته شد | رباعی | چنانکه خود گفته بود

ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم | و آنهم بسه چیز کمبها خواسته‌ایم | گر دوست چنین کند که ما خواسته‌ایم | ما آتش و نفط و بوریا خواسته‌ایم

در کتاب تمهیدات گوید بعضی از سالکان اینراه در مقام بیهوشی گمان برده اند که مساوی الطرفین شده اند چون صفرا غالب بود زنار بستند و انا الحق گویان بردار فنا بر آمدند بعضی طعمه شمشیر شدند و بعضی را سوختند و با فقیر نیز همین آتش در کار است و من خود از خدا خواسته‌ام دریغا هنوز دور است کی باشد و کی غرض شیخی است عیسوی مشرب و منصوری مذهب شهادتش در سنه ۵۳۳ واقع گردیده آنجناب را تصانیف عالیه است من جمله

رساله لوایح و کتاب زبدة الحقایق که به | رباعی | تمهیدات معروف است از آنجناب است

بیش تو آن کت بچشم بیشتر آید | بیش تو آن کس که از تو بیش آید | بیشی و پیشی بدانش است تو دانش | از دل پاک آید آن نه از پدر آید
در کوی امید منزلی باید جست | در کشتی عشق حاصلی باید جست | وله گفتی که بصبر کار تو نیک شود | با صبر تو دانی که دلی باید جست
ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر | بردی دل و جان نام و نشان نیز ببر | وله گر هیچ اثر بماند از من بجهان | تا خیره رود امداد و آن نیز ببر
در انجمنی نشسته دیدم دوشش | نتوانستم گرفت در آغوشش | وله صد بوسه زدم بزلف عنبر بوشش | یعنی که حدیث میکنم در گوشش
بستر فانی است آنچه بگذاشته‌ام | افکنده فانی است آنچه بفراشته‌ام | سود ابود است آنچه نیندوخته‌ام | دردا که بهرزه عمر بگذاشته‌ام

علاء الدوله سمنانی قدس سره وهو شیخ رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد البیابانکی در عهد شباب جذبه از جذبات الهیه باو رسید و از ملازمت استعفا گزیده بعبادات و ریاضات مشغول شد دست ارادت بشیخ محمد دهستانی داد و پای صحبت بمجلس شیخ عبد الرحمن اسفراینی نهاد در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین برآورد از سایر اوقات مختلفه نیز صد و سی اربعین بسر آورد صاحب مجالس المومنین نوشته که در مدت هفتاد و هفت سال عمر دویست و هفتاد اربعین مجاهده نمود با شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی در مسئله توحید وجودی و شهودی و مطاعن صاحب فتوحات معارضه نمود مکاتیب ایشان در نفحات مسطور است وفات شیخ در سنه ۷۳۶ اتفاق افتاده این رباعیات از آنجناب است

این ذوق و سماع ما مجازی نبود | رباعیات | وین وجد که میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگو که ای بیخردان | وله | بیهوده سخن باین درازی نبود

گفتم که ز قصه مشکلی بنویسم | وز محنت هجر حاصلی بنویسم | کو دل که بدو حال دلی شرح دهم | کو دوست که نزد او دلی بنویسم

این من نه منم اگر منی هست توئی / ور در بر من پیرهنی هست توئی / ور راه غمت نه تن بماند نه جان / ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی / زان به نبود که خاطری شاد کنی / گر بنده کنی بلطف آزادی را / به زانکه هزار بنده آزاد کنی

علی همدانی قدس روحه وهو سید الاجل سید علی بن شهاب الدین محمد نسب شریفش بچند واسطه بحضرت امام همام امام زین العابدین ع منتهی میشود جناب میر از دوازده سالگی سالک مسلک سلوک شد دست ارادت بشیخ شرف الدین محمود عبدالله مزدقانی مرید شیخ علاء الدوله سمنانی داد وکسب طریقت در پیش تقی الدین علی دوستی سمنانی کرد جامع علوم ظاهر و باطن گشت سه نوبت ربع مسکون را سیاحت نمود گویند بصحبت هزار و چهارصد نفر از اولیاء الله رسید غریب تر آنکه چهارصد تن را در یک مجلس دید احوال و اقوالش در کتاب خلاصة المناقب مندرج است بالاخره در ماوراء النهر بیلالی درگذشت نعشش را بختلان نقل نمودند مدت عمرش هفتاد و سه سال وفاتش در سنه ۷۸۶ از وست

وله رحمة الله علیه

از کنار خویش می یابم دمادم بوی یار / زان همی گیرم دمادم خویشتن را در کنار
نه میانش را کناری نه کنارش را میان / وز میان آتش عشقش نمی یابم کنار

قطعه

پرسید عزیزی که علی ز اهل کجائی / گفتم بولایات علی گر همه دانم
نه زان همدانم که ندانند علی را / من زان همدانم که علی با همه دانم

رباعی

ندیده بود که جستجویش نکند / نه کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو محبت او نبود / گر مشک بر افکنند بویش نکند

رباعی

حاشا که ز ضرب تیر و خنجر ترسیم / ور بستن پای و خستن سر ترسیم / با کرم روان و روح ایشان هم / از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم

گر در میشری و سا منزل تو / ور کوثر آب گر سرشته باشد گل تو / گر مهر علی نباشد اندر دل تو / مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

علی شیرازی نور الله روحه وهو شیخ زین الدین علی کلاه از مشاهیر علما و فضلا و عرفا چون رنگ سیاه را کلاه میگویند و شیخ دستار سیاه رنگ بسر می بسته باین لقب ملقب شده خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی در خدمت شمس الدین عبدالله شیرازی تحصیل می نموده وفاتش در سنه ۷۸ از وست

از سر عشق بیخبری حال ما مپرس / ما غرقه گشته ایم و تو در ساحل دیده

عماد کرمانی نور الله مرقده عماد الدین فقیه مشهور است در عهد دولت آل مظفر از سلاطین زمان تعظیم و تکریم یافته و در سنه ۷۹۳ بروضه رضوان شتافتند دیوانش بنظر رسیده و مشتمل است بر مثنویات چند که صفانامه و صحبت نامه و محبت نامه و طریقت نامه و ده نامه و فاتحة الاخلاص و قصاید و غزلیات و رباعیات است اشعار خوب دارد

غم این توده خاک از دل استان مطلب / کاین غباریست که بر خاطر ساده است / عالمی از سر زلف تو پریشان شوند / از سر زلف تو بوئی بمشامی برسد

برخیز تا بجوئیم از هر دری مرادی / گر ذره بروی بستن کاری نگشایم / طاعت ناقص من موجب غفران نشود / ما همه گرد غلط عصیان نشود

وحلی

وصالش بجستجو نتوان یافتن ولی / آن که عمر در سر این جستجو رود / گر ز طلب روی نتابد برید / عاقبت الامر بیاید براو

هیچ دانی دولت من از کجاست / از در دلها گدائی کرده ام / با کرام روز گرانان جهانیم / که سبک روح تر از عیسی مریم بودیم

ایضا قطعه فی الموعظة و النصیحة

بر لوح جان نوشته ام از گفته سعدی / روز ازل که تربت او باد عنبرین

کای طفل اگر بصحبت افتاده مسکین / شوخی مکن بچشم حقارت در و منین / گر در جهان ولی ز تو خرسند نشود / باری چنان مکن که شود خاطری حزین

بر شیر آن شده بزرگان در سر / کاهسته تر ز مور که نشد بر زمین / باری بحرف خدا نتوان خواستن عباد / یا مستعان عجو بک ایاک نستعین

علی قزوینی رحمة الله علیه از سادات شهر مذکور و بفضایل حسنه مشهور بخدمت اهل حال یافت و مسائل طریقت را از ایشان سال طالبی مطلوب و سالکی مجذوب وفاتش در سنه ۱۳۰ رباعی از وست

رباعی

با ناله ما سموم را سود انیست / در آتش ما جحیم را ما والیست / بر سینه ماست هر کجا کوه غمیست / در دیده ماست هر کجا دریائیست

عظیم دهلوی علیه الرحمه خلف علی میان ناصر و از فقرای ستوده احوال بوده از وست

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد / خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را

عابد بیرمی قدس سره نامش شاه زین العابد و بیرم از ولایات لار است و لار از مشاهیر دیار فارس است از علما و عرفای زمان خود بوده و بشاه زنده شهرت نموده کرامات از وی نقل کرده اند مزارش در آن دیار در کمال اشتهار است در حسب و نسب انتخاب تذکره نوشته از دیوانی هنر دارد زیاده بر این از حالش معلوم نگردیده

نشان از وجود دستها نبود / من آن روز بودم که اسما نبود
نظر کردم از منظر شاه دان / بجز زلف و رویش هویدا نبود
با باغبان در چمن سیر لاله ها چیدم / با شاهجهان خضر شدم با لاله ها احمر شدم
با باد دوران گه دام در دهر سران گردیده ام / با ابر باران گشته ام در کوهها باریده ام
دوری سوی نخجیر در دهر گردیده / من قمری اعلام از قاف پریده
از خویش برون رفتم با خویش درون گشتم / بیرون ز درون خویش جز خویش نگنجیده
آستین بر می فشاندم در سماع / دست یار آمد بدستم ناگهی

عبدالله حلیانی قدس روحه از مشایخ زمان خود بوده و عالم و صاحب تصانیف و موحد و کتاب مستطاب کشف الحجاب از تحقیقات محققانه و تصنیفات موحدانه آنجناب است شرحی بر کتاب لمعات شیخ فخر الدین عراقی نوشته است این بیت از او نوشته شد

مثل: گفتم بشمارم خم زلف جادوش / یک پیچ به پیچید و غلط کرد شمارم

عطار نیشابوری روح الله روحه شیخ الاصفیا شیخ فرید الدین محمد و ابو طالب کنیت آنجناب بود و جناب شیخ مجد الدین بغدادی که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است وی را تربیت فرمود و جناب شیخ از اکابر این طبقه است و در علو حال وی کس را مجال سخن نیست کما قال المولوی

هفت شهر عشق را عطار گشت / ما همان اندر خم یک کوچه ایم

شیخ محمود شبستری تبریزی در گلشن فرماید نظم

مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید

و تا نه پنداری که این دو بزرگ نه سخنی بی تحقیق گفته اند زیرا که شیخ فرید الدین محمد با ابتدا مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و مکنت و جامع فضائل و حاوی فضایل و در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر و همانا عطار خانهای نیشابور همگی متعلق بجناب شیخ بوده و خود در دواخانه خاصه همه روزه بیماران را معالجه میفرموده و اغلب را دوا از دواخانه خود میداده و استاد شیخ در این علم و عمل شیخ مجد الدین بغدادی حکیم خاصه خوارزم شاه قطب الدین محمد بوده و بعد از فراغت از معالجات شیخ بنظم مثنویات می پرداخته چنانکه در کتاب خسرونامه میفرماید

مصیبت نامه کاندوه جهان است / الهی نامه کاسرار عیان است
بداروخانه کردم هر دو آغاز / چگویم زود رستم زین و آن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند / که در هر روز نبضم می نمودند
میان آنهمه گفت و شنیدم / سخن را به ازین روئی ندیدم
مصیبت نامه زاد ره روان است / الهی نامه گنج خسروان است
جهان معرفت اسرارنامه است / بهشت اهل دل مختارنامه است
مقامات طیور ما چنان است / که مرغ عشق را معراج جان است
چو خسرونامه را طرزی عجیب است / ز طرز او که و مه با نصیب است
کسی کو چون منی را عیبجو است / همی گوید که او بسیار گوی است

آنچه از حالات جناب شیخ غیر معروف بود باثبات او اثبات کردیم تمه احوالات جناب شیخ در کتب متداوله موالف و مخالف مسطور و سبب ترک و تجرید آنجناب مشهور است ولادت آنجناب در سنه ۵۱۳ و شهادتش در سنه ۶۲۷ در دست ترکی در فتنه چنگیزی بسعادت شهادت فایض شد و آن ترک پس از اطلاع تائب شد و بسر مزار شیخ مجاور بود تا رحلت نمود اشعار حقایق آثار جناب شیخ زیاده از صد هزار است گویند کتب شیخ یکصد و چهارده جلد است اسامی بعضی از مثنویات و کتب آنجناب که فقیر زیارت نموده بدین موجب است اسرارنامه منطق الطیر الهی نامه جوهر الذات تذکرة الاولیا هیلاج نامه مظهر العجایب وصلت نامه لسان الغیب اشترنامه مختارنامه مفتاح الفتوح مصیبت نامه گل و خسرو موسوم بخسرونامه دیوان قصاید و غزلیات و بغیر این کتب کتب متعدده دارد که هنوز مطالعه نشده است با وجود اینکه غالب اشعار خود را در غلبه حال فرموده است اشعار نیکو دارد الحق سخنش تازیانه اهل سلوک است تیمنا و تبرکا برخی از اشعار آنجناب

من قصایده

در این کتاب مستطاب قلمی شد

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا / بر خاک عجز می فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات / فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله / دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
جائی که آفتاب بتابد ز اوج غیب / سرگشتگی است مصلحت ذره در هوا
وانجا که بحر نامتناهیست موج زن / شاید که شبنمی نکند قصه آشنا
عقلی که می پرد قدمی در روش بدو / چون آورد بمعرفت کردگار پا
بر عرش ذره ذره خداوند مستوی است / چه ذره در اسفل و چه عرش در علا
در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش / پندار هستی تو ترا کرده مبتلا

ای ز فنای محض بدیدار آمده / اندر فنای محض کجا مذهب بقا
خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل / از هستی مجازی خود شو بکل فنا

وله ایضا فی المعارف

وقت کوچ است الرحیل ای دل ازین جای خراب / تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب

[illegible]

گر چنان کردی جدا از خود که باید شد جدا / ذره گرد و به پیش نور جانت آفتاب
تو چنان دانی که هستی با بزرگان همعنان / باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس / هیچ کس را نیست آگاهی که چون یابد مآب
ما همه ناآگهیم آیا دبر جان کیست / گر سر ناآگهی بگذشت زین دیر خراب

وله

بر گذر ای دل غافل که جهان در گذر است / خود همه کار جهان رنج دل و دردسر است
خاکساری که بخواری بجهان ننگرد او / بر سرش خاک که از خاک بسی خارتر است
جمله زیر زمین گر بتحقیق نگری / شکن طره مشکین و لب چون شکر است
شده با گوش تو از پنبه کفن پوش و هموا / پنبه غفلت و پندار بگوشش تو در است

وله

اندر نهاد بوالعجب بهشت و دوزخ است / گر مرد راه بینی شد و عیب کس مبین
از راه پیچ حس و فرو بند جهت / پس بر صراط شرع روا کرده گوش را
از زاغ چشم بین و ز طاوس دم نگر / ای اهل خاک این چه خموشی اخند این
زیرا که هست بر صراط آتش سعیر / ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر

وله ایضا فی الحقایق

چشم بگشا گر جلوه دیدار / متجلی است از در و دیوار
نحن اقرب الیه آمده است / دور افتاده تو از پندار
احد است و اگر تو بشماری / واحدیت رساند ت بر او
همین دید و منکری ظاهر / بصورت خویش ا بصورت یار
هر که اینجا ندید محروم است / در قیامت ز لذت دیدار
انا لیلی بگو اگر مرد رهی / ورنه چون اهل جهان سری بخواب
گر ببیری تو پیشتر ز اجل / نخند در تو تیر و خنجر کار
در شریعت بود هر آنچه حلال / در طریقت همان بود مردار
چون حقیقت نقاب بر گیرد / هر دو یک گرد ای نکوکردار
این بت از شکنی چو ابراهیم / گر در آتش روی شود گلزار
هر که او سر دهد زهی سر مست / هر که او سر برد زهی عیار
از برای غرب خود خود گشت / جلوه در قد و در قدم رفتار
تاب در زلف و وسمه بر ابرو / سرمه در چشم و غازه بر رخسار
رنگ در آب و آب دریا هو / بوی در مشک و مشک در تاتار
قم باذنی و قم باذن الله / هر دو یک نغمه آمد از لب یار
هر که از وی نزد انا سخن سر / او بود از جماعت کفار
روزه حفظ دل است از اغیار / پس بود باشاهد انظار
حج چه باشد ز خود سفر کردن / بجا جانب بدایت کار
غسل چه بود ببورطه توحید / غوطه خوردن برآمدن بکنار
بعد تجرید بادیت تفرید / یعنی از آخرت شدن بیزار
وحی چه بود هر آنچه در دل تو / سر زند از نتایج اسرار
جان من وقت را غنیمت دان / تا ابو الوقت خوانده ات هشیار

وله ایضا فی المواحید

گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده ام / پیش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم

گر گویم آنچه از اندیشه در جان من است
یا چون من حیران بانی یا مذاری یا ورم

ای روی درکشیده بیازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
انجا حلول کفر بود اتحاد هم
کاین وحدتست لیک بتکرار آمده
گو هردو کون موج بر آرد صد بر
جمله یکی است لیک بعدد بار آمده
با این همه ستاره اسرار چون ...

غیر تو هرچه هست سراب نمایش است
کانجا نه اندک است و نه بسیار آمده
یک عین متفق جزاو ذره نبود
چون گشت ظاهر اینهمه انوار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
معشوق را که دیده طلبکار آمده
سرگشتگی نصیب عطار آمده

وله ایضاً رحمه الله علیه

گر سخن بر وفق علم هر سخنور گویمی
ننگ باشد گر سخن با خلق کمتر گویمی
گو کسی گو در میان زندگی یکره بمرد
تا میان زندگیش از نشر محشر گویمی
گر کسی گردد همای عقل بر سر می نهد
گو یکی خواص شر اندیشه بسیار دان
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی
تا عجایبهای این دریای گوهر گویمی

گو سکندر حکمتی دانش پژوهی تشنه دل
وله
تا صفات آب خضر و حوض کوثر گویمی

الا ای یوسف قدسی برا از چاه ظلمانی
بمصر عالم جان شو که مرد عالم جانی
هزاران چشم می باید که بر کار تو خون گرید
تو خود گویا دو روزه عمر همچون گل بخندانی
بر آن مرکب گر خود را بمقصد افگنی زانجا
که مرکب چون فروگیرد تو بی مرکب فرومانی
ترا در راه یک یکدم چو معراجی است سوی حق
زنیک یک پایه بر برمیگذر چندانکه بتوانی
گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو
ولی خود را ازین دوزخ که نقدست برهانی
اگر خواهی که تو بی تو هستی چیزی بکف آری
تو نی این پرده در راه تو بوک این پرده بدرانی
تو چون در بند صد چیزی خدا را بنده چون گردی
که تو در بند هر چیزی که هستی بنده آنی
گرفتار آمده در صد بلا با این همه دشمن
نه نیک هم درد صاحب دل نه یک همراز ربانی
بگرد این عمل داران بگرد از علم و دین داری
که کشتی آدمی خوار ند این دیوان دیوانی
چو یونان آب بگذشتست خاک راه یثرب شو
که یک چشمان این راه اند ره بینان یونانی
خداوندا در این ادی بر افروز از کرم نوری
اگر گم کرده خود باز یابد عقل انسانی
خداوندا بحق آنکه میدانی که چونم من
که این شوریده خاطر را بجاتی ده ز حیرانی

ای مدعی کجائی تا کی تماشا
من غزلیاته قدس سره
گز هرچه بود درمان در دست یافتم ...

در مانش مخلصان را در دش نگاه کار است
شاد یش طالبان را غم باد کار ما را

عشق بتان و خویشتن بفروشی
که گو ترا زین تجارت چیست
بر ما چو جو و نیست ما را
چندان غم و رنج بیکران چیست
وصل تو گنجی است هم پنهان خود
هر که گوید یافتم دیوانه ایست
پر شد از دوست هردو کون تنگ
سوی او زهره اشارت نیست
چون هست یقین که نیست جز تو
آوازه این همه گمان چیست
سودی که نقاش کشد صورت بس ...
چون صبر ... سیمرغ نعیمه نه همان است

تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد این ره
اول قدم درین راه بر چرخ هفتمین است
از نیک و از بد و از کفر و دین و علم و عمل
برون شدم که برون زین بسی مقامات است

دلا گر عاشقی از عشق بگذر
که تا مشغول عشقی عشق بند است
بر آن هستی که بشناسد سر از پا
از و دعوی هستی ناپسند است
خیال کج مکن اینجا و بشناس
که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
اگر در عشق از عشقت خبر نیست
ترا این عشق عشق سود مند است
تو از دریا جدا نی و عجب این
ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست
بیگانه شدم ز هر دو عالم
وا که نه که آشنای من نیست

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هر لحظه خبر چگونه خبر زان دهان دهد
لب دریا همه کفر است و دریا جمله دین داری
ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد
درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم
نداند هیچکس این سر مگر آنکو چنین باشد
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک و خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
تو چون نفسی زهر تا یابی کی یابی کمال دل
کمال دل کسی داند که مرد راه دین باشد

روی صحرا همه چون پرتو خورشید گرفت
هر که امروز معاین رخ دلدار ندید
ای درون جان من و جان از تو بی خبر
در عشق چو من توام تو من باشی
کو بدگنند در حق خلق زانکه ما
هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم
تو سفر و چندین نقش زیبا
بو العجب در دیت در عشق جانان کاو نزد
قرب سی سال بود تا که همی کندم جان
ترسم که هیچ عاشق تا این بیع بدانم
ای حق شکرف مرغی کز تو دو کون شد
این پرده از نهادت برداز هیچ ...

کی تواند نفسی سایه در آن صحرا شد
طفل راه است که او منتظر فردا شد
از تو جهان پر است و جهان از تو بی خبر
یک پیرهن است که دو تن باشیم
با کس نه داوری و مکافات می کنیم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
بنای جمله بر دریا نهادیم
ور دم افزون شود چندانکه درین تیغم
گر بجان راه برم راه نبردم
وان ماه روی را رخ در حجاب ماند
نه بال باز کرده نه زانشیان پرید
در پرده در خیالی تا پرده در نگردی

بود و نابود تو یک قطره آبست همی
آنچه هیچ بینند بیرون دو عالم سالکان
نقش تو در خیال و خیال از تو بی خبر
یک ذره سواد فقر در باخت
یکی کاندر فلک زار اوفتادم گم کرد دم
چو آدم را فرستادیم بیرون
هیچ کس راند به دینی و دین دینی هم
در عشق او ولی الست خودی خبرا
گر در غلط او فتیم در علم
در بحر عشق او ای است از چشم خبر نهان
تا بسته موئی زان همی در بحالی
درمان عشق جانان هم درد و اسپای ...

گر ز دریا بخار آمد و در دریا شد
خویش را یابند چون این چه که ما هم ز او
نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر
شد هر دو جهان ازو سیه پوش
من این دریای پر شور از فلک بر سپیدارم
جمال خویش بر صحرا نهادیم
هر که گوید که ده خنجر انکار کشیم
و ز هر چه زین گذشت خبر نیست دیگرم
کی در غلط او فتیم در بین
با جمله غرق گشته دان در آب مانده
چه گوهری و چه کاهی چون پی ...
درمان مجوی دل را گر زنده جان ...

من رباعیاته

گر مرد رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای براه در نه و هیچ مپرس
هم راه بگویدت که چون باید رفت

جانت بگو تنی در افتاد و برفت
جمشید بگلخنی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی ارزش
خورشید بروزنی در افتاد و برفت

چندین در بسته بی کلید است چه سود / کس نام گشادن نشنیده است چه سود
صد دریا نوش کرده و اندر عجبیم / تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم
کو راه روی که ره نوردش گویم / یا سوخته که اهل دردش گویم
می پنداری که جان توانی دیدن / اسرار همه جهان توانی دیدن
نه سوختگی شناسم و نه خامی / در مذهب من چه کام و چه ناکامی

پیراهن یوسفانست یکیک ذرات / یوسف زمیانه ناپدیدست چه سود
از خشک لبی همیشه دریا طلبیم / ما دریاییم خشک لب زان سببیم
هر کس که میان شغل دنیا نفسی / با او باشد هزار مردش گویم
هر گاه که بینش تو گردد بکمال / کوری خود آن زمان توانی دیدن
گویی که بصد کشم که پیدا [illegible] / ورنه به پرده می زنی آرایی

من مثنوی اسرارنامه

نه بینم در جهان مقدار مویی / که او را نیست با روی تو رویی
جهان از تو پر و تو در جهان نه / هم در تو گم و تو در میان نه
ترا با ذره ذره راه بینم / دو عالم ثم وجه الله بینم
مگو گویی مگو کفر است در ذات / که التوحید اسقاط الاضافات
دو عالم جمله بر گفتار ماندند / همه در پرده پندار ماندند
ز سر تا پا همه هیچیم بر هیچ / چه سر چه پا همه هیچیم در هیچ
ببین آخر اگر داری حضوری / که هر دم میرسد از دوست نوری
حقیقت چیست پیش اندیش بودن / ز خود بگذشتن و با خویش بودن
علی الجمله یقین بشناس مطلق / که از حق نیست برخوردار جز حق
ز دنیا تا بعقبا نیست بسیار / ولی در ره وجود تست دیوار
اگر اشیا چنین هیچ دگر پیداست / سؤال مصطفی کی آمدی راست
خداوندا که این اشیا چگونه است / که در چشم تو اکنون آن چگونه است
اگر آلایشی داری بکاری / در آلایش بمانی روزگاری
همه مرگ تو خوی ناخوش تست / همه خشمت بدوزخ آتش تست
اگر آلوده‌ای پالوده گردی / وگر پالوده آسوده گردی
همه بیم تو در مرگ افتادن تست / بعقبی در بمردن زادن تست
ز خود غایب شو در هیچ جایی / که تا هر ساعتی گیری کمالی
همان بودی که بودی لیک آنست / گر این ساعت ترا از حق نشانست
ز دو حیرت کمال است این نشان را / فنای محض باید جان آگاه
اگر یک دم بگیرد درد دینت / شود علم الیقین عین الیقینت

خموشی تو از گویائی تست / نهانی تو از پیدائی تست
دوئی را نیست ره در حضرت تو / همه عالم توئی و قدرت تو
همه جز خامشی راهی نداریم / که گفتن زهره آهی نداریم
خدا را جز خدا یک دوست کس نیست / که درخورد خدا هم اوست کس نیست
ز یک یک ذره سوئی شاهراه است / ولی در چشم تو عالم سیاه است
میان خواب و بیداریم حالیست / که جانم را در او وجد و کمالیست
دو گیتی را بجوید هر که مرد است / یکی را جوید او کاین هر دو گرد است
برو بشتاب آخر تا ز جایی / بگوشت آید آواز درایی
درین معنی که من گفتم شکی نیست / ترا چشمی و عالم جز یکی نیست
نه با حق مهتر دین گفت الهی / ببین تمامی اشیا را کماهی
دو عالم غرق یک دریای نور است / ولیکن نقش عالمها غرور است
همه شرکت هواس تست در راه / همه ابلیس و دیو هستند بدخواه
هر آنگه کز جهان رفتی تو بیرون / نخواهد بود حالت از دو بیرون
اگر در پرده‌ای در پرده باشی / در آن چیزی که در او مرده باشی
اگر بی هیچ نوری مرده باشی / میان صد هزاران پرده باشی
در اول نقطه گشتی هم آنجا / کنون از عرش بگذشتی هم آنجا
نشانی نه هویدا نه نهانی است / نشانی نه که عین بی نشانی است
وگر دانش بود کردار نبود / ترا و دانشت را بار نبود
چو علمت هست در علمت عمل کن / پس از علم و عمل اسرار حل کن

شتر مرغی که گاه کار کردن / چو مرغی و چو اشتر گاه خوردن
چو دریا در تغیر باش دایم / چو مردان در تفکر باش دایم
چو فهم تو تو باشی او نباشد / اگر وصفش کنی نیکو نباشد
تو شاهی هم بآخر هم باول / ولی بیننده را چشمی است احول
بسی خورشید اندر دشت تابد / ولیکن دشت او را بر نیابد
بقای ما بلای ماست ما را / که راحت در فنای ماست ما را
نه بتوان گفت نه خاموش بودن / نه آگه ماند و نه بیهش توان بود

درین دریا که قعرش بی کرانست / عجایب در عجایب بی شمارست
اگر صد قرن یابی زندگانی / نیابی خویشتن را و ندانی
بدو بشناس او را راه این است / طریق جان معنی خواهی این است
دو می بینی یکی را و دو را چند / چه یک چه دو چه صد جمله تویی خود
کس آگه نیست از سر الهی / اسیرانیم از مه تا بماهی
چه بودی گر وجود ما نبودی / دریغا گر دریغت سود بودی
ز حیرت پای از سر می ندانم / دلم گم گشت و دیگر می ندانم

من مثنوی الهی نامه

نداری در همه عالم کسی تو / چرا بر خود نمی گریی بسی تو
اگر صد آشنا در خانه داری / چو مردی آن همه بیگانه داری
نمی بینم ترا آن مردی و زور / که بر گردون روی نارفته در گور
اگر چه جای تو در زیر خاک است / ولیکن جان پاک از خاک پاک است
ز مشرق تا بمغرب گر امام است / امیر المؤمنین حیدر تمام است
جهان گر پر سپید و پر سیاه است / همی دان کان لباس پادشاه است
تفحص گر کنی از نقد جانت / تحیر پیش گردد هر زمانت

اگر پیش از اجل یکدم بمیری / در آن یکدم دو عالم را بگیری
زیان آمد همه سود من و تو / فغان از زاد و از بود من و تو
حریصی بر سرت کرده سواری / ترا حرص است و اشتر را مهاری
علی چون با نبی باشد ز یکنور / یکی باشند هر دو وز دوئی دور
بسی جامه است شه را در خزانه / ببین جامه تو شه را دان یگانه
طریقت چیست عیب راه دیدن / کم آزاری سبکباری گزیدن

من مثنوی مصیبت نامه

درین عالم کمال امکان ندارد / ذکر باهست جز نقصان ندارد
چند گویم کانچه گویم آن تویی / چند جویم کانچه جویم آن تویی
گرچه یک ذاتست من دانا نیم / گرچه یک راه است من بینا نیم
در میان چار خصم مختلف / کی توانی شد بوحدت متصف
سردیت افسرده دارد بر دوام / تریت رعنائی افزاید مدام
ز خشکت باید از تقوی دین / آه سردت باید از برد الیقین
ای جهانی درد هم اهم ز تو / در دو دیده وام خواهم نم ز تو
گر کلاه فقر خواهی سربسر / از خود و از دو جهان بگذر
راه رو را سالکی فکر اوست / فکر کان از استغنا ذکر اوست
فکرت عقلی بود کفار را / فکرت قلبی است مرد کار را
هر کجا کانجا بمانی بسته تو / تا ابد آنجا بمانی خسته تو

جمله یک ذاتست اما متصف / جمله یک حرفست اما مختلف
نیست جز واماندگی بشناختن / زانکه هست این باختن یا فتن
گرمیت در خشم و شهوت می کشد / خشکیت در کبر و نخوت می کشد
جانت را عشقی بباید گرم گرم / ذکر را رطب اللسانی نرم نرم
تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود / اعتدال حالت نیکوتر بود
در دو چندانی که داری بیشترست / لیک دل را نیز یاری بیشترست
علم جز بهر حیات خود مخوان / در شفا خواندن نجات خود مدان
ذکر باید گفت تا فکر آورد / صد هزاران معنی بکر آورد
کار فکر ار لاجرم یکساعت است / بهتر از هفتاد ساله طاعت است
راست میرو جهد میکن هوش دار / پا رسنگش خوار بیخور گوش دار

صوفی نتوان بکس آموختن / در ازل این خرقه باید دوختن
می ندانم کاین ندانم از کجاست / نه به وصل و عشق و جانم از کجاست
در حقیقت گر قدم خواهی زدن / محو گردی تا قدم خواهی زدن
محو باید مرد از هر دو سرای / پای از سر باید و سر ز پای
سیر دوم گریان چو میغ از آمدن / آه ازین رفتن دریغ از آمدن
با چنین عمری که بیش از برق نیست / گر بخندی ور بگرئی فرق نیست
کار بیرون است از تصویر تو / چند جنبانم سر زنجیر تو
کاملی کشفه است می باید بسی / علم و حکمت تا شود گویا کسی
بلکه باید عقل بی حد و قیاس / تا شود خاموش نکته حکمت شناس
ای در نفیا هیچ کس را نیست باب / دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب

من مثنوی منطق الطیر

ای ز پیدائی خود بس ناپدید / جملهٔ عالم تو و کس ناپدید
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت ذره آگاه نیست
جملهٔ عالم بتو بینم عیان / ور نه تو در عالم نمی‌بینم نشان
آن زمان کو را عیان جوئی نهانست / و آن زمان کو را نهان جوئی عیانست
ور بهم جوئی چو بیچون است او / آن زمان از هر دو بیرون است او
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست / ز و خبر دادن محالی بیش نیست
ز و نشان جز بی‌نشانی کس نیافت / چاره جز جان فشانی کس نیافت
آن نگو کان در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می‌پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه نشان

وله قدس الله تعالی سره

تو مباش اصلاً کمال این است و بس / تو ز خود گم شو وصال این است و بس
هست ما را پادشاهی بیخلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زان ذره دور
گر نشان یابم از و کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
هر لباسی کان بصحرا آمده است / سایهٔ سیمرغ والا آمده است
گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در سیمرغ گم بینی مدام / خود همه سیمرغ بینی والسلام
سد ره جان است جان ایثار کن / پس برافکن دیده و دیدار کن
ذرهٔ عشق از همه عشاق به / ذرهٔ درد از همه آفاق به
بود در اول همه بی‌حاصلی / کودکی و بی‌دلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی / وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که بودی مرد کار / جان نحیف و مانده و تن گشته زار
چون ز اول تا بآخر غافلی است / حاصل ما لاجرم بی‌حاصلی است
گر پلاسی خوابگاهت آمده است / آن پلاست سد راهت آمده است
ذره تا ذره بود ذره بود / هر که گوید نیست او غره بود
مرد می‌باید ز سر او را نه پای / جمله گشته در او و در خدای
گر ترا نوریست در ره عارتست / ور ترا ذوقی است آن پندارتست
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست / هر چه میگوئی محالی بیش نیست
عجب برهم زن غرورت را بسوز / خاطر از نفسی حضورت را بسوز
از تو تا یک ذره باقی مانده است / صد نشان از هر نفاقی مانده است
راه را انجام در ناکامی است / نام نیک مرد از بدنامی است
یک نفس بی حق برآوردن خطاست / چه بکج و بازمانی چه براست
علم هست آنجا که اسرار است / طاعت روحانیان بسیار است
سوز جان و درد دل مرسبی / زانکه این آنجا نشان هر کسی
تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو
گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد را باشد اثر
ور بود در حلقه صد غمزده / حلقه را باشد یکی ماتم زده

عشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
گر ز غیبت دیده بخشند راست / اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
ور بچشم عقل بگشائی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چند انکه هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت زانجا تفاوت یافته است / آن یکی محراب و آن بت یافته است
کاملی باید در او جان شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
هم ترک کار کن هم کار کن / کار خود را اندک و بسیار کن
ترک کن کاری که آن کردی نخست / کردن و ناکردن آن باشد درست
گر شما اسرار دان ره شوید / آن زمان از گفت من آگه شوید
کاشکی اکنون چه اول بودمی / یعنی از هستی معطل بودمی
چون دوئی برخواست در گم گشتگی / چون توئی برخواست توحید کی
تو در او گم گرد توحید این بود / گم شدن گم کن که تفرید این بود
هر که گوید چون کنم کو چون کنم / تا کنون چون کرده‌ام اکنون کنم
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می نداند هیچکس تا چیست حال
دل درین دریای بی آسودگی / می نباید هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بوده‌ای بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند
هر کرا در دیست درمانش مباد / هر که درمان خواهد او جانش مباد
با دلم گفتم که ای بسیار گوی / چند گوئی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن / می بسوزم گر نمیگویم سخن
آنکه بر کار است هست از خود خموش / و آنکه بیکار است از گفتن بجوش
کی شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو / کی شوی در حکمت دین مرد تو
کاف کفر اینجا بحق المعرفه / خوشترم آید ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز / تو توانی کرد از وی احتراز
لیک این علم لجاج چون ره زند / بیشتر بر مردم آگه زند
وای این چندین دریغ از عمر زیست / پشه با باد نتوانست زیست
سخت تر بینم هر دم مشکلم / چون برآرم ازین مشکل دلم

غزالی مشهدی از مشاهیر شعرا و از معاصرین شاه طهماسب صفوی بوده علاوه بر فضایل علمی در طریقهٔ طریقت تحصیل نموده عارف معارف و واقف مواقف گردیده گویند کلیاتش هفتاد هزار بیت میشود و مثنویات متعدده دارد و منجمله رشحات الحیات و اسرار المکتوم و نقش بدیع از آنجمله است بهندوستان رفته با فیضی دکنی صحبت داشته در سنهٔ ۹۵۷ در اکره بمفاجا درگذشت بعضی از اشعارش این است

من غزلیاته

چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است / زنهار کسی را مکنی عیب که عیب است
چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در او / مردمان چون صورت فانوس سرگردان در او

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا / طاعت گناه است و کعبه دیر است ترا
گر دل بحق است و ساکن بتکده / خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

رباعی

تا کی گوئی که گوی اقبال که برد / تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد
اینها چه فسانه است می باید رفت / اینها چه حکایت است می باید مرد
سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من / صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من / من دانم و من که چیست در سینهٔ من

خاک دل آن روز که می بیختند | شبنمی از عشق بر او ریختند

مثنوی نقش بدیع

دل که بر آن رشحهٔ غم اندود شد | بود کبابی که نمک سود شد
بی اثر مهر چو آب و چه گل | بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
سبحه شماران ثریا گسل | مهرهٔ گل را نشمارند دل
آهن و سنگی که شراری در وست | بهتر از آن دل که نه یاری در وست
نازکی دل سبب قربت است | گر شکند کار تو گردد درست
کار چنان کن که درین تیره خاک | دامن عصمت نکنی چاک چاک
عشق بلند آمد و دلبر غیور | در ادب آویز و رها کن غرور
جان و جسد خستهٔ این ترکمند | ملک و ملک سوختهٔ این غمند
کان مژه در سینه چو کاوش کند | خون دل از دیده تراوش کند
هر بت رعنا که جفاکیش تر | میل دل ما سوی او بیشتر
یار گرفتم که بخوبی پری است | سوختن او نمک دلبری است
یا نگر سوی بتان تیز تیز | یا قدم دل کش از رستخیز
مهر و جفا کاریشان الغرض | دیدن و نادیدنشان سینه سوز

دیدهٔ عاشق که دهد خون ناب | هست همان خون که چکد از کباب
دل که ز عشق آتش سودا در وست | قطرهٔ خونیست که دریا در وست
به که نه مشغول بدین دل شوی | کش ببر و گر نه چو غافل شوی
نیست دل آن دل که در او داغ نیست | لالهٔ بی داغ در این باغ نیست
دامن از اندیشهٔ باطل بکش | دست ز آسودگی دل بکش
قدر دل آنجا که توی یافتند | از قدم پاکروی یافتند
چرخ درین سلسله پا در گل است | عقل درین میکده لا یعقل است
ای که بنظاره شدی دیده باز | سهل مبین در مژه های دراز
روی بتان گرچه سراسر خوش است | کشتهٔ آنیم که عاشق کش است
سوزش و تلخی است غرض از شراب | ورنه بشیرینی از او خوشتر آب
ناله ز بی درد نباشد پسند | چند دل و دین چه نه در دمند
لاله رخان گرچه که داغ دلند | روشنی چشم و چراغ دلند
حسن چه دل بود که داد اوش غذا | عشق چه گویی که بباد اوش داد

غربتی لاهوری نام شریفش ابوالمعالی از نواحی شهر مذکور و در آنجا بذوق و حال معروف و مشهور عاشقی دردمند و سالکی پایه بلند بوده این دو بیت از وست آنچه ما زان جان جانان دیده و دانسته ایم

بهر گفتن نیست بهر دیدن و دانستن است | که با تو شرکت من در وجود بی ادبی است
مقیم کوی فنا بودنم از آن هوس است |

غیری کرمانی گویند از اهل عرفان و از اتراک کرمان بوده و در بلاد ایران سیاحت و مسافرت می نموده از متاخرین است تقی الدین اوحدی کازرونی صاحب تذکرهٔ کعبهٔ عرفان نوشته که او را ملاقات نمودم متتبع احوال عرفا بوده و مسافرت مینمود در سنهٔ ۱۰۱۲ مقتول گردید این رباعی از ایشان است

رباعی

عصیان چو عرق میچکد از جا ئیها | دوزخ شده عود سوز مکانها
صبح ازل از ضمیر ما کان بخوابست | شام ابد از سیاهی نامه ها

فرید دهلوی قدس سره و هو شیخ فرید الدین الملقب بشکر گنج از اکابر اصفیا و اکابر اولیا در ره نمائی دین حقه فرید بود در توحید و تفرید وحید و جناب شیخ نظام اولیا و برادر خود از اعاظم سلسلهٔ علیهٔ چشتیه و ارادت بخواجه قطب الدین بختیار کاکی داشته و خواجه مذکور مرید شیخ معین الدین حسن سنجری بوده و سلسلهٔ ایشان بسلطان العرفا ابراهیم ادهم قدس سره منتهی میشود و سلطان مرید حضرت

امام همام امام محمد باقر علیه الصلوة والسلام بوده غرض از انجاب است

هر سحر که بر درت سر میزنم | بر طریق دوستان در میزنم
همچو مرغ نیم بسمل پیش تو | در میان خاک و خون پر میزنم

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت | روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم هرگز | کان باز ز راه دیده بر خاک نریخت

فقیر دهلوی علیه الرحمه اسمش میر شمس الدین و چون از بنی عباس بوده بمیر شمس الدین و چون از بنی عباس بوده بمیر شمس الدین عباسی شهرت نموده تحصیل مراتب علمی در خدمت علمای شاه جهان آباد کرده و در فقه و کلام و حدیث صاحب مایه و بلند پایه با وجود فضایل طالب خدمت درویشان و غالب اوقات در صحبت ایشان آخر الامر از برکت معاشرت ایشان ترک علایق و عوایق دنیوی گفته و خاطر او با خاطر طریق طریقت پذیرفته ملبس بلباس فقر شده سیاحت نمود و درجات عالیه حاصل فرمود و در نظم و نثر تالیفات دارند و در عروض و قافیه رسالات پرداخته اند دیوانش هفت هزار بیت می شود با علی قلیخان لکزی معاصر بوده از اشعار اوست

من غزلیاته

نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشند | یار در چشم و دو دیدنش مشکل
در دل هر که غم اوست غم عالم نیست | راه نزدیک و طی شدنش دشوار
درد ما را چاره درد دگر است | با انکه پاره گردم زنجیر عقل
چون خماری که از می میرود | ز آن زلف میتوان بار تازی

رباعی

اسرار حقیقتم گذاشت فکر آتشین خولی | ز سامانم چه می پرسی سری مانده است و زانوئی
در چشم کسی که صاحب عرفان است | واجب ظاهر بصورت امکان است
ز انگونه که حرف و صوت خیزد ز نفس | پیدائی ما از نفس رحمان است

فکری گیلانی درویشی صاحب ذکر و بیخویشی نیکو فکر سالکی رسته و موحدی بتحقیق پیوسته رباعی عاشق و این رباعی از افکار اوست

رباعی

دانا و مردی بینا ره روی صادق و ره بین

تا از غم هر چه هست بی غم نشوی | تا خاک ره مردم عالم نشوی
تا قطع نظر از خودی خود نکنی | این نکته یقین مدان که آدم نشوی

فضل الله مشهدی و هو شیخ عماد الدین فضل الله بن علاء الدین علی برزش آبادی الطوسی از اعاظم مشایخ و علمای راسخ از عنفوان شباب مقامات سلوک را در خدمت جناب شیخ حاجی محمد خبوشانی اکتساب کرده سلسلهٔ نسبتش بدو واسطه بجناب سید محمد نوربخش میرسد بدینطریق او مرید حاجی شیخ محمد و او مرید شیخ محمد لاهیجی و او مرید سید است جناب شیخ را تالیفات شریفه و منظومات لطیفه است و بر رسالهٔ لوایح مولوی جامی شرحی نفیسه نوشته بالاخره سعادت شهادت دریافت در سنهٔ اربع عشر و تسع مائه در مشهد مقدس رضوی از اوست

رباعی

بر درگه دوست تحفه جز جان نبری | در دوست چو دهند نام درمان نبری
بیدرد ز درد دوست نالان گشتی | خاموش که عرض دردمندان نبری

فیضی دکنی علیه الرحمه از مشاهیر مشایخ و پدرش شیخ مبارک و برادر کهترش شیخ ابوالفضل از فضلا و حکمای معتبر زمان خود بوده ایشان از احفاد شیخ حمید الدین ناگوری بوده اند مولد و موطن جناب شیخ فیضی ناگور من مضافات اجمیر است کمالات صوری و معنوی را جامع و بوارق معارف از مشارق کلامش لامع برادرش شیخ ابوالفضل در زمان اکبرشاه صدر الصدور و خود نیز کمال تقرب داشته در تربیت سلطان همت میگماشته چون اکبرشاه را انحرافی از طریقه شریعت بهم رسید مردم ظهور این معانی را از جانب شیخ دانسته و برا بالحاد و زندقه نسبت کرده اند غرض شیخ را در علوم تصانیف محققانه است تفسیر قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده و فاتش در سنه ۱۰۰۴ در لاهور اتفاق افتاد صاحب اشعار پسندیده است بعضی از اشعار و مثنویاتش در این سفینه قلمی می شود

من غزلیاته

پای بردار که کونین دو گام است اینجا / در دل هر هوس وصل کسی افتاده است
کاین نه صدف چگونه زنگداره شد / مپرس ره که ز سرهای ... روان
و آنگه افتاد درین دیده مشکل برخاست / پای بیا لامنه که پایه طبع است
بجستجوی تو آمد بگفتگوی تو رفت / ناخود کدام نقش ازین پرده رود

وله ایضا

آگاه شو که قافله ناگاه میرسند / غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست
کشتی خاشاک نظر بر دریا زد / با تیغ برهنه ایم در دست قضا

رباعی

زین سان که بود ظهور حق از همه سو / باید ز چه روی روی گیسو کردن

وله

بودند ز دست اختیار من و تو / فارغ بنشین که کار سازد و جهان
گلهای مراد خنده ناک از تو همه / از فیض تو هیچ عنصری خالی نیست
شوقی به نهانخانه تجرید م[ده] / دل بسته کجی بسر تحقیق بخش

وله ایضا قدس سره

بود نهان در تتق کنت کنز / چهره وحدت خط کثرت نداشت
داشت وجود همه سر در بطون / پاک ز نقش صور فوق و تحت
هیچ بجز جلوه اطلاق نه / ملکه در اطلاق زمان شهود
نه چمن و هفت گل و چار باغ / در پی این کشمکش کن مکن

اگه از بادیه عشق خبر می پرسی / که از دو ودل هر کس هوسی افتاده
چشم گوهر شناس از چه کوست / نشانهات که منزل منزل افتاده
هر که نشست با تو ز سر دل برخاست / دم ز تقرب مزن که شاه فقیر است
خوش آنکسی که زعالم بآرزوی تو رفت / تا نیم عشق با در و دیوار باختن
زاد سخن ز شرب توحید مکی / تحقیق کرده ایم که تقلید مکنی
گوینده همه با طریقت که ای رفیق / زین ره زمان که بر دل آگاه میرسد
بر ما چه زیان که بر صف ما زند / شد کشته هر آنچه خویش را باز زد
باید بره عشق نگاه کردن / پیوسته بخورشید ازل رو کردن

آنروز که گردند شمار من و تو / پیش از من و تو ساخته کار من و تو
ای دامن و جیب عشق چاک از تو همه / ای آتش و آب و باد و خاک از تو همه
یارب قدمی براه توحیدم ده / آزاده کنی ز قید تقلیدم ده
پیش که هنگامه عالم نبود / غلغل بازیچه آدم نبود
پرده کی غیب منزه ز نقش / طره معنی ز ره صورت نداشت
عین عدم بود وجود شئون / آینه سازنج و هستی بجت
سلسله انفس و آفاق نه / نسبت اطلاق بر و قید بود
داشت به یکدانه جهانی فراغ / بود جهان منتظر امر کن

حسن ازل عاشق مرآت شد / نور آبد پرده کش ذات شد
پرده نشینان شبستان غیب / باز کشیدند برون سر ز جیب
خواب گرانان حریم قدم / چشم گشادند ز خواب عدم
نغمه ایجاد دمیدن گرفت / رایحه فیض وزیدن گرفت
بحر ازل یم نمی پیش نیست / ملک ابد نیم دمی پیش نیست
دهر چو با همه کس بی کس است / هم نفس من نفس من بس است
من چه و این هستی موهوم من / خنده به علم من و معلوم من
وای بر این دانش اندیشه هیچ / سینه پر از علم و معلوم هیچ
فکر و خبر و سایل بر دوش / چون و چرا عاجز و بیخویش

قعانی شیرازی در مبادی حال خمار بود بسبب تأثیر صحبت اهل الله توبه نمود و روی نیاز بدرگاه ملایک پناه حضرت شمس الشموس امام طوس آورد و در آن آستان مجاورت اختیار کرد گویند که چون محرم حرم حضرت امام همام گردید قصیده در منقبت بسلک نظم کشید و کارگذاران سرکار امامت مدار در مکر تحفه نجحی بجهت مهر آثار که در نوشتجات و ارقام ضرور و در کار بود بودند شبی کی از اهل صفا و متولیان روضه رضا علیه التحیة و الثنا در واقعه بخدمت حضرت فیضیاب شد حضرت فرمودند که صباح بخارج شهر رو که پیاده ژولیده با سر و پای برهنه می آید و قصیده در مدح ما گفته که مطلع آن بجهت سجع مبارک مناسب است علی التفصیل حسب الامر باستقبال رفته با او دیدند و شناختند و بعنایات لی غایت حضرت نواختند داخل شهر شده مطلع قصیده او را سجع مهر مبارک کردند و آن این است

کلی که یک ورقش آبروی نه چمن است / نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است

با مضمون التائب من الذنب کمن لا ذنب له و از برکت آن مجاورت از اهل ایمان و ایقان شد غفر الله له

وله

از فریب نقش نتوان خامه نقاش دید / ورنه در این سقف رنگین جز کی در کار نیست

اکنون این همه سر بسته نوشته ات بخت / گر بی سخت بسر رشته مضمون ده ...
اصل این ذره سرگشته هم از خورشید است / هم بدان اول محال است که راجع نشود
قسمت کر گر گشته شمشیر عشق یافت / عمری که زندگان هم عار از رو کنند
آن روروان که رو به دردل انهاده ام / بی رنج راه رخت بمنزل نهاده ام
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد / چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم

وله

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن / هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند
مشکل حکایتی است که هر ذره عین اوست / اما نمیتوان که اشارت بدو کنند
آن آتشی که از شجر طور شد بلند / منکر مشو که از در و دیوار دیده ام
درمانده صلاح و فساد یم الحذر / زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند
شمعی که آورد زبان فیض نور خود / کز آتش خلیل فروزد فسرده را

قاسم تبریزی نور الله روحه نام شریف آنجناب سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافته و در اشعار قاسم تخلص میفرموده مرید جناب شیخ صدر الدین موسی خلف الصدق حضرت شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی است و بصحبت جناب شاه نعمة الله کرمانی رسیده و اخلاص ورزیده چهار بار پیاده سفر حجاز نموده ریاضات شاقه کشیده تا چهره شاهد مقصود دیده بهرات رفته سکونت نمود جمعی از عوام و خواص بخدمتش رسیدند و ارادتش گزیدند

صیت کمالات ظاهری و باطنی آنجناب در انجمن افاضل و اراذل پراگنده گشت ارباب غرض در محفل سلطانی بسعایت وی سخن راندند و گرد ملال بر خاطر شاه رخ میرزا نشاندند لهذا اسید را عذر خواست وی از هرات بسمرقند شتافت و از میرزا الغ بیک تعظیم و تکریم تمام یافت در اواخر عمر بخراسان آمده در خرجرد جام توقف فرمود هم در آن قصبه رحلت نمود ولادته فی سنه سبع و خمسین و سبع مائه رحلته فی سنه سبع و ثلثین و ثمان مائه مدت عمره ثمانین سنه دیوان آنجناب بنظر دیده شده و تیمنا و تبرکا

من قصایده

این ابیات از ایشان قلمی شد

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار / ذرات کاینات اگر گشته مظهرم
ارواح قدس چیست نمودار معنیم / اشباح انس چیست نمودار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم / خلق کریم شمه‌ای از لطف گوهرم
از عرش تا بفرش همه ذره بود / در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان / گر پرده صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت از و خضر جاودان / آن آب چیست قطره‌ای از حوض کوثرم
آن دم که مسیح همی مرده زنده کرد / یک نفخه بود از نفس روح پرورم
بحر ظهور بحر بطون قدم هم / در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
با جمله مظهرم همه اسماست ذات من / بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم

من غزلیاته

ز بحر عشق تو هر قطره چو دریائیست / بگوی وصل تو هر تشنه چو عنقائیست
نمیتوان خبری او از حقیقت دادن / ولی ز روی حقیقت حقیقت پیداست
مرید حمد ذرات کاینات شود / دلی که جلوه خورشید طلعتکا یافت
هرچند قدس ذات ز اشیا منزه است / در هیچ ذره نیست که او در ظهور نیست
در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست / الحق قدم نهاد که اول ز سر گذشت
زمن تو ام ز تو من چه جلوه تو ای / که میل جانب خود باتحاد نباشد
صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر مدام / یافتی از جهان الحمد کار تمام
مقربات معین نجیب و بربان / که غیر دوست کسی نیست در بکین مکان
گر شیر ره که زراز این بیشه شیران / آغشته بخون‌اند درین بیشه دلیران
طریق عاشقی و آنگه سلامت / معاذ الله زفکر باطل من
از مسجد و بتخانه در کعبه و بتخانه / مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه
گدایی که چه شاهی چه حکمت داری / الکه هر دو جهان ابجوی نستانی

رباعی

ای رفته بپای خود بجائی که مپرس / از هستی وجود خود دمی بیرون آی
و ز دست خودی تو در بلائی که مپرس / تا راه بری بکیمیائی که مپرس

رباعی

از هر طرفی چهره کشائی کردم / وز هر صفتی جلوه گرائی کردم
با اینهمه که گاه غلط می افتم / ناوان کس و به روستائی کردم
گر شاه زمانه و گر دستوری / گر بار جهان نگار و در مصنوری
گر هست طریقتی و گر مستوری / تا راه بخود نبرده مغروری

من مثنوی انیس العارفین

ای ز عشقت هر دلی را مشکلی / ای ز شوقت در جنون هر عاقلی
جانم از خلق جهان بیگانه کن / یاد خود را با دلم هم خانه کن
زمرة المشتاق قد ذوب القلوب / زبدة الانفاق لا تشتو انعلاب
اینها الاحباب قوموا من منام / اشربوا من کاسه شرب المدام
هر کرا قصد حریم کبریاست / دشمنش در راه دین کبر و ریاست
عالمی را کین صفت سر بر زند / آتش اندر دین بغیر زند
مخزن اسرار ربانی دل است / محرم انوار روحانی دل است
بر دلت گر درد جانان است و بس / خوش نگهدارش که جانان است و بس

هر که را با خویشتن کاری بود / نیست عاشق خویشتن داری بود
هر که از هستی خود بیزار نیست / از وصال یار برخوردار نیست
تا تو بر خود عاشقی ای جاهلی / چون فتادی در پرستی واصلی
خود بخود در خویش عاشق گشت و داشت / بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

قطب اوشی کاکی علیه الرحمه

وهو خواجه قطب الدین بختیار از اعاظم عرفا است و ارادت بخواجه معین الدین حسن سنجری چشتی داشته و شیخ فرید الدین شکر گنج دهلوی در خدمت وی لوای کمال افراشته غرض از اعاظم و افاخم سلسله علیه چشتیه است گویند وجه تسمیه کاکی این بوده که در ایام ریاضات و عبادات هر روز قرصی نان خشک از عالم غیب بجهة وی میرسید چه نان خشک را کاک گویند و معرب آن قاف است غالبا در ایام مجاهده بنان خشکی قناعت میکرده باین لقب ملقب آمده استماع شد که از زمان حیات آن عالی درجات الی الآن همه روزه از همان قسم نان در سر مزار او بجهة زایرین و مجاورین دهند مزارش در سه فرسنگی دهلی در سمت جنوب واقع است از وست

وله

من بخیه بی نشانی میخورم خون جگر / اشتران حال چون این دلی برنگار
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن / دور نبود گر گناهی میکند دیوانه

قنالی خوارزمی علیه الرحمه

اسم شریفش پهلوان محمود مشهور بپوریار ولی بین الخواص والعوام مشهور و معروف و بفضائل صوری و معنوی موصوف احوال فرخنده مآلش در کتب تواریخ و تذکره شعرا و عرفا مذکور گویند کسی در قوت و قدرت با وی برابری نکرده بعضی او را پسر پوریار ولی دانسته و برخی این لقب را بر خود آنجناب بسته هذا اصح باتفاق عارفی کامل و کاملی و اصل بوده حقایق و معارف بسیار از وی بروز و ظهور نموده مثنوی کنز الحقایق از منظومات آنجناب است بعضی از اشعار آن کتاب و گلشن بهم آمیخته غالبا از کنز الحقایق بوده باشد زیرا که کتاب کنز الحقایق در سنه ۷۰۳ صورت اتمام یافته و شیخ شبستری هفده سال بعد از آن گلشن را منظوم و فاتش در سنه ۷۲۲ مزارش در خیوق خوارزم است گویند در شبی که وفات یافت این رباعی را گفت و علی الصباح بر سجاده اش یافتند

رباعی

امشب ز سر صدق و صفای دل من / در میکده آن هوشربای دل من
جامی بکفم داد که بستان و بنوش / گفتم نخورم گفت برای دل من

بهشت و دوزخت با تست در پوست / چرا بیرون ز خود میجوئی ای دوست

من مثنوی کنز الحقایق

اگر تو خوی خوش داری بهر کار / از آن خوبیت بهشت آید پدیدار
و گر خوی بدت اندر رباید / از آن هر دو درخت چیزی بیاید
دهان تو کلیدانیست هموار / زبان تو کلید آن نگه دار
بهشت و دو درخت را یک کلیدست / کلید این چنین هر کز که دیدست
گر او گل دید در باغ و گر خوار / گهی جنت گشاید زو گهی نار
زبانت را کلیدی همچنان دان / بدان گت آرزو باشد بحر دان
بخیری گر بگردانی نعیم است / بشری گر بجنبانی جحیم است
در این عالم مزن از نیک و بد دم / که بهم ابلیس بیاید هم آدم
چه نیکو گفت آن مرد سخندان / بدان صوفی سرگردان حیران

وله ایضا

که صوفی و امام و شیخ و زاهد | سجاده‌دار و خلوت‌نشین تمام | هر کشتی و کارت شد به سامان | اکنون وقت است اگر دهی مسلمان

مسلمانی ورای این و آن است | گر آن از علم خاص الخاص جانست | هر کس سینه آنچه نیست در خور | مسلمانی همین است ای برادر

اینم که بیل برنتابد لت ما | بر چرخ زنند نوبت شوکت ما

رباعیات

ولهٔ
گر در صف ما مورچه گیرد جای | آن مورچه شیر گردد از دولت ما

گر مرد رهی نظر به ره باید داشت
با قوت پیل موری باید بود
هر دست تو زلف تو نیارست کشید
ره نقطه یکی شد نه در اصل وجود
گر کار جهان بود و نبود ...
آنم که دل از کون و مکان برکندم
گر بر نفس خود امیری مردی
از دفتر عشق از میان ... نکوی
تا بر سر کبر و کینه هستی پستی

خود را که از این ره چه باید داشت
با ملک دو کون عور می‌باید بود
خبر پای تو سوی تو نیارست آمد
تا آدم بیچاره درآمد به سجود
مرد از سر نامرد برآوردی گرد
وز خوان جهان به لقمه‌ای خورسندم
ور بر دگری نکته نگیری مردی
هر کس پی اینطایفه پیران نکوی
تا بر رو نفس بت‌پرستی مستی

در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی
این طرفه نگر که عیب هر آدمی
از روی تو چشم من نظر ...
عشق و می و جام هر سه یاری کردند
این کار جهان چو کعبتین است چو نرد
گندم ز سر کوه قناعت ...
مردی نبود فتاده را پای زدن
خواهی که دل و دین سلامت ببری
از فکر جهان و قید و اندیشهٔ او

دست و دل و دیده را نگه باید داشت
می‌باید و دیده کور می‌باید بود
کان روی به جز چشم تو نتواند دید
تا طاعت ابلیس نکرد و مردود
نامرد ز مرد می‌برد چوگان گرد
آوردم و بر رخنه آزار فکندم
گر دست فتاده بگیری مردی
می‌بین و مکن ظاهر و میدان نکوی
چون شیشهٔ آرزو شکستی رستی

قادری هندوستانی اسمش محمد لقبش دارا شکوه پسر بزرگ و ولی‌عهد شاه جهان پادشاه هندوستان بود بالاخره اورنگ زیب برادر کوچک وی بر وی خروج کرده پس از استیلا او را به قتل آورد اگرچه سلطان و سلطان‌زاده بود اما تحصیل مقامات عرفانیه می‌نمود با سعیدای سرمد دوستی داشت و با ملاشاه بدخشانی ارادت و اخلاص می‌ورزید و چون سلسلهٔ ملاشاه و میان شاه میر لاهوری به طریقهٔ قادریه منسوب بود قادری تخلص می‌نمود رساله در توحید شطحیات تا اهل یقین مرقوم آورده آن را حسنات العارفین نام کرده و سفینة الاولیا نیز از مؤلفات اوست به هر صورت گاهی به نظم مبادرت می‌فرمود و این دو بیت و قطعه و رباعیات از نتایج طبع اوست

ولهٔ نور الله روحه

هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد | دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد
با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم | از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

جهان حبیب ماتم‌سرایی در او | نشسته دو سه ماتمی روبرو | جگرپاره چند بر خوان او | جگرخواره چند مهمان او

رباعی

از اصل حقیقت چو خبردار شدی | از یار بدان جمله که هشیار شدی
چون فاعل خیر و شر خدا را دیدی | دیدی گنه از خویش و گنهکار شدی

گی کار تو در شمار حق می‌آید | یا قلب تو در عیار حق می‌آید | باید که تو عین خویش دانی حق را | فانی شدنت چه کار حق می‌آید

عارف دل و جان تو معین سازد | خاری که کند بجاش گلشن سازد | کامل همه را ز نقص بیرون آرد | یک شمع هزار شمع روشن سازد

قیری بغدادی از مشایخ کرام و افاضل عالی‌مقام و در طریقت صاحب مقامات عظام بوده و طالبان را تربیت می‌نمود زیاده بر این از حالاتش اطلاعی حاصل نگردید از اوست

رباعی

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت | وز برق بلا بخرمنم اخگر ریخت | خون در رگ و ریشهٔ دلم سوخت چنان | کز دیده به جای اشک خاکستر ریخت

عشق آمد و آتشی به جانم افروخت | پروانه صفت سوز نگه از من آموخت | خاکستر من اگر به دوزخ ریزند | دوزخ داند چگونه بیاید سوخت

قطب جامی قدس سره و هو شیخ قطب الدین محمد بن شمس الدین مطهر بن شیخ ابونصر احمد جامی از اکابر مشایخ بوده گاهی محمد و گاهی ابن مطهر و گاهی قطب تخلص می‌نموده چون غالباً قطب تخلص کرده در این عرفات ثبت شد از اشعار آن جناب نوشته شد

ولهٔ من اشعاره

دل از دنیا بکلی بسته داریم | سر اندر راه حق پیوسته داریم | ولی ما گوشه دیوانهٔ عشق | به زنجیر شریعت بسته داریم

چو در میدان وحدت گرد جولان | عنان مرکبش آهسته داریم | کمی بود گر دست نقش ... سرکش داریم | ور ز هوای اینجهان تنگ ناخوش داریم

رباعی

جام می از دست ساقی اجل گیرم چو قطب | در کشم آزاده‌وار از هر کشاکش داریم

وقت است که دل ز کم و عالم گیرد | حاصل شدن مراد ما کم گیرد | شادی به دست می‌نیاید زین پس | امید بریده دامن غم گیرد

کمال خجندی نور الله مرقده نام شریفش شیخ کمال الدین مسعود از اعاظم خجند بوده و از فیض صحبت اهل حال و ارباب کمال علایق و عوایق دنیوی را ترک نموده به خدمت عرفا مشغول و از یاد غیر معزول به زیارت کعبهٔ معظمه رفته و پس از مراجعت در تبریز توطن گرفته مدتها مجلسش مرجع عرفا و فضلا بود و جمعی کثیر را تربیت نمود عاقبت توقتمش خان ترک به تبریز آمد شیخ را همراه خود به سرای ترکستان برد و بعد از چهار سال دیگر باره به تبریز مراجعت نمود سلطان حسین ابن اویس جلایر در تبریز به جهت او منزلی نیکو ترتیب داد و شیخ به عبادت مشغول شد میران شاه بن تیمور به دیدن وی رفت و در اثنای سیر باغچهٔ او میوه از آن باغ خورد ده هزار دینار قرض شیخ داد وفاتش در تبریز در سنه ۷۹۲ و بعضی در سنه ۸۰۳ گفته‌اند این اشعار از اوست

من غزلیاته

فرمان نشد ز برد دل هشیار نوید
گفتی کمال چون رست از تیره روزگاری
نیست او را دهن اما سخنی ساخته‌اند
بعد شکستن ... این حکایت ارتو
دوست اراحج از دوست نخواهند ...

گلمی نبود بر سر دیوانه قلم را
سر بر زد آفتابی از مطلع عنایت
سخنی ساخته شیرین که از این نتوان ساخت
گر راحبیب گشت و همراز من نیاز
که باشد به از او آنچه از وی طلبند

منع کمال از عاشقی جان برد در تا کی
این تکلفهای من در شعر من
اندیشه ز سر نیست که شد در سر کار
هر گل که ز خاک من بروید
ما خانه خراب کرده کان را

پند چه ... شد رسوای ...
گلکینی با حمیه ای من آب
اندیشه از آن است که باش سری
عاشق شود ار کسی بوید
در دل هم خانمان نگنجد

یا دوست گزین کمال یا جان	یک خانه و دو میهمان نگنجد
تشنه ز ساقی لطف تو جانی سراب	همچنان بحر کرم موج زنان مالامال

وله

من نه باختیار خود میروم از قفای او / کان دو کمند عنبرین می‌کشدم کشان کشان
خرقهای صوفیان در دور چشم مست تو / سالها باید که از رهن شراب آید برون
با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال / از درون خانقه مست و خراب آید برون

تا خلوت جان خالی از اغیار نیابی	بام و در این خانه پر از یار نیابی
آنجا که شد او یافته خود در اثر آن	غم نیست چو سر یابی و دستار نیابی

گلشن دهلوی رحمة الله علیه

اسمش سعد الله ملقب بشاه گلشن بوده و ارادت خود را در خدمت مولانا شیخ عبد الاحد نوادهٔ جناب شیخ احمد سرهندی تربیت نموده گویند با وجود تاثیر و تصرف در نفوس مشیخه قبول نمی نموده و در نهایت تجرد بسر می برد چنانکه یکجامهٔ خشن را و از ده سال تغییر نداد و وقتی قریب بغروب از دهلی بیرون شده دیگر مفقود الاثر بود و پس از ظهور و حضور سبب غیبت را پرسیدند گفت شنیده بودم که احمد آباد گجرات را وقت غروب خوش است رفتم دیدم و حال برگردیدم غرض از متاخرین مجردان و موحدان محسوب میگردد و فوتش در سنهٔ ۱۱۴۰ واقع شده اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقهٔ اهل هندوستان را می سپارد بهر صورت این بیت از آن جناب قلمی گردید

وله

برآ از ظلمت تن تا که نور جان شود پیدا / ز جان بگذر دلا چون من که تا جانان شود پیدا

کاهی کابلی علیه الرحمه

ابوالقاسم نجم الدین محمد اسمش نام بود و در سن شباب کسب علوم در پیش مولانا عبد الرحمن جامی نمود بنابر علو همت و سمو فطرت بعلوم رسمیه قناعت نکرده روی بعلم باطن آورد بخدمت جمعی رسید و ارادت نگزید بهندوستان رفت بخدمت سید محمد هاشم شاه کرمانی الاصل و هوی المواطن مشهور بشاه جانگیر رسید و ارادت آن سید والامقام را گزید از اماجد طریقهٔ سلسلهٔ نعمت اللهیه محسوب و عارج معارج عالیات شد و فوتش در سنهٔ ۹۸۸ در آگرهٔ هندوستان این چند بیت از او نوشته شد

رباعی در تعریف انسان کامل

انرا که همیشه لطف حق همراه است / شاهنشه جهان گدای او گدا چون شاه است
از صورت خلق معنی حق بیند / آری آدم بصورت الله است

من حقایقه رحمة الله علیه

خواه زاهد خواه رند باده نوش / با همه کس بر سر انصاف باش

ایکه پا می نهی براه طلب	گر زره بگذری نکو کردی / مرکب سعی خویش را میران	تا بجائی که جهد او کردی
چشمه که میزاید ازین خاکدان	اشک مقیمان دل خاکدان / نرگس شهلا بود هر بهار	اینکه برآید بلب جویبار
چشم یتیمان است که گردون دون		بر سر چوب آورد از گل برون

کوهی شیرازی

نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته اند و از قدمای مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال اکتساب علوم معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ عبد الله خفیف شیرازی

و برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب هدایت وی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون بهیچوجه وصال منظور بجهة وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر بعبادت و صلاح مشغول شد اهالی شهر از حالت و طاعت او خبر یافتند و بتواتر صیت زهد او گوش زد سلطان شد سلطان بصومعهٔ او رفته و اعتقادی باو بهمرسانید او را بمصاهرت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمده و تقلیدش بتحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود و قرب معشوق حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود بناء علیه پایهٔ معرفت و عبادت آنجناب بمدارج اقصی و معارج اعلی رسید و جذبهٔ محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود کشید گویند که هر دو در آن کوه بعبادت مشغول بودند و در یک سنه رحلت نمودند لهذا ببابای کوهی مشهور است سعدی در بستان میگوید شنیدی که بابای کوهی چه گفت اینک مزارش در دامن کوه شیراز تکیه گاه اهل نیاز است و جمعی از هنود و برا مانک شاه خوانند و دیوانش دیده شد کوهی تخلص مینماید و این اشعار او راست

وله

روح بحریست که عالم همه چون ذرات است	بس عجب دانم اگر جسم کف دریا نیست
ظاهر و باطن ذرات جهان اوست همه	نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست
بوی توحید ز مستان خدا نشنیده است	خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست
گر صد هزار شاهد رعنا نمود رخ	بنگر بروی جمله که آن لیستان یکی است
یکی را گر بصد ره بر شماری	یکی باشد عدد هایی شمار است
تا ببیند ذات اسماء و صفات خویش را	حضرت بی مثل را مرآت انسان آرزوست

بغیر هستی حق هیچ روی ننماید	ترا که دیدهٔ دل روشن و مصفا شد	هر که از زلف چو زنجیر تو دیوانه شد	ز آشنایان جهانش همه بیگانه کنند
چو ختم آفرینش آدمی بود	با جمله نوع انسان آفریده شد	ولا در بوتهٔ عشقش چو زر گداز و صافی شد	و گر نه قلب بیانی و آن صراف می‌آید
ز نور طلعت سوخته هر چه موجود است	بغیر زلف که بر روی او نقاب شود	یقین که چیز او نیست در ظاهر و در باطن	هفتاد و دو ملت ترسا و یهود آمد
عاقبت سیل سرشکی ببرد بنیاد وجودش	هر که برگریهٔ ارباب نظر می خندد	کام دل هیچکس از لعل تو هرگز نگرفت	کام آن لب همه را کام و دهان شیرین
سجان و تن دلم شد در وصل یار روان	تحصیل‌ها کردیم عمری بود حاصل	عرش و کرسی و آسمان و زمین	غرقه در بحر بیکرانه دل
همه در دل چو بی نشان شده ام	نه ز هیچکس نشان ز دل	می نگنجد در زمین و عرش و کرسی آه آه	جز دل پرخون نمی بینم جایی جای او
ایکه از فرط بزرگی می نگنجی در جهان	در دلم کان قطره خونیست چون جا کردهٔ	کشف شد اسرار ازل تا بابد چون یکدم	برمن از عالم اسرار کشوده دری

کاتبی شیرازی

نامش محمد بن عبد الله از علوم صوریه و معنویه آگاه و از شعرای مشهور و از معاصرین تیمور بخدمت سید شهید سید نعیمی رسیده و ارادتش گزیده و بتجرید کوشید و بادهٔ توحید نوشید بر مواقف واقف و بمعارف عارف گردید در مناقب و حقایق اشعار آبدار فرموده مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین موسوم بمجمع البحرین منظوم کرده و مثنوی دیگر مسمی بمحب و محبوب بقید نظم آورده دیوانی نیز دارد غرض از ارباب سلوک و عرفان و از اصحاب مجاهده و ایقان بود و در سنهٔ ۸۳۸ در استراباد رحلت نمود چند بیتی از مثنوی و غزلیاتش قلمی می شود

ای شده از قدرت تو ماه وطین … لوحه دیباجه دنیا و دین
طالب تو از همه دار و فراغ … در شب تار از جگر آرد چراغ
طالب این گلشن دنیا مباش … خاره اندر ره عقبا مباش
واصل انسان همه هیچ است و پوچ … حاصل دوران همه هیچ است و هیچ
نسخه این عالم کل را بیان … نامه هیچ و چشم دل را جوان
ما کار و انیم و جهان کاروانسرا است … هیچکس بگیر موا زدهست آنکه منت
قهر تو بی برگی ساز جهان … پیش تو پیدا همه راز نهان
مسکن عشاق تو شهر بلاست … شربت مشتاق تو زهر فناست
در گذر از لاله باغ امل … سوزش دل بنگر و داغ اجل
حاتم و آن بخشش عاشش کجاست … طی شده آن نامه و نامش هباست
باده این مصطبه قهر است و بس … شربت این شربه زهر است و بس
در کاروانسرا انجمنی کاروان سرا … اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

غزلیات

دم از انجا نتوان زد که سخن باریک است … چو خضر و شربه بدست منت نگیر نوی
ولا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید … شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید
ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ام … آن گنج که چشم زکسان در که و سنگ
گر آب خضر از ین چه بیار سکندر … بی منت کس یافتم الله
بی درد تو مهمانخانه ساخت … پس از هلاک چو هر ذره ام فدا جانی
چو بر هم زد قضا آب و گل من … بود بمهر تو هر ذره را تماشائی
جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون توئی … گر جان فدا سازد کسی باری برای چون توئی

لطف الله نشابوری

اسم شریفش مولانا لطف الله سالکی است صاحب جاه در زمان امیر تیمور و شاهرخ میرزا بوده جناب شاه نور الدین نعمت الله ملاقات نموده شیخ آذری طوسی در جواهر الاسرار یکی از رباعیات مصنوعه وی را نگاشته در قدمگاه امام ثامن ضامن مزار او بنا داشته در سنه ۸۰۷ وفات یافت و بروضه رضوان شتافت غالب اشعارش در مدایح ائمه اطهار است

قصیده در مذمت دنیا

حجاب آمد جهان و مدارش … نه با راحت وصل او رنج هجرش
که هست و بود روز و شب گذشت … همه فنج و رنج است فن و فریش
نماند ز دستان این زال این … کسی را که او معتبر کرد روزی
به بنیای دون مرد بیدین کند فخر … صد اقداح نوشین نوشش برزد
خنک آنکه شادان و غمگین از او … قبول خرد کرد بی او نگردی
زره تا نیندازد بر مدارش … نه با نوش غمهای او نیش خارش
بهر گوشه هیچ تیغ عاشق برزش … همه رنگ و بوییست نقش و نگارش
تنی کو بود زور اسفند یارش … بروز دگر گرد بی اعتبارش
دل مرد دین از زد نیات عارش … بیک جرعه زهر ناخوشگوارش
دل از بود و نابود ناپایدارش … شه اولیا صاحب ذوالفقارش
بیاد دی تاب تیرش بر زد … رخ دل ز معشوق دنیا بگردان
چه بینی یکی کنده سر جوان طبع … که دل بردن و بیوفائی است خویش
کنار از میان تو آتش و زر گیرد … چو هیچ و دیت رنج و راحت مجویش
بکار خداوند مشکل تواند … مرا و راست تمکین و تشریف و عزت
بپرهیز داو از متاعی که بود … سلام خداوند دادار داور
نعیم خزان و نسیم بهارش … الم منتظر دیده در انتظارش
اگر در کشی چادرش از عذارش … جگر خوردن و جان گدازیست کارش
که خواهی بگیری میان در کنارش … چو میداد دست خوار عزت مدارش
توجه نمودن خداوند کارش … که نوشید و پاشید و میدیت خارش
قبول خردمند پرهیز کارش … بر او باد و بر آل او بار نثارش

لولی هندوستانی

نام وی محمد و از شوریده کان هیرو ساما ن آن مملکت بود و بشیوه مجذوبان و دیوانگان سلوک می نمود وارسته کیش از تخلصش معلوم است

وله

ای آنکه طلبکار التیه الحمید … گر هیچ نکرده چه خواهید چه خواهید
موجود خدای است و جز او نیست همان … بیرون ز شما نیست هر آنچه زکه خواهید

محی الدین اندلسی علیه الرحمه

و هو اوحد الموحدین محی الدین محمد بن علی العربی الطائی الحاتمی الاندلسی اندلس بضم اول و ثالث و لام و سکون سین نام شهریست در حدود مغرب و شیخ از اعاظم محققین و از امجد موحدین است قاضی نور الله شوشتری در مجالس المؤمنین نوشته که خرقه وی بیک واسطه بحضرت خضر میرسد و آنچه بر مؤلف این کتاب معلوم شده و در صورت شجره سلسله ارادت و اجازت دیده وی مرید شیخ ابوالحسن علی از خلفای شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی است و سلسله ایشان بواسطه معروف کرخی بحضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا میرسد و آنچه از تصریحات کلمات قدوه قائلین بوحدت وجود جناب شیخ بوده او گفته که وجود مطلق حق است و این سخن برخی از عرفا و جمعی از علما و برا تکفیر نموده اند زیرا که کلام او را حمل نموده اند بانکه جناب اقدس الهی را کلی طبیعی یا شامل او دانسته اند و ممکنات را افراد او می شمرد تعالی عن ذلک علوا کبیرا جناب شیخ علاء الدوله سمنانی در حواشی فتوحات بوی گفته ایها الصدیق و ایها الولی و ایها العارف الحقانی خطاب کرده اما در آنکه حق را وجود مطلق گفته بر وی برآشفته و در میان او و شیخ عبدالرزاق کاشی در این باب مکتوبها رد و بدل شده که مشهورات و در اغلب کتب خاص نفحات صورت آن مسطور است مجملا جمعی از اهل حال را درین مسئله قال است و همانا آنچه علاء الدوله و امثال او فهم کرده اند مراد شیخ نبوده است و از عبارات مقدمه فتوحات معلوم میشود که شیخ بغایت تنزیه ذات قایل است و از آن اشارات است تعالی ان تحله الحوادث او یحلها و طریقه اسلم واحد دانستن وجود و متعدد دانستن موجود است لهذا جمعی کثیر از متاخرین این طریقه را قبول و بذوق السالکین موسوم ساخته اند یافعی در ارشاد گفته که شیخ عزالدین عبدالسلام دمشقی گفتی که شیخ زندیق است اتفاقا روزی صحبت قطب در میان بود یاران گفتند که ما خواهیم که قطب را دیده باشیم و اشاره بشیخ محی الدین کرد گفتند تو در وی طعن میکردی گفت آن از باب نگهداری ظاهر شرع است ولادتش در سنه ستین و خمسمائه و وفاتش در سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه مضجعش در ظاهر دمشق است که اکنون بصالحیه معروف است تالیفات و کتبش بین العرفا مشهور و این ابیات از وست

من اشعاره

یقولون ان المحبین نفوسهم … وانت یمین لسا لامراشیا
رق الزجاج و رقت الخمر … فتشابها و تشاکل الامر
توهمت قدما قبل ان یکشف الغطا … اخالک کانی ذاکر لک شاکر
کیف الوصول الی سعاد و دونها … قلل الجبال و دونهن حتوف
فقلت لان الحب خالف طبعهم … دو افقه طبعی فصار غذائیا
فکانما خمر و لا قدح … فکانما قدح و لا خمر
فلما تجلی الصبح اصبحت غافلا … بانک مذکور و ذکر و ذاکر
والرجل حافیة و ما لی مرکب … والکف صفر و الطریق مخوف

فلا خانق اعلى من جماو نبلد ‌ بنات على قدر يكون زادنا ‌ وبعد البنت نو الحق الكرام ‌ بخلاقه كشقاو نضاح بحار
واما المنتهى ادم فنعتد ‌ جفكو وعقل وقلادة ايمان ‌ فطبى قلبى وقالبى لبنان ‌ ترى خضرى وعلمى عرفان
هر دو فى جيبى وكلبنى دزح ‌ فرعونى نفسى والهوى هامانا

مجد الدین بغدادی

وهو ابو سعید شرف بن مؤید بن ابی الفتح بغدادی بعضی ورا از بغداد ک خوارزم شمرده اند مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری است وقتی درحالت سکر و غلبهٔ حال گفته که بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا افتاده و شیخ ما مرغی بود ما را در زیر بال گرفت تا از بیضه بیرون آمدیم و چون بیضهٔ بط بودیم ما بدریا رفتیم و شیخ ما بساحل ماند شیخ نجم الدین این سخن شنود و متغیر شد گفت در دریا بمیراد مجد الدین عذر خواست شیخ فرمود ایمان سلامت بردی اما سر بردی مصداق این مقال اینکه شیخ مجد الدین را بحکم سلطان محمد خوارزم شاه در دجله انداخته هلاک کردند و شیخ نجم الدین پس از اطلاع خوارزم شاه را نفرین کرد و فتنهٔ چنگیزی ظاهر شد و سرها در سر مجد الدین بر باد رفت و خود نجم الدین هم در آن فتنه شهید شد چنانکه تفصیل آن در کتب ثبت است شهادت شیخ مجد الدین در سنهٔ ۶۰۶ اتفاق افتاد این چند رباعی منسوب بآن جناب است

رباعیات

فردا که شود مدت عالم کم و کاست
از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر تا همه از خاک برآید چپ و راست
شمعی است رخ خوب تو پروانه منم
دل خویش غم تو است و بیگانه منم

وله

بیچاره تن شهید من غرقه بخون
یکقطره فرو چکید و نامش دل شد
از خاک سر کوی تو خواهد برخاست
نیشتر عشق بر رگ روح زدند
زنجیر سر زلف تو بر گردن تست
در گردن من فکن که دیوانه منم

این رباعی که نوشته خواهد شد صاحب آتشکده در احوال شمس الدین محمد بنام مجد الدین یزدی نوشته آنچه از نفحات و مجالس العشاق و مجالس المؤمنین و سایر کتب معلوم شد از جناب شیخ مجد الدین

وله

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ‌ یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو مخاطره است خواهم کردن ‌ یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

محمد غزالی طوسی قدس سره

کنیت و نام آنجناب ابو حامد محمد و لقبش حجة الاسلام از مشاهیر علما و محققین عرفاست وی برادر مهتر شیخ احمد غزالی است معارضات ایشان مشهور است و در کتب متداوله مذکور است بقول ابن خلکان از قرای طوس است واگرچه در اوایل حال جناب شیخ طالب علم قال و سالب طریق حال می بود ولیکن آخر الامر بحقیقت حال اهل ذوق پی برده بحقیقت طریقهٔ عارفین اقرار آورده و صاحب مقامات عالیه گردیده خود گفته است که با اینکه من با غلب و اکثر علوم عالم بودم تا بخدمت جناب شیخ ابو علی فارمدی و سایر اهل حال رجوع ننمودم حل غوامض و بسط قبایض من حاصل نگردید غرض جناب شیخ رحمت الله علیه محققی است بی بدیل و مدققی است بی عدیل کوتبند عدد در سالاتش به پنصد و نود و نه رسیده احیای علوم و کیمیای سعادت از وست پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنهٔ ۵۰۵ بجنت شتافت از وست

وله

گفتم دلا تو چند دین بر خویشتن چو پیچی ‌ با یک طبیب محرم این راز در میان نه
گفتا که هم طبیبی فرموده است این را ‌ گر مهر یار داری صد مهر بر زبان نه

وله

هر کس زسر قیاس چیزی گفتند ‌ معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
شاید که درین میکده ها در یابم ‌ آن یار که در صومعه ها گم کردیم
کس را پس پردهٔ قضا راه نشد ‌ در شهر قدر هیچکس آگاه نشد
ما جامهٔ نمازی بسر خم کردیم ‌ در خاک خرابات تیمم کردیم
خاک در کس شو که گردت خوانم ‌ گر خود همه آتشی که سردت خوانم
تا تشنه تری بخلق محتاج تری ‌ سیر از همه شو تا سرمردت خوانم

معین چشتی هروی قدس سره

وهو خواجه معین الدین حسن سنجری اصل آنجناب از قریهٔ چشت من توابع هرات بوده ولهذا این سلسله بنام وی بچشتی شهرت نموده تا بیچ منهج حقیقت و سالک مسالک طریقت است آنجناب در هندوستان مروج دین نبوی و طریقهٔ علوی گردید صاحب کرامات و مقامات و خوارق عادات تربیت از خواجه عثمان هروی یافته بوده قطب الدین بختیار کاکی و ضیاء الدین بلخی و شهاب الدین غوری و شمس الدین غوری از مریدان آن جنابند تیمنا و تبرکا از اشعار او قلمی می شود

من غزلیاته

بجوی اوکه بکونین دیده بگشایم ‌ که تا نخست به بینم جمال مولی را
معین بچشم خرد حسن دوست نتوان دید ‌ ببین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را
نتهاد وش لبم گفت و شنید از لب یار ‌ که نه هر گز زبان نه در گوش آید
ای ترا بر طور دل هردم تجلی دیگر ‌ طالب دیدار تو هر گوشه موسی دیگر
اگر در آتش عشقت بسوزم چه عجب ‌ سیل را نعره از آن است که از بحر جداست
هر کرا هوش و قراری است ملیش و سا ‌ یک دو حرفی خوانده ام در پیش استاد ازل
که کوه تاب نیاورد این تجلی را ‌ وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد
که سینش ز ازل بخود و مدهوش آمد ‌ تا ابد بر دل رسد هر لحظه معنای دگر

رباعی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند ‌ معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و خطا کنیم و او لطف و عطا ‌ هر کس چیزی که لایق اوست کند

رباعی

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی ‌ وی دادهٔ شهان صولت باج
آنی تو که معراج تو بالاتر شد ‌ یک قامت احمدی ز معراج نبی

مسعود بخارائی علیه الرحمه

اصلش از قریه یکت از توابع بخاراست مدتها در ماوراء النهر حکومت کرد سالها نیز بتحصیل علوم نمود عاقبت از طلب مطلوب حقیقی دردی در دلش ظاهر شد بعد از سیاحتها بدهلی آمده در آن ولایت دست ارادت بدامان با سعادت جناب شیخ نصیر الدین دهلوی مشهور بچراغ دهلی از خلفای شیخ نظام اولیا زده بمین خدمت و عزلت در خانقاه شیخ بدارج عرفان و معارج ایقان ارتقاع و ارتفاع جست او را کتابهاست نور العیون و ام الصفایح و مرآت العارفین از وست و مرآت العارفین گوید با شیخ خود میر فتم گذار ما بر منزل مجذوبی افتاد که هر چه پیش او می آمد بجنب نور شهود بزاری گفته سجده می نمود پس از سجده می گفت اللّهم انی اعوذ بک من ان اشرک بک شیئا با خود گفتم ای عجب تو شاین و فعلش آن پیر روشن ضمیر فرمود انکار بحالش مکن که در انحالت از استغراق حال در آینه وجود خلق بحق می بیند این دو رباعی از وی قلمی گردید

سلطان حقیقت دل جان بخش من است	ملک دو جهان زیر پی رخش من است	آن چیز که نیست نیست وآن چیز که هست	بی منت اغیار به بخشش من است
بر یاد لب باده حلال است حلال	می نیست تجلی جلال است جلال	جز طلعت زیبای تو ای ماه جمال	هر چیز که دیدیم خیال است خیال

مومن یزدی اسمش حسین واز فضلای زمان خود بوده در نزد علما و عرفا کسب کمالات ظاهری و باطنی نموده بتصفیه و تزکیه نفس اشتغال داشته آخر لوای سفر عقبی افراشته بر عالم فانی دامن افشانده واین رباعیات

در عالم ازو	من رباعیاته	یادگار مانده

تو آن بخدا رسیده از علم کتاب	حجت نبرد راه با تسلیم صواب	در وادی معرفت براهین حکیم	چون جاده راست در چراگاه دواب
محفل به ما چه قصه بو العجب است	روز همه در شکرت این قصه ...	تحت نتوان بقدرت ناقص کرد	حق هم نتوان گفت که ترک ادب است
سوسن به ما نیست کسی مانند است	این طرفه که خلق ننگ میخواهند است	یک چند چنان بدی که خود دیدانی	یکچند چنان باش که میدانند است
در پهلوی دل و ماتم از تار است	جانم ز تب و دلم ز تبخاله پر است	از دیدهٔ خونبار که چشمش مرساد	دامان و کنارم ز گل لاله پر است
ما حرص نیزروی قناعت بکشیم	وز دل خلق خار منت بکشیم	بار سر تاج کیقبادی ننهیم	آنجا که کله گوشه همت بکشیم
دل چیست درو تیغ سوزی ...	تن چیست غم و رنج و بلا را ...	القصه بقصد جان ما بسته صفی	هر کس از طرفی و زنده گی از طرفی

متقی دهلوی اسمش شیخ کمن واز مشایخ دهلی اصلش از مضافات صوبه شاه جهان آباد بوده وجودش در عهد سلطنت اکبر شاه و جهانگیر از کمن غیب ظهور نموده مجموعه فرخنده خصالی و صاحب پایه عالی بوده

این دو رباعی را	من رباعیاته	از وی نقلی نمود

آنکس که بعشق بسته پیمان درست	هر گه نفسان ساخته ایمان درست	وارد بخلاف روش بو الهوسان	صد پاره دلی زیر گریبان درست
از سینه غبار غم نمی باید شست	ور دل رقم الم نمی باید شست	پائی که براه عشق شد خاک آلود	از آب حیات هم نمی باید شست

مرشدی رواره اسمش مولانا محمد اصلش از قصبه رواره وآن از مضافات اردستان از بوکات اصفهان از سالکان مسالک حقیقت و مالکان ممالک طریقت و برادر مولانا سپهری روارهٔ است

در سنه ۱۰۲ وفات یافت	رباعیات	این رباعیات ازوست

نقش خم ابروی ترا در محراب	عکس لب میگون ترا در می ناب	زاهد چو بدید سجود آمد سجود	میخواره چو یافت مست گردید خراب
در مذهب عشق علم و دانش مندیست	دانشمندی مایهٔ هر خرسندیست	یک چهره زردی عجز بر خاک بنا	بهتر ز هزار گونه دانشمندیست
من دل بغم تو بسته دارم ابدا	درد تو بجان خسته دارم ابدا	گفتی دل شکسته ما نزدیکم	من نیز دلی شکسته دارم ابدا

	ولهٔ ایضاً	
با نفس خسیس ملامت کردیم		در بقعه هستی اقامت کردیم
از نیک و بد زمانه بگذر رفتیم	وله	در خلق کناره تا قیامت کردیم

گاهی ز لب تو همچو می در جوشم	وز چشم تو که چو میکشان مدهوشم	در ذکر توام اگر دمی گویایم	در فکر توام گر نفسی خاموشم

روضه اول

مغربی تبریزی قدس سره اسم شریف آنجناب مولانا محمد شیرین واز فحول موحدین با شاهرخ بن تیمور معاصر بود و با کمال خجندی ملاقات نمود جناب شیخ بهاء الدین عاملی در کشکول نوشته که وی مرید شیخ اسمعیل سمنانی و او مرید شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است که خرقه از شیخ محیی الدین عربی پوشیده و بطریقه توحید کوشیده بعضی گفته اند مولدش قریه نایین و مرقدش در اصطهبانات فارس است بعضی گفته اند در سرخاب تبریز است بهر حال چون شیخ مغربی نام متعدد بوده اند مردم اشتباه نموده اند غالباً درباب تعیین مضجع آنجناب قول اول مقرون بصواب باشد غرض شیخی مجرد و عارفی موحد است وفاتش در سنه ۸۰۹ دیوانش مطالعه شد

واین اشعار از آنجناب	من غزلیاته	نوشته شد

ز روی ذات بر افکن نقاب اسمارا	نهان باسم مکن چهره مسمارا	اگرچه سایهٔ عنقای مغرب است جهان	ولیک سایه حجاب آمده است عنقارا
که ای سلطان شیخ و گر زانکه سلطان	نشاند بر سر ریر خود گدارا	ای از دو جهان نهان عیان کیست	ای عین عیان پس این نهان کیست
گفتی که همیشه من خموشم	گویا شده پس بهر زبان کیست	گفتی که نهانم از دو عالم	پیدا شده در یگان یگان کیست
گفتی که ز جسم و جان برونم	پوشیده لباس جسم و جان کیست	گفتی که نه اینم و نه آنم	پس آنکه هم این بود هم آن کیست
گرچه برخیزد ز آب بحر موج بیشمار	کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست	دو عالم چیست نقش صورت دوست	همه جای نقش صورت ملک خود داد
هر که اودشمن همی بینداشتم	آخر الامر شب بدیدم بود دوست	گر ترا دیدار او باید برابر طور دل	حاجت رفتن چو موسی کی بکوه طور است
اگر زروی برانداز دانقاب صفات	دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات	اگر زمان غیبت گذشت و دور رسل	ولی ظهور ولایت درین زمانه است
هر آنکه طالب آنحضرت است مطلوبست	محب دوست بتحقیق عین محبوب است	چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن	باطل اندر نظر مردم باطل بین است
برون دو دیده بیا در خلوتگه شهود	خود را بشکل جمله جهان خود بخود نمود	با آنکه شد عقل همه عالم ز کنج او	یک جوا ز و نکاست نه در وی حجی فزود
ساختی از عین خود غیری که عالم این بود	نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود	اگر او دیده دوست که دیدارش با جمال	طلب کن دیده دیگر که دیدار کرداو
اگر هر ساقی صد بار جهان شش صد شد	همی چشم شوق تو که رخسار کرد او	کسی که هستی خود در ابحر او شد	و گر کسی بجز از کرد کاری
دل همه دیده شد و دیده همه دل کردم	تا مراد دل و دیده همه حاصل کردم	کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت	اگر مظاهر و آئینه مجاز نباشد
آنکس که نهان بود زما آمد و ما شد	آنکس که نه ما بود و شما ما و شما شد	هر که شنیده است چنین طرفه که یک کس	هم خانه خویش آمد و همخانه خدا شد
آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه	چون جوش آورد ز بن گشت و تماشا	به پیش دیده ما عین و غین هر دو یکست	چنین نظر کند آنکس که با یقین باشد

چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار	هر زمانش می کشد در بند گیسوی دگر
من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او	می نماید هر دم از هر رو مرا روی دگر

بخشت دیده طلب کن بس آنگهی آنرا	از آنکه دیدن گند جلوه برادر لوا ...	آئینه بساخت ز مجموع کائنات	در وی بدید عکس جمال و جلال خویش

مرا از روی هر دلبر تجلی می کند رویش	نه از گیسوی می بینم که می پیچم ز هر سو یش

منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا یابم — صفاتش را کسی یابد که نبود محو در ذاتش

بسیار ز احوال و مقامات ما گفتیم — با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید — چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است — مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
گر از روی تو مجموعم گر از زلفت پریشانم — ازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم
تو یقینی و جهان جمله گمان من به یقین — مدتی شد که یقین را بگمان می بینم

هیچ کس بی خویشتن و بنزد سوی او — بلکه بپای او در دهر که رود کوی او
از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده — در موی اوست اینهمه کفار آمده
تا که از وی بند طلب طالب او کسی نشد — اینهمه جستجوی ما هست جستجوی او
اینجا چه جای وصف حلول است و اتحاد — کاین یک حقیقت است بید[illegible] آمده

ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه — در هر طرف فتاده مستی است از شرابی

نقش و نگار نقش نگار است لی کان — **رباعی** — ای غافلان شده است درین نقش ما نوی

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست — ستار همه ظاهر و نی پیدا نیست
صد قافله پیشتر درین ره رفتند — وین طرفه که هیچکس نشان پیدا نیست
نابرده به صبح در طلب شامی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند — بدنام کننده نکونامی چند
گنجی که طلسم اوست عالم مائیم — ذاتی که صفات اوست آدم مائیم
ای آنکه توئی طالب اسم اعظم — از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

مجذوب تبریزی

اسمش میرزا محمد و از افاضل شهر مذکور و بخصال پسندیده و صفات حمیده مشهور معاصر سلاطین صفویه دیوانش ملاحظه شد تخمیناً پنج هزار بیت متجاوز است قصاید بسیار در مدایح حضرات ائمهٔ اطهار نظم آورده مثنویات نیز دارد از جمله مثنوی در بحر حدیقه مسمی بشاه راه نجات در بیان طریقت و سلوک دارد از شعرهاست

خانقاهی که بجز بخشش بخشد دخل او — **تحلیل من مثنویاته علیه الرحمه** — صرف وقت در آن است که میخانه شود

گره بسته داشت طفلی بیت — بیفکند و اندر کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش ز جا — چو بکشود در وی نبد جز هوا
گره بسته دنیا و طفل آن دنی — بگویش که چیزی در آن بسته است
آتشی شب در شبستانی فتاد — سوخت چون عشقی که در جانی فتاد
شعله با مشغول کار خویش شد — هر نی شمع را ز خویش شد
نی با آتش گفت کاین آشوب چیست — مر ترا زین سوختن مطلوب چیست
گفت آتش بی سبب نفروختم — دعوی بی معنیت را سوختم
زانکه می گفتی نیم با صد نوا — همچنان در بند خود بودی چو ما
اینچنین دعوی چرا ای کم عیار — برگ خود میساختی هر نوبهار
مرد را دردی اگر باشد خوش است — درد بی دردی علاجش آتش است

محمد مازندرانی قدس سره

اسمش ملا محمد ملقب بصوفی از اهل مازندران بهشت نشان جامع فضایل نیکو و حاوی خصایل دلجو بود صاحب آتشکده لقبش را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی مولوی جامی شمرده و چنین نیست باسم تخلص نکند و مازندرانی است و باتفاق ابوحیان حبیب و مولانا حسینعلی یزدی در هندوستان بسر برده مدتی هم در کشمیر بوده بخواهش جهانگیر

از کشمیر به بلخ رفته در سنه ۱۰۸۱ در سرهند وفات یافته دیوانش بنظر رسید یک دو هزار بیت است بعضی اشعار در مذمت اهل هند دارد بهرصورت از آن جناب است

من قصائده علیه الرحمه

مرا عقل نخستین اینچنین گفت — که این عالم ز بهر حق بجا است
فلک دیوانهٔ بیهوده گرد است — جهان شوریدهٔ آشفته کار است
تو در دوزخ دری و می ندانی — که این دنیا همانا زنده را است
چو سیم ناسره نادان فریب است — چو مرد بوالعجب ابله شکار است
علایق هر یکی قمری ز دوزخ — حقایق هر یکی در دی شرار است
شور در سر چگونه ورزم عقل — خار در پا چسان روم رهوار
بجز لی بن بشور از تشویش — کوه سنگین نیاید از آزار
حیرتم دوخت دیده و ز خفقان — مختصم سوخت سینه آتش دار
نه مرا مونسی بجز سایه — نه مرا محرمی بجز دیوار
نه گلی چیده ام از آن گلشن — نه بری خورده ام ازین گلزار
که ببویم ز دل چو موسیچه — که بنالم ز جان چو موسیقار
اندرین بادگیر پر کرکس — اندرین خاکدان پر مردار
زنده کان را چو مردگان می بین — مرده کان را چو زندگان انگار
همه را کعبه آنچه در کیسه — همه را قبله آنچه در شلوار

از کوچه عشق ره بدر نیست — **وله ایضا نور الله روحه** — این وادی حیرت و حرمان
در سینه نهان هزار دوزخ — در دیده عیان هزار عمان
روزی که چو ما شوی بدانی — کاین عشق چرا نماند نهان
من یونسم و زمانه ماهی — **ساقی نامه** — من یوسف و روزگار زندان

شبی گفتم آن پیر میخانه را — همان از خود و خلق بیگانه را
که ما را بهشت برین آرزوست — خدای زمان و زمین آرزوست
برآشفت و گفتا ای در خور[illegible] — نخواهی رسیدن تو در گرد ما
بهشت برین خاطر شاد ماست — خدای غنی طبع آزاد ماست
شبی غرق بودم درین بحر ژرف — بهر باب بیکردم اندیشه صرف
شنیدم ز طاس فلک این طنین — که بیهوده تا کی بپوئی چنین
مکن فکر در کار این روزگار — که این بحر بی بن ندارد کنار
اگر آهنی روز کار آتش است — وگر آتشی آب آتش کش است
از آن دست از این جهان داشتم — که در خود جهانی نهان داشتم
زمینم تن ناتوان من است — روانم طبید آسمان من است

ترا دیده تنگ است از آن تنگ[illegible] — **من غزلیاته** — اگر نه من افزون ازین عالم

نی پسینم در اقبال خود دیده واز بستانی — هم آخر بال مرغ ما درین ویرانه میریزد
اگر این گریه من در غم ادست — گریه را آب روان پندارد
خن بسی به از آن پیرهن گرین — نه از ترشح خوناب دیده تر باشد
دامی از چیستم چنین مفلس — خودفروشی ز من نمی آید
جانم بار رفیقان در ره عشق — چو موری لنگ با چابک سواران
بخواری در رهش افتاده بودم — سحر که آن قرار بیقراران
زمن بگذشت چون باد بهاری — مرا بگذاشت چون ابر بهاران

ابلیس که گشته در بدی افسانه — **وله رباعی** — بیچاره سگی است بر در جانانه
گر بیند اهل و آشنا مانع نیست — مانع شود آن را که بود بیگانه

مراد قزوینی

سالکی صاحب نفس و فقیری پاک از هوس بود و این شعر از وست

عمری همه در صومعه شیخ نشستیم | جز غیبت رندان نشنیدیم کرامات

محمد دهلوی علیه الرحمه نام شریف آنجناب سید محمد گیسو دراز مشهور بغریب نواز از سادات حسینی و از اکابر سلسله چشتیه و از مریدان شیخ نصیر الدین دهلوی در گلبرگه دکن ساکن بوده و آشنایان را تربیت می نموده کتاب اسرار الاسما از او ست | از چشمه لاهوتیم هر سو روان بحری | در قطره ناسوتیم در هر طرف بحری

موذن خراسانی اسمش شیخ محمد علی از اکابر فضلا و اماجد عرفاست شیخ شیخ نجیب الدین را مرید جناب شیخ حاتم از مشایخ سلسله علیه ذهبیه کبرویه است با شاه عباس صفوی معاصر و رساله تحفة العباسیه را بنام وی نوشته تصانیف | **وله** | و مدایح ائمه اطهار بسیار وارد از وست

نکو که موجه دریا و بحر غیر هستند | که موج چون نشیند بگوشش دریا | چو یار کفت بجو نه بار ازل | وجود یافته و عالم زپرتو دل

موسی صفتی کر خود مردانه برون آید | از جیب عیان بیند سر ید بیضا را
هر یک از شیوه جانانه بنوعی مستند | مطرب عشق کواه است که پیمانه یکی است
عارف اسرار یار میشود آن شیر مرد | کز سخن تنگ و دم کشت بعالم خموش

مجنون عامری علیه الرحمه اسمش قیس بن مزاحم بن قیس و اصلش از قبیله بنی عامر بود و او بغایت مشهور است و دیوانی دارد معروف و قیس نام در عرب متعدد بوده اند از آن جمله بوده قیس بن ذریح صاحب لبنی و او برادر رضاعی حضرت امام همام حسن بن علی ع بوده و وی نیز از مشاهیر اهل ذوق و عشق است گویند بر لبنی بنت حباب که از قبیله بنو کعب بوده عاشق شده و بعد از بیقراری بسیار و مشقت بیشمار باشاره لازم البشاره حضرت امام پدرش دختر خود لبنی را بقیس داد و پس از چندی والدین قیس باقسام مختلف و اصرار بلیغه قیس را بر اطلاق لبنی باز داشتند قیس پس از طلاق و فراق پریشان حال گردید و طریقه بیتابی و جنون ورزید آخر الامر لبنی درگذشت قیس بر سر قبرا و رفته جزع و فزع بسیار نمود و او را غش و بیخودی روی داد و باندک فاصله برد و نزدیک قبر لبنی بخاکش سپردند و حال این دو قیس با یکدیگر اختلاط یافته بر بعضی مشتبه شده است قیس لبنی نیز اشعار خوب داشته و قیس عامری دیوانه شد لاجرم عقلای زمان او را المجنون خواندند چنانکه حکایت وی افسانه محافل و در السنه و افواه افاضل مذکور شد مجملاً عشق مجازی بجهت وی قنطره محبت حقیقی گردید و روی از خلق تا فته بیابان گرفت و بکمال رسید چنانکه مکرر انا لیلی گفتی گویند چون از فوت لیلی خبر یافت گفت من آن لیلی را خواهم که نمیرد و ها نا مجنون لیلای حقیقی بوده و لیلی مجاز را بهانه نموده مدت عمرش چهل و پنج سال حالاتش و مقالاتش مشهور و این چند بیت از آن جناب است

من اشعاره

توقعن قدما ان لیلی تبرقعت | وان لنا فی البین ما یمنع اللثما | فلا خفت الا و الله ثمت مانع | سوی ان عینی کان من خشیة أعمی

لو کان فوح دمع عینی غرقا | لو کان بمهجتی خلیل احترقا | لو حاملت الجبال الغشی کتفا | ما لانت و تمللت و خرت صعقا
لا ادم فی الکون و لا ابلیس | لا ملک سلیمان و لا بلقیس | الکل صورة و انت المعنی | یا من هو فی القلوب مغناطیس
مجنونک فی زاویة الهجر غریق | قد جد و لم یجد الی الوصل طریق | ما تعلم کیف کونه فی الفرقة | استغرق فی البحار و القلب حریق
الجسم بنار حبکم مطروح | والقلب بسیف هجرکم مذبوح | العین لشدة البکاء مجروح | یا قوم علی الغریب نوحوا نوحوا
فی زاویة الهجر انثنی عودی | والمهجة فوق نار قلبی عودی | ما نلت مقاصدی و لا مقصودی | یا عافیتی عجزت عودی عودی

محمود شبستری قدس سره زبده محققین و قدوه موحدین و از اهل شبستر و شبستر قریه ایست بسمت غربی تبریز بمسافت هشت فرسخ شیخ جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه در عهد دولت الجایتو سلطان و ابو سعید خان در تبریز مرجع فضلا و علما و مسائل غامضه از خدمت وی منحل میشده میر حسینی سادات هروی از خراسان نامه مشتمل بر هفده سؤال منظوم بوی فرستاده شیخ محمود باشاره شیخ خود بهاء الدین یعقوب تبریزی در همان مجلس بر بیتی را بیتی جواب داده ارسال داشت بعد از آن ابیات متعدد به هر یکی افزوده و مثنوی گلشن راز موسوم نمود و فضلا بر آن شروح نوشتند و مقبول ترین شرح مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است صاحب مجالس العشاق نوشته که جناب شیخ را بجوانی از اقارب شیخ اسمعیل سیسی تعلق بوده و رساله شاهد نامه را در محبت تصنیف نموده مخفی نماند که رساله شاهد نامه از آنجناب دیده نشده است شاید اشعاریکه در اواخر گلشن در وصف شاهد گفته منظورش او بوده باشد یا آن فقرات را شاهد نامه نام کرده باشند رساله منثوره مشهوره موسوم بحق الیقین از وست و آن رساله مشتمل بر حقایق و دقایق عرفانیه است هم رساله منظوم بر وزن حدیقه حکیم مرحوم بسعادت نامه موسوم دارند قلیلی از آن دیده شده صاحب ریاض السیاحه نوشته که او را در کرمان نکاحی واقع شده و احفاد آنجناب در آن شهر بسیار و بخواجگان اشتهار دارند وفات شیخ در سنه ۷۲۰ سی و سه سال عمر داشته بعضی اشعار گلشن را تیمناً و تبرکاً قلمی شد

جهان خلق و امر از یک نفس شد | **من مثنوی گلشن راز** | که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی از جایگه آمد شدن نیست | شدن چون بنگری جز آمدن نیست | تعالی الله قدیمی کو بیک دم | کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد | یکی بسیار و بسیار اندکی شد | همه از وهم تست این صورت غیر | که نقطه دایره است از سرعت سیر
درین ره انبیا چون ساربانند | دلیل و رهنمای کاروانند | وز ایشان سید ما گشته سالار | هم او اول هم او آخر درین کار
ز احمد تا احد یک میم فرق است | جهانی اندر آن یک میم غرق است | در این ره اولیا باز از پس و پیش | نشانی میدهند از منزل خویش
سخنها چون بوفق منزل افتاد | در افهام خلایق مشکل افتاد | معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم | **وله ایضا قدس سره** | چرا حرف دگر بر وی فزائیم

محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / بهر چیزی که دید اول خدا دید
زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
نگنجد نور حق اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب
عدم آیینهٔ هستی است مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
شد این کثرت ز آن وحدت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
جهان را سر بسر در خویش می‌بین / هر آنچت کاخر آید پیش می‌بین
چو هست مطلق آید در عبارت / بلفظ من کنند از وی اشارت
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات شهودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
سری تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی
حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوئی عین ضلال است
تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی خواهی یا انا الحق
وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
چو ممکن گرد امکان برفشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
ترا از آتش دوزخ چه باک است / گر از هستی تن و جان تو پاک است
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
تو میگوئی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است
ندانی کین ره آتش پرستی است / همه این آفت و شومی ز هستی است
کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی را کو بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود / نگوئی کاختیارت از کجا بود
مؤثر حق شناس اندر همه جای / منه بیرون ز حد خویشتن پای
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کان مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / همین نادان احمق ما و من گفت
بما افعال را نسبت مجازی است / نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر کسی کاری معین
جناب کبریائی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این یک شد محمد وان ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
خداوندی همه در کبریائیست / نه علت لایق فعل خدائیست
کرامت آدمی را ز اضطرار است / نه زان کو را نصیبی ز اختیار است
ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار مجبور
بشرع زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکبار از میان بیرون روی تو
بکلیت رهائی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده / بتقدیرات یزدانی رضا ده
چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن

و له ایضاً قدس سره

تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید درو چون آب صورت
دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
کند هم نور حق در تو تجلی / ببینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقیهم ربهم چبود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و بیخود بر سر خاک
چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پس از هر مستیی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری
هر آن چیزی که در عالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین

و له ایضاً نور الله مضجعه

همه دلها ازو گشته مسلسل / همه جانها ازو گشته معلل
معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یک دل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین خود را برفشاند / بعالم در یکی کافر نماند
اگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او / بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز افزود
نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی صبح آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمیگردد زمانی
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی بر شکل هستی
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
ز چشمش خون ما در جوش دائم / ز لعلش جان ما مدهوش دائم
بغمزه چشم او دل می‌رباید / ببوسه لعل او جان می‌فزاید
ازو یک غمزه و جان دادن از ما / ازو یک بوسه و استادن از ما
اگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی ازو بحر معانیست
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس روی خال زیباست
اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا میباشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است / گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس مردود ابد شد
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست
گهی از بوی دردش ناقل آمد / گهی از رنگ صافش عاقل آمد
گهی دیگر فرو برده بیکبار / خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریا دل رند سرافراز
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات
خرابات از جهان بی‌مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست

و له ایضاً رحمة الله علیه

گروهی اندرو بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ روئی بر سر دار
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسائی ترا به

چو اشیا هستند هستی را مظاهر / از انجمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی معنی نیست باطل
وجود آنجا که باشد محض خیر است / اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / یقین کردی که دین در بت‌پرستی است
وگر مشرک ز دین آگاه بودی / کجا در دین خود گمراه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار / ترا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانی است پنهان / بزیر کفر ایمانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است / وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدین خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی دان و یکی خوان / بدین ختم آمد اصل و فرع قرآن

مختوم نیشابوری قدس سره

وهو سید المظلوم الامیر مختوم جدش از سادات مدینه طیبه بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نمود در نیشابور متاهل گردید سید در آنجا متولد و به نیشابوری مشتهر شد پس از تکمیل علوم و تحصیل رسوم بخدمت جناب امیر شاه قاسم الانوار تبریزی رسید و در خدمت آنجناب بمقامات بلند و حالات ارجمند وصول یافت اهل خراسان بخدمتش اعتقاد و اعتماد تمام داشتند و نقش اخلاص و ارادت وی بر لوحه خاطر می نگاشتند ویرا با امیر غیاث الدین علی ترخان تعلقی ظاهر گردید در رساله محبت نامه بجهه وی در سلک انتظام و اختتام کشید بالاخره صاحب غرضان زمان جناب سید را تکفیر نموده حسب الامر شاهرخ بن تیمور اذیت و آزار موفور رسانیدند و بعد از محبوسیهای بسیار از حبس رهانیدند و اخراج بلد کردند و روغن گداخته بر فرقش ریختند و روشنی آن شمع را بکثرت روغن خاموش کردند آنجناب در سنه ۸۳۰ وفات یافت و بجهت شافت شاه قاسم انوار مرثیه در فوت وی فرمود غرض از اعاظم اصفیا و عرفا است تیمنا و تبرکا بعضی از اشعارش نوشته شد

قصیده فی الحقایق والمعارف الحقانیه والمقاصد العرفانیه

وجود از عشق شد پیدا زهی عشق جهان آرا / بدان این رمز را پنهان مگو با هیچ کس مجدا
ز عقل و نفس عشق آمد که او حد وسط دارد / بدو ختم ولادت شد که در ترکیب به مبدا
وجود عقل والا تابش نور هویت دان / ظهور نفس از عقل است گویم با تو ای دانا
الف از نقطه پیدا شد درو دانا و بینا شد / بهر اسمی مسما شد بحکم علم الاسما
هویت نقطه اصل است نقطه بی عدد آمد / عدد بنمود هویت را که به عین همه اشیا
الف شد مبدء فطرت که شکلش مستقیم آمد / سه نقطه در الف عقل است و نفس روح ای مولا
قلم عقل است و کاتب روح و نفس است چون دوات / بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا

پس آنکه عالم تالیف و ترکیب است تو سیر / مرکب همچو امواج و مفرد هست چون دریا
همه چون عاشق و معشوق در روی یکدیگر / یکی فانی یکی باقی یکی اعلا یکی ادنا
همه چون نقطه پرکار گرد خویشتن گردان / نگاه خود شده مشغول در خود گشته ناپیدا
حقیقت در همه جاری بسان آب در دریا / شده هر یک بذات خویشتن یکجای پیدا
همه یک نقطه دان ای دل که دارد در بسی منزل / گهی لیلی گهی مجنون گهی وامق گهی عذرا
اگر اصل همه اشیا یکی بود تامل کن / بشکل خویش کی بودی معاد و جمله اشیا
معاد ذره آن ذره دیگر که غالب شد / برین ترتیب مبدا و مرجع تا علت اولی
ولایت هم نبوت را معاد و بازگشت آمد / ولایت را الوهیت همیشه مرجع و ملجا
مدار نقطه وحدت چه باشد هستی مطلق / رجوع کل در و باشد اگر امروز اگر فردا
معاد کل دو قسم آمد یکی نازل یکی عالی / یکی منزل طبیعت دان دیگر کو نهاد ادنا
رجوع ارواح قدسی را بروح خاتم است ای دل / درین معنی تامل کن که این به مقصد اقصا
مثال نقطه وحدت نه اورا اول و آخر / برون از فهم و عقل و برتر است از وهم و استقصا
همه اعداد از و پیدا و او را خود عدد نبود / نگنجد هیچ موجودی مقام قرب او ادنی
چو قطره سوی بحر آمد بلا شک عین دریا شد / انا الحق گوید آن قطره تو بشنو این سخن از ما
اگر خواهی که بشناسی معاد خویشتن اکنون / نگه کن در درون دل چه دارد در دلت ماوا
اگر در دل خدا داری نگردی زو جدا هرگز / وگر در دل هوا داری به دوزخ میروی حقا
مشو غافل ز حال خود و مآل خویش را بنگر / چنان مستغرق خود شو که ایمن گردی از غوغا
بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان ای دل / معاد روح این باشد بنزد مردم دانا
چه باشد دانش ای دانا بجز وجز و مر کل را / کمال سالک آن باشد که با کامل شود یکتا
بهر وقتی چو عالم را معادی باشد ای کامل / اگر نشناختی او را چو کافر میری و ترسا
بحمد الله که این ساعت بر آمد سکه دولت / بنام قاسم الانوار آن شاه و صد قنا

من غزلیاته نور الله مضجعه

بهر صورتی گر تو خود را نمودی / نگردد نگردد دستی با اسما

هر کس که شود عاشق هر چیز همان آید / ز انجا که بیاید برود باز بهمان جا
آنرا که در این راه شعوری شده ... / در هر نفسش دست عروجی و رجوعی است
حسن عالم گیر او از بهر اظهار کمال / بنماید در هزاران آینه اما یکی است
ذات است در خفا و صفاتش در ظهور / بود ذات در اصول و فروع است در نمود
اهل قیاس گم شده در تماشا حواس / جانهای عارفان خدا مجو در شهود
نامانده هیچ مفلس سر قلاشان عشق / منفعتی معنی سواد الوجه را رو بشسته
در ره مردان حق نفی است کفر اثبات شرک / دم مزن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد
مایم و آستان خرابات و جام می / مقبول عشق گشته و مردود خاص و عام
میرود هر کس بسمی در طریق عشق ... / ره او ما آمد فنا و نامرادی زاد راه
آن دل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد / بشنید گر از شکن زلف تو بوی

وله ایضا نور الله روحه

ممتنع چیست هستی ناقص / واجب الذات کامل مطلق

جمع حقانیست و تفرقه باطل
جمع از تفرقه است با رونق
ور بعین الیقین نگاه کنی
جمع یابی همیشه باطل و حق

رباعی

کس را چه خبر ز شهرت و شاهی ما
بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما
از معنی کون چونکه آگاه شدم
شد جمله جهان صورت آگاهی ما

رباعی

در دایره وجود موجود یکیست
در کعبه و در کنشت مقصود یکیست
بر صفحه کاینات خطی است مبین
ای سالک ره عابد و معبود یکیست

آنکس که جز او نیست بعالم موجود
قیوم وجود ذات و هم اصل وجود
در هر اسمی اگر چه خود را بنمود
از اسم کجا شود مسمی معدود

موجود حقیقی بجز انسان نبود
بر هر فهمی این سخن آسان نبود
یک جرعه از این شراب تا نچشند
تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

تا من خبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار بخود بنمودم
این بود و نبود من نه بود او بود
سر خود دیدم و کجا بدم کی بودم

خواهی که ز اصل کار آگاه شوی
بر تخت حیات جاودان شاه شوی
در راه طلب بنده درویشان باش
تا در دو جهان قبول الله شوی

نجم الدین خوارزمی قدس سره وهو قطب العارفین و زین الواصلین

شیخ نجم الدین احمد بن عمر الخیوقی الخوارزمی خیوق بکسر خاء معجمه و سکون یاء تحتانیه و واو مفتوحه قصبه بوده از مملکت خوارزم که دار الملک آن اورگنج است و بعد از خرابی اورگنج بدست مغول اکنون خیوق بزرگتر شهرهای خوارزم و فقیر در سفارت آنرا دیده ام جناب شیخ نجم الدین کبری از آن گفته اند که در اوان تحصیل با هر که مباحثه فرمودی بروی غالب آمدی لهذا او را طامة الکبری لقب کردند مخففا الطامه و لقبوه بالکبری کنیت آنجناب بفتح جیم و نون مشدده ابو الجناب است گویند این کنیت را در خواب از حضرت ختمی مآب یافته فخر الدین رازی و شیخ معاصر بوده اند و با هم ملاقات نموده اند فخر الدین از شیخ پرسید که بم عرفت ربک قال بواردات ترد علی القلب فتعجز النفس عن تکذیبها آنجناب بخدمت جمعی کثیر و جمی غفیر از اکابر و اماجد اصفیا و اولیای زمان خود رسیده و ارادت شیخ جلیل شیخ محمد اسمعیل قصری را گزیده اتمام کارش از جناب شیخ روزبهان مصری بوده بعضی گویند که مرید شیخ عمار یاسر بدلیسی است علی ای حال شیخی کامل و عارفی واصل است و شرح حالات و مقامات و کرامتش در غالب کتب متداوله مندرج و مندمج است و جمعی از اعاظم ایطایفه حلقه ارادتش در گوش جان کشیده اند و از فیض اخلاصش بدرجات والا رسیده اند منجمله شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالای غزنوی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ جمال الدین سهیل و شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی چون بسعایت اعادی شیخ مجد الدین بغدادی بسعادت شهادت فایض شد طبع آنجناب از خوارزم شاه ملول گردید و باصحاب فرمود که آتشی از جانب مشرق شعله برافروخت تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت شما باوطان خود می باید رفت اصحاب در دفع آن جاره داعی و ساعی شدند فرمود این قضائی است مبرم و مرا نیز در این قضا شهادت خواهد بود اصحاب وداع

متوجه خراسان گردیدند و لشکر تاتار کفار حسب الامر چنگیزخان قهار بخوارزم رسیدند و قتل و غارت کردند شیخ جهاد نموده تا او را تیرباران کردند و از پای درآوردند در آنحال پرچم یعنی کاکل کافری را گرفت و مرغ روحش از قفس قالب جست پس از شهادت چند کس خواستند که کاکل آن کافر را از چنگ شیخ خلاصی دهند بجرات آنجناب نتوانستند بالاخره پرچم کافر را بریدند شهادت حضرت شیخ در سنه ۶۱۸ بود و گاهی بنظم مبادرت میفرمود و فقیر این ابیات را بنام آن جناب دیده و برشته قلم کشید

من اشعاره

هر که ما را یاد کرد ایزد مر او را یار باد
وانکه ما را خوار دید از عمر برخوردار باد

رباعیات وله

عمری همه کی قرب و لقا کرده طلب
پیدا و نهان از من و ما کرده طلب
کار از در دل گشاد هم آخر کار
او بین که کجا و ما کجا کرده طلب

چون نیست ز هر چه نیست جز ذات تو هست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هست هر چه در عالم هست
انگار که نیست هر چه در عالم هست

عقل ار ره توحید و افسانه برد
ور کوی تو ره مردم دیوانه برد
هر لحظه چو من هزار دل سوخته را
سودای تو از کعبه به بتخانه برد

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد که را دارد دوست
وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

در راه طلب رسیده ای می باید
دامن ز جهان کشیده ای می باید
بینائی خویش را دوا کن ورنه
عالم همه اوست دیده ای می باید

چون عشق بدل رسید دل درد کند
در دل مرد مرد را مرد کند
در آتش عشق خود بسوز دو
ور رخ ز برای دیگران سرد کند

ای دیده تو نی معاینه دشمن دل
پیوسته بیاد بردی خرمن دل
وز دیده بروی دلبران درنگری
وانگاه نهی گناه بر گردن دل

زان باده نخورده ام که هشیار شوم
آن مست نبوده ام که بیدار شوم
یک جام تجلی جمال تو بس است
تا از عدم و وجود بیزار شوم

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی
وان نان بنهم پیش سگی بر خوانی
وان سگ سالی گرسنه در زندانی
از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی
انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز است ترا آبی نی
خاک بر سر که باد می پیمائی

ای تیره شب آخر سحری می نائی
غمهای منی که خود بسر می نائی
ای صبح کران کاب کجائی کز تو
مقصود دل منی که بر می نائی

قطعه

گر بود دی قراضه دارد
خواجه نامدار و فرزانه است
وانکه دین دارد و ندارد مال
گر همه بو علی است دیوانه است

قطعه

خواجگان در زمان معزولی
همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند
همه چون شمر و چون یزید شوند

نعمت الله کهسانی قدس سره العزیز وهو غوث الواصلین و فخر العاشقین

شاه نور الدین نعمت الله بن عبد الله بن محمد بن عبد الله بن موسی بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن حسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبد الله بن محمد الباقر بن علی بن الحسین آبا و اجداد آنجناب از شهر حلب بکیچ و مکران آمده و وی در سنه ۷۳۱ در قصبه کهسان من اعمال هرات متولد شده علوم ظاهری از رکن الدین شیرازی و شمس الدین مکی و سید جلال الدین خوارزمی و قاضی عضد الدین فرا گرفت

و بیست و چهار سالگی در مکه معظمه بخدمت قطب الاقطاب شیخ عبدالله یافعی که صاحب کتاب روضة الریاحین و دُرّ النظیم و نشر المحاسن و ارشاد و تاریخ است رسیده و ارادت گزید قطب الدین رازی را نیز در مکه دریافت و سلطان حسین اخلاطی مصری را دیده و از و درگذشت و در سراب تبریز سید قاسم ملقب بقاسم الانوار را در صغر سن بخدمت سید آوردند و نظر لطف از وی دیده مدتها در خراسان و هرات بسر بردند و پس بکوهستان کرمان آمدند و سید زاده بزرگوار سید برهان الدین خلیل الله فرزند آنجناب در آن ولایت متولد شدند چندی هم بتفت یزد توقف فرمودند و مولانا شرف الدین علی یزدی و خواجه صاین الدین علی ترکه اصفهانی بخدمت سید رسیدند و باشاره او مسافرت مصر و شام گزیدند جناب سید وقتی بشیراز آمده اند سید ابوالوفا و سید محمود مشهور به [illegible] و حافظ شیرازی و میر علامه دوانی و شیخ ابواسحق جرامی و علامه شریف جرجانی شرف خدمت او را دریافتند اجمالا آنکه جناب سید نعمة الله از مشاهیر عرفا و اولیا بوده جامع علوم عقلیه و نقلیه و صاحب مراتب ذوقیه و کشفیه مدتها در سمرقند و کوه صاف که در نواحی بلخ واقع است مجاهده می نمود در کرامات و خوارق عادات مشهور عالم و در علو پایه و سمو مایه مسلم معاصر امیر تیمور و شاهرخ بوده و جمعی کثیر را تربیت فرموده جناب شاه داعی الله شیرازی بخدمتش ارادت تمام داشت و شاه قاسم انوار نقش اخلاصش بلوح دل مینگاشت شیخ آذری طوسی خرقه ازو پوشیده و مولانا فضل الله [illegible] سید نظام الدین احمد شیرازی باده معرفت ازو نوشیده و در تشیع آنجناب کسی را مجال تردید نیست و در بزرگواری وی خلافی را یارای [illegible] معنی از اطراف بخدمت جناب سید هدایا می آورده اند و وی بی شبهه تصرف میکرده است امیر تیمور از وی سؤال نمود سید مضمون حدیث ولو كانت الدنيا دماً عبيطاً لايكون قوت المؤمنين الا حلالا را جواب فرمود امیر در مقام امتحان برآمده خوان سالار خود را امر نمود که از ممر حرامی طبخی بجهة سید ترتیب ده خوان سالار بدر دروازه رفته پیرزنی بره می آورد بظلم ازو گرفته با طعام پخته پیش سید آورد امیر ازو پرسید که این طعام حلال یا حرام است گفت بر من حلال است و بر شما حرام امیر در غضب شده مقارن اینحال عجوزه داد و [illegible] پیش آورده که مرا پسری بود بسرخس رفته در باب او متوحش بودم شنیدم که سید نعمة الله ولی بهرات آمده نذر کردم که اگر پسرم از سرخس باز آید این بره را بجهة سید بیرم پسرم باز آمد و بره را بجهة سید نعمت الله می آوردم در دروازه یکی از ملازمان بظلم و ستم از من گرفت بعد از تقریر مطلب اخلاص امیر افزود مجملا شعب از سلسله معروفیه که بحضرت امام ثامن می پیوندد بنام وی مشهور است چنانکه شعبه بنام سید محمد نوربخش نوربخشیه و شعبه بنام ابونجیب سهروردی سهروردیه اند و علی هذا القیاس مرقدش در قریه ماهان معروف است سنة ۸۳۴ وفات یافت گویند سن شریفش بصد و چهار سال رسیده بود چنانکه عارف سر او وجود تاریخ فوتش یافته اند و در تواریخ نوشته اند و جنت الفردوس نیز تاریخ فوت است [illegible] آنجناب در ماهان از آثار شهاب الدین احمد ولی که در دکن [illegible]

گویند عدد آن بصد رسیده این فقیر شصت و دو رساله عربی و فارسی آنحضرت را جمع نموده ام و حاضر است و دیوان آنجناب مکرر زیارت شده تیمنا و تبرکا از اشعار آنجناب قلیلی درین کتاب ثبت خواهد شد

من قصایده

در دو عالم چون یکی دارنده اشیاستی — هر یکی در ذات خود یکتای بی همتاستی

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی — در حقیقت موج دریا عین آن دریاستی

فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن — حق محیط و نقطه روح و دایره اشیاستی

من غزلیاته

مستیم و نداریم خبر از همه عالم
موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
او جان جهان است و همه عالمش بدن
عقل اگر در خواب می بیند خیال [illegible]
سودای عقل و کو عشق چرا گر چنین [illegible]
حسن یکی و در نظر آینه صد هزار از آن
نام یکی اگر یکی صد شد ای عزیز من
جام و می اند جسم و جان جام می است [illegible]
خاک را در نظر کیمیا کنیم
هر کس بجمال رخ خوبی نگرانند

این است خبر هر که بپرسد خبر ما
دایم صفات و صفت از ذات جدا نیست
پیدا است این تن و جان جانش پدید نیست
اعتماد خیالی یا بخوابی نیست
پادشاه است و باد چون چراغ است
روح یکی و تن بسی باده یکی و جام صد
صد نشود حقیقتش یک بود و بنام صد
ور تو بیابی این سخن تن دگر است جان دگر
صد در را بگوشه چشمی دوا کنیم
در آینه خویش بخود ما نگرانیم

هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
مجموع کاینات سراپرده وی است
موج و دریا هم و هر دو غیر ما نیست
دولت عشق بجز بی سر و پائی [illegible]
مرد باید که رخش شیر نکرد [illegible]
گر بصد آینه یکی روی نمود صد نشد
گر بوجود ناظری هر دو یکی است [illegible]
تو بسته رز و زن که گشته [illegible]
مرشد عشاق خرابات جهانیم
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت

تعبیر کن آنرا که خیال تو و خوابست
این طرفه تر که هیچ مکانش پدید نیست
در میان او و جز ما حجابی نیست
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
ور نه ز آغاز همان که بمیدان نرود
نقش خیال او است صد شد و کدام
ور بصفات بی این کرات دان دگر
تو راز مردی مردان رسانه [illegible]
ساقی سراپرده خمخانه جامیم
[illegible] پیدا نه بینی گر ز چو دن نهانی

من قطعات و رباعیاته

چون کمال اسم بود بوجود — در تجلی اوست بود خیال

هست عالم همه خیال وجود — نتوان یافت بی وجود کمال

صفات الله فی وجهی تجلی — و اسمی نعت الله کیف ذاتی

و روحی مظهر الارواح کلها — و جسمی مظهر الآیات انی

متی واحد اسمی کثیر — و فی تلوین اسمائی صفاتی

وجودی [illegible] وجودی وجودی — و کونی الجامع منی مرات

و عینی ناظر فی کل وجه — و نفسی عاشق بالذات ذاتی

رباعیات

می در ره طریق حیدری نتوان رفت
بی کفر ره قلندری نتوان رفت
مرغی [illegible] کنج تقا نتوان یافت
در حلقه ما بسرسری نتوان رفت

وله

آبیست که در شیشه سراش خوانند
با گل چو قرین شود گلابش خوانند
اهل بصر بصیرت آبش خوانند
[illegible]

تا در ره خیال او سرا در بیان شد
پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
[illegible]

این نقش و خیال عالمش میخوانند
جانی دارد که آدمش میخوانند
چون او دست تمام جانش میخوانند
[illegible]

یک عالم از آب و گل برپرده [illegible]
خود را بمیان آن در انداخته ام
ور ما ز همه بهانه بر ساخته ام
[illegible]

از قبله دل امل چو مجرد گردد
جان و دل و تن هرسه حجاب ره بود
وحی است که روح اولش نام [illegible]
خود میگوید راز خود می شنود

تو دل که بداند نقش اسرار کن
والله بجدا که ما خدا نبدایم
با عادت خود بجان جوانی بخشیم
بوئی که تو از مشک و قرنفل شنوی
ای آنکه طلبکار جهان جانی
گر عالم سر لی مع الله شنوی
حمد آن حامدی که محمود است
هرچه مخلوق حضرت اوست
لفظ الله اسم اسم وی است
لیس بینی وبینه بینی
گر هزار است و گر هزار هزار
بلکه یک آینه بود اینجا
یک شراب است و جام بسیار
آن یکی کوزه ریخ بر داشت
چون هوا ز آفتاب گرمی یافت
اول ما چو آخر ما شد
نقد گنجینه قدح مائیم
او لطیف است و در همه ساری
هرکه در معرفت سخن راند
انت لا انت انا ما هو
ور تو گوئی که غیر او باشد
خیالیم و در حقیقت او
نور چشم است در نظر پیداست
ظلمت و نور هر دو یک ذات
غرق آبند عالمی چو حباب

گوش که بشنود دی گفتار
اسرار گدا و پادشاه بدانیم
جز ذات روی او یک خوبی بخشیم
از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
جانی و دلی آنکه خود جانانی
داننده راز بنده و شاه شوی

محبوب جمال می نماید شب و روز
سرپوش فکنده ایم بر روی طبق
با آنکه بجای بد بها کرده است
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو
گر صورت و معنی جهان دریابی

من مثنویاته

همه تسبیح حضرتش گویند
آن یکی گنج و آن طلسم وی است
هو في العين لا نقل اثنين
اول او یکی بود بشمار
صور مختلف در و پیدا
رنگ بر رنگ میدهد هر رنگ

عارفانی که علم دانستند
کل شیئی له کمرآت
من حدث ظهور چون فرمود
آینه صد هزار می بینم
کون کونی بکون من کونه
رنگ می رنگ جام وی باشد

وله ایضاً فی التمثیل

گر تیش بر وجود کوزه نماند
قطره دریاست چون بدریا شد
گرچه موجیم و عین دریائیم
آب حیوان بجوی ما جاریست
وصف خود میکند اگر دانی
هو هو لا اله الا هو
بد نباشد بگو که او باشد
جز یکی در دو کون دیگر کو
نظری کن ببین که او با ماست
گرد و اندر ظهور آیاتند
ظاهرش ساغرست و باطن آب

آب شد کوزه کوزه چون آب
قطره و موج و بحر و جو آبند
نقش عالم خیال می بینم
نه حلول است نی حلال من است
تو منی من توام دوئی بگذار
هرچه داریم جمله جود وی است
یا حبیبی و قرة العینی
انه ظاهر بنا فینا
گر بگویم هزار یک سخن است
هرکه را عشق علم توحید است
سایه او با چو پیدا شد

تو دیده که تا بر خوردار ز دیدارش
شهریست در این طبق که ما میدانیم
گر دوست دهد بهر نکوئی بخشیم
گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی
دریاب که خود هر آنچه خواهی آنی
واقف ز رموز نعمت الله شوی
بخشش اوست هرچه موجودات
صفت ذات اسم را خوانند
وجهه کلها مساوات
بحر در قطره رو نما شد
در همه روی یار می بینم
عینه عینی بعینه عینه
این عجب بین که جام می باشد
گرد بر آب دیگر مان بگذاشت
اسم و رسم از میانه شد دریاب
عین ما را بعین ما یابند
در خیال آن جمال می بینم
سخن از من و کمال من است
من نمانم تو هم نمانی بگذار
جود او نزد ما وجود وی است
انا عبدك و عبد عینی
هو معنا فانظر ولمعنا
یوسفی را هزار پیرهن است
اول آن مقام تجرید است
از من و تو دوئی هویدا شد

نور رویش بچشم ما بنمود
بوجود این و آن موجود
بود و نابود را مجالی نیست
وجودی در همه اعیان عیان است
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
براه کج مرو بشنو ز ما راست
بنور او جمال او توان دید
خیال غیر خوابی می نماید
طلب کن گنج اسمای الهی
مظهر و مظهر بچشم ما یکی است
هرکه او فانی شود باقی شود
هر گلی را شیشه دان پر گلاب
گر یکی خوانی یکی باشد بذات
نه هویت داد حق ما را وجود
کون جامع نزد ما انسان بود
از تعین اسم اعظم رو نمود

چون بدیدیم نور او او بود
بی وجود ای عزیز نتوان بود

هستی هرچه هست بی او نیست
هرچه موجود باشد از شان بود

وله ایضاً

ولی از دیده مردم نهان است
یکی هست و دو او را آگهی نیست
اگر نور است و گر ظلمت که ما راست
چنان می بین که سید آنچنان دید
همه عالم سرابی می نماید

هر آینه حسنی تو نماید
در این دریا بعین ما نظر کن
اگر آنی بچشم ما نشینی
ز شرک خود پرستی چون برستی
ببزم عاشقان گذر کن

وله ایضاً

آب این امواج و آن دریا یکی است
مدتی رندی کند ساقی شود
هر حبابی کاسه می بین پر آب
ور دو خوانی دو نماید در صفات
یک هویت را دو نسبت رو نمود
ور نباشد اینچنین حیوان بود
در حقیقت آن تعین اسم بود

ز اعتبار ما و تو آمد دوئی
گر فسردی بر لب جو ژاله
یک هویت را باسمائی شمار
بی هویت نی وجود و نی عدم
حظ وهمی از نسبان [illegible]
صورتش را آینه گیتی نماست
از صفت برتر بود تنزیه ذات

ور تو گوئی که هست یکو نیست
همه باشد مظاهر اسما
وصل و هجران بجز خیالی نیست
ز هر برجی بشکل نو برآید
صدف بشکن بتماشای گهر کن
وجودی جز وجود او نبینی
بغیر حضرت حق کی پرستی
دمی در چشم سرمستان نظر کن
که گر یابی بیابی پادشاهی
همچو ما بگذر ز خود کان یک تو
ور گذاری آب روی [illegible] لاله
یک هویت دان و اسمائی شمار
بی هویت نی حدوث و نی قدم
گر براندازی یکی ماند نه دو
معنی او پرده دار کبریاست
از وجود اوست اسما و صفات

نجم الدین رازی قدس سره آنجناب بشیخ نجم الدین دایه مشهور است و مسقط راسش طهران و مرید شیخ الدین کبری است و شیخ نجم الدین کبری تربیت وی را بجناب شیخ مجد الدین بغدادی حوالت فرموده در فتنهٔ چنگیزخانی از خوارزم بروم رفته و در آن اوقات شداید و مکاید بسیار از روزگار دیده چنانچه خود کیفیت آنرا در اوایل کتاب مرصاد العباد که از تالیفات اوست مشروحاً مسطور فرموده صاحب نفحات نوشته که شیخ با مولانا صدر الدین قونوی و مولوی معنوی در روم ملاقات فرموده و هنگام نماز مقتدا شد در هر دو رکعت سورهٔ قل یا ایها الکافرون خواند چون از نماز فارغ شدند مولوی بشیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت که یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما مرصاد العباد و بحر الحقایق نیز از تصنیفات اوست مرصاد العبادش حاضر است و نسخهٔ جامعه مفیده است و وفاتش در سنه اربع و خمسین و ستمائه در بغداد و قبری که در خارج مقبرهٔ شیخ سری سقطی و جنید بغدادی است آن جناب است

از اوست از اشعار

رباعیات

در عشق توام جهان سرائی تنگ است / همچون چشم دلم فضائی تنگ است / ای درد دل من ساخته سرنگه خویش / معذور بمیدار که جائی تنگ است

عشقت که دوا جان این درویش است / زاندازهٔ هر هوا پرستی بیش است / ستری است که در ازل مرا در سر بود / کاری است که تا ابد مرا در پیش است

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است / گوئی ز خط بنفشه موئی رسته است / تا بر سر لاله پا بخواری ننهی / کان لاله ز خاک لاله روئی رسته است

شمع ارچه چو من داغ جدائی دارد / با گریه و سوز آشنائی دارد / سر رشتهٔ شمع به که سر رشتهٔ من / کان رشته سری و سشانی دارد

ای دل تو اگر مست و هشیاری / زان پیش که بگذرد جهان بگذاری / کم خسب بوقت صبح کاندر پی است / خوابی که قیامتش بود بیداری

نظام دهلوی قدس سره

وهو شیخ نظام الدین محمد بن احمد بن علی آنجناب را شاه نظام اولیا نیز گویند مرید شیخ فرید الدین شکر گنج است شیخ نجم الدین حسن دهلوی و شیخ نصیر الدین مشهور بچراغ دهلی و امیر خسرو دهلوی از مریدان در خدمت جناب شاه نظام اخلاص و ارادت تمام داشته اند در نفحات آمده که شخصی قبالهٔ مفقود نموده بخدمت شاه نظام آمد عجز و زاری کرد شاه وجهی باو داد گفت این وجه را ببر و شیرینی بخر و بفقیران ده و از باطن شیخ همت بخواه آن شخص چنین کرده بعد از صرف حلوا چون نیک درنگریست همان کاغذ مفقود کاغذی بود که حلوا در آن پیچیده بود عمر آن جناب هشتاد و پنج سال در سنهٔ ۷۲۵ فوت شد مضجعش مقبرهٔ شکر گنج است از اشعار آنجناب است

نتواند بریدن کس باسانی مرا / گر ببینند انگسم آخر تو بینی ای خدا / رو بگردانم ز جورت تا بگردم تیغ / گر ببر گرد جهان چون گوی گردانی مرا

گر برنجانی برنخیزم زانکه رنجت راحت است / جانی و آرام جانی هر چند رنجانی مرا

این رباعی را بجهت امیر خسرو دهلوی مرید خود فرموده

در ملک سخنوری بشهی خسرو راست / خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست / این خسرو ماست ناصر خسرو نیست / زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

نظامی گنجوی قدس سره

وهو نظام الدین ابو محمد الیاس بن یوسف بن موید المعی اصلش از تفرش قم و موطنش گنجه بوده لهذا بشیخ نظامی گنجوی شهرت نموده سلسلهٔ ارادت وی بجناب شیخ اخی فرج زنجانی که از مشاهیر مشایخ است میرسد و از آغاز شباب معاشرت و مجالست اعاظم و سلاطین را قبول نفرموده و در زاویهٔ خود منزوی بود و خواقین هوشیار و سلاطین روزگار بخدمتش مشرف و از صحبتش مستفیض میشدند و هر یک از مثنویات خود را باسم یکی از ایشان گفته گویند قزل ارسلان امتحاناً لباطنه بخانقاه وی رفته شیخ مقصد وی را دریافته بتجمل باطنی و حشمت معنوی خود را بوی نمود چنانکه سلطان خدم و حشم او را پیش از خود دیده و از جلال آنجناب ترسیده باادب هر چه تمامتر بمجلس رفته باشارت او نشسته بعد از اندک ساعتی دید که آنچه دیده بماند عالم همگی نمود بی بود بود و بجز او احدی در میانه نبود شیخ بر سجاده بتلاوت مشغول و خود بر روی خاک مسکن دارد از این کرامت از اهل ارادت شد غرض اگرچه بسبب معارف و حقایق شاعری پایهٔ دون بجهه اوست اما در این فن مرتبهٔ اعلی دارد وفاتش در سنهٔ ۵۹۶

من قصایده فی المعارف والحقایق

این اشعار از آن جناب است

شحنهٔ ما دانش آنکه حرص و همسایگی / فرقها باشد میان آدمی و آدمی

رستم باز نده و آنکه دو در ما زند زن / گر یک آهن نعل سازند آنچه دیگر سنان

هر چه پر قرآن ظاهری نشان آسمان / اهل هند و دریاهای یک نسب داد و یک

هر چه بر ایمان بساطی در نورد آسمان / هندوئی را در دو خوانی بنده ...

چند ازین سلطان و سلطان از تو سلطان بنده گر / پرده بردار ازین بنگر چه بازی میرود

بنده او شو که آن شه صاحب سلطان نشان / با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان

تا بکرمی جار ربائی بر کلاه یزدجرد / ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی

تا به این خاک ببینی بر سر نوشیروان / سیم را رونق بخرد تا بد زباید رنگ

لعل را قیمت نباشد تا برون ز رکان / ز من و زمان کرفته بمثال آسمانی

وله ایضا

نفس بلند صوتم جرس بلند صیتم / حرکات اختر از اسم اصل واد خلقی

علم جهان نوردم علم جهان ستانی / طبقات آسمان است اسم آب واد و آدمی

سر همم رسیده بکلاه کیقبادی / مهم و چو بگیرم کلف سیاه روئی

بر قسمتم که نشسته زبر پر جوزجانی / درم و چو در نمایم برص سپیدرائی

ملکا و پادشاها روشی کرامتم کن / که بدان روش بگردم زبدی بگانی

دل و دین شکسته انکه هوشم تمام / سر و پا برهنه انگه سخنم ز مرز مانی

ادیم کن که خوردم خللم ببین که خامم / بنیاز نها و طبعم دو دلی ده ز بانی

حرم تو آمد این دل زجه بگاه از این / که فرشته با شیاطین نخندم همانی

زگناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن / بجمالتی که بینی بصر ورتی گردانی

بطفیل طاعت تو تن خویش بنده دارم / چو نباشد این سعادت بغیر من زمانی

همه ممکن الوجودی رقم ہلاک دارد / تو که واجب الوجودی ابدالابد بمانی

اگر از نظامی آمد گنهی عفوش گردان / که کس امنی ندارد در قضای آسمانی

من غزلیاته رحمة الله علیه

هزار بار بجان آمد ارچه کار مرا / نخست عشق تو آلایی بسر آرام

خوشا جانی کز او جانی بیاسود / نه درویشی که سلطانی بیاسود / بعمر خود پریشانی نه جنبد / دلی کز وی پریشانی بیاسود

نفس اگر پیر شو دهل نباشد ز امرود / کار ده گرد همه ماری که تو تیر کرد / تو خدا را شو اگر جمله جهان گیر داد / بخدا اگر سر موئی قدمت ترگرد

یادوری کن همه را تا همه یار تو شوند / تو همه یار کشی با تو که یاور گرد / آنچنان زی که اگر نیز در وغی گو / راست گویان جهان از تو باور گرد

بر میاور سر از انسان که دروغ انگاشت / هر کجا راستی از تو مشتهر گرد / گر تو خواهی که دل و دین سلامت یابی / خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

شبی تیره آورده بگل جیبت باغبان در کش / زمانی رخت هستی را الخلو گاه جان در کش

طریقش بی قدم میرو حجابش بی بصر میبین / حدیثش بی زبان میگو شرابش بی دهان در کش

نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی / کسی رمزت نمیداند زبان در کش زبان در کش

چو خاص الخاص او گشتی ز صورت پای بیرون نه / هزاران شربت معنی بیک دم رایگان در کش

رباعی

هم یار شو و این دم هم روز شو و این شب / دلبر چنین باید دلدار شو در دوری

چون نیست امید عمر از شام بچاشت / آنرا که غمی بود که نتواند گفت / گر آه کشم کجاست فریاد رسی

باری بهر تخم نکوئی باید کاشت / غم از دل خود بگفت نتوان رفت / ور صبر کنم عمر نمانده است بسی

چون عالم را انکس نخواهند گذاشت / این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت / بر یاد تو میزنم بهر دم نفسی

باری دل دوستان نگه باید داشت / از رنگ توان نمود و نه بوی شنفت / کس را نه بجز خدای دادی کسی

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
هستی تو صورت و پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه

في التوحيد من مثنوی مخزن الاسرار

زیرنشین علمت کاینات / ما بتو قائم چو تو قائم بذات
آنچه تغیر نپذیرد توئی / آنکه نمرده است و نمیرد توئی
همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
هر که نه گویا بتو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به
بی دلست آنکه تو آویزیش / بی دیتاست آنکه تو خون ریزیش
ای ازل بوده و نابوده ما / وی ابد زنده و فرسوده ما
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتت که دو عالم کم است / اول ما آخر ما یکدم است
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم
حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین
هر که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین پیش که دارد که ما

وله ایضاً فی النصیحة والموعظه

این چه زبان این چه زبان آوریست / گفته و ناگفته پشیمانی است
نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست
با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
یک درم است آنچه بدان بسته‌ای / یک نفس است آنچه بدان زنده‌ای
هرچه درین پرده نه شیخی است / بازی این لعبت زرنیخی است
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است
حجله همان است که عذراش بست / بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تهی شده / وامقش افتاده و عذرا شده
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
هر ورقی چهره آزاده‌ایست / هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست
کعبه گروهی که بصحرا درند / کی خنک آنانکه بدریا درند
و آنکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است
بیشتر از مرتبه عاقلی / غافلی بوده و خوش آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی بنهایت رسید
غافل منشین ورقی میخراش / گر ننویسی قلمی می تراش
با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد به مقدار مرد
لعبت بازی پس این پرده است / ورنه بر او اینهمه لعبت که بست
دیده و دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
ختم سفیدی و سیاهی توئی / محرم اسرار الهی توئی
راه دو عالم که دو منزل شده است / نیم ره یک نفس دل شده است
تن چه بود ریزش مشتی گل است / هم دل و هم دل که سخن از دل است
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش
بر در او شو که ازیشان به است / روزی ازو خواه که روزی ده است
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
گر بخورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
خاک تو آمیخته رنجهاست / ور دل این خاک بسی گنجهاست
زآمدنت رنگ چرا چون می است / کآمدن را شدنی در پی است

راه عدم را نپسندیده / زانکه بچشم دگران دیده
جمله دنیا ز کهن تا بنو / چون گذران است نیرزد دو جو
پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه

وله ایضاً قدس سره

آنچه درین مائده جز کهی است / کاسه آلوده و خون تهی است
هر که در او دیده دهانش بدوخت / هر که ازو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در سفره و چندین مگس
دور فلک هیچ تو بس بازگشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت
خواه بنه مایه و خواهی بساز / کانچه دهند از تو ستانند باز
هر نفس این پرده چابک رقیب / بازئی از پرده برآرد غریب
قطع پر از خنده و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد
رشته دلها که درین گوهر است / مرسله از مرسله زیباتر است
راهروان گر پس یکدیگرند / طایفه از طایفه والاترند
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
گرچه جوانی همه فرزانگی است / هم نه یکی شعبه ز دیوانگی است
می کشدت دیو تو افکنده‌ای / دست بزن مرده نه بزنده‌ای
شیر شو از گربه مطبخ مترس / طاق شو از آتش دوزخ مترس
باده تو خوردی گنه دهر چیست / جور تو کردی گنه دهر چیست
گر در دولت زنی افتاده شو / در گره کار جهان ساده شو
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود
کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
غارتیانی که ره دل زنند / راه بنزدیکی منزل زنند
تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی
جهد بدان کن که خدا را شوی / خود نه پرستی و هوا را شوی
خاک دلی شو که وفائی در اوست / وز گل انصاف صفائی در اوست

وله رحمة الله علیه من مثنوی خسرو و شیرین فی الاستدلال والاستدراک

خبر داری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد خطه خاک
درین محرابگه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام
مرا حیرت بدان آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی / عنایت بانگ برزد کی نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتها خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار
چو ابراهیم با بتخانه میساز / ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از مه تا بماهی است / طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را با رنج یابی / چو بشکستی بزیرش گنج یابی
مدار سیر گردون بهری نیست / چراکان سیر دایم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پر نور / بجز گردش چه شاید دید از دور
ولی در عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

من مثنوی لیلی و مجنون در نصیحت گوید

ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
کاین هفت حصار برکشیده / بر هرزه نباشد آفریده

هر ذره که هست اگر غباریست — در پرده مملکت بکاریست
در راه تو هر که با وجودیست — مشغول پرستش و سجودیست
کار من و تو بدین درازی — کوتاه کنم که نیست بازی
گر کژ نگریم ور ز جو نیم — سر رشته کار باز جوییم
آن آینه در جهان که دیده است — کاول ز نصیب عقل رسیده است
هر نقش بدیع کاید پیش — جز مبدع او ازو میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ — گر پای برون نهی خوری سنگ
سر رشته راز آفرینش — دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت — کورا سر رشته‌ای توان یافت
در پرده راز آسمانی — سر نیست ز چشم ما نهانی
اندیشه چو سر بخط رساند — جز باز پس آمدن نداند

فی التوحید من مثنوی هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو — هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایت همه چیز
ساز نشد از تو گشته کار همه — ای همه وافرید کار همه
هرچه هست از دقیقه‌های علوم — با یکایک نهفته‌های نجوم
خواندم و سر هر ورق جستم — چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم — وی خدای همه ترا دیدم
چون ز عهد جوانی از در تو — بدر کس نرفتم از بر تو
همه را بر درم فرستادی — من نخواستم تو میدادی
چه سخن کاین سخن خطاست همه — تو مرائی جهان مراست همه
غرض آن به که از تو میجویم — سخن آن به که با تو میگویم
باز گویم بخجلت خوار شوم — با تو گویم بزرگوار شوم
هر که خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند — هر که این نقش خواند باقی ماند
هست خوشنود هر کس از دل خویش — نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانه تیزهش است — کس نگوید که دوغ من ترش است
آنچنان زی که گر رسد خواری — نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید مرا آمد آفاتش — وان نخندد که هان مکافاتش
آنکه رفق تو اش نباید بود — به از آن کز غم تو شاد بود
آدمی نز پی علف خواریست — از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بدان آدمی شرف دارد — که چو خر دیده بر علف دارد
هر که بدخو بود گه زادن — هم بدان خو بود بجان دادن
نشنیدی که آن حکیم چه گفت — خواب خوش دید هر که او خوش خفت
چون گل آن به که خوی خوش داری — تا در آفاق بوی خوش داری
ماهیی بین که از پی سنگی — دوست با دوست میکند جنگی
تو بزر چشم روشنی بد است — چشم روشن کن جهان بخداست
آنچه زو بگذری و بگذاری — چند بندی و چند برداری
نیست چون کار بر مراد کسی — بی مرادی به از مراد بسی
گر مریدی چنانکه راندت — بر همی رو که پیر خواندت
از مریدان بی مراد مباش — در توکل بد اعتقاد مباش
گره از دیده‌ها فراموش کن — محرم راز کرد و خامش کن
تا بدانی که هرچه میدانی — غلطی یا غلط همی خوانی
ننگر اول که آمدی ز نخست — آنچه داری چه داشتی بدرست
آن نبری زنان و مسکین یاوردی — گاو لیکن روز با خود آوردی
کوش تا دام حیله باز دهی — تا توانی و یک ستور نهی
راه رو را بسیج ره شرط است — تا فرا دن زنیم که شرط است
صحبتی جوی کز نکونامی — در تو آرد نکو سرانجامی
هم نشینی که نافه خوی بود — خوبتر زانکه یافه گوی بود

نقش مرکب ببین که رهوار است — راه بین تا چگونه دشوار است
آهنست گرچه آهنیست نفیس — راه سنگست و سنگ تفلیس
آن قدر بار بر ستور آویز — که نماند برین گریوه بتیز
چون رسد تنگنی ز دور در تنگ — راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانی است — بس درشتی که در وی آسانی است
هر که ز آموختن ندارد ننگ — در بر آرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی
سنگ بدانش چه راست رشته بود — آدمی شاید ار فرشته بود
آنچه جان نه آب حیوان است — جان با عقل و عقل با جان است
ره بجان ده که کالبد کند است — بار کم کن که بارگی تند است
مرده را که حال بد باشد — میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جانش چیست — جان او بی جسد تواند زیست
خانه را خوار کن خورش را خورد — از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد — آنکه بسیار داد و اندک خورد
حکم هر نیک و بد که در دهر است — زهر در نوش و نوش در زهر است
کیست کو بر زمین فراز نشست — کاخرش هم زمین بخورد نخست

وله ایضاً رحمة الله علیه فی المثنوی اسکندرنامه

دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از این هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
نه ایم آمده از پی دلخوشی — که گر پی رنج و سختی کشی
خران را کسی در عروسی نخواند — مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
در این دم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچست هیچ
چنین است رسم این گذرگاه را — که وارد بانه شد این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز — یکی را ز هنگامه گوید که خیز
اگر شاه ملکست و گر ملک شاه — همه راه رنج است با رنج راه
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس — ز محکم تر اندوهی اندر هراس
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد — نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

نوربخش قهستانی قدس سره

اسم شریف آن جناب سید محمد و ملقب بنوربخش است نسبش بهفده واسطه بحضرت امام همام حضرت امام موسی الکاظم ع میرسد مولد جدش لحسا و مولد والدش قطیف بوده پدرش بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نموده در قاین متأهل شد و سید محمد در سنه خمس و تسعین و سبعمائه متولد شد و بعد از تکمیل کمالات معقول و منقول دست ارادت بخواجه اسحق ختلانی داد و پا بر مسند خلافت خواجه نهاد آخر خواجه با وی بیعت کرد و مریدان بیعت کردند بغیر سید عبدالله مشهدی که حاضر نبود و بعد هم قبول ننمود و خواجه در حق او فرمود که مرتد شده است غرض سید خروج نموده و بدست میرزا شاهرخ گرفتار شد خواجه و برادرش شربت شهادت نوشیدند و سید بعد از فوت شاهرخ در ری در سنه تسع و ستین و ثمان مائه وفات یافت جناب شاه قاسم فیض بخش خلف الصدق و خلیفه آنجناب بود و جناب شیخ محمد لاهیجی صاحب شرح گلشن و متخلص باسیری هم خلیفه جناب سید است تألیفات و تصنیفات عالیه دارند منجمله شجره در ذکر مشایخ چون اشعار آن جناب حاضر نبود

تیمناً و تبرکاً بچند — **وله** — بیت اکتفا نمود

شستیم نقش غیر ز الواح کاینات / دیدیم عالمی که صفاتست عین ذات
لاهوت صرف و وحدت محض است بحت ذات / محو است در حریم هویت تعینات
قدوسیان عالم علوی بر این نمک / بر حال آدمی که شود مظهر صفات
آنکس که متصف بصفات کمال شد / حقا که اوست علت غائی کاینات

رباعی

اگر مطلق شوی مطلق بینی / مقید جز مقید بین نباشد
تا مرد ز خود فانی مطلق نشود / اثبات ز نفس او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست / ورنه بگزاف آدمی حق نشود

ناصر بخارائی علیه الرحمه درویشی است صاحب حال و سالکی است حمیده خصال پادشاه شجاع آل مظفر معاصر بوده و بزیارت کعبه معظمه مشرف شده بایران مراجعت نمود گویند چون ببغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب بر کنار دجله نشسته و تماشای طغیان آب دجله می‌نمود درویش به مجمع ایشان خرامید و پس از مکالمه بر سلمان معلوم شد که درویش مردی ذی فنون و صاحب طبع موزون است امتحاناً این مصراع را گفت و خواهش مصراع دیگر نمود دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است درویش ناصر گفت پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است سلمان را از حسن مقال و سرعت خیال وی خوش آمده مدتی بصحبت یکدیگر بسر بردند آخر الامر از هم مفارقت کردند غرض مردی صاحب ذوق بود — **وله** — این چند بیت از وست

درویش اگر که ملک قناعت مسلم است / درویش نام دارد و سلطان عالم است
در مدرسه کس نرسد دعوی توحید / منزلگه مردان موحد سر دار است
دل مجروح را بدوای تن چه حاجت است / شهید عشق محتاج کفن نیست
مرا دل میکشد جائی که آنجا / صبا را زهره آمد شدن نیست

اگر پروانه عشقی در آتش بال و پر بشکن / که اینجا حضرت عشق است و بال و پر نمی‌گنجد
ترا از خمر شد ای زاهد که بشکستی سبوی من / که من زان باده سرمستم که در ساغر نمی‌گنجد

وصل او یابی چو گیری ترک خویش / یوسف از زندان است یابی همتم
ما را که برانند چو گرد از در مسجد / خاک در میخانه بیابت از همه

نشانی دهلوی اسمش علی احمد و حکاک بود بریاضات و مجاهدات کوشش نمود بمقامات عالیه رسید در مجلس جهانگیر بود که مطربی این بیت را میخواند هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی پادشاه معنی آن بیت بپرسید وی گفت در یکی از ایام اعیاد جماعت هنود چنانکه رسم ایشان بود بجهت غسل بکنار دریا میرفتند در آنوقت شاه نظام اولیا از خانقاه بدر آمد تفرج احوال آن جماعت می‌نمود و این مصراع بدیهه فرمود هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی چون شاه نظام کلاه خود را بر سر کج نهاده بود امیر خسرو گفت من قبله راست کردم بر طرف کج کلاهی چون سخن مولانا بینجا رسید دست بر سر برد که کلاه خود را کج نهاده شاه بنماید کج کردن طاقیه و صیحه زدن و جان دادن وی مقارن بود و کان ذلک فی سنه عشرین

بعد الف این یک بیت — **وله رحمة الله علیه** — و قطعه از او نوشته شد

مرا هر شب چه در دوران خواب گرد چشم تر گردد / دلم را با غمت بیدار بیند باز گردد
دوست آنست کو معایب دوست / همچو آینه روبرو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان / پس سر رفته مو بمو گوید

نعیمی مشهدی قدس سره اسم آنجناب شاه فضل و از سادات صحیح النسب بوده علوم صوری و معنوی را جمع نموده و جاودان کبیر و جاودان صغیر از تصانیف مرموزه اوست و در علوم عربیه و علم جفر و علم حروف و اسما و حکمت متبحر بوده و جناب سید نعیمی شیرازی را تربیت نموده کرامات و خوارق عاداتش موفور و معاصر شاه رخ میرزا و امیر تیمور عارفی ذیجاه و محققی آگاه بودی و پیوسته کشف اسرار نمودی میران شاه او را از شیروان احضار نمود و بفتوای جهلای علمای عصر در سنه ۷۹۶ شهادت یافت و از وست

وله

وجود من زمانی که پیدا نبود / بجز نطفه حق تعالی نبود
بصر وجود از زمان آدم / که با یوسف جان زلیخا نبود
فرشته مرا سجده آن روز کرد / که با آدم ای خواجه حوا نبود
من آدم و دم از زندگی میزدم / که در نفس مریم مسیحا نبود
سخن گفت موسی ما با خدا / ز ما بیکه گوینده پیدا نبود
چرا دیده ام نقش اشیا در او / چو در ذات او نقش اشیا نبود
خدا را از آن می‌پرستد خدا / که علم پرستیدن از ما نبود

وله ایضاً

نور رخت افتاد شبی در دل منصور / فریاد انا الحق ز سموات برآمد
در صومعه تا زمزمه عشق تو افتاد / صوفی چو من از توبه و طامات برآمد
چنان نهفته ام اسرار عشقت اندر دل / که از دلم بزبانم نمیرسد آواز
خورشید ازل تافت از روزن دل / تا چهره خود ببیند اندر روزن
گوید که چو روزن ز میان برخیزد / من باشم و من باشم و من باشم و من

ناظر کازرونی علیه الرحمه اسم شریفش میرزا عبد الحسین و در شیراز سکونت داشته علوم صوری و معنوی حاصل کرده بود و عمر شریف خود را بریاضات و عبادات شرعیه مصروف می‌نمود و پیر طریقت و ارشاد وی جناب مولانا عبد الرحیم بن یوسف الدماوندی است که از اکابر علما و عرفا و از مشایخ سلسله علیه نوربخشیه بوده و جناب میرزا از متاخران این طایفه است شیخ محمد اسمعیل بن شیخ عبد الغنی شیرازی ارادت باو داشته رسالات نیکو دارد و این — **وله** — چند بیت تیمناً و تبرکاً از او نوشته شد

من ندانستم از اول که چنین کاری هست / پای رفتن نه و بر دوش گران باری هست

رباعی

عشقی بهانه جوست پی قتل عاشقان / بهتر ز عشق ما بجلالت بهانه نیست
صورت گر پرده که اندر نظر است / در گردش خامه اش صور معتبر است
منکر تو بصورت و بمعنی منگر / هر صورت آن معنی جلوه گر است

رباعی

یک چند چو ممسکان فشردم ره حلق / یک چند چو مفلسان زدم وصله بدلق
نگشود ز کار دل بایت گرهی / بستم کمری تنگ پی خدمت خلق

وحشت بختیاری اسمش میرزا امام قلی برادر خلیل خان است که شهر خلیل آباد را بنا نهاده بود بالاخره بطریقه فقر درآمده صاحب حال بود این چند بیت از ایشان است

رباعی

ای غم و دست چپان با تو توان بر دسر
که نه در حوصله گنجی و نه از یاد روی

با نفس جهاد کن شجاعت این است | بر خویش امیر شو امارت این است
وله انگشت بحرف عیب مردم مگذار | مفتاح خزاین سعادت این است

وحشت گره از خاطر خود وا نکنی | تا دیده بروی دست مینا نکنی
از نور قبول در که دوست شوی | گر زرد و قبول خلق پروا نکنی

واثق نیشابوری صداقت کیشی است عاشق و درویشی است صادق سالکین را بوی وثوق بود و باوقاتش فقیران آسوده بعد از مراجعت از هند در مشهد فوت و دفن شد از وست

رباعی

بی خدمت ابدال کس ابدال نشد | واثق نشد آنکه اهل اینحال نشد
در ضمن کلاه نمد است این معنی | بر سر نرسید هر که پامال نشد

واله داغستانی اسمش علیقلی خان و از اعاظم لگزیه داغستان اجداد و اعمامش در دولت صفویه صاحب مناصب عالیه بوده و در آن ولایت حکومت می نمودند وی در سنه ۱۱۲۴ متولد شد چندی در پیش سلطان حسین صفوی بود و پس از طغیان طایفه افاغنه و فتور آن دولت علیه بهندوستان رفت و بخدمت خلیفه ابراهیم بدخشانی ارادت داشت با وجود منصب درویش مشرب همواره با درویشان مجالس و با صفا کیشان موانس تذکرة الشعرائی هم در آن ولایت نگاشته دیوانش تخمیناً چهار هزار بیت می شود در سنه ۱۱۶۵ فوت شد چند بیتی از غزلیات و رباعیات او نوشته شد

من غزلیاته

اندیشه کسی را که خبر از تو ندارد | هر چیز که هست از تو نشان می دهد
یک نغمه تر او در لب قمری و بلبل | قانون و فا مختلف آواز نباشد

عشق بازان سخن حق همه جا میگویند | از کرتر سند سر دار سلامت باشند
کفر کافر به ز دین ناقص است | این چنین فرموده پیر کاملم

چون بقاف عدم راه تماشا افتاد | هر کجا دیده گشودم همه عنقا دیدم
قطره بودم سر هم چشمی بحرم می بود | نظر از خویش چو بستم ره دریا دیدم
چاک میشد برت خرقه تقوی چون ما | گر تو هم می شدی ای شیخ گرفتار کسی

من رباعیاته

بگشای سر ترکش مژگان جگردوز | شاید که رسد چاک دل ما برفوی
خوش آنکه بطوف حرم میکده ایم | که پای خمی بوسم و که دست سبوی

در معرکه عشق ستیز دگر است | فتح دگر اینجا و گریز دگر است
فریاد و فغان و گریه و ناله و آه | اینها هوس است و عشق چیز دگر است

ذرات جهان که جمله مرآت تواند | چون قطره ببحر غرق در ذات تواند
چون موج که هر نفس کشد سر در جیب | در نفی وجود خویش و اثبات تواند

من زنده بدوستم بمیرم هرگز | مغزی بی پوستم بمیرم هرگز
هر کس که نه اوست مرده اش دان ز ازل | من خود همه اوستم بمیرم هرگز

گاهی بفلک مهر درخشان بودم | گاهی بهوا ذره پویان بودم
گاهی دل و گاه تن گهی جان بودم | زین پس همه آن شوم که هم آن بودم

مرآت جمال حقتعالی شده ام | در مملکت وجود والی شده ام
در بحر شکسته ظرف هم چو حباب | از دوست پر و ز خویش خالی شده ام

وصفی کرمانی قدس سره اسم شریف آنجناب میر عبدالله و زبده محققین آگاه بود چون در ترقیم خط نسخ ناسخ نسخ نویسان بود بمیر عبدالله مشکین قلم شهرت نموده والدش میر سید مظفر و سلسله نسبش بواسطه بجناب شاه نعمة الله ولی منتهی میگردد و اجدادش از هندوستان بایران افتاده و سید در سنه الف در دهلی قدم بعرصه امکان نهاده در علم و فضل و اخلاق و سلوک مرتبه عالی تحصیل فرموده بالاخره در آن ولایت بولایت مشهور آمد میر محمد مؤمن متخلص بعرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح کشفی از فرزندان آن جناب اند مدت عمرش شصت و سه سال و وفاتش در سنه ۱۰۶۳ در اجمیر واقع شده از وست

وله

مردمان را بچشم وقت نگر | ور خیال بر برودی بگذر
ناف آهو نخست خون بوده است | سنگ بوده است ز ابتدا گوهر
کهتران مهتران شوند بهم | کس نزاده است مهتر از مادر

هستی بلخی نامش غیاث الدین و از منشیان بی قرین وحید زمان و فرید دوران ناهج منهج صفا و سالک مسلک وفا عارج معارج عرفان و دارج مدارج ایقان و از اوست

رباعی

در دهر کسی که نیم نانی دارد | وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی | گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

هاشمی کرمانی قدس سره و هو العارف بالله میر محمد هاشم شاه مشهور بجهان شاه وکنی بابو عبدالله خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی از یکطرف نسبش بشاه نور الدین نعمت الله ولی و از طرفی بشاه قاسم انوار میرسد ابا عن جد مقبول خواص و عوام و مقتدای اهل ایام بوده اند وی در دهلی بسر برده بجهت تصحیح آرای باطله اشتغال داشت بقوت کمال نفسانی و فضایل روحانی علمای زمان خود را مغلوب فرمود درگهش مرجع فضلا و مجلسش مجمع عرفا و مثنوی مظهر الآثار از وست در آتشکده نوشته که او شیخ الاسلام بخارا است و یک بیتش ثبت است دیگر باره در ضمن شعرای کرمان دو بیت از مظهر الآثار وی مندرج است همانا وکس پیدا شته و از حالاتش چنانکه باید استحضاری نداشته ولادتش در سنه ۱۱۰۳ شهادتش در سنه ۱۱۵۰ بوده از وست

بخود در نیست یکدم این دل محو تماشا را | تماشای جمالت برده است از دست ما را

من غزلیاته

نشد بود هوس ساغر می در سر ما | همه گر چشمه خورشید شود ساغر ما
بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را | نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

وه که پیمانه ما پر شد و در پای خمی | نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند
هاشمی قطع تمنا مکن از صبح وصال | گر نومیدی هجران گذرد شامی چند

کجاست آنکه مرا ساغری بدست دهد | نه دردی داند و نه صافی هر چه هست دهد
چو هاشمی من خون جگر که ساقی دهر | می مراد بدون همتان پست دهد

من مثنوی مظهر الآثار فی المناجات

ای کرمت همنفس بیکسان | جز تو کسی نیست کس بی کسان
بی کسم و هم نفس من توئی | رو بکه آرم که کس من توئی

ای ز جمال تو جهان غرق نور / نور بطون تو حجاب ظهور
کون و مکان مظهر نور تو ام / جمله جهان محض ظهور تو ام
در دل هر ذره بود سیر تو / نیست درین پرده کسی غیر تو
جز تو کسی نیست ببالا و پست / با همه هیچیم تویی هر چه هست
بزم بقا را می و ساقی تویی / جز تو همه فانی و باقی تویی
ای دو جهان محو تماشای تو / جز تو کسی نیست شناسای تو
کیست که قایل به ثنای تو نیست / کیست که مایل به لقای تو نیست
ما همه مشغول ثنای تو ایم / واله و مشتاق لقای تو ایم
روزن جان بر دل ما باز کن / دیده ما را صدف راز کن

حکایت شاه نعمت الله کرمانی من مثنوی مظهر الآثار

شاه ولی سید اهل یقین / قطب جهان نعمت حق نور دین
خسرو معموره صدق و صفا / تاجور کشور فقر و فنا
بود با صحاب فنا در سلوک / قطع نظر کرده ز میر و ملوک
روزی او هر چه رسیدی ز غیب / شبهه بکردی که بود شبهه و عیب
چون صفت شاه با آثار خاص / گشت عیان نزد عوام و خواص
میر تمر خسرو صاحب قران / در طلب شاه شد از امتحان
گفت بخادم که ز وجه حرام / مائده ساز ز نوع طعام
خادم مطبخ بچراگه دوید / بره مستی ز ضعیفی کشید
در طلب شاه ز ایوان قصر / رفت اشارت بامیران صدر
شاه به در قصر همایون رسید / غلغله بر گنبد گردون رسید
چون بملاقات سر افراز گشت / بر طرف مسند خود باز گشت
میر تمر گشت بدان مرد حق / از سر اخلاص و صفا هم طبق
هر دو بغیبت متوجه شدند / اکل آن بره فربه شدند
گفت امیرش که این طعام / رزق حلال است بیا یا حرام
گفت ازین قسم که کردی سؤال / بر تو حرام آمد و بر ما حلال
بود درین قصه که از گرد راه / شد ز ستم پیرزنی دادخواه
گفت مرا از بره ها یک سره / نیست پدید شده بود این بره
بر در دروازه یکی در رسید / بره زد و شم متطاول کشید
میر تمر چونکه شنید این کلام / بر سر پا خاست بصدق تمام
پای ز سر کرد و قدم پیش نهاد / در قدم شاه سر خویش نهاد
گوش کن در حق پاکان غرض / جوهر خالص بشناس از عرض
گر دو جهان غرقه شود در دهان / روزی عارف نبود جز حلال
کار کسانی که درین ره دهند / روزی ما در خور ما کرده اند
باش ای از خلق بگردان عنان / بخش قناعت ز فلک بگذران
باشی از ترک جان توشه گیر / در چه خم شو چو کمان گوشه گیر
ره رهی از کجی اندیشه کن / راستی و راست روی پیشه کن
در طی این ره قدم تیز کن / و ز خطر بادیه پرهیز کن
پای بره نه ز تعصب بتاب / روی بگردان ز همه کاینات

در وصف عشق گوید

هر که کند روی طلب سوی او / قبله ذرات شود روی او
عشق که بازار بتان جای اوست / سلسله بر سلسله سودای اوست
گرمی عشاق خرابست عشق / آتش دلهای کباب است عشق
عشق نه وسواس بود نی مرض / عشق نه جوهر بود و نی عرض
گفت به مجنون صنمی در دمشق / کای شده مستغرق دریای عشق
عشق چه و مرتبه عشق چیست / عاشق و معشوق درین پرده کیست
عاشق بگر یک حقیقت شناس / گفت کهای محو امید و هراس
نیست درین پرده بجز عشق کس / اول و آخر همه عشق است و بس
عاشق و معشوق ز یک معدنند / شاهد عینیت یکدیگرند

عشق مجازی بحقیقت قوی است / جذبه بصورت کشش معنوی است
گوش کن این بیت که از اوستاد / گفت بسودای عرب زاده
آه من العشق و حالاته / احرق قلبی بحرارته
آتش عشق از من دیوانه پرس / تو که بشمع ز پروانه پرس
عشق کجا راحت آسوده گی / عشق کجا دامن آلوده گی
عشق بهر سینه که کاوش کند / خون دل از دیده تراوش کند
گر تو درین سایه آسوده نی / عاشق آسایش خود بوده نی
عشق همه سوز و گداز است و بس / هستی و عجز و نیاز است و بس
گرم رو عشق در آتش خوش است / نقد روان صافی و بی غش خوش است
آتش عشق از تو گدازد ترا / صاف ترا آینه سازد ترا
عشق گر از مزرع جان روشن است / یک شررش آتش صد خرمن است
ما که درین آتش سوزنده ایم / کشته عشقیم و بدو زنده ایم
آب خضر گرچه ز جان خوشتر است / چاشنی عشق از آن خوشتر است
لوح دل از اشک ندامت بشوی / دست ملامت ز سلامت بشوی
اهل ملامت که سلامت روند / راه سلامت بملامت روند
عشق و شکایت ز ملامت که چه / عاشقی و زهد و سلامت که چه
هر که بود مرد ره عشق پاک / عاشق ترسا بچه باشد چه باک

هروی جوینی فرزند ارجمند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است که صدارت اباقاخان با وی بوده بشیخ سعدی شیرازی اخلاص داشته غرض مانند والد ماجد خود صاحب کمالات ظاهری و باطنی مرید ارباب و مراد اصحاب جلال بود فیافی زهد و سلوک را پیموده تیمنا و تبرکا این قطعه از او نوشته شد قطعه
مرد باید که دانش آموزد / تا ز هر کس شریف تر باشد / خاک بر فرق مهتری کو را / آلت خواجگی پدر باشد

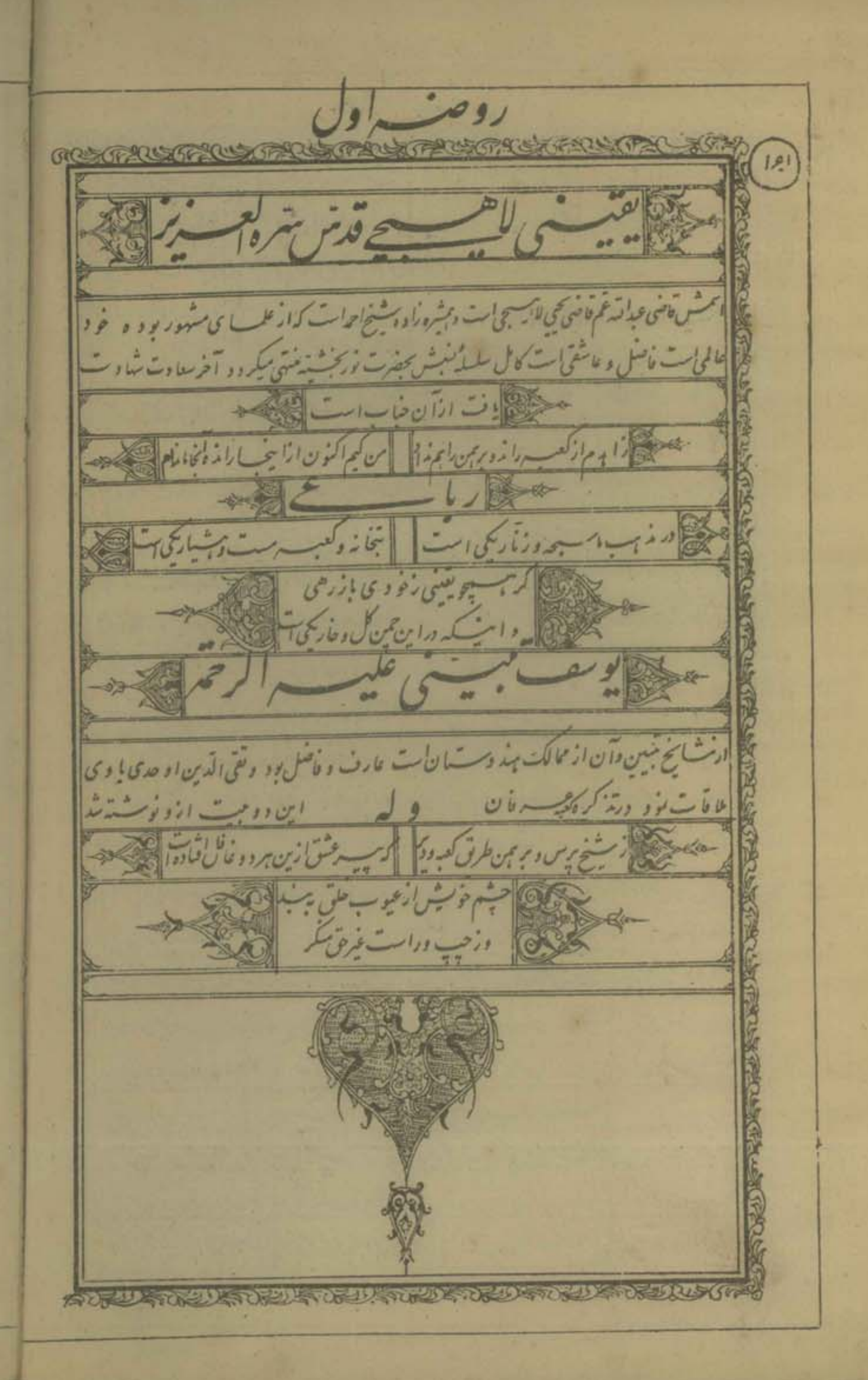
هندوی ترکستانی از شیخ زادگان ترکستان بوده و در جوانی جناب خواجه عبد الله نقشبند او را تربیت فرموده پس از سلوک بجذبه ذوق و حالی طرفه روی داد بالاخره در دریای مجذوبیت افتاده لآلی متلالی معرفت بر آورد و مادام عمر در آن دریا غواصی کرد و در رشحات این رباعی بنام وی دیده و ثبت شد

رباعی

هر لحظه بصورتی رخ دوست ببین / تو دیده نداری که رخ او بینی
در آینه روی تو همان روست ببین / ور نه ز سر تا بقدم اوست ببین

یعقوب ساوجی همس شیخ نجم الدین عم قاضی مسیح الدین عیسی است و علاقه سلطان یعقوب بن حسن ترکان داشت لهذا متخلص بیعقوب و چندی وزارتش مطلوب شد بهر صورت از فضلای صاحب حال و علمای افضال بود در مجالس النفایس احوال او ثبت است از وست **وله**
گرچه یوسف بکلافی نفروشند بما / بس همین فخر که ما هم ز خریدارانیم

یحیی نیشابوری علیه الرحمه و هو محیی الدین یحیی بن محمد بن یحیی جدش در جنگ غز غزنین شهید شد و خود در کمالات صوری و معنوی در عالم وحید آمد این رباعی تیمنا از او نوشته شد
ظالم که کباب از دل درویش خورد / چون در نگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است و هر که زو بیش خورد / خون افزاید تب آرد و نیش خورد



یقینی لاهیجی قدس سره العزیز

اسمش قاضی عبدالله عم قاضی یحیی لاهیجی است و همشیره زاده شیخ احمد است که از علمای مشهور بوده خود عالمی است فاضل و عاشقی است کامل سلسلهٔ نسبش بحضرت نوربخشیه منتهی میگردد آخر سعادت شهادت

یافت از آن جناب است

زاهدم از کعبه راندهٔ برهمن راهم نداد | من کیم اکنون از اینجا راندهٔ آنجا ماندهام

رباعی

در مذهب ما سبحه و زناریکی است | بتخانه و کعبه مست و هشیاریکی است
گر همچو یقینی ز خودی باز رهی
دانیکه در این چمن گل و خار یکی است

یوسف تبتی علیه الرحمه

از مشایخ تبت و آن از ممالک هندوستان است عارف و فاضل بود و تقی الدین اوحدی با وی ملاقات نمود و در تذکرهٔ عرفان این دو بیت از او نوشته شد

وله

ز شیخ پرس و برهمن طریق کعبه و دیر | که پیر عشق از این هر دو غافل افتاده است
چشم خویش از عیوب خلق ببند
وز چپ و راست غیر حق منگر

روضهٔ دویم در ذکر فضلا و محققین حکما بترتیب حروف تهجی

ابوعلی سینای بلخی افضل کاشی ابوالقاسم فندرسکی اشراق اصفهانی ابن یمین فریومدی
اثیر اخسیکتی اشرفی سمرقندی احیای همدانی ابوسعید کالیبی اسنی سیاه دانی
اسد کاشی امری شیرازی ابوسعید برغش شیرازی امین الدین یزدی اوحدی یزدی
انوری ابیوردی بندار رازی باقی تبریزی بدیهی سجاوندی
بهاءالدین ملتانی جمال اصفهانی حافظ شیرازی حسین میبدی حارثی مروزی
حسن غزنوی حسامی خوارزمی حسین خوانساری حسن دهلوی حکیمی طبسی خاقانی شروانی
خیام نشابوری خلیفه سلطان مازندرانی خیال اصفهانی دواتی کازرونی
داود اصفهانی دوائی گیلانی ذوق کاشی رضی الدین خوشاب رفیع الدین کرمانی
روحی سمرقندی رضای شیرازی رافعی قزوینی زکی شیرازی زین الدین شنوی
سنائی غزنوی سوزنی سمرقندی شمس طبسی شهاب مقتول سهروردی شرف یزدی
شریف جرجانی شوکت بخارائی شمس شیرازی شرف شفروه اصفهانی
شفائی اصفهانی صاین الدین اصفهانی صدر الدین شیرازی صفی الدین اصفهانی
صدر الدین نشابوری ضیاء بسطامی طالب جاجرمی ظهیر فاریابی عزیز کاشانی
علای خراسانی علی سرهندی علمی قلندر علی شاه ابدال

عمر بن فارض مصری عامر بن عامر بصری غالب خوزی فردوسی طوسی فارسی خجندی
فیض کاشی فاتح گیلانی فدائی لاهیجی فکری خراسانی فیاض لاهیجی فتح الله شیرازی شیرازی
فخر الدین رازی فتحی ترمذی فالی و هدار فیضی ترتبتی قوامی خوانی کمال اصفهانی کازرونی
کمال الدین بنّا کامل خلخالی کاشفی سبزواری لطفی شیرازی مجد الدین طالب معینی جامی
محمد نسوی مسیح کاشی محب سرهندی ناصر خسرو علوی نصیر الدین طوسی
نوری شوشتری نسیمی شیرازی نعمت تبریزی
نظیر نشابوری واله بروجردی واعظ قزوینی
واحد تبریزی وقوعی سمنانی همام تبریزی
هلالی جغتائی یحیی لاهیجی

ابو علی سینای بلخی قدس سره العزیز

و هو علی بن عبد الله بن حسین بن سینا آن جناب از معارف حکمای اسلام و مقبول عقلای ذوی الافهام است مولد و منشای ایشان خطهٔ بلخ بوده و غرهٔ عیش همگنان از وی بسلخ تبدل نموده در ده سالگی حفظ قران و ضبط بسیاری از علوم دینیه و فنون ادبیه حاصل کرد در هجده سالگی فارغ التحصیل شد و در نزد امیر نوح سامانی بود پس از بی سامانی دولت آل سامان بخوارزم شتافت و کمال تعظیم یافت و از آنجا بابیورد آمد و بجرجان افتاد امیر قابوس وشمگیر او را توقیر نمود از آنجا بری آمد فخر الدوله دیلمی بر عزتش فزود بهمدان رفته وزارت شمس الدوله پذیرفت پس از رنجش در خانه پنهان شده بی انکه نسخه در نظر باشد جمیع طبیعیات و الهیات شفا را به تقدیم رسانید چار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس بود و کتاب هدایة و رسالهٔ حی بن یقظان و کتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود باصفهان رفته حکمت علائی را بنام علاء الدوله کاکویه نوشت شیخ ابو علی با شیخ ابو سعید ابو الخیر نشابوری معاصر بوده و یکدیگر را ملاقات نموده اند بعد از ملاقات از شیخ ابو سعید پرسیدند که شیخ ابو علی را چون یافتی فرمود انچه من می بینم او میداند و از شیخ ابو علی پرسیدند که شیخ ابو سعید را چگونه یافتی گفت آنچه من میدانم او می بیند غرض آخر الامر شیخ در سنه ۴۲۷ در همدان بمرض قولنج درگذشت تفصیل حالات و کمالات آنجناب در تواریخ مسطور است و بعضی از حالاتش خود مشهور است اشعار نیکو

از طبع شریفش سر زده | من رباعیاته | چند رباعی از او نوشته شد

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت | یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت | و آخر بکمال ذره‌ای راه نیافت

رباعی و

تا باده عشق در قدح ریخته اند | و ندر پی عشق عاشق انگیخته اند
با جان و روان بو علی مهر علی | چون شیر و شکر بهم برآمیخته اند

با این دو سه نادان که چنان میدانند	از جهل که دانای جهان ایشانند	خر باش که این جماعت از فرط خری	هر کو نه خر است کافرش میخوانند
کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود	در دهر چو من یکی و آن هم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود
از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل	بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند گشوده شد مگر بند اجل
ای کاش بدانمی که من کیستمی	سرگشته بعالم ز پی چیستمی	گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی	ور نه بهزار دیده بگریستمی

افضل کاشی نور الله مرقده

و هو افضل الدین محمد الکاشانی حکیمی است بلند پایه و فاضلیست گرانمایه خواجه نصیر الدین محمد طوسی علیه الرحمه با وی معاصر و این قطعه بجهة وی گفته است

گر عرض دهد سپهر اعلی | فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح | آواز آید که افضل افضل

خواجه گفته

اجزای پیاله‌ای که در هم پیوست | بشکستن آن روا نمی دارد مست
چندین سر و پای نازنین و سر و دست | از بهر چه ساخت و ز برای چه شکست

بابا جواب گفته

تا گوهر جان در صدف تن پیوست | از آب حیات صورت آدم بست
گوهر چو تمام شد صدف تا بشکست | بر طرف کله گوشه سلطان بنشست

گویند سبب انقطاع بابا آن بود که راه مهر جوانی خیاط پیشه را می پیمود بابا را ادب از اظهار عشق مانع آمده و معشوق را حجاب حسن حجاب شده مدت دو سه سال ازین معنی درگذشت و اظهار محبت در میانه ظاهر نگشت و آن جناب بهمین که گاهی بجمال محبوب نظاره می نمود از وصال مطلوب قانع بود روزی آن جوان را در دکان خود ندید و در جستجوش بهر سو دوید و استحضار یافت که معشوق با بعضی از جوانان و شیرین زبانان بگل گشت گلستان دلشاد و از یاد باغبان گلزار حسن خویش آزاد است آنجناب نیز نهانی بباغ رفته و در گوشه آرمید و گفتگوی معشوق را می شنید که با رفیقان میگفت که مدت سه سال است که همه روزه مردی در برابر دکان من می نشیند و در دیده بسوی من می بیند همانا در دلش از عشق من خار خاری و با خیال جمالم منش کاری است و چون من میدانم که ایام وصال را کوتهی و هر وصالی را فراقی منتهی است درین عرض مدت در صحبت جسمانی را بر روی او بسته و با نهایت آشنائی روحانی در دکان بیگانگی نشسته ام بابا از استماع این سخنان صیحه زده مدهوش شد معشوق با جوانان بجانب وی دوید بابا را شناخته خود را بر قدمش انداخته از بندگان او گردید و آنجناب بعده ترک و تجرد گزید و رسید بانچه رسید بخدمت مشایخ عهد شتافت و یافت آنچه یافت رسالات حکمت دلالات وی بین الحکما و العرفا عزیز القدر و خضر راه سالکان منشرح الصدر است اسامی آنها که فقیر دیده بدین موجب است رسالهٔ آغاز و انجام جاودان نامه ره انجام ینبوع الحیات عرض نامه

مدایح بکمال با بجه مرقدش در قریهٔ مرق من توابع | رباعیات | کاشان و این رباعیات از نتایج افکار ایشان است

گفتم همه ملک حسن سرمایه تست | خورشید فلک چو ذره در سایه تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت | از ما تو هر آنچه دیده‌ای سایه تست

دنیا مطلب تا همه دینت باشد / دنیا طلبی آن نه امینت باشد / بر روی زمین پیر زمین ار زری / تا زیر زمین روی زمینت باشد

بر هر که حسد بری اسیر تو شود / وز هر که فرو خوری اسیر تو شود / تا بتوانی تو دست کس گیری کن / کان دست گرفته دستگیر تو شود

تا کرده دمی آنچه ترا فرمودند / خواهی که چنان شوی که مردان بودند / تو راه نرفته از آن ننمودند / ورنه که زد این در که درش نگشودند

در پس منگر دمی و در پیش مباش / با خویش مباش و خالی از خویش مباش / خواهی که غریق بحر توحید شوی / بشنو سخنی و گو میندیش مباش

یا رب چه خوش است بی دهن خندیدن / بی منت دیده خلق عالم دیدن / بنشین و سفر کن که بغایت خوش است / بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

ای در طلب گره گشایی مرده / در وصل بزاده در جدایی مرده / ای در لب بحر و تشنه در خواب شده / ای بر سر گنج و از گدایی مرده

وله ایضاً

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی / بشنو سخنی ز عالم روحانی / دیوی و ددی و ملکی انسانی / در تست هر آنچه غالب آئی آنی

وله

از کبر مدار هیچ در سر مویی / گر کبر بجائی نرسیده است کسی / چون زلف بتان شکستگی عادت کن / تا صید کنی هزار دل در نفسی

ای نسخه نامه الهی که توئی / وی آینه جمال شاهی که توئی / بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست / از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

مردی باید بلند همت مردی / زین واقعه دیده خرد بر دردی / کو را ز تعلقات این دو [illegible] / بر دامن همت ننشیند گردی

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی / چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی / گوش تو دو دادند و زبان تو یکی / یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

ابو القاسم فندرسکی قدس سره اسم شریف آنجناب میر ابو القاسم و فندرسک قریه ایست من اعمال استراباد وی وحید عصر و فرید عهد خود بوده بلکه در هیچ عهدی در مراتب علمی خاصه در حکمت الهی بپایه و مایه ایشان هیچ یک از حکما نرسیده جامع معقول و منقول و فروع و اصول بود و با وجود فضل و کمال اغلب اوقات مجالس و موانس فقرا و اهل حال بود و از مصاحبت و معاشرت اهل جاه و جلال احتراز مینمود و بیشتر لباس فرومایه و پشمینه می پوشید و بتجلیه و تصفیه نفس نفیس خویش میکوشید همواره از مجالست اعزه و اعیان مجانب و با اجامره و اوباش مصاحب بود این معنی را بسمع شاه عباس صفوی رسانیدند روزی در اثنای صحبت شاه بمیر گفت که شنیده‌ام بعضی از طلبه علوم در سلک اوباش حاضر و بمزخرفات ایشان ناظر میشوند جناب میر مطلب را دریافته گفت من هر روزه در کنار معرکها حاضرم کسی را از طلاب در آنجا نمی بینم شاه شرمسار شده دم در کشید مدتی بسفر هندوستان رفت و در آن بلاد باندک چیزی ملازمت میکرد چون سر حالش فاش گردیده راه بلد دیگر می پیمود غرض آنجناب حکیمی بزرگوار و فاضلی والا تبار بود و کمال تجرد را داشت در دبستان آمده که بدو گفتند که چرا بحج نمیروی گفت در آنجا باید بدست خود گوسفندی کشت و مرا دشوار است که جانداری بیجان کنم کرامات و مقامات آنجناب زیاده از حد تحریرات مرقدش در اصفهان مشهور است

من قصایده قدس سره

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی / صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی

صورت زیرین اگر با نردبان معرفت / بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی / این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری / گر ابو نصرستی و گر بوعلی سیناستی

جان اگر نه عارضستی بر این چرخ کهن / این بدنها نیز دایم زنده و بر پاستی / هر چه عارض باشد آنرا جوهری باید نخست / عقل بر این دعوی ما شاهدی گویاستی

میتوانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد / روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی / صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود / با همه هم بی همه مجموعه و یکتاستی

جان عالم خوانمش گر ربط جان دانی به تن / در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی / هفت ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق / هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی

میتوانی از ره آسان شدن بر آسمان / راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی / هر که فانی شد بدو یابد حیات جاودان / ور بخود افتاد کارش بی شک از موتاستی

این که در رمز دانایان چنین بنهفته اند / پی برد در رمزها هر کس که او داناستی / زین سخن بگذر که او مهجور اهل عالم است / راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی

هر چه بیرونست از ذاتش نیاید سودمند / خویش را کن ساز اگر امروز و گر فرداستی / نیست حدی و نشانی کردگار پاک را / نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی

قول زیبا نیست بی کردار نیکو سودمند / قول با کردار زیبا لایق و زیباستی / گفتن نیکو به نیکوئی نه چون کردن بود / نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی

این جهان و آن جهان و بی جهان و با جهان / هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی / عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان / حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی

نفس را چون بندها بگسست یابد نام عقل / چون به بی بندی رسی بند دگر برجاستی / گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود / در جزا و در عمل آزاد و بی همتاستی

نفس را نتوان ستود او را ستودن مشکلست / نفس بنده عاشق و معشوق او مولاستی / گفت دانا نفس هم با جاه و هم بیجاستی / گفت دانا نفس نی بیجا و نی با جاستی

گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود / گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی / این سخنها گفت دانا [illegible] / در نیابد این سخنها کاین سخن معماستی

گفت دانا نفس را وصفی بیارم گفت نیست / زین شرط شئی باشد نه شرط لاستی / بیگی از بوسعید آرم در این شبهای تار / گر چه او در باب دیگر لایق اینجاستی

هر یکی بر دیگری داده دلیل از گفت خویش / در میان بحث و نزاع و شور و شر و غوغاستی / کاش دانایان چنین می بخشند [illegible] / تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی

هر کسی چیزی همی گوید به تیره رای خویش / تا گمان آید که او قسطا بن لوقاستی / خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است / خواستی باید که بعد از وی نباشد خواستی

وله ایضاً

ندانم کز کجا آمد شد خلق است میدانم / که هر دم از سرای این جهان این رفت و آن آمد

رباعی

کافر شده ام بدست پیغمبر عشق / جنت چه کنم جان من و آذر عشق / شرمنده عشق روزگارم کو شدم / در دو دل روزگار و درد سر عشق

اشراق اصفهانی نور الله روحه و هو زبدة الفضلا و قدوة الحکما میر محمد باقر داماد و والد ماجد ایشان میر شمس الدین محمد شهیر بداماد است وجه تسمیه باین لقب آنکه داماد مجتهد مغفور شیخ علی عبد العالی بوده گویند شیخ مذکور جناب ولایت مآب علیه السلام را در خواب دید حضرت بشیخ فرمودند که صبیه خود را در حباله نکاح میر شمس الدین در آور که از وی فرزندی ظاهر خواهد شد که وارث علوم انبیا و اوصیا باشد شیخ بموجب اشارت غیبی و بشارت لاریبی فرموده عمل نمود پس از چندی صبیه شیخ فوت شد شیخ ازین معنی متحیر و متفکر بود مجدداً در عالم رؤیا از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بعقد صبیه دیگر مامور آمد لهذا پس از چندی میر محمد باقر بوجود آمد و بتدریج عالمی عامل و حکیمی فاضل گردید و بمدارج علیا و معارج اقصی رسید گویند از جمله ریاضات وی آن بوده که چهل

پهلو بر بستر گذاشت العلم عند الله آنجناب در حکمت تصانیف عالیه دارد مانند کتاب صراط المستقیم و کتاب قبسات
و افق المبین و مثنوی موسوم بمشرق الانوار در برابر مخزن الاسرار دارد آخر الامر در نجف ...

رباعیات

چشمی دارم چو طفل شیرین بی آب
نتوان ز غم تو دل بند بر بر
هجران تو چون وصال جاوید شود
زان پیش که خاک ما گل کوزه کنند
جان در غمت از جهان بیجانی ...
از شرم رخت چهره پنهان دارد مهر
اشراق دل از غم ... بنما دکمن
ای عشق که ... بود آمده

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
کودک نتوان بعهد از شیر برید
ما از توبه از هزار خورشید شود
بازیچه دوار چرخ فیروزه گنبد
سر در ره ... آرزوی پای
در عشق تو تب در استخوان دارد مهر
بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
گر سر تا پا تمام سودا آمد

شبی دارم چو جان مجنون همه درد
بر من نتوان بست بزنجیر دولت
حسرت ز تو شیرین ز امید شود
بر مرقد ما خرام تا روح قدس
دل وصل تو میخواست قضا گفت
مه تو که نور مهر و مه سایه اوست
این دیر فنا را سرآبادی نیست
نقصان تو از چشم بد کس ...

جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب
در تو نتوان دلم بشمشیر برید
ای وای کسی که از تو نومید شود
از تب تو حیات در بویزه گنبد
این جغد کنون سر همائی دارد
من دارم من گر آسمان ... دارد مهر
اندر ره سیل خانه بنیاد مکن
کار آتش دکان وجود آمد

ابن یمین فریومدی خراسانی

وهو امیر محمود بن یمین الدین محمود فریومدی الطغرائی
در اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده مشهور و در کمالات صوری و معنوی در السنه و افواه مذکور از سالکان
واصل و عارفان کامل استفاضه فیوضات الهیه نموده و خود در سلک حکماء عقلا مندرج بوده تحصیل معاش از رهگذر
زراعت و دهقانی فرمودی و هرچه داشتی مصروف درویشان نمودی دیوان حکمت توامانش در سنه ۷۴۳
در جنگ سربداران از میان رفته لهذا اشعارش کم یاب و این ابیات از نتایج طبع آن جناب است

من قطعاته فی الحکم والمواعظ

آشنائی خلق دردسر است
منقطع باش تا نه اندهت

هر کس مرو ز بهر طمع
باز در هیچ سنگ نماندت
گر شوی گوشه گیر چون ابرو
برسد ... دیده ها نشانندت
آنچه جاه و جهد حاجت نیست
آنچه روزیت بر سانندت

و له

زادم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود
از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
بعد از آن کشش نفس بحیوانی برد
چون رسیدم بوی ونی کم ...
بعد از آن در قفس سینه انسان ...
قطره هستی خود را گهری کردم و رفت
ملایک پس از آن صومعه قدسی را
گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن ره سوی او بردم و چون ابن یمین
همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

و له

دو قرص نان اگر از گندم است و گر از جو
دو تا جامه اگر کهنه است و گر از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع
که کس بگوید از اینجای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فر ملکت کیقباد و کیخسرو
که روز کار و رشت آید مرا غم
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود
روی و نان جوی از جهود دلم گیر
هزار بار از آن به که از پی خدمت
گر بر بندگی و بمردی سلام کنی

رباعی

آن گر پی وصل او بجان می پویم
او با من و من جمله جهان میجویم
تا کی گه من او ام و من او را امن
از تنگ مجالی سخنی میگویم

رباعی

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
ارواح ملایک همه رو با تو کند
یا هر چه رضای او در آن نیست مکن
یا راضی شو بهر چه او با تو کند

گویند که چون ابن یمین رحلت می نمود شب بتلاوت مشغول می شد تا هنگام فوت رسید و این رباعی گفته

رباعی

بجوار رحمت حق پیوست صبح
این رباعی را بر سر سجاده اش یافتند

منگر که دل ابن یمین خون شد
بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

اثیر اخسیکتی

فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه اخسیکت از ولایت فرغانه ماوراء النهر است مدتها
در بلخ و هرات تحصیل نمود و چندی در آذربیجان بوده مداحی اتابک ایلدگز نمیکرد آخر دست ارادت بحضرت شیخ نجم الدین
کبری داده و در حلقه اهل سلوک و سیر قدم نهاد عارف معارف لاهوتی و سالک مسالک ملکوتی گشت در سنه ۵۷۶ در خلخال در گذشت

آنرا که چار بالش عزت میسر است
گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است
بر بسط حادثات برون آیم از لباس
تا دل برهنه گیت که شرط ورا است

شادم بغم تو گرچه شادی
در مذهب عاشقان حرام است
از غایت حسن تو و ز غیرت چشم خود
پیدات نمی یابم پنهانت نمی بینم

گرچه ز تو میگویم در گفت نمی آید
ور چه بتو می بینم چون جانت نمی بینم
سوزیست مرا در دل تا چنان ...
سوزی که وجود من با دوده بر روز

چهار چیز که اصل فراغت و منال
بیرزد آن بچار دگر در آخر حال
گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل
تقابه تلخی مرگ و طمع بذل سؤال

رباعی

که طعمه مور اژدهائی سازی
که از پر پشه همائی سازی
در هم شکنی کاسه صد کسری را
تا دسته کوزه گدائی سازی

اشرف سمرقندی

اسم شریفش سید معین الدین چون سید حسن غزنوی اشرف
تخلص می نمود سید باشرف ثانی مشهور است لیکن خود در اشعار اشرفی تخلص میفرموده فاضلی فایق و حکیمی صادق است
وقتی در هرات دل بدلبری از اکابر آن شهر داد و معشوق نیز بوی اخلاص داشت روزی با جمعی از دوستان بسیر بوستان رفتند
از آنجا که از کوزه همان برون تراود که در وست جناب سید بشرح حالات محبت متکلم بود و میفرمود که رابطه جسمانی بسبب
مناسبت روحانی است لاجرم هرکس را در عالم ارواح باکسی مناسبت بوده در عالم اجسام نیز دلش بالفت وی آسوده در اینحال
بر شاخ سروی ناله عاشقانه قمری بلند و از تاثیر الحانش دل مستمعین اثر کرد معشوق سید گفت که اگر این مرغ
عاشق سرو است اکنون که با اوست ناله اش از چیست و اگر نه عاشق سرو است معشوقش کیست و اگر از عشق بی نشان است
چرا نغمه اش زخمه ترک جان است سید گفت فریادش از یاد زمان دوری و ناله اش از شکایت ایام مهجوری است
جوان خندید و کمان کرد و طلبید بهره کلی آن مرغ بیگناه را از جان و جانان مهجور ساخت و بپای آن سرو بخاکش انداخت
سید را دل سوخت و گفت هرکه بخون مرغی بیگناه دلیری نماید اعتماد بوفاداری او نشاید از وی برید و بیرون رفت
گویند در همان اوقات جوان بسفری رفت قاطعان طریق دست ستم گشاده بزخم تیری بعالم بقاش فرستادند

سید در سنه ۹۹۵ در سمرقند وفات یافت | رباعی | و بجنت شتافت این دو رباعی از اوست

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز | اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز | خوش باش که این نقش غم بر آب است | می نوش که این قصه دراز است دراز

دل بسته روزگار بر زرق شدن | پاشیده تقاضای چنان برق شدن | ولہ | چون مردم اندک آشنا در گرداب | دستی زدنست و عاقبت غرق شدن

احیای همدانی اسم شریفش میرزا محمد هاشم حکیمی است عظیم الشان و فاضلی است بمدت ده سال بتحصیل علوم مشغول بود و در فنون حکمیات قدر و حکمت ریاضی و طبیعی بدرجه کمال رسید از اصفهان به مشهد مقدس رضوی رفته با فضلا معاشرت کرده پس از تکمیل علوم معقول و منقول بوطن خود مراجعت و حسب الاستدعا تدریس مدرسه همدان با وی بود بالاخره در اوان اختلال صفویه با جمعی از متعلقین بشهادت رسید از وست

رباعی

در کوه دلی اگرچه بی انبازم | جمله چشم براه لطفش بازم
بر من بتجارت منکر گر مورم | من ساخته صنع سلیمان سازم

ابوسعید کالپی هندی از فرزانگان هندوستان و مرتاض بوده این بیت از وست

آدمی و بهایم از خاک است | شرف آدمی بادراک است

انسی سیاه وانی اسمش عبد الرحمن بن بختیار مردی عالم و کامل بوده و در هندوستان در نهایت تجرید سیاحت می نموده مجذوب مطلق شد در سنه ۱۲۵ جذبه بروی غالب شد و از بدن عنصری رست

و این یک بیت و رباعی | **ولہ** | از او نوشته شد

این دلق مرقع که مرا ستر جنون است | **رباعی** | پیرایه عشق است نزیبد همه کس را

گر دل زغم عشق سلامت بودی | آماجگه تیر ملامت نبودی | **ولہ** | گویند قیامتی و دیداری هست | ای کاش که امروز قیامت بودی

اسد کاشی اسمش قاضی اسدالله و فاضلی است صاحب جایگاه بشیخ مؤمن اخلاص و ارادت داشت کرامت بسیار از وی ظهور می نمود شخصی قصری دلکشا در خواب دید با رخنه بسیار و تعبیه بی شمار پرسید که این قصر از کیست و این تعبیها از چیست خادم قصر گفت که این قصر قاضی اسدالله است و هر کرامتی که از وی بروز کرده رخنه در قصر جاه او پیدا شده آن مرد از خواب جسته دوان دوان بجانب قاضی رفته کیفیت خواب خود را بوی باز گوید و او را از اظهار کرامات منع نماید قاضی گفت که این رخنه هم بالای آن رخنها باشد تو چنین خوابی دیده و آمده که بنگوئی آن مرد حیران گردیده و اخلاص بیرا گزید آخر الامر در کاشان برحمت ایزدی پیوست

مرقدش زیارتگاه است | **من اشعاره قدس سره** | این چند بیت از و نوشته شد

منصور وقت خودم بجبر بلا کم دار گو | **ولہ** | بانگ هوا لحق میزنم دیار گو دیار گو

مستی گر خرد مستور کردم | با این شوریده دیوانه وادم | اگر دادند جامی دیگران را | من سرگشته را خمخانه دادم

تو زپیدائی خود پنهانی | می نبینند ترا بی بصران | رباعی | ای آنکه توئی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس

چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند | از مهر تو می کشیم ناز همه کس

امری شیرازی قاسم نام داشته و بعلوم غریبه رایت شهرت افراشته علما او را بالحاد و زندقه متهم کردند و بسلطان عصر شاه طهماسب ماضی صفوی عرض نموده در سنه ۹۳۲ دیده و جهان بینش میل کشیدند بالاخره عوام در شیراز هجوم کرده شهیدش کردند در اعداد و اسرار نقطه بی نظیر بود و رساله ذکر و فکر و جواب مرآت الصفا تصنیف نموده شهادتش در سنه ۹۹۹ و این اشعار تیمنا و تبرکا از نتایج طبعش قلمی شد

در وقت شهادتش این اشعار را بخواجه محمود هدای فرستاده

نقص اگر دید ابوجهل نبود آن زنبی | عکس خود بود که در آینه احمد دید

کاملان بحر محیط اند و مکان جهان پسند | کی شود بحر محیط از دهن کلب نجس | چون بفضل ایزدی چون بحق بینا شدم | آگه از کنه رموز علم الاسما شدم

بر براق تن چو بر معراج جان کردم عروج | عارف اسرار سبحان الذی اسری شدم
جبرئیل نطق چون از عرش دل آورد وحی | واقف کیفیت اسرار او حی شدم
چشم ظاهر چون ببستم چشم باطن باز شد | شاهباز عرش بر و از فلک پیما شدم

طعن بی چشمی مزن بر امری ای دشمن که من | چشم خود در راه حق دادم بحق بینا شدم

رباعی اول را بخدمت سلطان فرستاده

شاها ز لباس نور عورم کردی | وز در که خود بجور دورم کردی

سی سال همی مدح تو گفتم شب و روز | **ولہ** | این جایزه ام بود که کورم کردی

اسرار حقیقت ز دل دانا پرس | ای طالب حق نشان حق از ما پرس | چون وعده حمله را بفردا دادند | فردا برم آو قصه فردا پرس

ابو سعید برغش شیرازی قدس سره از مشایخ و از محققین زمان خود بود از اصحاب شیخ شهاب سهروردی است و از سلسله برغشیه و ایشان جماعتی از مشایخ شیراز اند و رئیس آن طایفه شیخ نجیب الدین علی برغشی نام داشته

رباعی

ای دوست ز جمله یک بیک بگذشتم | کافر بودم کنون مسلمان گشتم | هر چیز که آن خلاف رای تو بود | گر خود همه دین است از آن برگشتم

ادائی یزدی علیه الرحمه از وارستگان قلمرو وجود و نظاره کیان جمال شهود فاضلی آزاده و حکیمی افتاده پیوسته صایم با ذکر دایم بطاعات شرعیه قایم بنان جوین ساخته دل از ما سوی پرداخته صاحب غرضانش متهم کردند و بکفر و زندقش نسبت دادند بمضمون لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه بهندوستان رفت در بندر سورت توقف نمود گویند روزی گفت که از حیات جهان سیر و از زندگی خود دلگیر شده ام و بفاصله یک دو روز بی مرضی برحمت حق پیوست و از دست طعن خلق رست از اوست

ولہ

زبرده کودک جیدل چنان نمی ترسد ... که من ز دیدن این زندگان بیرهانم

هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد ... گوئی آئینهٔ آویخته در بازارم

رباعی

این عمر بباد نوبهاران ماند ... وین عیش بسیل کوهساران ماند

زنهار چنان بزی که بعد از مردن ... انگشت گزیدنی بیاران ماند

انوری ابیوردی

حکیم اوحدالدین از فضلای زمان و از حکمای اوان بوده ظهورش در انتهای ملک ملکشاه و ابتدای دولت سلطان سنجر سلجوقی بوده و مداحی آن سلطان می نموده در طریق شعر و شاعری طرزی مرغوب و طوری مطلوب داشته و در این سیاق همت بر تتبع ابوالفرج رونی میگماشته با رشیدالدین وطواط و ادیب صابر و امیر معزی و جمعی از فصحای شعرای آن عهد معاصر بوده و داد مجید می نموده در فن ریاضی مهارت کلی حاصل کرده و مردم را باحکام وی وثوق بوده حکم بطوفان بادی کرده تخلف یافته و ابنای زمان بر وی شوریدند گویند ظهور چنگیز خان را اما اول بآن حکم داشتند که طوفان وار باعث ویرانی دیار گردید بهر صورت باغوای حکیم سوزنی سمرقندی فتوحی شاعر با وی کینه کرده قطعه در هجو بلخ گفته و بنام حکیم شهرت داده اهل بلخ از حکیم رنجیده و حکیم را از بلخ اخراج کردند آخر یافتند که قطعه از فتوحی است و اکنون در دیوان حکیم می نویسند غرض احوال و اقوال مشهور عالم است و اشعارش شاعرانرا مسلم در تذکره ها اشعار حکیم مندرج است و دیوانش هم بسیار است فقیر بیشتر اشعاری که متضمن حقیقتی و نصیحتی است قلمی می نماید و از ابیات شاعرانه چشم می پوشد از ضبط قصاید و مدایح معذور است بچند بیتی حکیمانه از عالم نصایح و چند قطعه حاکی بر حکمت و موعظه و قناعت اکتفا کرده و العذر عند الکرام مقبول گویند در اواخر حال تائب شد سلطان او را طلب کرده حکیم نپذیرفت و این قطعه را که در صفت تجرد خود گفته و مطلعش این است بسلطان فرستاد کلبهٔ کاندر و بروز و شب ... جای آرام و خورد و خواب من است الی آخره عرض و فات جناب حکیم در سنه ۵۷۵

من قصایده فی الحکم

اگر محول حال جهانیان نه قضاست ... چرا مجاری احوال برخلاف رضاست

بلی قضاست به نیک و بد عنان کش خلق ... بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود ... یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد ... که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

اگر چه نقش همه امهات می بندد ... درین سرای که گوئی فساد شو د و بناست

نفاذ تیر که در این نقشها همی بینی ... ز جا مهاست که در دست جنبش اباست

بدست ما چو از این حل و عقد چیزی نیست ... بعیش ناخوش و خوش گر خیار به ... راست

که زیر گنبد خضرا چنانکه توان بود ... که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبع اند گرز بی ... که بر طبایع و موالید والی والاست

کسی چه داند کاین گوژپشت مینا رنگ ... چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف ... نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

من قطعاته فی الحکم

ثمر تا علقهٔ اقبال ناممکن بحبانی ... سلیما ابلها لابل که مرد ناتوان بینی

سنائی گرچه از وجه جهانی جالی می توید ... شعری ورز خرس که باده دیده بینا

بیارب سنائی ... اسنائی تو در حکمت ... چنان گردی برنگ آید روان بوعلی سینا

ولیکن از طریق آرزو بختن خرد دانم ... که بابخت زمرد بر نیاید کوشش مینا

بر وجان مرتن ورشیت د وکه دیرانم ... ز باجوج مشار خنه در سد و لوستم

باستعداد باید هر کرا زا خیرکی ... بد اندر به فطرت پیش از آن کان الفتی

بلی از جابه دیگر بست این ... و لیکن از جابه و اهم بر نخیزد هیچ بی ...

ایضاً وله رحمة الله علیه

تز طبیب حصل مبارک قدم شدم ... حال مزاج خویش بگفتم بکا جرا

سوء المزاج حرص اثر کرده در هوا ... دل را چو از عفونت اخلاط آرزو

گفتا بدن ز فضلهٔ آمال ممتلی است ... ای دل ... سهل بقو بیای صبر

محموم ده و سرعت مضمر ... وقت است اگر بتنقیه کوشی ... مبتلا

وله رحمة الله علیه

مقصود از این میانه اگر حق دل است ... اول قدم ز اکل فضول است احتما

درین دو روزه توقف که بو که خورد ... درین مقام فسوس و درین سرای فریب

چرا فسول کنم از کسی که عاقبتش ... ز خلق سر زنشم باشد از خدای عتیب

مرا خدای تعالی ز آسیای فراغ ... گر عقل حاصل آن را بیا ور و حسیب

چو میده بهمه چیزی تقدر حاجت من ... چنانکه می خبر بیاید ... رنگ سیب

هزار بار اگر عمر من بود ... مرا بیاز نباید تا ... شب

دو نعمت است مرا کان ملوک را ... بروز راحت شکر و شب زرنج ... نصیب

فی الشکایة عن ابناء الزمان

ربع مسکون آدمی را بود ... کس نمیداند که در آفاق انسانی کجا

دور دو شکال و بی قحط دانس ... چند گوئی فتیح ... یاری کجا

من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل ... گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجا

آسمان بیخ کمال از خاک آدم بر کشید ... تو بیخ میزن که در من گنج نقصانی کجا

خاک را طوفان اگر عقلی بدو وقت آمده ... ای بفاداعی چون نوح و طوفانی کجا

سلطان زمان انوریرا طلب کرده در جواب او نوشته

کلبهٔ کاندر و بروز و شب ... جای آرام و خورد و خواب من است

هر چه در مجلس ملوک بود ... همه در کلبهٔ خراب من است

رحل و اجزا نان خشک بره ... گرد خوان من و کباب من است

ظلم کوته و صریر خوشش ... زخمهٔ نغمهٔ رباب من است

شیشهٔ حبر من که باد اپر ... پیش من شیشهٔ شراب من است

خرقهٔ صوفیانه ازرق ... از هزار اطلس انتخاب من است

کنده پیر جهان جنب بکند ... همتی را که در خباب من است

خدمت پادشه که باقی باد ... نه بیازوی خاک و آب من است

نیست مرنبده را زبان جواب ... جامه و جای من جواب من است

وله رحمة الله علیه

برترین پایه مرد را عقل است ... بهترین مایه مرد را تقوی است

هیچ پیرون از این دو معنی نیست ... برجمادات فضل آدمیان

چون از این هر دو مرد خالی گشت ... آدمی و بهیمه هر دو یکی است

نفس بل هم اضل ازین معنی است

وله

آلوده منت کسان کم شو ... تا یک شب در وثاق تو نان است

کافران را که آدمی نشنید ... راضی نشود به هیچ آبی

ای نفس بر سته قناعت شو ... کانجا همه چیز نیک ارزان است

هر نفس که از نفوس انسان است ... سنگ نیست که هر که چیزکی دارد

لیکن چو کسی بود که نستاند ... احسان است و سخت آسان است

وانرا بده به طریق احسان است ... چندانکه مروت است در داد

در ناستدن هزار چندان است

ایضاً من قطعاته

شنیده که زیر چنار کدو بنی ... گفتا که هست عمر من افزون تر از دو ماه

بر رسید از چنار که تو چند روزه ... گفتا بجیست روز من از تو که شاه

گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ گفت ... کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام ایرمان

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان ... معلوم می شود تو نامرد و مرد کیست

برجست و بر دوید بر او بر برد ... با من بگو که کاهیت از برای چیست

در هدودری کی دیوانه بود
کفتی ای آنان که تان آماده بود
گر شمارا با نوائی به چه شد
هرکه بور بزید ان کمال کند روی
رفعت اهل زمانه کسب کند آنگه
مرد آن نفس که با تحفه رعنای جهان

سال و مه گردی بکوه و دشت دشت
گاه قرب و بعد از من تر نه دشت
ور چه مارا بود بی برگی چه گشت
شیوه نقصان ز هیچ روی نوشت

در تنور دودی بسالی یک دو بار
قاقم و قند ز بر پانچ و چار
راحت هستی و رنج نیستی
زلزله حرص اگر ز هستم برد کو

جانب شهر آمدی از سوی دشت
توزی کتان بگرما هفت دشت
بر شما بگذشت و برما هم گذشت
گرد قناعت را اشناسنش بر ز
صحبت اهل زمانه ایچ بر ز

در قناعت و آزادی گوید

خدای کار چو بر بنده فرو بندد
چو اعتقاد کند کرکسش نباید چیز
انکس که بصد خون جگر شد هنر آموخت
انوری چند از قبول عامه بهر ننگ شعر
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
سه دیگر آنکه زبان را نگاه گفتن

چون جهان عشق بنازم نه بیهوده
هر چه دست نه ز رنج دل بیفزایم
خدای قدرت والای خویش بنماید
در دور قمر گوشه نشین خون جگر خور
راه حکمت رو قبول عامه کو هرگز نیابی
نیکنامی آن را بخشی و بخور
نگاه داری تا وقت عذر نخوری

ولہ

قدرت دادن اگر نیست بما باری نیست
ور گر مطیع شود زود نزد هیچ خود
بدست بنده رحل و زعقد چیزی نیست
پیغام زنان می برود پای بزر پوش
چهار چیز است آئین مردم هنری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
چهارم آنکه کسی با تو در جهان بد کرد

قدرت نا شدن هست الحمد
ز بهر چیزی خوار و زار باز آید
خدای بنده و کار و خدای بنجیاید
یا مسخرگی پیشه کن و حلوای شکر خور
که مردم هنری نیست زین چهار بری
که دوست آینه باشد چو اندر و نگری
چو عذر پیش تو آورد نام آن نبری

در شکایت از فلک و ذم علم گوید

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
گر بخردان قسمت این فلک ندانستند
سفله را نقش بکرد نقاشان چین

تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
ای عقل محل مستم از تو که تو دانی

ای گوشه کنجی و کتابی بر عاقل
فرعون و عذاب ابد ورثش مرجع

کاندر طلب راتب یک روزه بمانی
بهتر که و صد گنج و بسی کام روانی
موسی کلیم الله چو بی و شبانی
بشنو این معنی گزین بهتر هدی

في الحكمة

اوستادی بنده را کرد همچون آینه
ای برادر خویشتن را صفه دان هم خیال
خلوت کن از جهان تنها خصلت را

اوستادی بنده را کر نقش هایی
هم بنقشی نیک عالی هم به بنیاد قوی
ایخواجه وقت مستی هشیاری

ولہ

تا هر آن نقشی که حاصل شد اندر بنده
بازی از آن بنده ز نقش بتوانی شناخت
دانی که چیست آن بشنو از من

بینی اندر بنده دیگر چو اندر روی
چند سکن تا گران بنده دیگر شی
رادی و راستی و کم آزاری

بندار رازی اسمش خواجه کمال الدین و از اهل قهستان ری و صاحب اسمعیل بن عباد مرقی وی با مجد الدوله دیلمی معاصر و در همه فنون کمالات قادر اشعار عربی و فارسی و دیلمی گفته و گوهر معانی بشفقت اندیشه سفته ظهیر فاریابی که از معارف شعراست او را مدیح سراست غرض فاضلی رفیع القدر و فرزانه وسیع الصدر بوده

این چند بیت از وست

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
با بط می گفت ماهی در تب و تاب

روزی که قضا باشد روزی که قضا نیست
باشد که بجوی رفته باز آید آب

ولہ

روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب

روزیکه قضا نیست در آن مرگ روا نیست
دنیا پس مرگ چه دریا چه سراب

تا تاج ولایت علی بر سرمی
هر روز ز روز رفته نیکوتری
ولہ
صد شکر که اینکه پیشوا حیدرمی
از فضل خدا دایکی مادرمی

باقی تبریزی علیه الرحمه اسمش میر عبد الباقی از فضلای زمان خود افضل و از حکمای آن جوهر اکمل در نگارش خط ثلث مسلم بود و صیت کمالاتش در اقطار عالم و اسماع بنی آدم منتشر و با شاه عباس ماضی صفوی معاشر در وقت بنیاد مسجد جامع جدید عباسی شاه مغفور بجهة نوشتن کتابه مسجد او را از بغداد باصفهان طلبید سبب استغنای ذاتی قبول ننمود ساکن بغداد و از عالم آزاد بود بعد از گرفتن بغداد او را باصفهان آورده کتابه را نوشت این چند رباعی از وست

ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

رباعی

محنت کش درگاه خویشم حکیم
در کوی جهان جنگ هوس ساز مکن

در مانده اضطرار خویشم حکیم
خود بینی و خود فروشی آغاز مکن

ولہ

دور است ز جبر اختیارم اما
گر کام دلت نشد میسر مستیز

مجبور باختیار خویشم حکیم
از بهر نیاز آمدی ناز مکن

مهی سجاوندی و هو مجد الدین احمد از فضلای علمای زمان سلطان سنجر سلجوقی و تفسیر عین المعانی از وست رسالات و تصنیفات پسندیده دارد این رباعی از وست

رباعی

ای نفس کر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو شرمت نآید
کائی و مقیم خطه خاک شوی

بهاء الدین ذکریای ملتانی از مشاهیر عرفا و اماجد فضلاست مرید شیخ شهاب سهروردی و مراد میر حسینی هروی و عراقی بوده شیخ بزرگوار است و عالی عالیمقدار شرح حالات و مقاماتش در کتب مسطور است و این یک بیت از اشعارش مشهور است

و له

دوستان را غنیمتی چند است
هر یکی یکروزه مهمان است

جمال اصفهانی قدس سره اسمش عبد الرزاق و در فضایل و کمالات یگانه آفاق جامع علوم معقول و منقول و والد کمال الدین اسمعیل اصفهانی است از تصوف و حکمت بهره وافی و حاصل وافر دریافته ایام عمر خود را بعزلت و مجاهدت میگذرانیده فاضلی است نحریر و ادیبی است بی نظیر فرزانه ایست هوشیار و سخنوری است بزرگوار در اغلب فنون اهل حرفت نهایت قدرت داشته دیوانش قریب به بیست هزار بیت این چند شعر از قصاید اوست

قصیده در نصیحت و موعظه و تحقیق و حکمت

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر
ای عجب دلتان نه بگرفت و نه شد جانتان ملول
عرصه نادلکشا و بقعه نادلپسند
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه

الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
قرصه ناسودمند و شربتی ناسازگار
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن بود وی ز تحمیل و عدل او دی یار | کام در وی یار و راحت در وی نایاب | ماه را تنگ محاق و مهر را نقص کسوف | خاک رهبت لانزل چرخ را رنج دوار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم / جهل را بر دست تیغ و عقل را بر پای خوار
نرگسش بیمار بینی لاله اش دل سوخته / غنچه اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار
ای تو غره و فلک هم آن زرا کشتی اسیر / وی تو مسجود ملک هم تو را کشتی شکار
زیر تو گرد است بالا و دیگر بر زمیان / پیش از آن کز دور گرد دیده گردد فگار
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زده / وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
خوشدلی خواهی نه بینی بر سر چنگال شیر / عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار
بوده یک قطره آب و پس شوی یک مشت خاک / در میانه چیست این آشوب چندین کارزار
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجو / هم دل موری نداری پیشانی شیران مخوار

چند خواهی بود در مطمورهٔ کون و فساد / یک رهی نه قدم بر بام این نیلی حصار
تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران / تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار

تا کی این حال مزور را بباید راه رفت / تا کی این فال مزخرف کار باید کرد کار
تو بچشم خویشتن بس خوبروئی لیک باش / تا شود در پیش رویت دست مرگ آئینه دار
لقمه از شیر مرگ وزین پلنگان یک جهان / قطره از بحر قهر وزین نهنگان صد هزار
ظلم صورت می نبندد در قیامت ور نه من / گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

[illegible]

چو در نوردد فراش امر کن فیکون / سرای پرده سیماب رنگ آینه گون

در تصدیق واقعهٔ قیامت گفته

مخدرات سماوی تتق بر اندازند / بجای ماند این هفت غرفه بی ستون
نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ / نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
عدم بگیرد ناگه عنان هر شموس / قبا در آرد در زیر آن جهان حرون
فلک ببر برد او را و شغل کون مکون / قمر ببر برد او را و عاد کالعرجون
چهار مادر کون از تعقیم شوند / بصلب هفت پدر در سلاله گردد خون
ز روی چرخ بریزد فرا ضیای نجوم / ز زیر خاک برافتد ذخیرهٔ قارون
چهار قاید تش شطرنه طفل حد / سبک گریزند از رخنه عدم بیرون
طلاق جویند ارواح از مشیمهٔ خاک / ازانکه کفو نباشند این شریفان دون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف / نه روح قدسی ماند نه نجدی ملعون
چو نفخ صور شود مطرب فنا موسوم / برقص ضرب بایقاع کوههای ...
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای / قدیم و قادر و حی و دهد بو بیچون
چو خط لمن الملک بر جهان خوانند / نظام ملک ازل با ابد شود مقرون
ندا رسد سوی اجزای مرده و سودم / گرچه خواب فنا گرفته اند افزون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم / که مانده بود بمطمورهٔ عدم مسجون
بسی گرایم هر جزو سوی کز خویش / که هیچ جزو نگردد ز جزو خویش فزون
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق / جفون سوی جفون و عیون سوی عیون
همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع / همه قوالب اعضای خود شود مشحون
چو در دمند بناقور لشکر ارواح / چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
بعضر جسم در آید باز همچو روح / مدار قالب دیگر شود مسکون
پس آنگهی بصواب و عقاب حکم کنند / بحسب کرده خود هر کسی شود مرهون

کی بحکم ازل ملک نعیم ابد / ای بسبق قضا هلاک عذاب لهون
مرد باید که راست گو باشد / گر ببارد بلا بر و چو تگرگ
تماشاگاه جانت بس فراخست / اگر زین تنگنا بیرون جهی به

وله قطعه

هر که معتقد شش نیست این جاهل / اگر حکیم ارسطالیس است و افلاطون
سخن راست گو مترس که راست / بتر در روزی و نیارد مرگ
زعقل و دانش کاری بنا... / برو هم الهی کن کالهی به

رباعی

دریای غم ز عشق تو صد دام است / امید من سوخته دل بس خام است
زان رو که تویی یار به بی یار کس است / زان رو که تویی دوست چه دشمن کام است

حافظ شیرازی قدس سره

و هو فخر المتألهین خواجه شمس الدین محمد الحافظ بن شیخ کمال الدین شیخ غیاث الدین آبا و اجدادش از علما و فضلا بوده اند و خود تحصیل مراتب حکمیه پیش مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی که از معارف فضلاست نموده و ظهورش در زمان دولت آل مظفر بوده حکیمی است صاحب مایه و عارفی است بلندپایه از فحول محققین و از اماجد کاملین صاحب علم الیقین با شیخ عماد فقیه و شاه نعمة الله ماهانی و شیخ علی کلاه شیرازی و زین الدین خوافی و شاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی و جمعی کثیر از عرفا و فضلا معاصر بوده ولی ثابت نیست که نسبت ارادت بکدام کامل درست نموده اشعار حکمت آثارش چنان در دل هر طایفه نشسته که اکثر فرق مختلفه او را هم مسلک خویش دانسته اند وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در نفحات نوشته که حافظ پیری نداشته فرمود که اگر بی پیر چون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی بعضی گویند که این بیت خواجه حافظ در جواب بیت سید نورالدین نعمت الله ماهانی قدس سره و دلالت کند بر اخلاص او بخدمت سید زیرا سید نعمت الله ولی گفته است

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم / هر درد را بگوشه چشمی دوا کنیم

و حافظ گوید آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی با کنند هر صورت در جلالت قدر خواجه مجال سخن نیست از سخنانش ظاهر است که مشرب عالی داشته و دیوان معرفت بنیانش در همه آفاق رایت شهرت افراشته او را جذبه بر سلوک غالب و روش رندیرا طالب بوده چنانکه سلطان احمد جلایر مکرر التماس مجالست وی کرده مقبول نیفتاد و وقتی که امیر تیمور او را ملاقات نمود لباس وی در کمال اندراس بود مجملا فرزانه ایست یگانه و محقق و فاضلی بینا و محقق وفاتش در سنه ۷۹۱ واقع گردید مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه ارباب نیاز است دیوانش ابیات ملیحه بسیار دارد گویند شاه قاسم انوار اغلب دیوان ایشان را مطالعه میفرموده اگرچه فی الحقیقه همگی اشعارش دیوان انتخاب عارفانه واقع شده لیکن بنابر تنگی حوصله این کتاب به بعضی از آن قناعت شد

فی الغزلیات

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — شاید که باز بینیم دیدار آشنا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود — ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

وله

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون — رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاک روب در میخانه کنم مژگان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

وله

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
با دل آرامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعده دیدار کجا
الحذر است اهل بشارت که اشارت دانند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
غنچها همه در جوش و خروشند ز مستی — و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
در این چمن گل بیخار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است
در راه او شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

وله

قلندران طریقت بنیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
سرم بدنی و عقبی فرو نمی‌آید — تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست
دولت آن است که بیخون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواسته کردگار چیست
اگر بزلف سیاه تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملامت علما هم ز علم بی عمل است
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان — همه عالم گواه عصمت اوست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است
من آن نگین که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانه تست
یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین من است
دیدن روی ترا دیده جان بین باید — این کجا مرتبه چشم جهان بین منست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است — کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
این راه را نهایت صورت نمیتوان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتی است که از روزگار هجران گفت
شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
برو و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است
من هم اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه من است
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه من است
ای آنکه تقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت
دیده مرکبش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید — که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید
بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسا شکست که با افسر شهی آورد
منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
مصالح و طالع متاع خویش نمود — تا که قبول افتد و که در نظر آید
بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند
مردم از اشتیاق در این پرده راه نیست — یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
پند حکیم محض صواب است و عین خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که بچشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است
خستگان را که طلب باشد و قوت نبود
عجب راهی است راه عشق کانجا
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
صنم مهوشش نهارا خم و می الود
در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی
دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
تا از برون پرده گرفتار صد فریب
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
آسمان بار امانت نتوانست کشید
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
شب تیره چون آرم ره به هیچ نرفت

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
که با تو روز قیامت همین خطاب رود
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
مست است در حق او کس این گمان ندارد
که گو حال دل سوخته با خامی چند
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
کسی سر بر نکند کش سر بیاشند
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
کاین پیر پاک دامن بهر زنان آمد
آتش که نسوزد گر بولب ساقی
عشقبازان چنین مستحق هجرانند
گر آتش درونم دود از کفن برآید
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
تا خود درون پرده چه تصویر می‌کنند
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
قرعه فال به نام من دیوانه زدند
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
تدبیر با دست شراب دوساله بود
دام راهم شکن طره گیسوی تو بود
خودپسندی جان من برهان نادانی بود
کدام محرم دل ره در این حرم دارد
اگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
ای شبنمی در این راه صد بحر آتشین است
باید از مقصد عالی نتوانیم رسید
زاهد از حلقه رندان به سلامت بگذر
بپوش دامن عفوی به لغزش ما
گر من از سلسله همت طلبم عیب مکن
بشنو اوراق اگر همدرس مایی
آن شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
آنچه سعی است من اندر طلبت خواهم کرد
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
گر شود ذاکر از اندیشه با معنی
ساقیا جام صبوحم ده که نگارنده
ز نهفت آب که ز بخش تصد آتش
گوینده راز عشق گوینده و شنونده
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
هیچو از شعشعه پرتو ذاتم کردند
با قصد خرمن پندار زره چون
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
زیر بارند درختان که تعلق دارند
بخط و خال گدایان مده خزانه دل
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
بس آسیاب می و اول غم در ابروی

فرا که وعده تو کردی او بجا آورد
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود
ورد ما که این مقام شرح و بیان آمد
هم گر پیش نهد لطف تو گامی چند
تا خراب نکند صحبت بدنامی چند
که آبروی شریعت بدین قدر نرود
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
گر علم عشق در دفتر نباشد
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
عشق داند که در این دایره سرگردانند
بعد از این خرقه صوفی به گرو بستانند
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
که بهانش نظری با من دلسوخته بود
فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
بدست شاه وشی ده که محترم دارد
غلام همت سروم که این قدم دارد
غلط کردم که یک بوسش بصد گوهر نمی‌ارزد

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
گر بود آستین بخون جگر شوی
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
کمن زغصه شکایت که در طریق طلب
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شاه آن نیست که مویی و میانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
صوفی از باده به اندازه خورد نوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

کسی که خدمت جام جهان نما بکند
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
شادی شیخی که خانقاه ندارد
هر که بر این آستانه راه ندارد
جام می مغانه هم با مغان توان زد
هر راحتی رسید ز محنتی کشید
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
لاجرم کوی صفت چهره به میکرد
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ور نه اندیشه این کار فراموشش باد
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
محبت نه عارضی است که جای دگر شود
هر چند سعی بیش کنی بیشتر شود
اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
که مستحق کرامت گناهکارانند
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
گوشه ابروی توست منزل جانم
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
مگوی عشق سخن بی دلیل راه قدم
در این خیال بسر شد زمان عمر عزیز
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر سودای تو اندر سر ما میگردد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
جای نپیشه درویشی است و راهروی
غلام همت دردی کشان یکرنگم
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
مرغ زیرک نشود در چمنش نکته سرای
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
اینهمه عکس می و رنگ مخالف که نمود
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
سر ز حیرت بدر میکده ها میکردم
گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض
عشق میورزم و امید که این فن شریف

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
چنین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
کسی مقیم حریم حرم نخواهد شد
که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
سرو دستار نداند که کدام اندازد
تو ببین در سر شوریده چها میگردد
به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
مشتاقش بوی دل در معنی فراز کرد
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آید
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
عارف از خنده می در طمع خام افتاد
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
چون عملهای دگر موجب حرمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن کانست که بود
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
برابرات که و کوه پیش حضرت مولی / گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوائی دارد
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
صوفی مباش منکر رندان که میر عشق / روز ازل ببردم فلاش سپید امید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم باده و کس گمان نبرد
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده‌پروری داند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و سر زلف نگاری گیرند

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
بکوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
برین جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو نمرده بفتوی من نماز کنید
زاهد از این حیات ندارد تمتعی / امروز نقد وعدهٔ فرداش میدهند
من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

وله ایضاً قدس الله سره

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
ولا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
ترسم که روز حشر عنان برعنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب‌خوار

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد
حسن عالم‌سوز او چندانکه عاشق میکشد / فرقهٔ دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی / مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش / پیوسته در حمایت لطف اله باش
مرد خداشناس که تقوی طلب کند / خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش
عاشق سوخته‌دل تا به بیابان فنا / نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال
موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل
پا منه بر خود که مقصد گم کنی / پا منه پا اندرین ره بی‌دلیل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسائل
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من بود تقدیر
ساقیا کم ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز
نه خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان‌نما میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار / کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
در خرقه چو آتش زدی ای سالک عارف / جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی / بیگمان راه بری در حرم دیدارش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است / گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آنقدر ای دل که توانی بکوش
هنر نمی‌خرد ایام غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند / بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک
ره روانرا عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظا گر معنئی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل
پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
یکی بنقش می لافد یکی بطاعات می لافد
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت
مردی گر بچراغی بکند آتش طور
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
چنین که در دل من داغ زلف کش بنشست
کوبر معرفت اندوز که با خود ببری
جهان پر شد قضای سینه از دو
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
زلف دلدار چو زنار همی فرماید
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
مرواز خاطر من ذات طلب ای دل
این عقوبت بس است که چون اغیار
با چنین گنج که شد خازن او روح امین
در خرمن صد زاهد و لعل زدند آتش
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
شهباز دست پادشهم این چه حالت است
هزار ساغر پر می ز رشک چشمت چون شمع
این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست
گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم

کمر ز برفلک نهم برستاره کنم
بیا که این داور بیداری پیش او وارد
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
چاره تیره شب وادی ایمن گیرم
سخن نکاک که شکوه اگر من ستم
تا آشنای عشق شدم ز اهل حکمتم
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
گر نصیب دگران انقطاع است نصیبم
که یاد خویش گم شد از ضمیرم
که در ازل همه مقصود من و مقصود
بر در ای شیخ که شد بر تن ما خرقه
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
کار صعب است بیا تا که خطا بکنیم
تا ز دگر شمه بر سر سبزی کنم
یکدانی در خانه شاد آمده ام
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
بنیاد این ز شیوه کار آن نهادیم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
چو هیچ فایده بر بالات و حد و مقصود
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
حبیبم گر برندی و بدنامی ای حکیم
به نظر تو من چه سلوک بکنم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
فراوان گنجها در سینه دارم
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
من آدم بهشتیم اما در این سفر
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
انصاف ده که کی چه بار دل دادیم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
بو تا کوکه گر بنده خویشم خوانی

که مرا دست کمی گردد و هم بروم
ما نیز هم بشنیده دستی بر آوریم
دست گیر ار نشود لطف تهمتن حکمم
کوفه مسکین هزار بحاد از دستم
ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
کس ایک گشم نبیند کو مستی بکنم
ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
اگرچه مدعی بیند حقیرم
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
عالی اسیر عشق جوانان مهوشم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
طلب از سایهٔ میمون همای بکنم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
آنرا که خوبروی و فرزانه نهادیم
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

وله رحمة الله علیه

بر در دوست بنشینم و مرادی طلبیم
بس غم که از این حاصل اوقاتت بر
گر باد دیده ماند بهوای نشینم
که سوز است نهانی میان پیرهنم
روزی از حسن بینم و تسلیم بکنم
عهد بر لب دهن بچو رم و خوابم

شرم داری از نشستن آلوده طلب
در شان من بردکشی ظن مبر
عیان نشد که کجا آمدم کجا رفتم
در بیع دور دکه غافل کار و نشتیم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
آنروز بر دلم در معنی گشاده شد
بخشید بر خدمت معشوق می کنم
گر بسا کنان در پیر مغان شدم
حاشش که منم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

مقصد جان است طمع در لب جانان کردن
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
زبده ذات تو آموخته راهی بدست
مطرب چه کس هر سر خمی رو بکن کو چاک
هر دو عالم یک فروغ از روی دوست
بست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
یکشم چون قدح لاله شراب می نوش
کس در آن چمن سبز نیش نخورد و نه
عاشق در دار نظر از بر و ملکوت
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
بر بوشمه سلسله تنهاد دست عشق
تا بدانی که بیاد تو گاه مستیم بر سر
برجست سر زلف تو دانیم ورنه
چندانکه گفتیم غم با طبیبان
قسمت جمال عجب گران روزه بیمار
بجز من و دو جهان سر فرو نمی آرم
ذره ذره نیست مشهور
هشت اگرچه جای کار
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
گر ز دی ک و مجرد چو مسیحا بفلک
بر دوان دام بر مرغ دگر نه
وجود ما معمائی است حافظ
آئین تقوی ما نیز دانیم
یارب که توان گفت بکس خوب حالم
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده

نقد هوا مرا ز دایرهٔ بنگین کنم
خلف باشم اگر من بجوی نفروشم
من گرانیم جهانم چه صلاح اندیشم
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
گفت پیدا و نهان نیز هم
کس این مسئله بیچون و چرا نمی آیم
چشم بدور که پی مطرب و می نمیخسیم
جانکه پر در چشم سپید نمیرد
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
آدم آورد در این دیر خراب آبادم
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
هم مستی تناز و سوز تو گداختن
گفتگو خیزد از آن نقوی چه سود کوشید
درمان نکردند مسکین غریبان
چون نگار م دیگر توان هم رسیدن
داغ که گدایان حرم خرقه پوشان
گمرسند ا ی درج زبان

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
من به سر منزل عنقا نه بخود بردم راه
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است
افتخار هم و آفات کشم و خوش
او بخون تشنه و من بر لبش ای تو نح
خوش تر از فکر می و جام چه خواهد بودن
بزیر دلق ملمع کمندها دارم
بر بهانه کش من که روانش خوش باد
ولی گدای عشق ار گنج و ار
تا سر چشمه خورشید ای حجت
بر آستانه میخانه گر سری بینی
بیار باده که مستظهر بهمت او
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
هر گل نو ز گلرخی یادی همی دهد
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
مارا برندی افسانه کردند
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

پرده برسر صد عیب نهان می پوشم
شیوه رندی و مستی تو مدواندیشم
تا در رنج و تپیدن ای چه ما در پیشم
تا درین که چه خانه غیر اندیشم
خانهٔ می مستی و من خانه خدای هستم
تا کوی که چه هم ببر آمد ستم
خدا گواست که هر جا که هست با اوام
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
که درین دام که حادثه چون افتادم
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
که در طریقت ما کافریست رنجیدن
کام سبتیم از زیاد او تسابرین
آه که پرم سر انجام چه خواهد بودن
در از دستی این کوته آستینان بین
گفت پیر بکن از صحبت پیمان شکنان
زود سلطنت رسد هر که بود گدای تو
مزن بپای که معلوم نیست نیت او
خرمن بجوی خوشه پروین بدو
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
خیال آب و گل در ره بهانه
پیران جاهل شیخان گمراه
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
آدم صفت از روضه رضوان بدرآی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد / آنگه رسی بدوست که بی خواب و خور شوی
با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی / بگذار تا بمیرد در عین خودپرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق رندی چالاکی است و چستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

بی تو گر جلوه کند شاهد ای واعظ / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / نا خوانده نقش مقصود در کارگاه هستی
تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حسین یزدی نور الله روحه وهو زبدة الفضلاء والعلماء قاضی میر حسین میبدی از اعاظم محققین والاجله مدققین حکیمی است بی نظیر و سالکی است صافی ضمیر در فنون علوم مشهور و معروف عربیاً و فارسیاً تصانیف مفیده دارد مانند شرح هدایه و شرح کافیه و طوالع و شمسیه و شرح دیوان ولایت توامان حضرت امیرالمؤمنین گاهی شعر می گفته از وست و وفاتش در سنه ۹۱۰

رباعی

دانا که برای دوستان کار آراست / پیوسته ز شاخ عمر برخوردار است
هرچند ترا دولت نصرت یار است / صد دوست کم است و دشمنی بسیار است

وله

آن دل که تو دیدیش ز غم خون شد و رفت / وز دیده خون گرفته بیرون شد و رفت
روزی بهوای عشق سیری میکرد / لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

حارثی مروی علیه الرحمه فاضلی دانشور و شیخی معرفت گستر است مدتها در مرو و بلخ شیخ الاسلامی نموده از محبان صدق اندیش و سخن سنجان مدحت کیش اهل بیت رسالت و حضرات ائمه معصومین علیهم السلام بگفتگوی مفاخرت ربوده قصاید بسیار بزبان عربی در مدایح آن بزرگواران منظوم کرده غالب اشعارش بدان زبان است این دو رباعی از اوست

رباعی

حالی باری در آتشم تا چه شود / خاک است همیشه مفرشم تا چه شود
با ناخوشی دهر خوشم تا چه شود / تو میکشی و من همی کشم تا چه شود

وله

یا رب من تشنه جام خون چند کشم / بار ستم چرخ نگون چند کشم
از بهر دو لقمه که هم داده تست / من منت هر ناکس و دون چند کشم

حسن غزنوی قدس سره وهو سید اشرف الدین حسن بن ناصر از اعاظم سادات غزنین از اهل فضیلت و فضیلت گشته و بتشریف حکمت و معرفت سرافراز زبده فضلا و قدوه عرفای اهل سلوک و قبله سیر و سلوک نیکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگانه آفاق چون طالبان و قابلان زمان خود را بمقامات بلند و قرب محبوب حقیقی ارجمند و واصل میساخت و در هدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت روزی هفتاد هزار نفر

درپای منبر وی جمع بوده که اکثر ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند سلطان بهرام شاه غزنوی از کثرت مریدین سید خوفناک شده دو شمشیر و یک غلاف پیش وی فرستاد یعنی جای دو سلطان در یک شهر ممتنع است سید مطلب را دریافت و روانه حجاز گردیده و در مشرف شدن بزیارت حضرت سید کاینات و اشرف موجودات قصیده غرائی ساخته و در شرف روضه متبرکه قصیده را باواز بلند خوانده و از خدمت حضرت صله و خلعت خواسته ناگهان جامه خلعتی پیش او گذاشته شد برداشته و بر سر گذاشته و بعد از زیارت بیرون آمده سلاطین عصر او را در محفه طلا می نشانیده اند چنانچه با محفه طلا به بغداد آمده و پادشاه بغداد نیز با محفه طلا باستقبال او شتافته و صحبت او را دریافته و از انجا بخراسان آمده در ۵۳۵ در جوین اسفراین بجوار رحمت حق پیوسته رحمة الله علیه رحمة واسعة و از انجناب است

من غزلیاته و رباعیاته

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید / آنچ از خدای خواسته بودم بمن رسید
دل رفته بود و جان شده و نشت خدای را / ایمن ز بس که درد دلی و تب من رسید
کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید / من کیستم که صافی وصلت طمع کنم

رباعی

بر آسمان و زمین همچو صبح دل گریم / از قید غم آزادی یارم کرد
گر خنده و رز که در حال خنده جان دریغ / دل را بمی شادی یارم کرد
دارم سخن و یاد دمی یارم کرد / فریاد که فریاد دمی یارم کرد

وله ایضا من رباعیاته

کی بو که قدم ازین جهان برگیرم / این بار تن از گردن جان برگیرم
چون عیسی را و آسمان برگیرم / این دست دل از دامن تن برگیرم
تا کی ز جهان برگزیده اندیشی / یک مرتبه گو مباش چند اندیشی
تا چند ز جان ستمند اندیشی / آنچه از تو توان ستد همین کالبد است

ایضا من رباعیاته

زان جان که نداشت هیچ سودم تو بهی / زان دل که گرفت و گذاشت زودم تو بهی
زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی / دیدم همه را و آزمودم تو بهی

حسامی خارزمی علیه الرحمه چون در قراکول خوارزم توطن کرده بوده بحسامی قراکولی شهرت نموده مردی عالی مشرب و نیکو مذهب مجرد و موحد و قناعت کیش بوده در مدت شصت و سه سال از ملبوسات به دو کپنک قناعت نموده باوجود این محمد خان شیبانی در وقت اراده تسخیر خراسان بدیدن بابا حسامی رفته بابا بنابر استغنای طبع اصلا بوی التفات و اعتنا نکرده بدوختن کپنک خود مشغول بوده و این بیت را بدیهه گفته بمحمد خان فرو خوانده و خان مذکور در حیرت فرو مانده

وله

حسامی را ز شاهان مجازی منت بی داد / چرا کز بخیه های ژنده او هم لشکری دارد

بالجمله جناب بابا در سنه ۹۲۳ در قراکول بجوار رحمت حق پیوست از اشعار اوست

وله ایضا

بجو ای دیده در دریای دل اندر دل جو را / در آب غوطه خواهم داد تا پیدا کنی او را
هر کس که رسد بر سر آن کوی کشیدش / زنهار حسامی برس و مگذر از آنجا

عالم آبی چو بیرون برد از دل غم را / غم نداریم اگر آب برد عالم را / محبت باعث سوائی بسیار بگردد / گوئی عشق اگر جبرئیل آید خوار بگردد
مجنون در غم او چهره اندودی دارم / گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم / رباعی از هر چه برد میل دل غافل ماست / جز حیرت و حسرت هیچ دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان / گوئی ز برای ناخوشی دل ماست

حسین خوانساری علیه الرحمه

اعلم علما و افضل فضلای زمان خود بوده سالها در اصفهان سکونت نموده چون والدش آقا جمال و ولدش نیز آقا جمال نام داشته اورا ذو الجمالین خوانند تحصیل علوم در خدمت فاضل نحریر خلیفه سلطان و سایر فضلا کرده در زمان شاه سلیمان کمال اعزاز و اکرام یافته و شاه سلیمان بقاعده امامیه که مجتهد نایب امام است و سلطان نایب مجتهد مولانا را بنیابت خود بر تخت نشانید چنانکه شاه سلطان حسین صفوی را جناب علامه محدث مجلسی مولانا محمد باقر نایب مناب خود کرده غرض آنجناب از مجتهدین و محققین زمان و تصانیف عالیه اش مدار علیه علمای دوران است گاهی شعر میگفته این رباعی از وست

رباعی

ای باد صبا طرب فزائی ای / از طوف کدامین کف پائی / از کوی که برخاسته راست بگو / ای گرد بچشم آشنائی

حسن دهلوی قدس سره

و هو شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا و مرید شاه نظام اولیاست بجذبه محبت امیر خسرو دهلوی مقید و بدلالت و بخدمت شیخ نظام رسید و مآل کارش بحقایق و معارف مختوم گردید عارفی محقق و کاملی مدقق است اشعار خوب دارد تیمنا و تبرکا در ضمن حالش چندبیتی از مقالاتش نوشته شد

مشتاق تو هیچ جمالی نظر نکرد / بیمار تو هیچ طبیبی دوا نخواست / بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت / ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست
کسی چرا سخن نکنی چون من ... / نظاره جمال تو خواهشی آورد / عشقبازان بگریه عشق بازان بگرانخواست / آنچه در فریاد می ... کجا پرده ...
عمریست کی من در سر سودای فلان دارم / بگشهر خبردار نه من از که نهان دارم / ای بعهدت پارسایها بر سوائی ... / من یکی زان پارسایانم که رسوائی ...
از خویش برون ... در خویش ... / تا گم نشوی گم شده خویش ... / آن گره حرم کرده واین گره خراباتست / من گره سرت گردم جائی که تو ...

ای خون خلقی ریخته و اکنه از آن خون ریختن / نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلوده گی
گفتم بر غم دشمنان آسایشی یابم ز تو / استغفر الله زین سخن عشق تو آسوده کی

و له ایضا رحمة الله

نبی چون تو چرا در پرده باشد / اگر از ننگ چون من بت پرستی
معنی گفت بلیلی ای ... / رو که نبی چابک و موزون ... / لیلی از آن خیال بخندید و گفت / با تو چگویم که تو مجنون نه

حکیمی طبسی علیه الرحمه

حکیمی مشهور بحکیمی و از مریدان سید نعیمی معروف بهمت و کرمی و مذکور به محبت ضمیمی و از عارفان قدیمی در سنه ۱۰۸ در طبس فوت شد محبوب علی نام داشته ارادت

مائیم هر میکده و کنج دیر او / ابد ما به دوست که داریم غیر او
صد بار پیش گشته و دگر گرو زنده ام / گوئی علی است یار و حکیمی نصیر او

خاقانی شیروانی

و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار الحقایقی کنیتش ابی بدیل است و بی بدیل و بدیل است حکیمی است فاضل و فاضلی است کامل شاعری است عاقل و سالکی است واصل خود گوید
بدل من آدم اندر جهان سنائی را / بدین دلیل پدر نام من نهاده بدیل
بدین مضمون در قطعات دیگر هم فرموده است در بدایت حقایقی تخلص میکرد و چون بتوسط ابو العلی گنجوی بخاقان کبیر شروان شاه رسید خاقانی تخلص گزید با بجمله از فحول شعرا محسوب و در فن سخن اورا طرزی مرغوب ... بسبب میل بالله و ترک مناصب و جاه محبوس بود آخر الامر سالک مسلک تجرید و ناهج منهج تفرید گشته و در سنه ۲۹ ۵ در سرخاب تبریز در گذشت مثنوی تحفة العراقین که در عرض راه حجاز بنظم آورده با دیوانش مکرر ملاحظه شده است ابلغ البلغا و افصح الفصحای طریق خود است اورا کمالاتی است که منت مدان شاعری دون پایه اوست تیمنا و تبرکا چندبیتی از قصاید عالیه اش که در حقایق و مواعظ گفته ایراد می شود

و من قصایده

عشق بیغش رو پا بر نمط کبریا / بر و بدست تخت هستی مار از ما / و له / او شمار ابنقد بچو دنی در خورات / زانکه بنخبه دراز رحمت او ...
طفلی هنوز و بسته گهواره فنا / مرو آن زمان بلوغ که شوی از همه جدا / جان از درون بفاقه و تن از برون بعیش / دیو لعین بهیضه و جمشید ناشتا
امروز سکه ساز که دلدار ضرب بست / چون دل روانه شد نشود نقد تو روا / اکنون دوا طلب که مسیح تو بر زمی است / گاه که شد بسوی فلک فوت شد دوا
جهدی بکن که زلزله صور در رسید / شاه دل تو تا کند این کاخ را رها / رخش ترا بر آخور سکین روزگار / برگ گیاه و خر تو عنبر چرا
در رکعت نخست کرت رفت غفلتی / اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا / از پیل کم نه که چو مرگش فراز سید / در حال استخوانش بر زد بهای بها
از استخوان پیل فمی که چرب دست / هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا / بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق / مجروح به قبای گل از جنبش صبا
عشق آتشی است کاتش دوزخ غذای اوست / از عشق دوزه دار تو در دوزخ هوا / در انزمان برای جان نیست جای دل / و برار کی وعلت جیب ابد از ...
فتراک عشق بند به دنبال عقل از / عیسی است دست که حوارت اشنا / در جستجوی حق شو و شبگیر کن ... / جستفاک ره بکمف آید نه کیمیا
گرد سموم بادیه لا بنه شوی / آزو نسیم کعبه الا اللهت شفا / لا را ز لات باز ندانی بکوی ... / کرتی چراغ عقل روی راه ابتدا
اول بپیشگاه عدم عقل را دو بس / آری که از یکی یکی آمد به ابتدا / عقل جهان طلب بود آلودگی ... / عقل خدا پرست زند در که صفا
کشف مجرداز در مهر نبوت است / آن کشف بیو لب بود جای ارد ... / با عقل پای کوب که بر بیت ... / بر فقر دست زن که عروس اقوى ...
تو دوستی و رایض تو قول لا اله / تو اعمی و قاید تو شرع مصطفی
بر تو ش و تلخ رضاده بخوان بکیتی ... / که نیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا
جهان به بوالعجبی تا کیت نماید لعب

و له ایضا قدس سره العزیز

بهفت مهره زرین و حقه مینا / ترا بحقه و مهره فریفتند از آن / چو حقه بی دل و مغز حق مهره بی سر و پا
زبان شاکر درگاه مصطفی بهتر / که بار گیر سلیمان نکوتر است صبا

در بیان سیر و سلوک و طریقت خود در بیست و پنج سالگی گفته

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
همه تفتیش آیاتی که خاموشی است تا میش
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چنان در بوته تعلیم مرا بگداخت کاندر من
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم

دم تسلیم سر عشر و سر زانوی دبستانش
همه تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش
نه چون نالیش زبان آید نه چون بر بط زبان دانش
نه شیطان ماند و وسواسش آدم ماند و عصیانش
ندانم کی رقوم آموز خواهم شد ز دیوانش

[illegible]

اشارة الی توحید الوجودی

صورت من همه او شد صفت من همه او
[illegible]
چون که گویند مرا باید گفتن سخنم
چون تنبیکی پاره و پوست شهر تو آنکه
[illegible]

ایضا له در هنگام دیدن ایوان مداین و طاق کسری و بی ثباتی دنیا گفته

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آیینه عبرت دان
[illegible]

[illegible]

زآب و گل پرویز است این خم که نهند دهقان
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه

و له ایضا نور الله مرقده

یوسف خود را برادر از چه زندان او
کاتش بازی کند شیر نیستان او
چو محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی
دل که کنون هیچ نیست باش که در بند او
دل از تعلیم غم بیچد معاذ الله که بگذارم
مدار سلطانیا گورا بود در رنج دل آشوبی

من قطعاته فی النصیحه

گر هر چه هست به ز زبان کوته نیست
از دام بر فراز زمین کیهش نیست
آدمی مطالبه نان همی کند
بر سوزن خمیده چو کمیاره نان کنند
گیرم زر و نی عقل همه زیره گیش نیست
خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز
بس مرکان بر دکان ریزه ز راه
از آدمی چو طرفه که ماهی در آب نیز

و له من مثنوی تحفة العراقین

خاکی بهار بلکه مرده
هفت است که زرد و سرخ جوی
تو بار طلب نغو ذ بالله
لعل ار چه شرار و ایست خوش
چند از من و من سخن فسرده
پرکار قدر جو و اکشاده

در فضیلت خاک و نعمت خواجه لولاک گوید

خاک است این سپهر جوا
دل آینه دور وی پاک است
[illegible]

گردون ز قضا شبی بها یافت / کاقبال رکاب مصطفی یافت
پس خاک شریف تر ز افلاک / کارامش مصطفاست در خاک

بحر و بحریم خاک پیوند / زین گنبد آبگینگی چند
برده است سبق ز دولت خاک / چارم کشور ز هفتم افلاک

سرها بینی کلاه در پای / در مشهد مرتضی زمین سای
جانها بینی چو نخل در جوش / بر خاک امیر نخل مدهوش

رضوان بد و عید اضحی و فطر / از خاک مقدسش برد عطر
جنت رقمی ز تربت اوست / تب اثری ز تربت اوست

زان نافه که آهو آورد بر / خاک اسد الله است بهتر
کان خون کثیف تیره خاک است / وین خاک لطیف نور پاک است

ای حافظ بحر و بحر حکمت / ای خازن کوه کوه عصمت

در خطاب بجناب خضر و جواب آنجناب باینکلام

ما را خبری ده ای فلک پی / کاین شیب و فراز را فنائی
جانها که جوهر قدیم اند / در عرصگه امید و بیمند

زان سو ترپل شدن توانند / یا در پل آتشین بمانند
از شش در شش جهت توان رست / ور پنج و پنج حس توان جست

این بقعه پست نیلگون چیست / این چتر بلند سرنگون چیست
این دایره کی نشیند از پای / این نقطه چگونه خیزد از جای

پس گفت که این چه دیو بوده است / کز پرده کج رهت نموده است
رو کاین نه سؤال عارفان است / این خار ره مخالفان است

پا از سر این حدیث در نه / فلسی ز هزار فلسفی به

وله ایضا

با نص و حدیث و نظم قرآن / یونانی نزد حدیث یونان
قرآن گنج است و تو سخن سنج / این قربان کرد بر سر گنج

علمی که ز ذوق شرع خالی است / حالی سبب سیاه حالی است
خواهی طیران بطور سینا / پر سست کن به پور سینا

دل در سخن محمدی بند / ای پور علی ز بوعلی چند
چون دیده و راه بین نداری / قاید قرشی به از بخاری

از عالم خاک بر کند پاک / کو خاک بفرق عالم خاک
چرخ است کمان کرده به کردار / گل مهره اندرو گرفتار

بر مهره گل مساز منزل / کاندر اختی است مهره گل
آنها که جهان قدیم دانند / زین تخته که رفت بی نشانند

خاقانی ازین سرای تدویر / بگریز و رکاب مصطفی گیر

خطاب زمین بوس بحضرت خاتم النبیین

ای جود تو یم عطیه داده / رو خنده آفتاب زاده
آدم ز خزان چرخ رخ زرد / چون لاله ز ژاله در خوی درد

از تو اثر ربیع دیده / بر جرم خودت شفیع دیده
ادریس مدرس چاکر تو / تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو جبر باز خورده / ملاحی زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهره بازد / تا آتش او فرو فسرده

موسی فسرده ره نوشته / آتش خواه از در تو گشته
خضر از تو شراب درکشیده / الیاس بجرعه رسیده

داود معتنی در تو / جم صاحب جیش لشکر تو
عیسی ز حواریان خاصت / پرورده بفیض جان خاصت

این عالم هر طفل دیدا / چون پیر زنی ترا پرستار
خاقانی را بنیم فرمان / از پنجه این عجوزه برهان

خیام نشابوری از مشاهیر حکمای جهان و از نوادر شعرای زمان خود بوده است و با سلطان سنجر سلجوقی بر یک تخت می آسوده وی و خواجه نظام الملک و خواجه حسن صباح در صغر سن بایکدیگر انیس

و در یک دبستان بمدرس و جلیس بوده و با هم عهد نموده که روزگار هر یک را تربیت نماید بآن دو نفر طریق شرکت بپاید چون نظام الملک بمنصب صدارت و رتبه وزارت رسید حکیم با قطاع مزرعه چند قانع گردید و حسن را بهمت بلند بداعیه سرفرازی بازداشت بالاخره لوای بزرگی برافراشت که مفصلاً در تواریخ مسطور است غرض حکیم بانواع فضایل آراسته و از صفات نکوهیده پیراسته چندی زهدی بکمال داشت و همت بر مجانبت از هوا و هوس میگماشت چندی نیز ابواب ملامت بر رخ خود گشوده و بطریقه ملامتیه رفتار می نمود محملاً حکیمی است هوشیار و رندیست عالی تبار رباعیاتش متین و بعضی از آنها چنین است

رباعیات

نه لایق مسجدم نه درخور کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین نه دنیا و نه امید بهشت

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
وان یار عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آنکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

از حادثه زمان زاینده مترس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دم نقد را بعشرت گذران
از رفته میندیش و ز آینده مترس

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم من است بیش یا رحمت تو

یارب بدل اسیر من رحمت کن
بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از تن چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

تا کی غم این خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
در ده قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

دانی ز چه روی اوفتاده است [illegible]
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد صد زبان و لیکن خاموش
وان دارد صد دست و لیکن کوتاه

افتاده مرا با می و مستی کاری
ما را ز چه میکنی ملامت باری
ایکاش که هر حرام مستی دادی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

آدم چو صراحی بود و روح چو می
قالب چو نئی بود صدائی در نی
دانی چه بود آدم خاکی خیام
فانوس خیالی و چراغی در وی

خلیفه سلطان مازندرانی و هو زبدة الفضلا سید علاء الدین حسین از جانب والد از اولاد میر بزرگ است که از اعاظم سادات عالی درجات آن مملکت است و از طرف والده از سادات شهرستان

وخود داماد شاه عباس صفوی بوده و در عهد شاه عباس ثانی صدارت نموده جناب علامه خوانساری
آقا حسین طاب ثراه بتحصیل در خدمت آن جناب کرده از تلامذه ایشان بوده غرض از اکابر فضلا و علمای
عهد خود بوده صفات ستوده داشته در سنه ۱۰۶۴ فوت شد گاهی شعری میگفته رباعی از آنجناب است

رباعی

حسن تو فزونست بجودت کردم / با درد تو کش بخون دل پروردم
بیدردی باشد ار بگویم حسنت / بی انصافی است گر بگویم دردم

خیال اصفهانی اسمش میرزا غیاث الدین محمد خلف میرزا صدرا ولد میر محمد باقر داماد
متخلص باشراق است بمصاهرت آقا جمال خوانساری مخصوص بوده و علوم معقول و منقول کسب فرموده بصفات
حسنه مسلم اهل زمان خود بوده در غلبه افاغنه در اصفهان درگذشت ترکیب بندی در منقبت گفته اشعار دیگر نیز
دارد این چند بیت — **و له** — منسوب بایشان است

از ازل تا بابد بینش هر بینائی / همه یک بینش و در پرده بینائیست
خرم تماشای جمال تو تماشائی نیست / هر که حیران جمالی است تماشائیست

دوانی کازرونی طاب ثراه وهو زبدة الحکما و علامة العلما مولانا جلال الدین محمد بن
سعد الدین اسعد الدوانی الکازرونی کازرون از مضافات شیراز است و مولد و منشاء مولانا قریه مذکور است
نخست در پیش پدر خود علوم ادبیه آموخت بعد از آن بشیراز آمده در مدرسه مولانا محی الدین و خواجه حسن شاه که از تلامذه
محقق شریف بودند کسب کمالات کرد بعضی از مستفادات از مولانا همام الدین صاحب شرح طوالع دیده و در اکتساب
علم حدیث تلمذ شیخ صفی الدین ایجی گردید در سن شباب صیت فضایلش گوشزد شیخ و شاب شد در عهد دولت
امیر حسن و یعقوب میرزا ترک و تاجیک از دور و نزدیک بخدمتش آمده از اشعه ضمیر منیرش اقتباس انوار کمال
می نمودند چندی صدارت یوسف بن میرزا جهانشاه قبول فرموده بعد استعفا نمود در زمان سلطنت آق قوینلو
منصب قضاء فارس من حیث الاستقلال بدان مرجع ارباب کمال تعلق داشت همیشه در میان وی و میر صدر الدین
محمد در باب حاشیه شرح تجرید ملا علی قوشچی اعتراضات بود بهندوستان رفته و بعضی رسالات بنام سلاطین
آن مملکت معنون فرموده اموال و اضیاع وافر یافته بایران مراجعت نمود لهذا خلق در توقیر و تعظیمش بیشتر از پیشتر
فرمودند چنانچه علامه خود فرمود مرا تجربه معلوم شد در آخر حال که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال
غرض تصنیفات جناب علامه بسیار است منجمله حاشیه قدیم و حاشیه جدید رساله زورا شرح هیاکل اثبات واجب
و اخلاق حاشیه انوار حاشیه مطالع و حاشیه تهذیب مدت هشتاد سال عمر یافت و در سنه ۹۰۸
بر پایان جنت شتافت — **ومن غزلیاته طاب ثراه** — از وست

از تو تا مقصود چندان منزلی در پیش نیست / یک قدم بر فرق هر دو عالم نه که گامی بیش نیست
معنی درویشی ار خواهی کمال نیستی است / هر که را هستی خود باقی است او درویش نیست

بنده گی کن عشق را وز کفر و دین آزاد باش / کز جدال آسوده شد هر کس که او در کیش نیست

بنور فطرت خود میروم در ره عشق / چراغ خاطر دو جهان چه نور دهد
اگر چه فیض خدا شامل است یکسان / نه هر جبل که تو بینی بعید اچو طور دهد
قامت ایکشی و رخسار دل افروز ترا / اهل عرفان شجر و آتش موسی خوانند
سخن این است که تو گفتم چو دوانی با نزد / سخنم همه در عالم بالا خوانند

رباعی در مدحت حضرت سلطان الاولیا علی مرتضی گفته

ای مصحف آیات الهی رویت / وی سلسله اهل ولایت مویت
سرچشمه زندگی لب دلجویت / محراب نماز عارفان ابرویت

داود اصفهانی اسمش میرزا داود خلف الصدق میرزا عبد الله متخلص بتعشق است خود با هم
تخلص میفرماید و سلسله ایشان در ایران معروف و مشهور اند سلاطین صفویه مکرر با این سلسله وصلت نموده و همیشه
معزز و مکرم بوده اند جناب میرزا داود بانواع کمالات موصوف و بمصاهرت شاه سلیمان صفوی مشعوف بوده
مدت مدیدی تولیت مشهد مقدس رضوی با او بود و سلطان حسین صفوی بوزارت تکلیفش کرده قبول نفرمود
در همانجا فوت شد — **و له** — از اشعار آنجناب است

بسوز از شعله آه دل دیوانه / بسیل دود دلم برخاست ز ویرانه
نگوید که بداند چه گوید که ندانم / بحیرتم که سراغ دهانش از که بگیرم

دوائی گیلانی علیه الرحمه از حکمای متاخرین و از عقلای محققین با اکبر شاه معاصر
و اشعارش را در تقی اوحدی احوال او را خوب نوشته طاهر نیز ذکر کرده غرض از اوست

چهل سال هر روزه بعقل آزمود / که تعطیل روزیش روزی نبود
ز سر بی کله شد ز تن بی لباس / همان می طپید دل ز بی پاس

ذوقی کاشانی اسمش امیر محمد امین از طایفه ترکمانیه بوده و در کاشان تحصیل نموده در حکمت
از تلامذه ملا میرزا جان شیروانی است و معاصر شاه طهماسب صفوی است مدتی سیاحت کرده آخر الامر
پا بدامن قناعت درآورده منزوی زاویه فقر و فنا شد در سنه ۹۶۹ در لاهیجان گیلان وفات یافت
اشعار بسیار دارد — **و له** — این چند بیت از اوست

یارب این درد چه درد است که درمانش نیست / وین چه اندوه و ملال است که پایانش نیست
هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم / کاین وصالی است که در پی غم هجرانش نیست

خوشم که در دل من عشق تو غمی نگذاشت / از آنکه پیش تو گفتم غم دل ترسیدم
مرا به بوالهوسیهای خویش واگذاشت / که دل آزرده شوی زین سخن بسیار است
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز / گناهم را عذابی بدان ز دوزخ فردا نرسیم
محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت / که سوزندم داغ هجر فردای قیامت هم

رضی الدین خشاب نیشابوری بعضی او را از اهل دار المؤمنین کاشان دانسته اند
وی معاصر شیخ سیف الدین باخرزی و خواجه صاحب دیوان و شاه غیاث الدین بوده و ایشان را تمجید
نموده و بشیخ العالم سیف الدین مذکور اخلاص تمام داشته از وست

چو رسی بطور سینا ارنی مگو و بگذر | که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

رفیع الدین کرمانی فرزانهٔ صاحب کمالات صوری و معنوی از وارستگان و مجردان عهد خود بوده علیقلیخان لگزی در تذکره خود این رباعی را بنام نامی وی قلمی نموده است

رباعی

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن | در زخمهٔ دهر ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر | ضایع مگذار و تو دل تنگ مکن

روحی سمرقندی و هو حکیم ابوبکر بن علی از فحول شعرا و مداح ملوک غزنویه بوده و تردد رشید و طواط کسب طریقه سخن نموده مدتها سلاطین را مدحت کرده و در مجالس ایشان بسر برده در اواخر حال ترک قربت سلاطین گفته و مسلک فرزانگی پذیرفته از اوست

قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل بکار | تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن بگیرد اگرش دختر قیصر باشد | دام ننشاند اگر وعده قیامت باشد
نرود بر در ارباب صفا بهر طمع | همه گر حاتم طائی بکرامت باشد

رضای شیرازی اسمش حکیم شاه رضا از فضلا و حکما بوده و سفر هند نموده در زمان اکبرشاه در آن مملکت میزیسته همانجا فوت شد زیاده بر این حالش معلوم نیست از اوست

رباعی

سلطان بجهان چو ده سرائی زد و رفت | درویش بسر شبانئی زد و رفت
القصه بهر دو روز در گلشن عمر | مرغی بسر شاخ نوائی زد و رفت

وله

ای سالک راه خانه سوزی بمکن | وز شعله آن جهان فروزی بمکن
بر عمر چه مقدار که امیدت هست | در خورد همان کوشش روزی بمکن

رافعی قزوینی اسمش ابوسعید بابویه بوده و حکیم خاقانی او را مدحت نموده فاضلی است عارف و محققی است واقف حکیمی با ایمان و شاعری با ایقان وی والد امام الدین رافعی است و بعضی این قطعه را به پسرش نسبت دهند بهر صورت یک قطعه از وی اکتفا شد رحمة الله علیه

قطعه

طلب کردن علم از آنست فرضا | که بی علم کس را بحق راه نیست
کسی ننگ دارد ز آموختن | که از ننگ نادانی آگاه نیست

زکی شیرازی علیه الرحمه و هو شیخ عبدالله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبدالله بیجرلست از فحول فضلا و عدول حکما و کمل عرفای عهد خود بوده قاضی ناصرالدین بیضاوی و قطب الدین علامه و ابوالنجاش ظهیرالدین عبدالرحمن بر غش تحصیل فضایل در خدمت آنجناب نموده اند و در رساله الابرار فی الاخبار آمده که او معلم و استاد جمیع فضلا و تمام علمای آن زمان بوده قاضی بیضاوی از کرامت او نقل کرده که وی بعد از وفات زنده شده و فتوی علمای مصر را جواب نوشته باز درگذشت و بنا علیه وی را ذوالموتین لقب کرده اند قد وقع هذا الامر فی سنه سبع و سبعین و ستمائه العلم عند الله و العهدة علی الراوی گاهی شعر میفرموده است این رباعی بنام اوست

رباعی

در عالم بی وفا دویدم بسی | بیچاره تر از خویش ندیدم کسی
تازانهٔ روزگار خوردیم بسی | از دست دل خویش نه از دست کسی

زین الدین نسوی قدس سره از محققین و مدققین شهر نساست و آن از توابع دشت خاوران خراسان است و شیخ زین الدین نسوی از اعاظم فضلا و عرفا بوده این رباعی منسوب به اوست

رباعی

در جستن جام جم جهان پیمودم | روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم | خود جام جهان نمای جم من بودم

سنائی غزنوی قدس سره و هو شیخ الحکیم العارف الکامل ابوالمجد مجدود بن آدم الغزنوی از اعاظم محققین و افاخم مدققین است عمزاده رضی الدین لالای غزنوی است و مرید شیخ ابویوسف یعقوب همدانی ظهورش در زمان سلاطین غزنویه و مدتها مداح سلطان ابراهیم غزنوی بوده سبب انقطاعش در سطور و در افواه مذکور و برا بین الحکما و العرفا پایه اعلی و کمالش از کلامش پیداست بهرام شاه غزنوی خواست که همشیرهٔ خود را بوی دهد ابا فرمود و قبول ننمود مولوی معنوی در شان او گفته

وله

ترک جوشی کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام
عطار روح بود و سنائی دو چشم او | ما از پی سنائی و عطار آمدیم

نزد فضلا و حکما وی راستوده و بوی اظهار وثوق نموده الحق سخنانش بی نظیر و بیانش دلپذیر قطع نظر از مراتب فضل و کمال و معرفت در فن شعر استاد است او را کتابی است معروف و معلوم و بحدیقة الحقایق موسوم الحق حقیقة الحقایق و حدیقة الحدایق است و بهر چه در وصفش گویند لایق آن از قرب سالی منظوم فرموده و در سنه ۵۲۵ اختتام نموده بعضی در آن نسخه طعن کردند حکیم نسخه ای از آن ببغداد نزد برهان الدین ابوالحسن علی المعروف به بریانی فرستاد و علما فتوی نوشتند که در وی مجال طعن نیست سلطان آنجماعت را تادیب بلیغ کرده حکیم را سوای حدیقه مثنوی زاد السالکین و طریق التحقیق و سیر العباد الی المعاد و عقل نامه بر وزن حدیقه می باشد وفات وی در سنه پانصد و چهل و پنج در غزنین و این ابیات از آن جناب است

من قصایده قدس سره

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا | قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهر چه از راه دور افتی چه کفر آن حرف چه ایمان | بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ | نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز راه دین گوئی چه عبرانی چه سریانی | مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی | همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد | که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز حرفی | که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی / قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا
که مغرور غافل را برای امن او گفتند / که مهره در جاهل را ز بهر طبع اژدرها
تو پنداری که بر بازیست این ایوان چون مینو / تو پنداری که بر هرزه است این میدان چون مینا

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی زهرهٔ زهره / نه حرف از بهر آن آمد که دوزی چادر زهرا
تو علم آموختی از حرص آنک ترس کاندر شب / چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
چو علمت هست خدمت کن چو بیعلمان که زشت آید / گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو تن جان را مزین کن بعلم و دین که زشت آید / درون سو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا
نه طاعت جامه بر سازد بهر آن جهان ورنه / چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده / ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین نه بگذاری حرام از حرمت یزدان / ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و همت / بسوی خطهٔ وحدت برد عقل از خطهٔ اشیا
نخواهم لاجرم نعمت درین دنیا و در جنت / همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
کریا رب سنائی را سنائی ده تو در حکمت / چنان کز وی بشک آید روان بوعلی سینا
اگر دانم [illegible] / اگر دانم [illegible]
بجز حرص ار شرابی خوردم کیر از من که بد کردم / بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بوح از اولیا گفتند از نفی و منفی / بهرح از انبیا گفتند آمنّا و صدّقنا

وله ایضاً نور الله روحه

طلب ای عاشقان خوش رفتار / طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا / تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست / بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار
در جهان شاهدی و ما فارغ / در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
رخت بردار زین سرای که هست / بام سوراخ و ابر طوفان بار
چون ترا از تو پاک بستانند / دولت آن دولتست کارا کار
با چنین چار پای بند بود / سوی هفت آسمان شدن دشوار
آفرینش نثار فرق تو اند / بر همین چون خسان مزن منقار
راه توحید را بعقل مپوی / دیدهٔ روح را بخار مخار
بخدای ار کسی تواند بود / بی خدای از خدای برخوردار
چه روی با کلاه و بر منبر / چه روی باز کام در بازار
تر مزاجی کرد در سقلاب / خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند / تو میفزای بر کله دستار
کله آن که نهی که در قدرت / ریگ در موزه کیک در شلوار
ره رها کرده از آنستی کم / غرض از اسب [illegible]
پاک شو بر فلک چو ابراهیم / گشته از عقل و جان و تن بیزار
نشود دل چو تیر تا نشوی / تیر باران چون دهانهٔ سوفار
تا ز اول جهش نشد مریم / در نیاید مسیح در گفتار
نه فقیری چو دین و دنیا گشت / مر ترا پای مرد و دست افزار
نه فقیهی چو حرص و نخوت گرد / مر ترا فرع جوی و اصل گذار
عالمت غافل است و تو غافل / خفته را خفته کی کند بیدار
غول باشد نه عالم آنکه ازو / بشنوی گفت و نشنوی کردار
کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند / سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
دعوی دل مکن که جز غم حق / نبود در حریم دل دیار

ده بود آن نه دل که اندر وی / گاو و خر گنجد و ضیاع و عقار
کی درآید فرشته تا نکنی / سگ ز در دور و صورت از دیوار
پرده بردار تا فرود آرند / هودج کبریا بصفّهٔ بار
گرچه از مال و گندمت نه گزیر / هم خزینه پرات و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر / گندمت کژدم است و مالت مار
زیان لعنت است بر ابلیس / که نداند همی یمین و یسار
لمبدان لعنت است کاندر دین / علم داند بعلم نکند کار
علم کز تو ترا نه بستاند / جهل ازان علم به بود بسیار
همچو نمرود قصهٔ چرخ مکن / با دو تا کرکس و دو تا مردار
گر دو بال سریش کرده نشد / هیچ طیار جعفر طیار
هر که از چوب مرکبی سازد / مرکب آسوده دان و مانده سوار
کی توان گفت حال عشق بعقل / کی توان سفت سنگ خاره بخار
نخرد عشق نفس زنده قبول / نخرد باز موش مرده شکار
سابق و قاید صراط الله / به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست / حل و عقد خزاین اسرار
گرد دنیا مکر و حکمت جوی / زانکه این اندکست و آن بسیار
افسری کان نه دین نهد بر سر / خواهش افسر شمار و خواه افسار
هر چه تزویر و ینچ و زور و یی / در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را ازان ره کش / که بانسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشند / بی نمازی مسیحی را زنار
در بن چاه بین سر سرهنگ / بر سر دار بین تن سردار
تا نبس رو در کار خواهی دید / هم سپه مرده هم سپهسالار
در طریقت چو دین و باید ورد / اول الحمد و آخر استغفار
گر سنائی ز یار بی‌همتا / گله کرد از درشتگفت مدار
آب را بین که چون همی نالد / هر دم از همنشین ناهموار

وله فی الموعظة والنصیحة

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار / ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش ازین کاین جان عذر آور فرو ماند ز نطق / پیش ازین کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند / عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
تنگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد / دل نگیرد مر شما را زین خران بی فسار
باش تا از صدمهٔ صور سرافیلی شود / صورت خوب نهان و سیرت زشت آشکار
در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست / در شمار هر که باشی آن شوی روز شمار
تا بجان این جهانی زنده چون دیو و ستور / گر چه پیری همچو دنیا خویش را کودک شمار
چند ازین رنگ و عبارت راه باید رفت راه / چند ازین رمز و اشارت کار باید کرد کار
گر مخالف خواهی ای مهدی در آ از آسمان / ور موالف خواهی ای دجال یکره سر برآر
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط / عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او / کی بود اهل نثار آنکس که بر چیند نثار
پرده دار عشق و آن اسم ملامت بر فقیر / پاسبان در شناس آن آب تلخ اندر بحار

نیست عشق لاابالی را در آن دل هیچ جای / کو هنوز اندر صفات خویش مانده است استوار
و بر شه تا هیچکس را از عزیزان نامده است / می زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
صد هزاران کیسه سودائیان در کوی عشق / از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار
ای بسا غنا که اندر حشر خواهد بود از آنک / هست ناقد بس بصیر و نقد با بس کم عیار
باش تا گل یابی آنها را که امروزند جزو / باش تا گل بینی آنها را که امروزند خار
گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد / گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار
حرص و شهوت از تو بیدار و تو خوش خفته بخواب / چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار
مال داری لیک روی است و ریا اندر بنه / کشت کردی لیک خوکت و ملخ در کشت زار
خشم و شهوت مار و طاوس‌اند در ترکیب تو / نفس را این باپرده و دیو را آن دست یار
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد / گر نبودی راه بر ابلیس را طاوس و مار

وله ایضاً

بسکه بشنیدی صفت روم و چین / خیز و بیا ملک سنائی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و غل / تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ بزیر قدم / دست نه و ملک بزیر نگین
زر نه و کان ملکی زیر دست / خر نه و اسب فلکی زیر زین
رسته ز ترکیب زمان و مکان / جسته ز ترتیب شهور و سنین
بوده چو یوسف بچه در قعر باز / تا فلک از جذبه حبل المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم تنگ / تا به نهانخانه عین الیقین
گرده قناعت همه گنج سپهر / در صدف گوهر روحش دفین
روح امین داده به بیتش اذان / داده به مریم زره آستین
حکمت و خورسندی و دینش ببین / تا چه کند ملک مکان و مکین
گاه دلی گوید هست او چنان / گاه عدو گوید هست او چنین
وز همه فارغ و آزاد و خوش / چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم برآمد شش دهات بیخ / چشم برابروش شد داشت چین

وله ایضاً روح الله روحه

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران مبارا جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر / یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن
هرچه یابی جز هوا آن دین بود بر جان نگار / هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن
چون دو عالم زیر پایت قطع شد پائی بکوب / چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن
هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد / درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن
قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع / عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش / صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

همیها باید که تا یک چند دانه ز آب و گل / شاید برلعله گردد یا شهیدی را کفن
ساعتی بسیار میباید کشیدن انتظار / تا که در جوف صدف باران شود در عدن
صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز / تا قرین حق شود در صاحبقرانی در قرن
رو بمانید تا شاهان شریعت برتر از / چون عمر و سلمان طبیعت خت بنهد از بدن
انجهان و انجهانت را بدم اندر کشد / چون نهنگ لا بحر دین نا که بگشاید دهن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست / یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن
سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو / با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

ایضاً من حقایقه رحمة الله علیه

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی / کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی / ازین زندگی ترس کاینک در آنی
تو روی نشاط دل آنگاه بینی / که از مرگ رویت شود زعفرانی
بدان عالم پاک مرگت رساند / که مرگست دروازه آن جهانی
اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد / نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان / و گر قلتبانست از قلتبانی
ز سبع السموات تا به زبرتی / ندانی تو تفسیر سبع المثانی
نه جان است این کت همی جان نماید / منه نام جان بر بخار دخانی
به پیش همای اجل کش چو پروان / بعیاری این خانه استخوانی
کزین مرگ صورت همی رسته گردی / اسیر از عوان و امیر از عوانی
بیک روزه رنج گدائی بیرزد / همه گنج محمود زاولستانی
ببام جهان بر شوی چون سنائی / گرت هم سنائی کند نردبانی
ولا تا کی درین زندان غرب این و آن بینی / یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

ایضاً من معارفه و نصایحه علیه الرحمه

زحرص و شهوت و کینه بپرتا زین سپس خود را / اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی
مر این مهمان عرشی را گرامی دار تا روزی / گزین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی
اگر با درد او روزی شهید عشق او گردی / هم از کبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
بدین زر و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره / که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
اگر عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی / اگر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
چه باید نازش و نالش باقبالی و ادباری / که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو / سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی

وله ایضاً

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی / وزین آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی
شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی / که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا زاید / ازیرا در چنین جانها فرو ناید مسلمانی
متازید از برای نام و دام و کام چون مردم / جمال نفس آدم را نقاب نفس شیطانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین / که محرومند ازین عشرت هواگویان یونانی
شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد / از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
ز شرع است این از ایمان در درون جانتان روشن / نه خورشید است نه از ماه جرم ماه نورانی
اگر گر تابید عقل کل نبودی نفس کلی را / نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

از پی رد و قبول عامه خود را فکن | زانکه کار عامه نبود جز خری و خرخری | گاو را باور کنند اندر خدائی عامیان | نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

من مقطعاته

گوئی که بعد ما چه کنند و کجا روند | فرزندگان و دخترکان یتیم ما

خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند | آن مادران و آن پدران قدیم ما

با هر خسی چنان کرچه از آن | بیشتر گره و کمتر بر هند

وله

آنچنان زی که چو میری برهی | نه چنان زی که چو میری برهند

کسی کش خبر در همه ونست هر کز | بیکیتی ره و رسم الفت نورزد | گر صحبت نفاقی است یا اتفاقی | ول مرد دانا ازین هر دو لرزد

اگر خود نفاقیست جانرا بکاهد | و گر اتفاقی است هجران نیرزد

وله

این جهان بر مثال مرداریست | کرکسان گرد او هزار هزار

این مرآن را همی کشد مخلب | آن مرآن را همی زند منقار | آخر الامر بر پرند همه | وز همه باز ماند این مردار

بچه ور نشو چهر پرسید ز سالار | کا ذر همه عالم چه بهای سام نریمان | او گفت جوابش که درین عالم فانی | گفتار حکیمان و کردار کریمان

نکند دانا مستی نخورد عاقل می | ننهد مردم هشیار سوی مستی پی | چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا | نی چون سرو نماند بنظر سرو چو نی

گر کنی بخشش گویند که می کرد نه تو

من غزلیاته

ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

آن دوست آن بانگ در دوستی نعق خلق | عجز از زبان سخن دوست چنانست | ای بسا شهسواری که در مرکب فرو ماند | بسیار خرابانی که زین بر شتر زنند

از پند تو انچه او چه سود است که ما | هر نقش که نقاش ازل کرده همانم | لنگ بر قندیل جالب علم عالم جوی باش | چنگ در فتراک صاحب دردی خوار زن

هشت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم منند | خیمه عشرت برون زین شش و پنج و چار زن | از ما و خدمت کاری بنیاد ای دوست | هم خود بنا نهادی هم خود تمام کردن

ای بنده به درگاه من آنگاه برا | گر جان قدمی سازی و در راه برانی | از غیر چه اگر در چو آن انکه درین او | هم خواست نداند که تو خواهنده مائی

چاره بی مانی نه این تمام و نه آن

رباعیات

منافقی چه کنی در باش یا ماهی

آنکس که سرت برد غمخوار تو اوست | و آنکه کلهت نهاد طرار تو اوست | آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست | آنکس که ترا بیتو کند یار تو اوست

برهان محبت نفس سرد من است | عنوان نیاز چهره زرد من است | میدان وفا دل جوانمرد من است | درمان دل سوختگان درد من است

ره گرد سراپرده اسرار بگرد | شوخی چه کنی چو نیستی مرد نبرد | رندی باید ز هر دو عالم شده فرد | نامی بخورد بجای آب و نان ورد

در صورت هر بت چرائی مدهوش | در حسرت هر نیت چرائی بخروش | این هر دو یکی کن و بخور همچون نوش | پس لب بکلوخ دل بنشین خاموش

اینگونه نه بنیستی که من خو رسندم | چندین چه دهی ز بحر هستی پندم | روزی که به تیغ نیستی بخشندم | گر بنده من کیست بر آن بخشندم

چون آمد و شد بریدم از کوی تو من | وانم بر هم نگفت به کوی تو کن | بر خیره چرا نظر کنم سوی تو من | بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

از خلق زراه تیره هوشی نرهی | در خود زره سخن فروشی نرهی | زین هر دو بدین و گر بکوشی نرهی | از خلق از خود بجز خموشی نرهی

گر آمدم بمن بدی نامدمی | ور نیز شدن بمن بدی کی بدمی | زین به چه بدی که اندرین دیر خراب | نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

ای درون پرور و برون آرای

من مثنوی الموسوم بحدیقه

ای خرد بخش بی خرد بخشای

کفر و دین هر دو در رهت پویان | وحده لا شریک له گویان | هرزه بینند دان بیننده | آفرین جز بر آفریننده

نور بخش یقین و تلقین اوست | هم جهان بان و هم جهان بین اوست | پاک از آنها که غافلان گفتند | پاکتر زانچه عاقلان گفتند

داند اعمی که مادری دارد | لیک چونی بوهم در نارد | گر بگوئی به دو نکو نبود | ور بگوئی تو باشی او نبود

گر بگوئی مشتبهی باشی | ور بگوئی ز دین تهی باشی | هست در وصف او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل

با تو چون رخ در آینه مصقول

وله رحمة الله علیه

منزه از اتحاد و رای حلول

پیش آن کش دل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود | آنچه پیش تو بیش از آن ره نیست | غایت فکرت است الله نیست

خواهی امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هرزه نافرید حکیم | همه را از طریق حکمت و داد | آنچه بایست بیش از آن همه داد

سوی تو نام زشت و نام نکوست | ورنه محض عطاست هرچه ازوست | بیبخیر علف و بی خرد بخند | خود نکو کار هیچ بد نکند

خیر و شر نیست در جهان کهن | لقب خیر و شر بتست و بمن | تو بحکم خدای راضی شو | ورنه بخرد و بیش قاضی شو

هرچه در خلق سوزی و سازیست | اندر آن مر خدای را رازیست | مرگ را این هلاک و این را برگ | زهر آنرا غذا و این را مرگ

چشم چون روی که جایت نیست | بار پس چون چهی که پایت نیست | دست و پائی همی زن اندر جوی | چون بدریا رسی ز جوی مگوی

خود جان و صورت مطلق | همه از امر دان و امر از حق | جز بفضلش براه او نرسی | گرچه در طاعتش قوی نفسی

اندرین منزلی که یک هفته است | بوده نابوده آمده رفته است | ذکر بر دوستان اکم سخنان | چه شماری بسان سوده زنان

آنکه گر این اوست خذلان اوست | دل که بی یاد اوست سندان اوست | آنچنانش پر است در کونین | گر همی جنبش برای العین

ذکر جز در ره مجاهده نیست | ذکر در مجلس مشاهده نیست | رهبرت اول ارچه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود

جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی | گر ترا دانش و درم نبود | او ترا هست هیچ غم نبود

کد خدائی همه غم و هوس است | که رها کن ترا خدای بس است | عاشقان سوی حضرتش سرمست | عقل در آستین و جان بر دست

صد هزارت حجاب در راه است | همتت قاصر است و کوتاه است | بر نخیزد و جهان عشق دو لی | چه حدیث است این حدیث تو لی

کشف اگر بند کرد دست بر تن | کشف را کفش ساز و بر سر زن | نیست کن هرچه راه و رای بود | تات دل خانه خدای بود

تا ترا بود با تو در ذات است | کعبه با طاعتت خرابات است | این همه علم جسم مختصر است | علم رفتن براه حق دگر است

چیست این راه را نشان و دلیل | این نشان از کلیم پرس و خلیل | چیست زاد چنین رهی عاقل | حق بدیدن بریدن از باطل

رفتن از منزل سخن کوشان | بر نشستن بصدر خاموشان | نز بیهوده بود و نادانی | بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانی که راز مطلق گفت | راست جنبید گو انا الحق گفت | راز حق چون برون داد نشست | راز غم ساز گشت و او را...

کی بود ما ز ما جدا مانده | من و ما رفته و خدا مانده | از تن و جان و عقل و دین بگذر | در ره او ولی بدست آور

هرچه از نفس و علم و معرفت است | وانکه آن کفر عالم صفت است | چند گوئی رسید کی چه بود | در ره دین گزیدگی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی | پای بر سر نهی رسیده شوی | آسمانهاست در ولایت جان | کار فرمای آسمان و جهان

در ره روح پست و بالاهاست   کوههای بلند و دریاهاست
بعد ده رکعت نماز از دل و جان   یک بسجده هزار عالم دان
پس مر آن کاین جواب باریک است   زانکه بعد ده بسجده نزدیک است
ای روان همه تو منان   آرزو بخش آرزومندان
چکنم زحمت تو نی و دوئی   چون یقین شد که من منم تو توئی
با قبول تو ای زعلت پاک   چه بود خوب و زشت مشتی خاک
کس از بد هستی نداند به   آنچه دانی که آن از آن است ده
نخری رنگ و بوی و دعوی تو   از همه وار هانم ای همه تو
بر درت خوب و زشت را چکنم   چون تو هستی بهشت را چکنم
مبتلا تا من از تو سیر شوم   ز بلا تقنطوا دلیر شوم
تو مرا دل ده و دلیری بین   روبه خویشی غران و شیری بین
همه از کردگار دانه است   نیک بخت آن کسی که آگاه است
هر که آن دم است آدم اوست   هر که این نیست نقش عالم اوست
آمد اندر جهان جان هر کس   جان جانها محمد آمد و بس
همه شاگرد او مدرس شان   همه مزدور او مهندس شان
نعتش از رفیق الاعلی جو   غیرتش لا نبی بعدی گو
غرض کن ز حکمت ازل او   اول الفکر آخر العمل او
چون تو بیماری از هوا و هوس   رحمة العالمین طبیب تو بس
هر چه او گفت امر مطلق دان   آنچه او کرد کرده حق دان
سوی حق بی رکاب مصطفوی   نرود پا بسته ار چه بس بدوی
تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی   همه گفتی چو مصطفی گفتی
نایب کردگار حیدر بود   صاحب ذوالفقار حیدر بود
شیر یزدان چو بر کشادی چنگ   شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
عشق را حیدر بود و دل را کان   شرع را دیده بود و دین را جان
دو ورنده چو اختر گردون   دو برادر چو موسی و هارون
تنگ شد ز آن بر او جهان سترگ   گر جهان تنگ بود و مرد بزرگ
هر که او با علی برون آید   روز محشر بگو که چون آید
جانب هر که با علی نه نکوست   هر که گو باش من ندارم دوست
تو به توحید کی رسی چو مرید   بازده گام در ره تجرید
چار تکبیر کن چو خیر الناس   هر که بر چار طبع و پنج حواس

وله ایضا قدس سره

گفت روزی مرید با پیری   که درین راه چیست تدبیری
کار این راه با مجاهده نیست   در ره جهد خود شاه و ده نیست
کار توفیق دار و اندر راه   نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهدت کردی   تا بد انسان که نامردی
جهد بر تست و بر خدا توفیق   زانکه توفیق و جهد هست رفیق
کار کن کار بگذر از گفتار   کاندرین راه کار دارد کار
این گروهی که نو رسیده هستند   عشوه جاه و زر خریده هستند
سر باغ و دل زمین از ...   کی ز عقل و شرع و دین از ...
همه در راه آن جهانی کور   بنده خورد و خفت همچو ستور
همه در علم سامری وارند   از برون موسی از درون مارند
نیست اینجا چو مر خر را برگ   مرگ به با چنین حریفان مرگ
علم با کار سودمند بود   علم بی کار پای بند بود
هر چه در زیر چرخ نیک و بد است   خوشه چینان خرمن خرد است
همه را عقل با تو هم پاید   آنچه بود آنچه هست آنچ آید
عقل سلطان قادر خوش خو است   آنکه سایه خدای گفتند اوست
سایه با ذات آشنا باشد   سایه از ذات کی جدا باشد
عقل را از عقیله باز شناس   نبود همچو فربهی آماس
عقل در کوی عشق نابیناست   عاقلی کار بوعلی سیناست
عقل کان رهنمای حیله تست   آن نه عقل است کان عقیله تست

بگذر از عقل و خدعه و تلبیس   که غرور از پی نشید است ابلیس
خردی را که این دلیل بدی است   نقشش کن که بیخردی است
پرده ما در جهان لطیف   نفس گویا شناس و عقل شریف
گرشان بعد امر بپرستند   این دو گوهر سزای آن هستند
عقل و چشم و بصیرتی نور است   این از آن آن ازین بس دور است
نور بی چشم شاخ بی بر دان   چشم بی نور گوش بی سر دان
خیز کاین خاکدان سرای تو نیست   این هوس خانه است جای تو نیست
عاشقی جز باضطرار خطاست   آه عاشق باختیار خطاست
هر کرا روی نیک کم خرد است   روی نیکو دلیل خوی بد است
هر کرا با جمال بد نیستی است   وان که حسنش جمال عاریتی است
آن جهان کرده شهوت محجوب   که ندانی همی تو خوک از خوب
شاهد پیچ پیچ را چه کنی   ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زمانه خرد و بزرگ   دیده را گوسفند و دل را گرگ
از پی دزدی روانها را   چشمشان رخنه کرده دلها را
آن نگاری که سوی او نگری   او دلت برد و زو تو دل نبری
روی اگر هیچ بی نقاب کند   دهر بر ماه و آفتاب کند
ور کند پیچ و بند گیسو باز   سه شب قدر بر کشاید راز
زلف و رویش گر آشکارستی   شب و روز اینکه دوست جانستی
صورت قهر و لطف خال و لبش   عالم قبض و بسط روز و شبش
بوسه عاشق روان پرداز   دهنش را بخنده یا دهباز
خون عاشق چو زلف آویزد   از زمین بوی مشک برخیزد
چشم گوشی شود چو ساز د چنگ   گوشش چشمی شود چو آرد رنگ
دیده زان چشمها که بردارد   جز کسی کافت بصر دارد
استخوان بدن از لطیفی گوشت   استخوان در تنش چو خون در پوست

حکایت

دیده وقتی یکی پراکنده   ژنده زیر جامه ژنده
گفت کاین جامه سخت خلقان است   گفت بستان زمن این چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین   جامه لابد بباشدم به ازین
جامه از بهر عورت عامه است   خاصکان را برهنگی جامه است
مر ورا در لباس خلقان جو   گنج در خانهای ویران جو
زینة الله نه اسب و زین باشد   زینة الله جمال دین باشد
نیست مهر زمانه بی کینه   سیر دارد میان لوزینه
سرنگون خیزد از سرای معاد   هر که روی از خرد نهد بجهاد
مرد کز خاک و آب دارد عار   بهوا بر نشیند آتش وار

وله ایضا

گفت روزی بجعفر صادق   حیله جوئی ریا دهی سارق
که حرام ربا چه مقصود است   گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر ز میخوار است   کاین مروت ز قرآن خوار است
حرص دنیا ترا چنان کرده است   کز خدا همت بیازرده است
سیم دارد ترا چنان مشغول   که نترسی تو از خدا و رسول
داده ماند نهاده آن تو نیست   برده و مال به ز جان تو نیست
هر چه ماند ز تو به نیک و بدم   بخشش مرگ آن نه بخشش خود
هر کرا هست اندوه بیشی   همره اوست کفر و درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند   عنکبوتان مگس قدید کنند
ما که از دست روح قوت خوریم   کی نمک سود عنکبوت خوریم
کی غنی با فقیر در سازد   کان بدنیا و این بدین نازد
کار دنیا بجمله بازی دان   ترک او عز و سرفرازی دان
مال در کف چو پیل در مستی است   مال در دل چو آب در کشتی است
دون و دنیا بود بهر دو رفیق   قحبه آن و قلتبانی این
دیده ور پیل زیر گام کند   کور بر پشت پیل مقام کند

هر کرا علم حقیقت همراه است / دوست او زان سرای کوتاه است
چند ازین در نقاب محتالی / چشمها در دو لاف کحالی
پاک شو تا که ز اهل دین گردی / آنچنان باش تا چنین گردی
عالم علم عالمی است شگرف / چیست این خط خط خط و حرف
زاد این راه عجز و خاموشی است / قوت و قوت او ز کم گوشی است
همه که را درد راهبر بود / مرد را زان جهان خبر بود
در مناجات بی زبانان آی / هر چه خواهی بگوی و لب مگشای
بگذر از قال و گفته های محال / ذره ای صدق بهتر از صد قال
هست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه پایه علم و عمل
هست پیر از ولایت دین است / اینکه گویند پیر پیر این است
دشمن حق تن است خاکش دار / قبله حق دل است پاکش دار
مرگ را جوی کاندرین منزل / مرگ حق است زنده کی باطل
راه مدین نرفته پیش شعیب / چند گردی بگرد پرده غیب
داعی خیر و شر درون تو اند / هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین
عرش و فرش و زمان برای تو است / وین جهان گدایان جای تو نیست
جان وامانده زین غذا سازد / چون نیابد غذا بگدازد
تن از چرخ و طبع دارد ساز / این و آن ساز خویش خواهد باز
بنده بطن و لذت شهوات / بتر از بنده عزی و منات
تا تو از آز و آرزو مستی / بحذار تو آدمی هستی
نفخ صور سور مردان است / هر که زان سور خورد مرد آن است
آدمی گرچه بر زمانه مه است / ز آدم خام و پخته به است
دل کند سخت جامه زشت / خورشش خوش ز سر برد و سرشت
مرد را گر نورزم بی مایه است / دامن خیمه بهترین مایه است
چون خوری بیش پیل باشی تو / کم خوری جبرئیل باشی تو

علم سوی در اله برد / نه سوی نفس و مال و جاه برد
عقلت از جان و ملت از تن تست / آن دو معشوق و این دو دشمن تست
بهر دین با سفیه رای مزن / رگ قیفال بهر پای مزن
مرد داره ز حال بر خیزد / حال باید که قال بر خیزد
ره روان را چو درد راهبر است / آنکه را درد نیست کم ز خر است
در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست
مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه بود داست مغزها را پوست
دانش آن خوبتر که بهر بسیج / زو ندانی که می ندانی هیچ
پیر گر جنبش ستاره بود / گرچه پیر است شیرخواره بود
در جهانی که عقل و ایمان است / مرد دین جسم زاد جان است
همه اندر زمین تو این است / گر تو طفلی و خانه رنگین است
من ندیدم سلامتی ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان
آدمی را مدار خوار که عیب / جوهری شد میان رشته غیب
در ره خلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
آدمی بهر عشقی را هست / پای در گل جز آدمی را نیست
سیر و ان شریف و جانی پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک
هر چه آن باعث عبث باشد / نز قدم دان که از حدث باشد
جانت حق داد و جاودان داده / زانکه حق داده هیچ نستاند
خشم و شهوت خصال حیوانست / علم و حکمت کمال انسان است
ره قناعت گزین که طالع دون / در دو گیتی است با عذاب الهون
روز دین چه دست رس خویش / نیست کس را شفیع کس بخود
آدمی سر بسر همه آهوست / تن چنان آیدش که بس نیکوست
مرد بود که گرد خود پوید / مرد راه نجات خود جوید
اولین شده در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم
هر که بسیار خوار باشد او / وانکه بسیار خوار باشد او

باش کم خوار تا بمانی دیر / گر اجل گرسنه است و تو شیر
چون کند عربده و پی شکن است / ور سخاوت کند دروغ زن است
مرد را چون هنر نباشد کم / چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنی است صورت تازی / نه بدان تا تو خواجگی سازی
این چنین جلف و بی ادب زانی / که تو تازی همی ادب دانی
بی غرض پند هیچ قند بود / با غرض پند پای بند بود
از در جسم تا بکعبه دل / عاشقان را هزار و یک منزل
پر و بال خرد ز دل باشد / تن بی دل چو آل گل باشد
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / اندرو جز خدا نگنجد هیچ
پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
اینت عنقی که یک رمه جاهل / خوانده شکل صنوبری را دل
دل که با جاه و مال دارد کار / آن سگی دان و آن دگر مردار
خاصه در عالم معاینه اند / همچو سیماب روی آینه اند
عاشق مرگ هر یک از پی برگ / خویشتن را کشیده زایشان کرگ
آدمی را ز جاه بهتر چاه / سر کل را پناه دان ز کلاه
هیچ باشی چو جفت فردی تو / همه باشی چو هیچ گردی تو
آن نباشد ولی که چون سرخاب / رو داز بهر آبروی بر آب
نشوی بر نهاد خود سالار / بنماز و بروزه بسیار
همچو دی ملک لایزالی دان / ملکی نسیه ای که حالی دان
همه بی خانمان و بی زن و جفت / نه مقام نشست و معدن خفت
تو بصفو صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش
ره نداری تراچه گوید میر / خر نداری چه ترسی از خرگیر
عشق هیچ آفریده را نبود / عاشقی جز رسیده را نبود
طلب در دو آنگهی کشتی / در نیابی جنت بدین زشتی
عشق و مقصود کافری باشد / عاشق از کام خود بری باشد

چیست حاصل سوی شراب شدن / آتش شر و آخر آب شدن
هیچ خصمی بتر ز دنیا نیست / با که گوییم که چشم بینا نیست
تازی از شرع و پارسی هستی / بو لهب آفتاب و ما هستی
روح با عقل و علم داند زیست / روح را پارسی و تازی نیست
زیرکانرا درین سرای کهن / هیچ غمخواره دان چو سخن
از در تن که صاحب کله است / تا در دل هزار ساله ره است
خاص داند هزار و یک نامش / عام داند هزار و یک دامش
باطن تو حقیقت دل تست / هر چه جز باطن تو باطل تست
اصل هزل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
دل یکی منظری است ربانی / حجره دیو را چه دل خوانی
اینکه دل نام کرده ای بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز
عامه دل در هوای جان بستند / زانکه از دست جهل سرمستند
همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند
سگ در و پوستین در ایشان / ور نه چرخ است بنده ایشان
در دل کوب تا رسی بخدای / چند گردی بگرد بام و سرای
مرد آنست کو ز خود بجهد / پای بر آبروی خود بنهد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد / هر چه جز دین حجاب دین باشد
زانکه هر چند گرد بر گردی / زین دو هر لحظه خواجه تر گردی
صوفیانی که اهل اسرارند / در دل نار و بر سر دارند
رو چو زر بایدت سفیهی کن / ور سریت آرزو فقیهی کن
مفلسی مایه ساز تا برهی / ورنه دارد ترا زمانه رهی
عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز
عشق بی چار میخ تن باشد / مرغ دانا قفس شکن باشد
عاشقان سرهند در شب تار / تو برآنی که چون بری دستار
خطه خاک لهو و بازی راست / عالم پاک پاکبازی راست

عقل را رهنمای ره نبود / در طریقت سر و کله نبود
پیش آنکس که عشق ره بر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست

عقل هر دو هست خواجگی آموز / عشق درویش پادشاهی سوز
مرد را عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد

عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست
صفت عشق پوست داند پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست

نبه ار هیچ عشق آن داری / از میان آنچه در میان داری
عشق مرد آن بود براه نیاز / عشق تو هست سوی نان و پیاز

در بهشت ار نه اکل و شرب ستی / کی ترا زین نماز قربستی
من لی گفت بر درش قایم / زان شدستم که کلهادایم

در جهانی چه باید بودن / که به پیکان توانش پیمودن
هر که را سر به از کلاه بود / هر سرا و کله گناه بود

عقل چون نقش بست نفس ترد / عشق چون روی داد طبع برد
نفس نقشی و عقل نقاشی / طبع کردی و عشق فراشی

ای بسا شیرکان ترا آهوست / ای بسا دردکان ترا داروست
بند کار ترا که از قدر است / آن نه زیشان که آنهم از قدر است

که کند با قضای او آهی / جز فرومایهٔ و گمراهی
زان همه کارهات بی نور است / گر تو تا نور را و بس دور است

تلخ و شیرین همه چو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد
هر کجا ذکر او بود تو چه / جمله تسلیم کن بدو تو چه

جان و اسباب از عطا داری / پس دریغ از وی این چرا داری
چند پرسی که بنده کی چه بود / بنده کی جز فکنده کی چه بود

هست در دین هزار و یک درگاه / کمترش آنکه جیو باشد راه
با قضا سود کی کند حذرت / خون کردان به بیهده جگرت

بد و نیک تو بر تو رانده اوست / تا بدانی تو دشمنی یا دوست
داشت لقمان یکی کریچه تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ

روز همی آفتاب اندر سر / شب همه زان برنج و تاب اندر
بوالفضولی سؤال کرد از وی / چیست اینخانه شش بدست و سه پی

با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
بر فلک زان مسیح سر بفراشت / که بدین خاک توده خانه نداشت

چه کند روح پاک خانه ز ریگ / فلک چارم است بام مسیح
چند تا اندوه پیرهن باشست / برکت این پیرهن کفن باشست

تو بزاری شده به پر شست / کار زار آدم بکوفته گفت
وه که چون آدمی برون ز نهفت / بس که واحسرتا بباید گفت

مثلیست هست در سرای غرور / مثل یخ فروش نیشابور

و له نور الله روحه فی المثل

در تموز آن یخک نهاده به پیش / کس خریدار نه و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی و برد / با دل دردناک و با دم سرد

این همی گفت و اشک می بارید / که بسی ماند مان و کس نخرید
قسمت روزگار آسانی / بس رو روزگار را کردانی

چیست عقل اول جهان دیدن / پس نخستین بر این جهان دیدن
مجلس وعظ رفتن هوس است / مرگ همسایه واعظت بس است

روز آخر ز چرخ پاینده / هم تو سابق و هم پس آینده
هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی

شیر گرمابه دیدی از نقاش / باش تا شیر بیشه بینی فاش
مرغ و حور از بهشت ابدان است / حکمت و دین بهشت یزدان است

نبود جز جمال ایزد قوت / عاشقان را بجنت ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست / تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوت براه بهشت / تا تو حور و قصور باید و کشت
از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ

چیست دنیا سرای آفت و شر / چون کلیدان را ولی بد و در
هست چون مار گرزه دولت دهر / نرم و رنگین و اندرون پر زهر

شکلش رنگین و هیچ جان درو / خانگش زرین و هیچ نان درو
اینجهان را که جان نمودار است / لیک آن زنده ایست مردار است

مل همی خور میوی گل بهبار / باش تا بر دمد ز خاک تو خار
شب سر خواب و روز عزم سراب / نخند جز که دین و ملک خراب

تو هنوز از جهان چه دیدستی / زین جهان نام او شنیدستی
هر که از کردگار ترسنده است / خلق عالم ز وی هراسنده است

دوزخی در شکم که این از است / سگی اندر جگر که این آز است
نه ز توحید بل ز شرک و شک است / کی بنرزد تو دین کفر یک است

در خرابی نشسته کاین چین است / رسم کبران گرفته کاین دین است
از برون پاک و از درون ناپاک / لیک این هست صوفی چالاک

مردم از زیرکان و از شرم نشود / مهر گر عقل بود کم نشود
بغض گر سنتی بود دین است / مهر گر علتی بود کاین است

دوست را گر ز هم بدری پوست / گر کند آه او نباشد دوست
ور بگوئی بدوست بر چه بهین / گویدت تا کجا بگو منشین

مرد داره ز ن یقین باشد / هر قرینی که دون ازین باشد
شاخ بی برگ و میوه خار بود / یار بی نفع و دفع مار بود

مرترا آن رفیق و یار اید / که به نیک و بد بکار اید
یار هم کاسه هست بسیاری / لیک هم کیسه کم بود یاری

دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب نه که طبع و شیوه اوست
هر کسی دان که دوست کم دارد / زان تبر چون گرفت بگذارد

از تقی دین طلب نه رعنا لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین گر ز هیچ خواهی پر / از صدف مشک جوی آهو در

آنکه از حس چشم و بینی و گوش / زان ببین هیچ می زان منیوش
تا ندار کوشها جهان بینی / نجهید چشم و نشنود بینی

گرچه صد بار باز گردد یار / گرد او باز گرد چون طومار
آن طلب زو که داند و دارد / تا تو از وی و ی ز تو نازارد

خلق دشمن شود چو بحریزی / بدترین کرده ای ار درامیزی
تا نباشی حریف بی خردان / که نکو کار بد شود ز بدان

با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیر است نفس انسانی
خوش خوی از بد خویان ستر که شود / میش چون گرگ خورد گرگ شود

مهر پیوسته یک سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود
جفت خواهی خدای نه ز بد یار / تو دباشی خدای باشد یار

هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه جان بود ز وی بگسل
هر کجا داغ بایدت فرمود / چون تو مرهم نهی ندارد سود

صحبت ابلهان چو دیگ تهی است / از درون خالی و برون سیهی است
چون کتابی است صورت عالم / کاندر وی است بند و پند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند / منقش بر دل حکیمان چند
دعوی دوستیت با معبود / پس طلبکار لذت و مقصود

تو که هر و رای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی
آخشیجان کشند و داوا / مرده کاشند زنده کانی خوا

گوشه گیر زین جهان مجاز / توشه زان جهان در وی ساز
عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش را بنوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
که چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود

اینهمه نقش دانی از پی چیست / تا بهشتی رسی بدانی زیست
آدمی بی خبر ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود

سجده ای ار بود ز بهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف
آدمی ره بجز هدایت نیست / کوان طریق اندر آن ولایت نیست

این جهان در خلق و خلق نهان — کنده و پریت زشت و کنده دهان
صد هزاران چو تو تاب برد — تشنه باز آورد که غم نخورد
تو مکن کار جز بدستوری — هر که اگر ره زند تو معذوری
علم دانی ولیک علم حیل — گنج داری ولیک سیم دغل
کی شود مایه نشاط و سرور — هم در آنکو ره شیره انگور
بار تو شیشه راه پر سنگ است — منزلت دور و همت لنگ است
با رفیقان سفر مقصر باشد — بی رفیقان سفر سقر باشد
پس نکو گفته اند هشیاران — خانه را زاد و راه را یاران
دوست را کس بیک بدی نفروخت — هر کسی کلیم نتوان سوخت
چند گوئی ز چرخ و گردونش — سجده ای ار کری کند بخشش
زیر این چرخ گنبد دوار — هست دی با بهار و گل با خار
آنچه ار کانی آنچه گردونی است — زان جهان پوستهای پروانی است
مرد تا در جهان دین نرسد — از گمان در ره یقین نرسد
سجده ای ار بزیر چرخ کبود — چون نبی بود و هست و خواهد بود
هزل من هزل نیست تعلیم است — بیت من بیت نیست اقلیم است
من ز مرد و زن و زر و جاهم — سجده اگر کنم و گر خواهم
خلق را جمله صورتی انگار — هیچ از هیچ خلق طمع مدار
زحمت خود ز اهل عصر بکاه — هر چه خواهی ز خالق خود خواه

فی التمثیل

آن شنیدی که بود چه زنی — مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا انبادانی — مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چه باشم من — مفلس از چرخ و قلتبان از زن

وله

سلوتی نیست خلق را از کس — سلوت روح خلوت آمد و بس
نوش سخن باش تا امان یابی — وقت گفتن خلاص جان یابی
هر کجا هست پادشاهی دل — چه بود ملک و ملک سنگ و گل
این گروه را که نام کردی خویش — هر یکی گژدمند با صد نیش
این مثل بگر مداری هست — گر اقارب عقارب بند درست
از جفا زشت کوی یکدگرند — ور حسد عیب جوی یکدگرند
دوست جوی از برادران بحل — گر برادر کند بر آرز دل
تا پدر زنده با تو دم ساز است — چون پدر مرد با تو انباز است
کرد و نیمه کنی بروزیست — ور نه در دم کند بدو نیمت
پور و فرزند بد بود بد و باب — زنده مالت برند مرده ثواب
جهل باشد عداوت پروردن — از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نبود با بد دخت — کار خام آمد و تمام نپخت
هر کس این مباش زان پس تو — گر نشانی این برو کس تو
آنکه از بود اوست عار آید — پی دخترت خواستگار آید
هر کرا دختر است خانه نژاد — بهتر از گور نبودش داماد
ور ترا خواهر آور و مادر — شو و از وی سیاه روی بدر
مرد بیگانه گرد دو از خانه — خانه ات پر شود ز بیگانه
گشته معروف هر که و هر جای — کیست این مرمر است خواهر کای

وله

گرد باید زن ای ستوده سیر — لیک از خانمان خویش بدر
اشتقاقش ز چیست دانی — یعنی این قحبه را به تیر بزن
آنکه غم تو و آنکه خال تو ام — همه در خون جاه و مال توام
غم که بدکود و پر ستم باشد — غم نباشد که درد و غم باشد
دل اهل خرد ستم بخشد — خال اند و خال و غم بخشد
چون ز زر تا بشد از تو پدید رنگ — چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه تو قناعت تو بس است — مسبروجت بضاعت تو بس است
باز اگر خویش باشدت صوفی — وا خود از هیچ روی تا بوتی
اندر افکنده در دو خانه خروش — بگر مه دلق پوش زرق فروش
پارسا صورتان مفسد کار — باز شکلان ولیک موش شکار

ور بود خود فقیه خویشاوند — آنکه از مکر و حیله مینی بند
بد بد استاد چه نیکدان باشد — سنگ سنگ است اگر چه بریان باشد
تا کرا باز خشک ریش کند — تا که بر ریش او سر ریش کند
تو مکن دعوی توانائی — با چنین عالمی که بر نائی
اصل دین چون علم بلند کند — بر چنین اهل ریشخند کند
نبود روز حشر نوبت طین — نوبت دین بود بیوم الدین
تحفه ای که شهوتی بود — بر آن جز قیامتی نبود
چه کنی خویشی کسی که عیان — برد آبت ار نیابد نان
دور شو زین جهان جهان تو نیست — چه بوی آن آن که آن تو نیست
پیش از این بس که بود چرخ کبود — زین سپس نیز بس که خواهد بود
بر وفای زمانه کیست مدد — بگذرانش بقوت روز برون
چه کنی خویش خویشتن اند بس — هر چه زین بگذرد هوا و هوس
چو دهی انپی گذر که شغل — خرد پیر خود بگو دک طفل
بنده زن شدن بشهوت مال — پس بر حکم کردن ایت محال
جفت بر کبر منش پر شهوت است — کل زغنا و دروی بد عهد است
زانکه دارد بسوی حمدان راه — حمد حمدان کند نه حمد اله
آورد کدخدای را بکله — نان بازار و خانه بعقل
بر هی گر کنی بعمر دو روی خوی — از خوش و ناخوش از زشت و نکو
ای رسول خدای بی همتا — از پی امتت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار — تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو — زار کشته شبیر و شبر تو
ای خداوند فرد بی همتا — حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه برهانی — تا گذارم جهان بآسانی
تو سنائی و ادهٔ سنائی را — تا بدیدم ره رهائی را

سوزنی سمرقندی

حکیم شمس الدین محمد بن علی نام و لقبش بوده در بخارا تحصیل کمالات نموده از فحول حکما و شعرای آن زمان محسوب شده در ایام شباب با وجود فضایل ادراک متعالی اغلب اشعارش بطریق هجا و هزالی واقع آمده بالاخره از فیض صحبت جناب حکیم سنائی از اهاجی رکیکه تائب و تحصیل مراتب عالیه را کرده زیارت حرمین الشریفین را دریافت و در سنه پانصد و شصت و نه بعالم دیگر شتافت گویند نسبتش بحضرت سلمان رضی الله عنه میرسد از وست

ای ز گردش فلک آبگینه رنگ — بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما — تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
اصرار کرده با گنه خود تیره و جهر — نه شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ
نمرود وقت گشته و فرعون مملکت — گه با رسول کینه و گه با خدای جنگ
جائی که جنگ باید پذرفته ایم صلح — جائی که صلح باید آشفته ایم جنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما — ما خوش گرفته دامن آز و هوا بچنگ
زهره بی که تو گوئی هزار چندانم — مرا نداند ز آنکو نکس که من دانم

وله

لیک صغیره مرا رهنمای سلطان بود — و بعد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست آنکه من از صبح تا بدو دام — اگر بدانه جانم چه دام در مانم
هوا نمانه تا ساعتی بحضرت هو — هو اللهی بزنم حلقه بحبانم
اگر نبودی با این هوا ایت هو — بسوی هاویه بردی هوا چو هامانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان — که چون بجود بجرم سنگ هر مسلمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است — برین حدیث اگر تائب است من آنم
بزهد سلمان اندر رسان مرا ملکا — چو یافتم ز پدر گر نژاد سلمانم

شمس الدین طبسی علیه الرحمه قاضی شهر هرات بوده و قاضی منصور فرغانه او را تربیت نموده غرض از اکابر فضلا و از اماجد حکمایست و فاتش در ۶۲۴ در هرات این قطعه ازوست

با بدان کم نشین که صحبت بد	گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را	پاره ابر ناپدید کند

شهاب الدین مقتول قدس سره اسم شریف آنجناب یحیی و کنیت است ابوالفتح وبشیخ اشراق مشهور است گویند خواهرزاده جناب شیخ شهاب سهروردی است در هر حال از اکابر مشایخ و از حکمای راسخ بوده تألیفات بدیعه فرموده رساله حکمت اشراق و متن هیاکل بر فضیلت وی شاهد است عادل در علوم عربیه نیز طاق و در حکمت و احادیث و ریاضی مشهور آفاق در سنه پانصد و هشتاد و هفت در حلب بدرجه شهادت رسید مدت عمرش هشتاد و هشت سال نیز گفته اند تصانیفش بسیار است و از آنجمله است مطارحات تلویحات حکمت اشراق لمحات الواح عمادیه هیاکل نوریه مقاومات رمز الوحی مبدا و معاد فارسی بستان القلوب طوارق الانوار نفحات فی الاصول کلیه در تصوف بارقات الالهیه نغمات السماویه لوامع الانوار رقیم القدسیه اعتقاد الحکما کتاب البصر رساله العشق رساله المعراج رساله درجات رساله آواز پر جبرئیل رساله صفیر سیمرغ دعوات الکواکب و تسبیحات هیاکل فارسیه شرح اشارات رساله یزدان شناخت رساله در سیمیا گاهی عربیا و فارسیا شعر میفرموده ازوست

وانی فی الظلام رایت ضوءا	کان اللیل زین بالنهار	وکیف اکون للدنیا طمیعا	وفرق الفرقدین وابدا داری
وادعی بالاقامة فی فلاة	واد بعذا العناصر جواری	الی کم اجعل الحنا سجیا	الی کم اجعل التبین جاری
اذا الاهین ذاک الضوء اضی	فلا امنی یمینی عن یساری	لی متر عظیم سیکری	بل فوق الروس عن الجلاء

رباعی

هان تا سر رشته خرد گم نکنی	خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
ره رو توئی و راه توئی منزل تو	هشدار که راه خود بخود گم نکنی

شرف یزدی و هو مولانا شرف الدین علی در فنون کمالات قصب السبق از همگنان ربوده و مصاحب سلاطین گورکانیه بوده احوال خجسته مآلش در تواریخ مسطور و تصانیفش بین المورخین مشهور حسب الخواهش شاه رخ میرزا تاریخ ظفرنامه تألیف فرموده غرض در طریقت مرید سلطان حسین اخلاطی است کتاب کنه المراد و حلل حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیده برده از آن جناب است و در سنه هشتصد و پنجاه و هشت در یزد وفات یافت این چند بیت از اشعار فارسیه اوست

و له

عالمی غرق تحیر لب بحر وجود	دیده بر موج و کسی خبر از دریا نیست	سخن از خویش گو سخن بیگانه مگو	کاندرین ره سخن غیر تو کس گویا نیست
صوفی مباش منکر رندان می پرست	کاندر پیاله پرتوی از روی یار هست	رندانست جرعه‌ای ز اسباب دنیوی	وآنهم نیفکنند ز کف تا که گشت مست

شیخ است و صد هزار تعلق بنیک و بد	پیوسته خلق را پی بدنامی و ننگ است	وین طرفه تر که مردم کوته نظر کنند	آنرا خطاب عاصی و این را خدا پرست
در آرزوی آنکه ببوسند دست او	بسیار سر فدا شده کس را نداد دست	بگشاد در بروی شرف بر کسی که	تا از دیار کون و مکان رخت بر نبست
گو از سر هر دو کون برخیز	هر کس که میان ما نشیند	چون در همه جا بجز تو کس نیست	در صومعه کس چرا نشیند
قد برافراخته چهره برافروخته	کار خود ساخته خرمن ما سوخته	تا بیاید خبر حسن تو غیر از غیرت	همه را دیده فرو بسته و لب دوخته

رباعی

در چشمه شرع گر بروم چون خرچنگ	در بیشه دین چو رود بهم بر پر زنگ
بر منبر علم همچو در کوه پلنگ	در دلق کبود همچو در نیل نهنگ

و له

گر جام طرب بسند جم زده ایم	خر باد بدست نیست تا دم زده ایم	پیدا شده عالمی و پنهان گشته	تا چشم گشوده ایم بر هم زده ایم
که شانه کش طره لیلی باشی	که در سر مجنون همه سودا باشی	که آینه جمال یوسف گردی	که آتش خرمن زلیخا باشی

شریف جرجانی اسم شریفش میر سید شریف مشهور بعلامه در کمالات یگانه آفاق و از علمای معاصرین خود طاق با امیر تیمور گورکانی معاصر و زبان بیان از عهده توصیفش قاصر صاحب نفحات وی را از اصحاب خواجه علاء الدین نقشبند دانسته و صاحب رشحات نیز درین قول با وی موافقت کرده در مجالس العشاق آمده که علامه با سلطان حسین اخلاطی مصری صحبت داشته غرض احوالات آنجناب در کتب مفصلا مسطور است و تألیفاتش مشهور است این رباعی ازوست

رباعی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی	وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره ور از تو ولیک	اندر خور خود بجرعه یا جامی

شوکت بخارائی از وارستگان زمان خود بوده و در بلاد ایران سیاحت می نموده در صفاهان شیخ محمد علی لاهیجی متخلص بحزین از عرفای متأخرین وی را ملاقات نموده گفته است که در ایام شتا او را دیدم نمد پاره بر دوش و سر و پای برهنه در میان برف میگذشت و بقدر یک شبر برف بر سرش جمع شده بود و از شوریدگی حال و پریشانی خیال در مقام ریختن آن نمی آمد چندانکه خواستم با وی تکلمی کنم تلطف نکرده از من درگذشت بهر حال این دو بیت ازوست

ز هم نمی گسلد رشته نظاره من	بهم خود نخم غیر یک نگاه ترا	چه منع میکنی از بینوائی که مرا	که پادشاه ندارد گدائی که مرا

شمس شیرازی اسمش شمس الدین عبدالله از علوم عقلی و نقلی آگاه بود خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی و شیخ علی کلاه و قوام الدین ابواسحق از تلامذه او و در خدمتش اکتساب علوم نموده اند سلطان محمد مظفر بوی ارادت داشته غرض از اکابر فضلا و حکماست و فاتش در سنه ۷۷۲ این رباعی نیز گاه از و نوشته می شود

رباعی

در دولت و محنت جهان هست زوال	در صاف تو کدر درد را فکنده مثال
خوش باش و زمان بکام یاران گذران	زیرا که نماند این جهان بر یک حال

شرف اصفهانی و هو شرف الدین فضل الله و را از شفرده من مضافات که آن را پرده نیز گویند

از مشاهیر فضلاست رساله اطباق الذهب که مشتمل است بر صد کلمه در پند و مواعظ و شرح حال اصناف خلایق آنجناب در مقابل اطواق الذهب زمخشری نوشته این چند بیت از اشعار آن جناب است

ولہ

از تقاضای وصالش خواهشم — این خموشی هم تقاضای حسن اوست

ولہ

عشقی که آلوده بهجران و وصال است — گنجی است که نام دل خورسند گداست
مسلمانان مستوری میاز ز میستان — برسید از قضای که منهم پارسا بودم
اگر ز پا نشاند دگر چاره نتوانند — همه مرد مزد نه و مرد خدا کو
مرا لایق سوختن می شماری — اگر صادقی آتشم بوریا کو
خدایا از آن خم ان که انجم خاصان — نهادی نصیب من بینوا کو
اگر رحمت الاستطاعت نه بخشی — پس این مع خوانند جود و عطا کو
اگر در بها ز بدخواهی ندارم — تو کریمی بها میدهی بها کو

شفائی اصفهانی

اسمش حکیم شرف الدین حسن و افضل فضلای زمن بوده میرداماد او را تمجید نموده جامع کمالات صوری و معنوی و حاوی حکمت علمی و عملی از عالم توحید و تجرید بهره داشته و در طرق شعر و شاعری لوای شهرت افراشته قصاید و غزلیات دلکش برشته نظم کشیده و باده معرفت چشیده مثنویات متعدده دارد از جمله مثنوی بحر حدیقه موسوم به نمکدان حقیقت که الحق کمال فصاحت و بلاغت حکیم از آن ظاهر است و از غایت لطف بعضی آنرا از حکیم سنائی دانسته اند و نسخ آن متداول است و غالب خلق از سنائی لیکن آنچه بر فقیر از کتب تذکره خاصه تذکره علیقلی خان لکزی معلوم شده از حکیم شفائی ره است بهر صورت چون نهایت ملاحت دارد اغلبی از آن نوشته شد

ولہ

نظر بحجاب ولی نظر توان کرد — حجاب چهره عشاق عین بینائی است

ولہ

ببین او بسیح سبز بدان مسیح — که خاک پای ادب کیمیای انائی است
از زد و قبول کرا شیخ تغافل — آن بنده که در چشم خریدار در آید

ولہ

آن شیخ که از خانه بیاید ز نفس — مست الست تجدی که ره خانه ندانم
پرستاری حرم بر سر بالین بیماری — نگاهم از این پهلو به آن پهلو بگرداند

ولہ

هر کس میرسد عاشق دل او واز هیچ — ولش را آشنا برده است و اریکجا
غم عالم پریشانم نمیکرد — سر زلف پریشان آفریدند

ولہ

نمی ترسید از دوزخ سعادتی — غم جان سوز هجران آفریدند
بنا امیدی از آن خوشدلم که خرج خیانت — بهانه که توان از من انتقام کشید

ولہ

مردیم و حرف یاری در جان ما — رفتیم در کنار و سخن در میان ما
این کعبه و آن مسجد آدینه طلب کرد — ره سوی تو آن کو که در سینه طلب کرد

ولہ

میراندم از نار چو مرغی که بیاری — پایش بگذارید و پریدن بگذارم
غیرت نه همین لازم عشق است که لیلی — از رشک نخواهد که به مجنون نگرد کس

ولہ

شغل عاشقی غمهای عالم رفت از یادم — چه میکردم اگر کاری چنین پیدا نمیکردم
زان در توفیق گشاید بر رویت گر تو — از همه کاری چو در مانی توکل میکنی

من المثنوی موسوم به نمکدان حقیقت

مجدالله عن لسان العشق — لو تنکشف عن جنان العشق
ابد الاهبنا بالاشیاء — کاملا شاملا للنعماء
گر سنائی سزای او باشد — از لب کبریای او باشد
فکرت جاج دل چه اندیشد — خاطر آب و گل چه اندیشد
در ستایش که کار امکان نیست — در هوایش که حد عرفان نیست
عقل عاجز شود که لا احصی — نطق ابکم شود که لا ادری
باطن و ظاهر اول و آخر — همه جا غایب از همه حاضر
اولی نه که سابقش قدم است — آخری نه که لاحقش عدم است

این سخن خود سزای او نبود — جای این گونه گفتگو نبود
بردی اطلاق و چند و چون تمام است — جل شانه بری کیف و کم است
کفر و دین جلوه گاه وحدت او — لا و الا گواه وحدت او
کفر و دین خاکروب این راه اند — تشنه لب دلو بر سر چاه اند
کفر غافل که در عبارت اوست — بی خبر لا که مست طاعت اوست
میکند بر یکی بخشش ندی — وصف لم یولد و لم یلدی
گر برهمن و گر خداخوان است — روشنی بارگاه سلطان است
ای حجاب رخت نقاب ظهور — پرده هستیت تجلی نور
ره و اهل ره الحضرت ره نه — هیچکس از تو جز تو آگه نه
قدم از خویش چون نهادی پیش — جلوه کردی به پیش دیده خویش
ای تو در جلوه گاه یکتائی — هم تماشا و هم تماشائی

فی المناجات

در رهت عقل پیش پای نه دید — قدمی چند رفت و برگردید
چون اصولی زند و رگردد نگاه — ورقی چند دید گرد سیاه
عشق چون شعل یقین افروخت — اولش دفتر خیال بسوخت
عقل اول چو طفل چوب بدست — بر سر حرف اولش انگشت
هر کرا سر بجیب عرفان است — از تو بر تو هزار برهان است
معرفت کی ز قال میزاید — رهبر کور کور کی شاید
حبس در دام احتمال همه — موم در دست قیل و قال همه
هر که این راه را ز اهل کمال — دیده بستان پای استدلال
بجنابش رسید نتوانی — قدم دل گر بجنبانی

در بیان تقاضای اسماء و صفات بظهور ذات

مبدء اصل و فرع جل و جلال — همدم خویش بود در آزال
خویشتن را بخویشتن میدید — عشق باروی خویش میورزید
هیچ در سر هوای سیر نداشت — احتیاج ظهور غیر نداشت
بسکه مغرور بود و بی پروا — از دو عالمش بود استغنا
جوشش زد چون کمال اسمائی — حسن شد طالب تماشائی
شوق نگذاشت حسن را مستور — جلوه گر شد بجلوه گاه ظهور
چون صفات مقابل باری — متقاضی شوند در کاری
آنچه اکمل بود ز پیش برد — از میان مدعای خویش برد
ز اتش آن مایه صفات کمال — بود چون منبع جمال و جلال
وین دو را حکم بود دیگر گون — در ظهور و خفا بروز و کمون
دوست دار و خفا جلالیت — رو به عاشق نما جمالیت
بر خفا بود چون ظهور را شرف — کز نتارگی است نور اشرف
رحمتش سبق یافت بر غضبش — یافت عشق آنچه بود در طلبش
تا ز بر دستی وجود بود — نیستی زیر دست بود و بود
گفت احببت تا زحب ظهور — پی بری سوی آن شرف شعور
این صفتها چو لازم ذات اند — بین اندر مقام اثباتند
گر یکی بی یکی شود غالب — مطلب خویش را شود طالب
آن دگر با لتمام منتفی است — نقص در شان حق تعالی نیست
گر بود یک دو فرد انسانی — تحت اسماء و صفتند ربانی
نبود آن دو را بهم الفت — از دو سو تا ابد بود کلفت
تربیت گر نه این چنین باشد — کار این هر دو عکس این باشد
چون شود بنده مظهر لطف ازل — مظهر لطف المعز مثل
هر که ذی ادراک و مصدق و نشان — یابد او نیز همچو او اعزاز
آن نه بینی که پرتو مهتاب — چون فتاد بر آینه یا آب
صیقلی گر بود مقابل او — گیرد آن نور نقش در دل او
همچنین نور نیز ازلی — چون فتد بر دل خفی و جلی

آنکه هم حبل او ستاب و کمش / روشنی گیر از فروغ دلش
چهره او ز مایه عزت / هست بر قدر پایه همت
هر که با مسیح هم نشین باشد / نور دولت در آستین باشد
نور بود انتظام او با شام / همچو شب دی دل کند شب دام

ای بمغز خرد وزده اورنگ / خویش را گنج داده در دل تنگ

در مناجات حضرت باریتعالی

در دو عالم نیست گنجائی / جز دل عاشقان شیدائی
مغز را عقل و دیده را نوری / در نقاب ظهور مستوری
حضرت عشق آشنا بدیتی / در دو عالمش برگزیدستی
خانه دل چو شد تمام و کمال / گستریدی درو بساط جمال
یعنی این خلوت خدائی ماست / حرم خاص کبریائی ماست
هستی را بجز تو هست که کرد / شب و روز و بلند و پست که کرد
برتر از کار این جهانی تو / حاش لله تا معین آنی تو
هر کسی در خیال داد و خوش / صورتی ساخته است در خور خویش
چون شود مغز معرفت بی پوست / همه دانند کاین قیاست رد است
هر چه گفتند و هرچه میگویند / همه راه خیال می پویند

ای درون و برون تو لب ریز / عشقت از خاک تیره وجد انگیز

فی اظهار الشوق و الطلب الی المحبوب

در نقاب ظهور مستوری / بسکه نزدیک گشته دوری
تو نهانی شوق دیدارت / این چنین گرم کرده بازارت
غم پنهانی تو زد دیدم / سینه از سینه دیده از دیدم
ناله است ترانه غم تو / خاطرم وجد خانه غم تو
داغ عشق تو خانه زاد دلم / نرود یاد تو ز یاد دلم
شوق تو چون فرون کند دردم / گرد هر سوی خویشتن گردم
ظاهر و باطن از تو در آمیز / همه جا خالی از تو و لب ریز
ای تو صهبای ساغر همه کس / نشاتت در سر همه کس
ملک توحید را تو پادشهی / خانه تست لا شریک لهی
ذات پاک که ارفع از تشبیهی است / محض هستی است گرچه هستی

یک زبان جنبی و سخن بسیار / یک نسیم است و موج در تکرار

فی صفت ظهور الحق و تجلیاته

هر زمانیش جلوه دگر است / لیک چشم علیل بی خبر است
تجلی در سبد حقیقت نیست / دو تجلی بیک طریقت نیست
آب در بحر بیکران آب است / چون کنی در سبو همان آب است
هست توحید مردم بی درد / حصر نوع وجود در یک فرد
لیک غیر خدای جل و جلال / نیست موجود نزد اهل کمال
هر که داند بجز خدا موجود / هست مشرک بکیش اهل شهود
وحدت خاصه شهود این است / معنی وحدت وجود این است
حق چو هستی بود بمذهب حق / غیر حق نیستی بود مطلق
نیستی را وجود کی باشد / بهره ور از نمود کی باشد
ذات در مرتبه مقدم ذات / بی نیاز است ز اعتبار صفات
وحدت بحت بی کم چه چون / ز اعتبارات وهمی است مصون
آنکه از اعتبار هر جهتی / متصف می شود بهر صفتی
چون بخود عرض حسن خویش کند / هر زمان وصف خویش بیش کند
دیده ور شو بحسن لم یزلی / گو ز غیرت بتاب معتزلی
بعد کان مایه وبال بود / سبل چشم اعتزال بود
ارنی گوی باش همچو کلیم / لیک ناری ز لن ترانی بیم
لن ترانی چو از سر ناز است / در امید همچنان باز است
لن ترا مهر بر لب ادب است / مر مرا تازیانه طلب است
این غرورات لایق کلمه نیست / گر بجز امتحان حوصله نیست
آنکه سرمست جام دیدار است / لا بچشمش بهم پدیدار است

آن زمان بزم قرب را شانی / کت برانند شیر آسایی
نحن اقرب دلیل نزدیکی است / لیک چشمت بروی تاریکی است
میکند با لقاش روی برد / دیده سرمه فسن بر جوا
آنکه باشد نگاه گفت و شنید / تو نزدیک تر ز حبل ورید
بچه بیکانکی از دو دوری / قدمی پیش نه که مهجوری
چشمت از آفتاب خیره شود / کی بر آن آفتاب چیره شود
چه آفتاب خود فاش است / بی نصیبی گناه خفاش است
دیده از آفتاب پر سازی / چشم خفاش گر بیندازی
چشم خود بین خدای بین نشود / حنظل از سعی انگبین نشود
دیده کو خویش را نمی بیند / هیچ دانی چرا نمی بیند
قرب بسیار مایه دوریست / وصل بیحد دلیل مهجوریست
آن نه بینی که از پی اصحار / اندکی روزنیت بود ناچار
آینه پای تا بسر بصر است / لیک از عکس خویش بیخبر است
میکند جلوه در هزار لباس / چه کند چون نه لباس شناس
چون نداری نشانه از ذات / میشوی گم در ازدحام صفات
زان گرفتار دام وسواسی / که بهر کسوتیش نشناسی
تو نظر کن بحسن روز افزون / منگر بر لباس گوناگون
گر بچشم شهود بنشینی / هر چه بینی نخست او بینی
مرد از آن زده گر ز خانه ناز / اندکی دیر میرسد آواز
روز شوق تو چون زیاده شود / خود بخود در بر تو در کشاده شود
آن زمان بر رخ طلب خندی / گش به منی و چشم بربندی
نه که نادیده چشم بگشائی / که بنا محرمانش بنمائی

هر جبین دارم از خرد و خفی / داغ طوع محمد عربی

در نعت حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله

نقش هستیم چون بر آمد راست / احمد احمد ز بند بندم خواست
هیچکس را چه او ندارم دوست / که سزاوار دوستداری اوست
زده در پیشگاه آگاهی / کوس تفرید لی مع اللهی
بود در بزم یکانکی را شمع / شد از آنش مقام جمع الجمع
بوده از وحدت جلالی او / مرتبت او ز بیت حالی او
هر چه گفت از شهود مطلق گفت / من رآنی فقد رأی الحق گفت
بی نیازیش کرد امکان شیی / فقر ذاتیش انما انا گوی
مهر او چون ز شرق آدم / ساخت روشن تمامی عالم
هر یک از انبیا چو سایه او / می نمودند پایه پایه او
رفته رفته بلند می گردید / تا بنصف النهار عدل رسید
یافت در اعتدال نفسانی / غایت استوای روحانی
سایه در خط استوا نبود / ظلمت سایه نور را نبود
آنکه جسمش تمام جان باشد / روح پاکش بدین چسان باشد
کی کند روح سایه انگیزی / نکرش با کلی بیا میزی
بر سر خلق بود ظل الله / سایه را سایه کی بود همراه

در بیان فضیلت شاه اولیا امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام

بعد محمد آنکه ولی است / ثالث خالق و رسول علی
عقل و برهان و نفس اگر گواست / کین دو را غیر او سیم نه رواست
چون گروهی یگانه اش دیدند / بخدائیش می پرستیدند
حبذا پایه بلند کمال / گر شود مشتبه بحق متعال
دیده معبود را بدیده جان / نه پرستید تا ندید عیان
معبد از مقصدش بدحالی / بود آیا که نقدیش حالی
ساختی با خدا چو بزم حضور / جامه تن ز خود فکندی دور

پر سبو دای تن گوشیدی / گاه کندی و گاه پوشیدی
در نماز آنچنان ز جا رفتی / که دعاوار بر هوا رفتی
بود غفلت ز سیخ پیکانش / که به تن بود آن نه بر جانش
خندق آسا برو زد برو حنین / خبر تیش ز رشک طاعت ثقلین
گرد شرک از وجود چون رفتی / هر دم الله اکبری گفتی
بهوا ورز چون گشت شبش / شد خواب آتش غضبش
چون هوای شکست عزی کرد / مصطفی کتف خویش کرسی کرد
آنکه مهر نبوتش خواهی / نقش پای علی است تا دانی
بر کمالات او بود برهان / بحث هل اتی علی الانسان
مسجد بانی است در همه چیز / مهر نبوت که اوست اصل تمیز
اشجع و اصلح افضل و اکرم / از همه اعدل از همه اعلم
نفسی از سر هوا تر دی / لی عبودیت خدا نردی
تغذی از مغز معرفت کردی / روزی از سفره خدا خوردی
در لیالی چو شمع قائم بود / چون فرشته مدام صائم بود
بند داو بود و دیگران خلقند / واله حلق و تب و لقند
می دیدش نیز نیم نفسی / لیک نتوان شناخت قدر کسی
گر نهفتند حالتش این است / نیمی از بیم و نیمی از خشیت
ساعی در نماز اگر دیدی / قائمش در رکوع بخشیدی
یکی از فضل او غدیر خم است / دیگری انما ولیکم است
در شب غار ثور زوج بتول / خفت آسوده بر فراش رسول
حفظ از کید دشمنانش کرد / جان خود را فدای جانش کرد
خواندش انزع البطین شه دین / انزع از شرک و از علوم بطین
بدسر مصطفاش بر دانو / سجده نا کرده مهر رفته فرد
دعوتش را کریم اجابت کرد / نه خورشید یک دو نوبت کرد
از سلونی حدیث چون گفتی / گرد جهل از جهانیان رفتی

در بیان فضائل و خلافت انسان کامل

ای تو آئینه تجلی ذات / نسخه جامع جمیع صفات
در تو و تو ذات مسطور است / ذات حق صفات گورا
هم تو مخصوص لطف کرمنا / هم تو منصوص علم الاسما
خلقت ایزد بصورت خود کرد / دست ساز محبت خود کرد
وادت از جانه خانه تکریم / خلعت خاص احسن التقویم
جز تو کس قابل امانت نیست / وان امانت بجز خلافت نیست
زان ترا کار مشکل افتاده است / که صفات متقابل افتاده است
این ظلومی چو از تو یافت حصول / لعبت کرد کرد کار جهول
تا ابد زین خطر هوی تو / هم جهولی و هم ظلومی تو
تو از ملک ماه تا ماهی / تا مزین شد خلیفه اللهی
مرحبا ای خلیفة الرحمن / حبذا ای ودیعة السبحان
افضل از زمره ملک شدی / که ولایت بتو است ارزانی
معتدل بود چون مزاج جهان / از وجود تو یافت در تن جان
زنده از تست شخص عالم پیر / گر فانی تو می نماید پیر
تا ترا پرده تو ساخته اند / عالم از کرده تو ساخته اند
هر چه در آسمان گردان است / در تو چیزی مقابل آن است
نسخه عالم کبیر تو ئی / گرچه در آب و گل صغیر تو ئی
کبریای تو از ره دو کرامت / از تو جزوی جهان مختصر است
جنس عالی یکان یکان منزل / طی کند تا رسد سوی سافل
غایت این تنزل انسان است / برزخی میرود چو امکان است
وحدت از مطلعت هویدا شد / در تو گم گشت و از تو پیدا شد
ابتدای ظلام کثرت تو / وانتهای صباح وحدت تو
گر شب کثرتی و جسمی تاری / مطلع الفجر هم تو ئی باری

خویشتن را اگر دهی غربال / زانی از خود فتاده در دنبال
خویش اگر ز خود فرو بیزی / بدو چنگال در خود آویزی
تو امانت نگاهدار حقی / سر بپوشان که راز دار حقی
آنکه خویش آشکار و نهفت / خویشتن را به پرده تو نهفت
اندرین پرده بایدش نگری / که خوش آینده نیست پرده دری
آنکه شوقت براش در بدر است / از تو پنهان بخانه تو در است
دل که جا داده ایش در سینه / در کف اوست همچو آئینه
در تو انوار خویشتن می بیند / عکس رخسار خویش می چیند
تو که آئینه جمال وئی / از چه محروم از کمال وئی
از رخ خویش پرده کن یکسوی / یکی از روی آفتاب نشوی
از تو تا آنکه طالب آنی / یک دو گام است تو نمیدانی
هم متاعی و هم خریداری / با خودت بست طرفه بازاری

صاین اصفهانی قدس سره اسمش خواجه صاین الدین علی ترکه از فضلای و حکمای روزگار بوده در تازی و دری تالیفات فرموده من جمله شرح فصوص و کتاب مفاحص و رساله اسرار الصلوة و شرح قصیده ابن فارض است با سلطان شاهرخ معاصر و در یزد قاضی بوده و بعضی از علما با وی معارضه داشته اند و تفصیل آن در کتاب مجالس المؤمنین قاضی نور الله مسطور است آن جناب و ابن فارض و مولانا شرف الدین علی یزدی از سلطان حسین اخلاطی تربیت یافته اند این دو بیت از جمله اشعار اوست

و له

اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است / که جوش و ولوله در جان انس و جان انداخت
ولی بکعبه که گر جبرئیل طاعت شان / بمنجنیق تواند بر آسمان انداخت

صدر شیرازی و هو صدر المتألهین و فخر المحققین مولانا صدر الدین محمد بن ابراهیم بن یحیی المعروف بملا صدرا ظهورش در زمان سلاطین صفویه علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت عظمای علما و کبرای حکمای معاصرین خود تحصیل فرموده مانند جناب سید سند عارف مجرد مولانا میر ابو القاسم فندرسکی استرابادی و جناب مولانا میر محمد باقر مشهور بداماد و حضرت شیخ المشایخ بهاء الدین محمد العاملی و مولانا در حکمت الهی پایه اش از همگی در گذشت و مسلم عالم گشت مولانا مرتضی المدعو بمحسن کاشانی و مولانا عبد الرزاق لاهیجانی و غیرهم در خدمت آنحضرت تلمذ کرده و از افاضل گردیده اند غرض او را در ترک و تجرید و تحقیق و توحید پایه بلند و رتبه ارجمند بوده و سالها است که مدل وی ظهور نموده تالیفات آنجناب مانند اسفار اربعه و شواهد ربوبیه و غیرهم بین الحکما معروف و مشهور و رساله مدققانه اش موفور منجمله رساله فارسیه موسوم به اصل در طریقه سلوک و معارف از آنجناب بنظر رسیده تحقیقات پسندیده دارد تیمناً این رباعی از وقلمی شد

رباعی

آنان که ره دوست گزیدند همه / در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است / هر چند سپاه او شهید اند همه

صفی اصفهانی و هو مولانا صفی الدین محمد فاضلی نکته پرداز و عالمی بی انباز بوده تحصیل مراتب اما

صاحب کتاب لباب وی را بسیار ستوده **رباعی** غرض این رباعی از وست

ای آتش عشق بر دل سوزی کن | وی باد هوای آتش افروزی کن
در دست که درمانش هم از درد کنند | یارب تو از آن درد مرا روزی کن

صدر الدین نشابوری معاصر سلاطین خوارزمشاهیه بوده تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه تألیف فرموده بالاخره توفیق رفیقش شد منصب استیفای دیوان را بفرزند خود باز گذاشته و خود از استیفا استعفا جسته بعبادت نشسته بریاضات شاقه مشغول و خاطرش از مناصب تعلقات معزول و در مسلک سلوک سالک و ملک و ملکوت را مالک گشت و آخر در گذشت این دو بیت از اوست **وله**

گردید بروزگار دست و زبان تنگ | دست درازی مکن چیره زبانی مکن
با همه عالم خلاف با همه کس گر توان | هرچه ندانی مگوی هرچه توانی بکن

ضیاء بسطامی و هو محمد بن محمد البسطامی از فضلای عهد خود بوده این بیت از اشعار اوست

در عشق بسی سؤال باشد | کورا نبود جواب هرگز

طالب جاجرمی از اهل جاجرم و جاجرم از توابع بسطام است آن مشار الیه سی سال در شیراز بسر برده ارادت جناب شیخ نور الدین آذری طوسی گزیده و در گوشه انزوا خزیده مثنوی گوی و چوگان بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ میرزا منظوم نموده در سنه [illegible] وفات یافته در مقبره خواجه حافظ شیرازی مدفون گردیده این رباعی از اشعار اوست

رباعی

در کوچه عاشقی به پیمان درست | می گفت به من اجل ولی روز نخست
طالب بمطلب کسی کو غیر تو جست | رو طالب آن باش که او طالب تست

ظهیر فاریابی و هو ظهیر الدین طاهر بن محمد کنیتش ابو الفضل و از فضلای عهد خود بوده اصلش از فاریاب من توابع بلخ و مدتها مداحی سلاطین سلجوقیه و اتابکیه را کرده مضامین بدیع و ابیات رفیع در روزگار از او بیادگار است و ویرا در شاعری پایه بلند و رتبه دلپسند بوده عاقبت الامر ترک و تجرید گزیده و بر تیز پای در دامن انزوا کشیده دیوانش مکرر مطالعه شد الحق قصاید خوب و مضامین مرغوب دارد غرض فاضلی است عالی مقدار و حکیمی هوشیار این چند بیت در نصیحت و موعظه فرموده است

فی الموعظه والنصیحه

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست | در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست

گشای لب بخنده که تو غنچه از آنگیت | در خواب خنده موجب دلتنگی انگاشت
مشکل ترا که گر تبسم دو در روزگار | روزی دو مهلتی و بدست گوئی این بقاست
چون طینت ز حسرت و محنت سرشته اند | گر بر تو جوش و طیر بجنبند هم رواست
نی نی گزین میانه تو مخصوص نیستی | بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
این آسمان که جوهر علویست نام آن | بنگر چگونه قامتش از بار غم دو تاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است | تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور | آتش عدوی خاک و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و ز کوهان ترنم است | از کوه ناله بین و چه پندار کان صداست
دریا فتاده در تب لرزات روز و شب | طعم دهان کوه نه زان شوربین که است
بیل تمام خلقت محکم نهاد را | از نیش پشه غصه بعید و قیاست

شیر ژیان که لاف ز سر پنجه میزند | از دست مور در کف صد محنت و بلاست
کبک دری که قهقهه شوق میزند | آسیب قهر پنجه شاهینش از قفاست
وین آدمی که زبده ارکان نهفته است | پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده ارکان تا شناخت | هم پایمال شهوت و در قفس هواست
گوشش بسلامت بامنی بری | گر راه سخت مخوف است و هیبت است

وله ایضاً

ترا اساف دور و دراز در پیش است | ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
تو در میان گروهی غریب مهمانی | چنان مکن که بیکبارگی کنند نفور
کناغ چند ضعیفی بخون دل پیچید | بمجمع آری کاین اطلس است و آن سقلاط
ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی | میان اهل مروت که دارد این معذور
بدشت جانوری خار میخورد غافل | تو نیز گرده ز ابهر صلب آن ساطور
بدان طمع که دهان خوش کنی ز خانه چه | نشسته منتظر که کی کنند زنبور
بباده دست میالای کامی خوش است | که قطره قطره چکیده است از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت | که با که باخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق | فشانده دامن همت ز خاکدان غرور
نشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق | برفت از سرم آواز بربط و طنبور

عزیز کاشانی قدس سره و هو شیخ عزیز الدین محمود از افاضل حکما و اکامل فضلا جناب شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی او را تربیت نموده و در زمان خود از مشایخ عرفا محسوب بوده در علوم ظاهریه و باطنیه جامعیت داشته و تصانیف محققانه از خود در روزگار گذاشته عشقنامه و عقل نامه و ترجمه عوارف و شرح قصیده تائیه ابن فارض و هم این اشعار از وست

قطعه

تا توئی در میانه خالی نیست | چهره وحدت از غبار شکی
گر حجاب خودی براندازی | عشق و معشوق و عاشق است یکی

رباعیات

دل گفت مرا علم لدنی هوس است | تعلیم کن گرت بدان دسترس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ | در خانه اگر کس است یک حرف بس است

وله

ای عکس رخ تو داده نور بصرم | تا در رخ تو بنور تو می نگرم
ای دوست میان ما جدائی تا کی | چون من تو ام این توئی و مائی تا کی

وله

الحق نه منکر بغیر تا آخر کو | غیر تو کسی که آید اندر نظرم
با غیرت تو مجال غیری چو نماند | پس در نظر این غیر نمائی تا کی

علامی خراسانی و هو سید علاء الدین از افاضل کاملین در هندوستان وفات یافته از وست

بجستجوی نیابد کسی مراد و لیک | کسی مراد بیابد که جستجو دارد

علی سرهندی ویرا میان ناصر علی گویند مردی مجرد و وارسته بود در سنه ۱۱۱۹ رحلت نمود در جوار شاه نظام اولیا مدفون شد از اوست **وله**

بطاعت کوش اگر عشق بلا انگیز میخواهی | ولی ساعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم | خفته آری مردگان را زنده می بیند بخواب

علمی قلندر هندی مشهور بشاه علمی بوده و مجردانه سیاحت می نموده از آنجناب است

من مست و بدحال اینچنین یارب چه خواهد گفتنم | گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی شاه ابدال عراقی

اسمش بابا علی شاه ملقب بابدال همانا از ابدال بوده عاشقی دیوانه وکاملی فرزانه با مولوی جامی معاصره بوده و ملاقات نموده مولوی مذکور بنابر اعتقاد بوی وقتی در نمازش با او اقتدا کرده بابا علی شاه را حال متغیر شده و بجای فاتحه این بیت خود را خوانده گریخت

من رند لی بسر و پا ز غم تو غم ندارم	ز غم تو آن چنانم که غم تو هم ندارم

عمر بن فارض مصری

و هو الشیخ الموحد عمر بن حسن بن علی بن رشید الحموی الاندلسی المغربی ثم المصری از قبیلهٔ بنی سعد پدرش از اندلس بوده در مصر نشو و نما نموده چون جناب شیخ در علم فرایض علم کمال افراشته بنا علیه بابن الفارض شهرت داشته ترتیب از سلطان حسین اخلاطی مصری یافته و در راه ارادت او شتافته بسیاری از علما و عرفا ویرا تمجید کرده و برخی از جهلا بوی نسبت اتحاد داده و دیوان حکمت بنیانش مشتمل بر معارف روحانیه و منطوی بر حقایق ایمانیه یکی از قصاید آن قصیدهٔ وحیدهٔ خمریه میمیه است و دیگری قصیدهٔ تائیه که قریب بهفت صد و پنجاه بیت میشود و بسیاری از حکما و فضلا بر آن شروح نوشته اند مگر جیتر در شرح آن عاجز گشته اند جناب سید عارف میر سید علی همدانی هم شرحی موسوم بمشارب الاذواق بدان نگاشته اند غرض از اکابر محققین موحدین و از امجد عارفین مجرد بوده است و نود سال عمر نموده است و تاریخش در سنه ۶۳۲ بوده از اشعار اوست

من اشعاره

زدنی بفرط الحب فیک تحیرا ... وارحم حشا بلظی هواک تسعرا ❊ واذا سألتک ان اراک حقیقة ... فاسمح ولا تجعل جوابی لن ترا

یا قلب انت وعدتنی فی حبهم ... صبرا فحاذر ان تضیق وتضجرا ❊ ان الغرام هو الحیاة فمت به ... صبا فحقک ان تموت وتعذرا

ولقد خلوت مع الحبیب وبیننا ... سر ارق من النسیم اذا سرا ❊ واباح طرفی نظرة املتها ... وغدوت معروفا وکنت منکرا

فدهشت بین جماله وجلاله ... وغدا لسان الحال عنی مخبرا ❊ فادر لحاظک فی محاسن وجهه ... تلقی جمیع الحسن فیه مصورا

ولو ان کل الحسن یکمل صورة ... ورآه کان مهللا ومکبرا ❊ واحسرتا ضاع الزمان ولم افز ... منکم اهیل مودتی بلقاء

ومتی یؤمل راحة من عمره ... یومان یوم قلی ویوم تناء ❊ حبیکم فی الناس اضحی مذهبی ... وهواکم دینی وعقد ولائی

بالائمی فی حب من من اجله ... قد جد بی وجدی وعز عزائی

انا مسجد الله بیت عبادة ... عامر الملابس لیس فی حصیر ❊ هجر المؤذن والجماعة جانبی ... وتخفا التهلیل والتکبیر

الشمع فی قلل الکنائس تنتشی ... وفنائی بعدی مظلم دیجور ❊ بالامس للقرآن فی تلاوة ... والیوم فیه الشیطان فی عبور

یا مدعی الحکما کیف ترکتنی ... مذ بدا الصلاح دثار لتقصیر ❊ وصل صولة الحول الحمو علیه ... واغضبت فانتبه لله اجور

وانجلنی والذلة من بعد لی ... منبعا لهذا مسجد مهجور ❊ لیحن یحیی اثر العشق من قبل ... فاهل الهوی جند وحکمی الکل

ولی فی الهوی علم یجل نعتا ... ومن لم یفقهه الهوی فهو جاهل ❊ وان حمدوا ابا الحمر بانی خاتم ... وان عدوا بالقتل خو الفتل

لعمرهم العشاق عندی حقیقة ... علی الجد والباقون عندی علی الهزل ❊ وکل لهم سول وعد بین صادق ... وصلکم سولی و دینی بهواکم

وانتم من الدنیا مرادی و منیتی ... وبتی مناکم واجتنابی رضاکم

انتم فروضی ونفلی انتم حدیثی وشغلی ... یا قبلتی فی صلواتی اذا وقفت اصلی ❊ جمالکم نصب عینی الیه وجهت کلی ... وستر کم فی ضمیری والقلب طور التجلی

انستی فی الحی نارا لیلا فبشرت اهلی ... فلت امکثوا فلعلی اجد هدای لعلی ❊ دنوت منها فکانت نار المکلم مثلی ... نودیت منها کفاحا ردوا لیالی وصلی

وصیرت موسی زمانی مذ صار بعضی کلی ... ولاح سر خفی یدریه من کان مثلی ❊ فالموت فیه حیاتی وفی حیاتی قتلی ... ما کل کلی فکن لی ان لم تکن لی فمن لی

حتی اذا ما تدانی المیقات فی جمع شملی ... صارت جبالی دکا من هیبة المتجلی

عامر بن عامر بصری

از مشایخ بصره و از اکابر حکما و از نوادر فضلا و افصح الفصحای عهد خود بوده از اشعار او بیاوت استنباط می شود همانا علوی نژاد بوده و بسبب توطن در روم و بیم مخالفان آن مرز و بوم ظاهر ننموده غرض مولدش بصره و موطنش سیواس من بلاد روم و قصیدهٔ فریدهٔ ذات الانوارش گنجینهٔ علوم و آن در تتبع قصیدهٔ تائیه ابن فارض منظوم مشتمل است بر دوازده نور و در هر نوری سرایر حقیقت را ظهور الحق آن کلیم کلام ید بیضا نموده و بر مردهٔ دلان ایام دم عیسی گشوده چون اشعار عربیه در این کتاب کمتر قلمی میشود از ضبط تمامی آن معذور و به چند بیت اکتفا رفت و هی هذه

قصیده

تجلی لی المحبوب من کل وجهة ... فشاهدته فی کل معنی وصورة ❊ بدا ظاهرا بالکل للکل بینا ... تشاهده العینان فی کل ذرة

واشرق منه مطلق متلون ... عموما بوحدانیة صمدیة ❊ هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه ... فلیس سواه ان نظرت بدقة

کل عین فی الوجود یری بها ... له کل اذن فی السرایا وعیبة ❊ له کل کف فی الوری باطشا بها ... له کل علم من علومه الحقیقة

فکثرته مخفیة تحت وحدة ... کما انا فرد کثرتی تحت وحدة ❊ تبینت مر لما امنت له کما ... وجدت حجابته من بعد هوة

هو النابع الدانی البائن بعینه ... هو الغائب المشهود فی کل بقعة ❊ هو العاشق المعشوق فی کل صورة ... هو الناظر المنظور فی کل لحظة

تحوم عموم الخلق حول جنابه ... ولم یدرکوا من نوره غیر لمعة ❊ تکثرة الاشیا والکل واحد ... صفا وذات حینما فی هویة

فوحدته ذامن لها کل کثرة ... وصحته فامن بها کل علة ❊ تحجب عنا واختفا بظهوره ... فضلل منه کل قوم بحجة

فما ذرات الوجود مظاهر ... له ان راه باصر بصیرة ❊ ایا واحدا فی کل شیء مشاهدا ... اعاینه فی خلوتی مثل جلوة

لک الکل یا من لا سواه فمن راه ... سواک فرد ذاک من احولیة ❊ فلا انت عینی لا و لا انت غیرها ... لذلک عن ادراک حالتی فتنة

فانت انا لا بل انت فی حد ... منزهة عن کل غیر وشرکة ❊ الیک مآلی فی حبوری وموتتی ... وانت تجلی فی زمانی وشدتی

فلست ادری شیئا سوا الحقیقة ... وهل یکتفی من غیر مکفوف مقلة ❊ تقدست عن غیر تنزهت عن سوی ... تنزهت عن نقل لصرف المحوة

فیا خالطا فی عشوة من ظنونه ... دع الظن واستمسک باذیال عروة ❊ ویا طالبا للامر جد بنهضة ... فما نال امرا عبن بغیر محبة

وجرد له عزما کعزم مصاحبا ... ولا تک مشغولا بعیشی ورفعة ❊ فدع قول من قد قال بالغبن واجتنب ... طریقة دجال کثیر بغفلة

بعید عن الاضواء والنور لم یزل ... بظلمة فی عشوة بعد عشوة ❊ فلما اتاه لم یجبه کما ادی ... و خاب خطا عند ادراکه

وانا منك لم نسمع مقالة جاحد / فانت بلا شك من التنويه / وهل يشتبه من كان بالنور ماشيا / ومن مشيه في ظلمة ملطخة

ومن لم يؤمن الآله بنوره / يضل ومن يرشد بنور هدى / لك الملك يا ديموم تؤتيه من تشاء / وتنزعه ممن تشاء بمشية

تجليت في هذا وذا الوهم فلم / يردك وما هو فيك من فرط دهشة / وحيرة اهل العقل فيك الى الله / فالهيتهم بالوهم في كل شبهة

فلا انت مولود ولا انت والد / ولا انت فرد الذات من غير منية / ولا انت منسوب الى جوهر ولا / الى عرض بعرض الى عنصرية

ولا انت علو ولا انت فلك / ولا انت محصور بحد وجهة / ولا انت ذو وجه ذات بسيطة / ولا انت جسم ذو مواد كثيفة

ولا انت مخفي ولا انت ظاهر / ولا انت مطبوع ولا الطبيعة / ولا انت عقل ولا نفس ولا / هيولى ولا روح بذات لطيفة

ولا انت مشغول ولا انت فارغ / ولا انت ذو كيف ولا بكمية / ولا انت مظروف ولا انت ظرف / ومن قال نور كان كالمانوية

ولا انت ذو حد ولا بمجرد / ولا انت محصور بشكل نهاية / ولا انت في شيء من الحين داخل / ولا خارج عنه وهذا عقيدة

فانت اذا فرد للكل شاهد / ولا كل الا انت بالصفوة صفوة / تعاليت يا ذا الطول عن وصف واصف / تنزهت يا ذا المن عن مدح مدحة

فانت علي فالانت قد دار وفد / بفضلك ادري من جميع البرية / فمن غاب يوما فيك نال سعادة / ومن غاب يوما عنك نال الشقوة

غالب خوزی قدس سره وهو عبد الله بن ابی عبد الله یحیی الثانی بن ابی حفص یحیی الماضی بن عبد الله نقصان الایدجی الخوزی بوفور کمالات از همگنان پیش بوده و شیخ محی الدین عربی در تصانیف خود ویرا ستوده گویند تصانیف عالیه دارد منجمله طراز الذهب و آن مشتمل است بر فضایل و مناقب ائمه اثنا عشر علیهم السلام و در حقیقت ایشان براهین قاطعه در آن کتاب ثبت کرده با شیخ بن عربی موافق و معاصر و زبان بیان از او صافش قاصر این رباعی منسوب بآن جناب است

رباعی

بیتو نفسی قرار و آرامم نیست / بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست / بی چاشنی تو در جهان کامم نیست / بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست

فردوسی طوسی علیه الرحمه و هو حکیم ابو القاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه از مشاهیر حکما و شعراست و کتاب شاهنامه وی بر حکمتش گواه است همگی فصحا باستادی وی اقرار دارند و قول او را حجت می شمارند از غایت اشتهار کالشمس فی وسط النهار محتاج بتوضیح حال نیست اگرچه بسخن سرائی معروف و لیکن بصفت زهد و تقوی موصوف است در محبت و خلوص حضرت شاه ولایت و اهل بیت هدایت حد بلیغ فرموده چنانکه سلطان محمود غزنوی بهمین سبب از حکیم رنجید و از وفای عهد دامن در کشید و تا دامان قیامت زهر ملامت چشید و بحکیم نسبت رفض داد و در تحدید و سیاست گشاد شرح این معنی در تواریخ مسطور و در السنه و افواه مذکور است گویند که چون جناب حکیم وفات یافت شیخ ابو القاسم گرگانی فرمود که حکیم تمامی عمر خود را صرف مدحت مجوسیه نمود من بر وی نماز نگذارم و در همان شب حکیم را بخواب دید در مقام موفقان مقیم و در روح و ریحان جنت نعیم از وی پرسید که این منزلت بچه یافتی حکیم گفت باین بیت که در توحید حق سبحانه و تعالی گفته ام **وله**

جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چه هر چه هستی توئی

کتاب وی معروف است و اشعار دیگر نیز دارد و لی در ضمن حالات و حکایات ملوک باستان و در آغاز و انجام هر داستان در عالم نصیحت و موعظه سخنان حکیمانه دارد که بعضی از آن بنهایت لطافت دارد غرض وفاتش در سنه ۴۱۱ و این اشعار از کتاب او تیمناً ایراد شد

در توحید ایزد تعالی گوید

به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را / خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشه سخته کی گنجد او

بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی / ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه آگاه نیست

ز راه خرد در نگر اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی / ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند

نخستین فطرت پسین شمار / توئی خویشتن را ببازی مدار / چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است / گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گوئی که گوشم بر آواز اوست

نباشد بجز بی پدر دشمنش / که یزدان بسوزد بآتش تنش / جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود

در نصیحت آدم و فنای عالم گوید

برآری سری را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند / بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم

بپرور کسی را که بر کوه و دشت / گذشته است چندین نخواهد گذشت / جهان چون شما دید و چندین بسی / نخواهد شدن رام خود با کسی

یکی پخته گویم اگر بشنوی / هر آن تخم کاری همان بدروی / برادرت چندان برادر بود / بکام ترا تاج بر سر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد دگر گرد بالین تو / ز گیتی بباید ترا یار جست / نکو کاری و راستی کار تست

چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت / درختی چرا باید از کین کشت / سپهر برین گر کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو

میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است / همی تا توانی ز دانش مگرد / که دانش کند مرد بیدار مرد

اگر توشه مان نیکنامی بود / بدان سو روان بس گرامی بود / چو زین نیکنامی گلوگیر خاک / رسد پاک روح بفردوس پاک

سوی پایه گاه بلندی رسی / بدان حضرت ارجمندی رسی / ولی زنده بر چرخ نتوان گذشت / بمرگ آن ره پاک بتوان نوشت

جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / خرد را و دین را ره دیگر است / که هر غافلی را نه اندر خور است

اگر مرگ داد است بیداد چیست / ز داد این همه داد و فریاد چیست / دل از نور ایمان گر آگنده / ترا خامشی به اگر بنده

چنین است رسم سرای سپنج / تنی زو براحت تنی زو برنج / جهان را چه سازی که خود ساخته است / جهاندار زین کار پرداخته است

که هر گه تو تشنه گشتی بخون / بیالودی آن خنجر آبگون / زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود

شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ / چو آیدش هنگام بیرون کنند / و زان پس ندانیم تا چون کنند

پراکنده کانیم اگر بهره است / دراز است کارش و گر کوته است / برین و بر آن روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

چنین است کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید ز گاه
دریغا نه بیند کس آهوی خود — ترا روشن آید همه خوی خود
جهان سر بسر حکمت و عبرت است — چرا بهرهٔ غافلان غفلت است
چپ و راست هر سو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی خوبی نیکی زمین بسپرد — همی از تن بدی دش بشمرد
ز گردنده خورشید تا تیره خاک — همه گوهران ز آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند — روان ترا روشنائی دهند
چو جانست شگفت است و تن هم شگفت — نخست از خود اندازه باید گرفت
بیک دم زدن رستی از جان و تن — همی بس بزرگ آیدت خویشتن
ز قعر زمین تا بچرخ بلند — ز خورشید تا تیره خاک نژند
پی مور بر هستی حق گواست — که مانند کاهیم و او پادشاست
منش پست گردد کسی را اگر گفت — ستم کم بدانش کسی نیست جفت
تو منشد کورا خرد یار نیست — بگیتی کس او را خریدار نیست
چو باشد خرد جان نباشد رواست — خرد جان جان است یزدان گواست
ترا خورد بسیار بگزایدی — پر اندک خوری زود بفزایدی
چو یزدان پرستی پسندیده — جهان چون تن و تو چون دیده
مکس از پی سود هر چه دانی بگوی — به بسیار گفتن مبر آبروی
اگر چند کم بود پرستش در او — جهاندار آن کو بهشت از تو حق بی نیاز
بخم دار دریا بود کار شاه — یکی زو غنی و یکی زو تباه
ز دریا یکی بهره کت دار دکف — دگر در بیابد میان صدف
ز شه بگذران شهد شیرات بهر — بدیگر زمان چون گزاینده زهر
چو گوئی که دام خرد توختم — همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار

فارسی خجندی اسمش ضیاء الدین و چون سلسله نسبش بحضرت سلمان فارسی رضی الله عنه میرسد بدین مناسبت فارسی تخلص کرده فاضلی بلند پایه و حکیمی گرانمایه است شرحی بر محصول فخر الدین رازی نوشته معاصر سلطان محمد الغ بیک بوده و امورات شرعیه بخارا را رتق و فتق می نموده در سنه ۶۲۲ در هرات وفات یافت

این ابیات از وست

روز ندانم چگونه شب کند آنکس — گر تو امید شب وصال ندارد
قضا بهای بوس من آید هزار جان — انیسم ز لطف اوست که چندین بها کم
وله
آتشین پاره ز استر اگر لیدا دت — می نهم هیچ شب از عشق تو سر بر بالین
گفتی ز درد من بگریستی و بر چه — فرق است از فشاندن خون تا گریستن

فیض کاشانی قدس سره و هو مولانا مرتضی المدعو بملا محسن از تلامذه فاضل صدر الحکما ملا صدرای شیرازی بوده و بمصاهرت آنجناب مفاخرت نموده همشیره زادهٔ مولانا ضیاء الدین نورائی کاشی است که معاصر شاه عباس ثانی بوده غرض آنجناب جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه و از تالیفات منجمله تفسیر اصفی و صافی و مفاتیح و وافی و محجة البیضا که در اخلاق نگاشته از اخلاق خویش نموداری گذاشته رسالهٔ موسوم بکلمات مکنونه و رسالهٔ اسرار الصلوة هم از وست در کاشان رحلت نموده اشعار بسیار دارند بدین چند بیت اختصار رفت

انگشت بدندان خیت عارف ار بود عام است — هر که منتش ذوقی شعله گر بود خام است

بهرزه گرد اسکندر در میان تاریکی
خوشش آنکه مغای من ازوی شود روا
در دی کشان زهم چو بیاشد وجود من

وله

آب زندگی باده است چشمهٔ خضر جام است
لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
در گردن شما که ز خاکم سبو کنید

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم — **من رباعیاته نور الله مرقده** — که صحبت دگری می کشد گریبانم

در عهد صبی کرده جهالت پستیت — ایام شباب کرد غفلت مستیت
وله
چون پیر شدی رفت نشاط از دستیت — کی وصیه که ماهی ولت شکستیت
ای آنکه گمان کنی که داری همه چیز — اینک روی از جهان گذاری همه چیز
یا می باقی اگر ز فانی گذری — داری همه چیز اگر نداری همه چیز
با من بودی منت نمیدانستم — یا من بودی منت نمیدانستم
وله
چون من شدم از میان ترا دانستم — تا من بودی منت نمیدانستم

فاتح گیلانی اسمش میرزا محمد رضی و مشهور بشاه فاتح مولدش شاه اورشت و در ملک هندوستان درگشت بود یک سال در دهلی مانده و بعد بعزم زیارت مکه معظمه مشرفه بجانب حج راند پس از طی منازل قاطعان طریق بر آن قافله ریخته دست قتل و غارت گشادند و حکیم را بعالم آخرت فرستادند چهار هزار بیت دیوان دارد و از آن جناب است

وله

مطلب دیگر و مقصود و موسی دیگر است — عاشقان را با نظربازان نماند کارها
وله
بست در کوی یار خانه ما — لن ترانی بود ترانه ما
تا درس خط حدیث خموشی نخوانده ام — در بزم ما اشاره کم از قیل و قال نیست
دو رکعت گز سر هر دو جهان برخواستن باشد — بهر کس کو بشرع عشق بالغ گشت واجب شد

فدائی لاهیجانی خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی است که صاحب شرح گلشن است وی بشیخ زادهٔ لاهیجی معروف بوده و چندی خدمت شاه اسمعیل صفوی را نموده شاه مذکور او را برسالت نزد محمد خان شیبانی فرستاده وی در آن مجلس داد فصاحت داده آخر عزلت گزیده و در سنه ۹۲۷ در شیراز فوت کرده اشعار خوب دارد این رباعیات از ایشان است

رباعی

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است
در دیده بهم بجمال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست
وان نیز بامید وصال تو خوش است

نقش صور جهان فدائی هیچ است
او ئی و تو ئی منی و مائی هیچ است
چون آینه جهان نمائی هیچ است
خود هیچی و هر چه مینمائی هیچ است

وله

خلقم اگر آشنای خویش میخواهند
الحق سپر بلای خود میخواهند
خود را ز برای ما نمیخواهد کس
ما را همه از برای خود میخواهند

عاشق من و دیوانه من و شیدا من
شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من و ترسا من
اینها من و صد بار بتر زینها من

فکری خراسانی اسمش سید محمد ملقب بجامه باف اصلش از تربت حیدریه چون اغلب اشعارش رباعی است بمیر رباعی مشهور شده بهندوستان رفته فوت گردید و کان ذلک فی سنه ۹۷۳ غرض از فضلای عهد خود بوده و حکیمانه حرکت می نموده این چند رباعی از اوست

فانی شو و اقلیم بقا آر بدست — در دوست کسی رسد که از خویش برست
از هستی خویش تو دو سر گشته حباب — آن لحظه که نیست شد بدریا پیوست

من رباعیاته علیه الرحمه

کردیم بهر بزم دیده چون شمع مقام — بردیم بسر عمر در اندیشه خام

ولد

چون شمع تمام گشت میمیرد و ما — افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

بر صفحه هستی چو قلم میلرزیم — حرف غم خود کرده رقم میلرزیم
زین بحر پر آشوب که بی پایان است — پیوسته چو موج از پی هم میلرزیم

فیاض لاهیجی

وهو مولانا عبد الرزاق جامع علوم عقلی و نقلی و تلمیذ مولانا صدرای شیرازی که گوهر مراد و شوارق از جمله تصانیف محققانه اوست و بر فصوص الحکم شیخ ابن عربی بفارسی شرحی نوشته در حکمت عقلی نادرهٔ زمان و وحید اوان خود بوده چهار و پنج هزار بیت دیوانش بنظر رسید این چند بیت او نقل کردید رحمة الله علیه

گفته بیدار باید عاشق دیدار ما — پاس این حرف تو دارد دیده بیدار ما
تو بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک — گر نه بسته است کسی چشم تماشائی را
هر که بینی لبش از دعوی منصور پر است — لیک رندی که کشد سرزنش دار کم است

قسمت ما زین چمن با تعلق بود و بس — در و دیوار بمحرومی من می خندند
سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت — من با این خوشی که بردیم در گلشن [illegible]
غم بیگانگان داریم نه فکر دوستان — حیف است که در گردن [illegible]
تا بیاد آمد غم ما از یاد رفت — دستی که بیاد تو در آغوش توان کرد

رباعی

روح در قالب انسان ز پی معرفت است — کرده اند این تله در خاک که عنقا گیرند

وقت است که ترک پیر استاد دهیم — آموخته را همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در میکده ها — ناموس هزار ساله بر باد دهیم

فتح الله شیرازی

اسمش حکیم شاه فتح الله در حکمت و معرفت صاحب پایگاه معاصر و مجالس اکبر شاه و فاتش در هندوستان و فیضی دکنی با وی از دوستان این رباعی از اوست

رباعی

می از خم معرفت چشیدن مشکل — وز هستی خویشتن بریدن مشکل
تحقیق نکات اهل عرفان آسان — اما بتحقیقش رسیدن مشکل

فخر الدین رازی

وهو ابو عبد الله محمد بن حسن القرشی التیمی البکری از معارف فضلا و حکماست و در فنون علوم قدرت داشته تصانیف بسیار دارد و بامام المشککین مشهور شده و اکثر عارفین در وی طعن کرده اند مفصل احوال وی در کتب ثبت است ولادتش در ۵۴۴ه و فاتش در سنه ۶۰۶ این اشعار منسوب باوست و نقل می شود

عربیه

نهایة اقدام العقول عقال — واکثر سعی العالمین ضلال
وکم قد رأینا من رجال ودولة — فبادوا جمیعا مسرعین وزالوا
وکم من جبال قد علت شرفاتها — رجال فزالوا والجبال جبال
وارواحنا فی وحشة من جسومنا — وحاصل دنیانا اذی ووبال

ولم نستفد من بحثنا طول عمرنا — سوی ان جمعنا فیه قیل وقالوا

رباعیات

هر جا که ز مهرت اثری افتاده است — سودازده ای بر گذری افتاده است
وله
در وصل تو کی توان رسیدن کانجا — هر جا که تهی پای سری افتاده است

کنه خردم در خور اثبات تو نیست — وا دانش جان بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم — دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
وله
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ترسم بروم عالم جان نادیده — بیرون شوم از جهان جهان نادیده
در عالم جان چون روم از عالم تن — در عالم تن عالم جان نادیده

فسحی ترمذی

وهو حکیم علی بن محمد ترمذی از فحول علما و عدول علمای زمان خویش بوده علی قلیخان لکزی متخلص بواله در تذکره خود احوال وی را ذکر نموده غرض این دو رباعی از وست

رباعی

تسلیم براه عشق جان باختن است — معشوق لطیف را نهان یافتن است
وله
این را کم کن اگر توان می طلبی — کاین کم کردن ز بهر آن یافتن است

در عشق نگاه جسم تا جان کردی — شیر افکن و شهسوار میدان کردی
غیرت چو کمال کرد و ایمان کردی — ابنت چو تمام نیست شد آن کردی

قانی دهدار

وهو خواجه محمد بن محمود دهدار از فضلا و علمای روزگار رسالات و تصنیفات و شروح متعدده و تذکره دارد فقیر بعضی از آنها مطالعه نموده حواشی محققانه نیز بر بعض کتب و خطب نوشته منجمله شرح خطبة البیان و حاشیه رشحات و حاشیه نفحات و شرح گلشن راز غرض فاضلی درویش نهاد و حکیمی خوش اعتقاد بوده این رباعی از اوست

رباعی

منظور یقین دو حالت است ای شیدا — هر لحظه وجود دگر و حکم بقا
تجدید وجود از عدم ذاتی ما — وان حکم بقا رابطه فعل خدا

فیضی تربتی

از سیاحان بوده در زمان اکبر شاه در هندوستان توقف نموده شیخ فیضی دکنی باستادی وی معترف بوده و بکمالات عقلی متصف است از اشعار او نوشته می شود

وله

گر جانب مسجد گذرم هر طرف دیر — هر جا که روم روی دلم سوی تو است
شمع را ز آتش پروانه خبر نیست — آتش شمع دگر آتش پروانه دگر

رباعی

مجنون به ره عشق ز سر کرده قدم رفت — دارم من دیوانه قدم بر قدم او

زاهد تو ز هستی مگر پستی ما — صرف ره نیستی شده هستی ما
ما مست تجلیم و تو مست غرور — فرق است ز مستی تو تا مستی ما

قوامی خافی

اسمش میر قوام الدین نصرالله در بدو حال ملازمت می نمود که بر پیر زنی حکمی نوشته بود و محصل پیرزن را آزار کرده گفت ای قوام الدین از خدا شرم نمی کنی که بر چون من عجوزه ظلم روا میداری این سخن بر دل وی اثر کرده دوات و قلم خود را در زیر سنگ شکسته تایب شده و رو بعبادت آورد و بخدمت مشایخ رسید صاحب مقام عالی گردید کتابی در طریقت تصنیف کرده مسمی بمجنون المجانین است کلمات بدیع و سخنان غریب در آن مندرج است غرض معاصر شاهرخ میرزا و ولادتش در سنه ۷۳۴ و وفاتش در سنه ۸۳۰ بوده محمد عوفی با وی ملاقات نمود این رباعی از اوست

رباعی

آخر بکند فلک شمار من و تو / باز اندازد بحشر کار من و تو / هم پیش من و پیش تو آرد ایزد / گر دار من و تو کرد کار من و تو

کمال اصفهانی و هو حکیم کمال الدین زیاد از فحول حکمای زمان خود برتری داشته و همت بانزوا و عزلت می گماشته صاحب تذکره او را توصیف نموده و بفضائل ستوده از وست

این عرصه که گفت خوش جهانی است / خاکش همه سر که خاکدانی است / حاصل بجز این اگر ندیدند / گردی که فراز او دخانی است
در لاله نگر بچشم عبرت / کان عارض خوب نوجوانی است / رنگ رخ زرد عاشقان است / هر جای که برگ زعفرانی است
بر گلبن اگر گلی بخندد / بر گوی که لب شکر بیانی است / از خاک بنفشه که روید / میدان که کلاله جوانی است

کافی شیرازی اسمش میرزا محمود گویند مؤمنی خوش اعتقاد و فرزانهٔ فرزانه نهاد بود و در سنهٔ ۱۱۲۰ رحلت نمود غرض مردی جلیل و این رباعی بر حالش دلیل است

رباعی

از چهرهٔ عاشقانه ام زر بارد / وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عشق تو چنان سوخته ام / گر ابر سرشک من سمندر بارد

کمال اصفهانی و هو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبد الرزاق از مشاهیر شعراست و در اوائل ترک و تجرید پیشه نمود و ارادتش بجناب شیخ شهاب الدین سهروردی سبب کمال بود و بلباس فقر و با یاد خدا همدم نفس در خارج شهر صفهان بدست لشکر مغول گرفتار گردید و بعد از زجر بسیار برتبهٔ شهادت رسید فی سنه ۶۳۵ دیوانش گزیده شد از وست

فی الموعظه

ز کار آخرت آنرا خبر تواند بود / که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود / بآرزو و هوس نیاید این معنی / بسوز سینه و خون جگر تواند بود
بترک خویش بگو تا نگوی یار رسی / که کارهای چنین پرخطر تواند بود / کسی بگردن مقصود دست حلقه کند / که پیش تیر بلاها سپر تواند بود
ز ملک بیخودی آنرا که بهره باشد / وجود در نظرش مختصر تواند بود / ترا ز همت دون در طمع میگردد / که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
ز آب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت / که انقدر علف گاو و خر تواند بود / وله / جای مقام نیست جان دل دردمند / خود را مسافری کن و این هم بگذار
نگر که تا تو آمده چند کس برفت / آخر یکی ز رفتن شان اعتبار گیر / روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد / بگذار خلق را و در کردگار گیر
خواهی که عیش خوش بود کار برمراد / با هستی بساز و کم کار و بار گیر / چه داری ای دل از این منزل ستم پرخطر / چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت روز جوانی هنوز در خوابی / شب دراز بختی سپیده دم برخیز / چنین نشسته بنجات هم نه بگذار / باختیار خود از پیش لاجرم برخیز
نخواهی آنکه چو سگ قفای کرم خوری / بکوب آهن سرد از سر درم برخیز

وله فی النصیحة والموعظه

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم / بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم / ز زور و کار همین حاتم پسندیدم / که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید / نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم / وله / که ای بدولت ده روزه گشته مغرور / مباش غره که از خود بزرگتر دیدم
اگر ز خویشتن آئی و در جهان نگری / اگرچه عرصهٔ عرش مجید است مختصر یابی / جهان بعالم صورت [illegible] / که گر بعالم معنی رسی صور یابی

طوافگاه تو برگرد عالم صورت / چه انقدر طلبی لابد انقدر یابی / بجز رهٔ بانگ چه داری که دردمندیش / تو در وجوی که در ماشی بجا ابر یابی
چو مطلع نظر تو جهان قدس بود / وجود را همه خاشاک رهگذر یابی / بپای فکر سفر کن در آفرینش خود / بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود / فرو برش که از آن لذت شکر یابی / کشیده دار بدست ادب عنان نظر / که فتنهٔ دل از آن آمد شد نظر یابی
بدین صفت که تو گم کردهٔ طریق نجات / ز پیروی بزرگان راهبر یابی / وله / کلید کام تو بر آستین خویشتن است / ولی چه سود که با خویش در نمی آئی
بدست خویش تتبع می کنی تو صورت خویش / وگرنه ساخته اند چنانکه می بائی / مخدرات سماوی در و جمال اسند / اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بردائی
همه جهان را حاجب بسایهٔ تو بود / چو آفتاب اگر خو کنی به تنهائی / اگر کنی طلب ای نهاده رنجه شوی / وگر بداده قناعت کنی بیاسائی
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل بینش / فرو نگر که تو خود بهر تماشائی / اگر مرتبی جانی ترک جسم بگوی / که جان فزود از آن شمعت جسم فرسائی

رباعیات

جائی که نشان بی نشان است آنجا / از غمزه خدنگ بر کمان است آنجا / انگشت خیال بر دهان است آنجا / زنهار مرو که بیم جان است آنجا

وله

شد دیده بعشق رهنمون دل من / تا گرد و پر از غصه درون دل من / زنهار که گر دلم نماند روزی / از دیده طلب کنید خون دل من

وله

در دیده و در کار نم بایستی / یا با غم او صبر بهم بایستی / یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی / یا عمر باندازهٔ غم بایستی

کامل خلخالی اسم سعیدش ملک سعید از فضلای خلخال و از شعرای صاحب حال علوم عقلی و نقلی را با تصوف جمع کرده از قال بحال رسیده و شراب معرفت چشیده به تنها در شیراز از خلق انزوا گزیده و بذکر حق آرمیده اوقات را صرف کتب عرفانیه و حکمیه می نمود و در همانجا رحلت فرموده این دو رباعیات از و نوشته شد

گو بیان چو ماه من گوش میکنند / تسبیح و ذکر خویش فراموش میکنند / وله / کامل بان سینه که خاصان حرم / عرض مراد از لب خاموش میکنند

رباعیات

ای آینهٔ ذات تو ذات همه کس / مرآت صفات تو صفات همه کس
ضامن شدم از بهر نجات همه کس / وله / بر من منویس سیئات همه کس

زنهار ای دل هزار زنهار ای دل / بندی دهمت نیک نگهدار ای دل / فردا که کند رحمتش جلوه گری / خود را برسان بخیل کفار ای دل
گر من نه ز شرع تو حیا میکردم / خود میدانی که تا چها میکردم / وله / گر قدرت من بقدر عفوت می بود / مقدار عطای تو خطا میکردم
باطل بساط حبسی کردم / بی نقص خودی بهر پستی کردم / بر بامی وصل نیک می پیمودم / تف بر رخ ما که زود مستی کردم
بنوشت برای ورد روز و شب من / جز ذکر علی معلم مکتب من / گر غیر علی کسی بود مطلب من / ای وای من و کیش من و مذهب من
یارب بدلم راز نهانی گفتی / اسرار لقای جاودانی گفتی / با هستی خود مگر لقایت طلبید / موسی که جواب لن ترانی گفتی

کاشفی سبزواری و هو زبدة الحکما و قدوة العرفا مولانا کمال الدین حسین الواعظ فاضلی یگانه و عالمی مشهور زمانه بتحقیق در علوم نجوم و انشا و فنون عربیه اعلم عهد خود بود بصوتی خوش و آهنگی دلکش

خلایق را موعظه و نصیحت می نمود معانی آیات قرآنی و احادیث نبویه را بعبارات لایقه و اشارات رایقه بیان میساخت
در هرات با مولانا جامی ملاقات کرد و مصاهرت جامی را پذیرفت و مولانا فخرالدین علی ازو متولد شده غرض او را
تصانیف بکثرت مجمله جواهر التفسیر و لب لباب کتاب مثنوی مولوی نیز ازوست و مواهب علیه هم از کتب
وی است در اخلاق نیز تصنیف دارد تفصیل حالات او در تواریخ مفصلا مسطورست مدتها در نیشابور موعظه
میکرده و واعظ بوده و این یک بیت از آن جناب است

وله

چو گه خوشیهای دهر باقی و پاینده نیست	از خوشیش خوشدلی هیچ خوشاینده نیست

لطفی شیرازی از مجذوبان زمان و از سیاحان اوان خود بوده و سیاحت ممالک ایران
و هندوستان نموده و در هندوستان وفات یافته و بخت شتافت این رباعی ازوست

رباعی

شد عارف عالمی ز اعمار ازمن	بدنامی و بت پرست و بیزار ازمن
بیقدری و سبحه ننگ و زنار ازمن	اعتقاد و وقت بیزار ازمن

مجدالدین طالبه از مشایخ زمان و از عقلای نکته‌دان عهد خود بوده علیقلی خان لگزی این رباعی را
بنام وی قلمی نموده زیاده برین از حالش اطلاعی بهم نرسید

رباعی

باید غم عشق او ترا خو باشد	گر دوست دهی غمش نکو باشد
مردی کن و در میان جان و ارغمش	تا در نگری خود غم او او باشد

معینی جامی نسبش بسلطان سنجر سلجوقی میرسد از فضلا و حکما و عرفا بوده خود میگوید

رباعی ازوست

گر نسبتم بسنجر سلجوقی میکنند	هستم شهی که خواجه و مخدوم سنجرم
خوی خوش تو بهشت و باغ تو بس است	تسلیم و رضا چشم و چراغ تو بس است
در راه که خود با تو این وصف تو بست	محرومی ازین صفات داغ تو بس است

محمد نسوی علیه الرحمه از اماجد فضلا و از اکابر علمای عالیمقدار بود عمادالدین زنگی
دیوان انشا و سررشته خود را بوی تفویض فرمود آخر ترک خدمت دیوان و قربت سلطان مذکور گفته و طریقهٔ فقر
و فنا پذیرفته در زاویهٔ عزلت منزوی و مناهج مناهج اخروی شد خوارزمشاه و ملک مازندران بوی اظهار اخلاص
مینمودند تیمنا این رباعی ازو نوشته شد

رباعی

ره در صف دوستان باش مرا	خاک ره آستان باش مرا
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند	دل فارغ دار ازان باش مرا

مسیح کاشانی و هو رکن الدین مسعود بن نظام الدین علی است اجدادش از شیراز بکاشان رسیده
او در کاشان متولد شد غرض از فضلا و حکمای عهد خود بود و بغیرت مشهورست چنانکه باندک بی التفاتی که از
شاه عباس ماضی دید از شاه رنجید و این مطلع گفته بهندوستان رفت

نظم

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش	شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

غرض در خدمت اکبرشاه و جهانگیر پادشاه هندوستان بغایت معتبر بود بعد از فوت شاه عباس که از عمر حکیم
یک صد و پنجسال گذشته بود بایران مراجعت نموده ازوست

نیارم گفت گر بر دوام و بیزارم	بدین آلودگی شرمم آید که کارم بیاد آرم	**وله** بصفات آدم اکنون که خدا استوده	چه غم است ازانکه شیطان بخشد سجود
بمن آمیخته و ز تو اثر پیدا نیست	همه شهرات در انجام و دیگر پیدا نیست	**وله** عشرت مردم عالم همه در غم گذشت	عشرت آن کرد که مردانه ز عالم گذشت
عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود	دیوانه گشتن از نظر اولین خوش است	**وله** چون قطره تا بآن گوهر بکنار رسیدیم	از ابر فتادیم و بدریا نرسیدیم

محب سرهندی اسمش محب علی اصلش از برلاس مولدش ته موطنش سرهند
معاصر اکبرشاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه مشربش عارفانه و اشعارش موحدانه است

وله

چون آینه ام هست همه چیز و نکین	از هر چه بپرسی همه را هیچ جواب است
عشق را خانه ایست بر سر راه	نه درش بسته نه کسی را بار

ناصر خسرو علوی و هو ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن
موسی الرضا علیه جامع جمیع علوم بوده و شیخ ابوالحسن خرقانی را ملاقات نموده خود در رساله که در بیان حالات خویش
نگاشته میگوید که در سن نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ نمودم و پنجسال لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه
سنجیدم و بعد از آن مدت سه سال تتبع نجوم و هیئات و رمل و اقلیدس و مجسطی کردم از هفده سالگی تا پانزده سال
دیگر متوجه علوم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ بودم قریب بمقصد تفسیر مطالعه کردم و در سن سی و دو سالگی
توریه و انجیل و زبور را نفضلای این مذهب آموختم و شش سال تهذیب باطن و سایر علوم باطنی پرداختم و در
چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و علوم غریبه شدم غرض حکیم مزبور مدتها صدارت
کرد و بخواهش ملک ملاحده تفسیری بر قرآن مجید نوشت و بنا بر خفت شرع و حفظ نفس بوفق مشرب ایشان تاویل
آیات نمود و نسخهٔ آن منتشر شد و علما و فقهای عهد حکیم را بکفر و زندقه و الحاد نسبت دادند بعد از انکه بهزار مشقت
از چنگ ملک ملاحده خلاص یافت بهر جا رسید دید که او را تکفیر می نمایند خود گوید در نیشابور با برادر خود ابوسعید
خواستم مرمت موزهٔ خود کنم بدکان موزه دوزی بر آمدم ناگاه در آخر بازار غوغائی برخاست موزه دوز هم
رفته چون باز آمد پارهٔ گوشت بر سر درفش خود کرده بود از وی سؤال کردم گفت یکی از شاگردان ناصر خسرو
آمده بود و اشعار ناصر منحوس بجهت ثواب او را کشتند من نیز بابن سبب قدری گوشت او را بر سر درفش کرده آوردم حکیم گفت موزه
بمن ده که در شهری که شعر ناصر خسرو بخوانند و نامش مذکور شود من نخواهم ماند در حال از خوف از نیشابور بر آمد
بهر صورت حکیم زحمت بسیار کشید بیست و پنجسال در غار بدخشان بریاضت و عزلت گذرانید گویند بمرتبه رسید
که در سی شبانه روز یکمرتبه طعام میخورد و العهدة علی الراوی از حکما با شیخ رئیس مواخات داشت
و با بونصر فارابی لوای مباحثه افراشت صد و چهل سال عمر یافت و در سنهٔ ۴۳۱ بعالم باقی شتافت بعضی از اشعارش اینست

بچشم نهان بین نهان جهان را | که چشم عیان بین نبیند نهان را

و له

سوی این جهان آنجهان دیان را | صبر بر شدن باید این نردبان را

گویند عقابی بدر شهری بر خاست | پر را ز پی طعمه به پرواز بیاراست
تا که ز کمین گاه یکی سخت کمانی | تیری چو قضای بد انگنده در او راست
در آهن و در چوب نگه کرد و بصد ناز | گر آهن و از چوب مرا مرگ چرا خواست
چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید | گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

در ستایش عقل و نفس و تحقیق و نکوهش ابنای زمان و مقلد جهان گوید

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند | کز کائنات و هرچه در او هست برترند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض | از باختر بخاور و از بحر تا برند
بستند و نیستند و نهانند و آشکار | هم می توانه و با تو بیک خانه اندرند
سید انشان اگرچه نکوهش کنند شان | آخر در آن سپهر هم ... ند
گوئی مرا که جوهر دیوان آتش است | دیوان این زمان همه از گل مخمرند
خر آدمی نژاد ز آدم درین جهان | انبیا ز آدم اند چرا جملگی خرند
دعوی کنند اگر براهیم زاده اند | چون جنگ سگری همه شاگرد آذرند
در بزم گاه مالک و شاخ زبانیه | این ابلهان که در طلب حوض کوثرند
خویشی کجا بود که در انجا برادران | از بهر لقمه همه خصم برادرند
این سنیان که سیرتشان بغض حیدر است | حقا که دشمنان نبی و حیدرند
وانانکه هست شان با پدر کرد دوستی | چون دوستند چون همگی خصم حیدرند
گر عاقلی زهره و جاه سخن مگوی | بگذار شان بهم که نه اهل ... ند
هان تا ازآن گروه نباشی که در جهان | چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند

و له

اگر ملازم خاک در کسی باشی | چو آستانه ندیم خبیث باید بود
زهر نعمت دنیا که خاک بر سر او | بدین امید که گفتم ببیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد | که یکزمان ببراد کسیت باید بود
خزانت گوی کاه و بیگاه | تا حاجت ... بد ... کنند

در تطبیق آفاق و انفس و تأویل اسرار نقلی با آثار عقلی فرماید

هر آن چیزیکه موجودات در آفاق هستی را | در انفس مثل آن بنهاده ایزد سر بسر برخوان
چو زین عالم برون رفتی شود همراه تو جمله | عملهای بد و نیکت در آن عالم چو فرزندان
همه اندیشه های بد ترا دیوند در دوزخ | همه تدبیرهای خوش ترا حورند با رضوان
عدم خوابست و بیداری بهشت و غافلان یعنی | ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینه نادان
تو هم هست عزرائیل و فهمت هست میکائیل | چو اسرافیل دان نطقت خرد جبریل در طیران
قدم نه اول اندر شرع و آنگاهی طریقت جو | چو علم هر دو دریابی فرس اندر حقیقت ران
تو هم نوری و هم ظلمت تو هم فعلی و هم علت | تو هم عقلی و هم صورت تو هم جانی و هم جانان
بتعظیم و جلال و منزل و قدر رفیع تو | فلک قاصر ملک ناصر قدر واله قضا حیران
بمعنی یونسی چونی چرائی خفته در ماهی | بصورت یوسف مصری چرائی مانده در زندان

در بیان دنو دنیا و نعمت آن و فنای هستی عنصری گوید

نام

ناصرخسرو براهی میگذشت | مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو | بانگ برزد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین | اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

و له

گنه بلغاریان را نیز هم هست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن
همه رنج من از بلغاریان است | که مادام همی باید کشیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست | ولی از ترس نتوانم جنبیدن
لب و دندان ترکان ختا را | بدین خوبی بنا بایست آفریدن
که از دست و لب و دندان ایشان | به دندان دست و لب باید گزیدن
برون آری ترکان را ز بلغار | برای پرده مردم دریدن

و له ایضاً

سخن بد کنه گر من و تو مردم گفت | گر بی سخن تو و من نه دو نقش دیواریم
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد | اگر خویشتن را ندانی و بر بریم
چهره هند و روی ترک چرا | همچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سعید او فتاد و از چه شقی | زاهد محرابی و کشیش کنشتی
حکمت خلاف اندر آفرینش عالم | چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا | محنت مفلس چراست کشتی کشتی

در حدوث فلک گوید

چون آیات بینم ای چرخ ابلهی | خود سوده می بگردی را همی بسی
بسیار گشت دور تا مردی ... | گوید گمر قدیمی بهید و بهانی
هر کن قدم باشد جنبنده مکانی | زین قول می بخند و شهری و روستائی
چند گردی گرد این بیچاره گان | تا کسانرا جوئی از بس ناکسی
تا توانستی ربودی چون عقاب | چون شدی عاجز گرفتی کرکسی
فاسقی بودی بوقت دسترس | پارسا گشتی کنون در مفلسی

نصیر الدین طوسی قدس سره

و هو فخر الحکماء و مؤید الفضلا نصیر الملة و الدین محمد بن حسن الطوسی بعضی گفته اند که اصل وی از طوس من توابع شهر قم بوده و همشیره زاده حکیم فاضل بابا افضل کاشی است و بعضی گفته اند از جهرود من اعمال قم است و در طوس خراسان متولد شده بهر حال قدوه محققین و زبده مدققین است علوم حکمیه را از فرید الدین داماد که او تلمیذ صدر الدین سرخسی و او تلمیذ افضل الدین جیلانی و او تلمیذ ابو العباس لوکری و او تلمیذ بهمنیار از تلامذه شیخ الرئیس ابو علی سینائی مشهور است تحصیل کرده گویند خواجه با صدر الدین قونوی معاصر و در بدو حال او را منکر و میان ایشان مکاتیب و منازعه علمی بوده بالاخره خواجه بعلم او اقرار آورده مدتها با هلاکو خان بسر برده و تعظیم و تکریم دیده روزی خواجه بخان گفت که چنان بخاطرت رسد که ترا از احترام من بر من منتی است چرا که تو بحشمت از سلطان سنجر بیش نیستی و او حکیم خیام را با خود بر یک تخت می نشانیده و حال آنکه من در علم و فضل از خیام زیاده ام و بخدمت تو تن در داده ام غرض حالات آنجناب در تواریخ مسطور است و تصنیفات وی مشهور است از جمله اوصاف الاشراف در سلوک و انصاف و شرح اشارات شیخ رئیس در حکمت و شرح کلمات بطلیموس در نجوم و اخلاق ناصری که بنام ملک ناصر الدین قهستانی نوشته مدت هفتاد و هفت سال عمر یافته و در سنه ششصد و هفتاد و دو بریاض رضوان شتافته گاهی شعری میفرموده از اشعار آنجناب است

منم اگر خدمت تو کنم و نمی توانم	ترلی اگر چاره من بکنی و میتوانی	دل من نمی پذیرد بدل تو یار دیگر	بتو دیگری چه ماند تو بدیگری چه مانی
نظام بی نظام ارکافرم خوانی	چراغ کذب را نبود فروغی	قطعه مسلمان خوانمش زیرا که نبود	مکافات دروغی جز دروغی

رباعیات

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست | حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
آن چیز که هست آن چنان می باید | آن چیز که آن چنان نمی باید نیست

وله

اول ز کونات عقل و جان است	وانذ پی او نه فلک گردان است	زینها چه گذر کنی چهار ارکان است	پس معدن و پس نبات و پس حیوان است
ای چنبر این شکل تو هم هیچ است	وین دایره و سطح مجسم هیچ است	خوش باش که در نشیمن کون و فساد	وابسته یکدمی و آنهم هیچ است
آن قوم که راه بین فتادند و شدند	کس را بچنین خبر نه اذند و شدند	آن عقده که هیچکس نتانست گشود	هر یک سببی برآن نهادند و شدند
موجود بجز واحد اول باشد	باقی همه موهوم و مخیل باشد	هر چیز جز او که آید اندر نظرت	نقش دو مین چشم احول باشد
گر زانکه بر استخوان نماند رگ و پی	از خانه تسلیم منه بیرون پی	گردن منه ار خصم بود رستم زال	منت مکش ار دوست شود حاتم طی
چون در سفریم ای پسر هیچ مگوی	احوال حضر در این سفر هیچ مگوی	نه هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ	میدان که نه هیچ و دگر هیچ مگوی

نوری شوشتری علیه الرحمه

اسم شریفش قاضی نورالله و از کمالات صوری و معنوی آگاه بود و بوفور فضایل و خصایل نفسانی و روحانی معروف و بصفت تحقیق و معرفت موصوف کتاب مجالس المومنین بر فضیلت وی گواهی است امین در دولت اکبرشاه قاضی القضاة مملکت هندوستان و مرجع دشمنان و دوستان می بود بالاخره در عهد جهانگیرشاه و بسبب تعصب مذهب بضرب دره خاردار بجوار ابرار شتافت مدت عمرش هفتاد سال و طریقه نوربخشیه داشته این چند بیت از ایشان است

وله

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست	من خاری از آن بادیه ام کاین شجر اوست	بر باد ده عشق اگر روزنه گشتی	هشدار که صد گونه بلا در خطر اوست
وه کاین شب هجران تو بر ما چه دراز است	گویی که مگر صبح قیامت سحر اوست	افزا دهقت اینهمه جان کندن نوری	در کوه ملامت هوای کمر اوست

وله

ای در سر زلف تو صد فتنه بخواب اندر | در عشق تو خواب من نقشی است بر آب اندر
در شرع محبت نان فضل است تیمم را | گر دامن پاکان جست گردی به تراب اندر

نسیمی شیرازی طاب ثراه

نام آنجناب سید عماد الدین از سادات رفیع الدرجات شیراز و از محققین زمان خود ممتاز ارادت بجناب سید شاه فضل متخلص بنعیمی داشته و در سنه ۸۲۰ منصوروار پا بردار شهادت گذاشته بعضی گویند در حلب شهید شده و بعضی مرقدش را در خارج دروازه شیراز میدانند دیوانش دیده شد سه هزار بیت متجاوز است از اوست

من غزلیاته

تشنه لعل لبت کی کند اندیشه ز مرگ | گر دم روح قدس زنده بجان دگر است
چه عجب بود که ناگه ز غیب پیدا شد | که هر که واقف آن نکته گشت شیدا شد

چه مجلس است و چه بزم اینکه از می توحید | محیط قطره شد آنجا و قطره دریا شد

کی تواند شدن از سر انا الحق واقف	هر که او را علم آنست که بر دار کشند	هر دو سه دندان تو هر لحظه ولی می طلبند	تا بر دو جهان عشق تو گرفتار کنند
ای خسته که بی خبر از درد و سستی	می در دخود گو که تراچون دوا کنند	حق بین نظری باید تا روی ترا بیند	چشمی که بود خود بین کی نور خدا بیند
از شرق دیدارش آنرا که بود	انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند	ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی	آنرا که تو منظوری غیر از تو کجا بیند
من گنج لامکانم اندر مکان نگنجم	برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم	وهم و خیال انسان سوی من ره ندارد	در وهم از آن نیایم در عقل از آن نگنجم
از ره خویش پرستی قدمی برتر نه	قطع این منزل ره جز بچنین گام مکن	گه کنی قبله جان روی نگاری	در روح عمر بسر در غم یاری
زلف او محشر جانهاست ولا تسعی مکن			که در آن حلقه درآئی بشماری باری

رباعیات

در دایره وجود موجود علی است	در هر دو جهان مقصد و مقصود علی است	گر خانه اعتقاد ویران نشدی	من فاش بگفتمی که معبود علی است
من مظهر نطق و نطق حق ذات من است	در هر دو جهان صدای اصوات من است	از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد	آید بوجود دست در ذات من است
خواهی که شوی کسی زبستی کم کن	تا خورده شراب وصل مستی کم کن	با زلف بتان دراز دستی کم کن	بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

نعمت تبریزی

اسمش حکیم مومن و از تلامذهٔ ملا محسن متخلص بفیض حکیمی با حکمت و ایقان و فاضلی با معرفت و ایمان در بعضی از علوم هم تألیفات ستوده دارد احوالش در تذکرهٔ علی قلیخان لکزی دیده شد و این یک بیت از اشعارش گزیده شد

وله

نه بینی روی دل تا روی دل در این آن بینی | بنابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

نظیری نشابوری

اسمش محمد حسین اصلش از جوین بسبب توطن در نشابور از اهل نشابور مشهور بهندوستان رفته و با درویشان انس گرفته در زمان اکبرشاه در گجرات وفات یافت دیوانش دیده شد و چند بیتی از آن جناب گزیده شد

غزلیات

بگو منصور از زندان انا الحق گو برون آید | که دین عشق ظاهر گشت و باطل کرد مذهبها
بانگ التفاتی زنده دارد آفرینش را | اگر نازی کند در دم فرو ریزند قالبها

شهود است زبراکنده که بیم با با درد	دلیل راه حقیقت برهمنی است	بر چهره حقیقت اگر مانده پرده	جرم نگاه دیده صورت پرست ماست
تا بدلت قبول کند قرب حق مجو	سرمایه قبول در انکار عالمی است	هیچ کس نامه سر بسته با فهم نخواند	نه همین خاتمه اش نیست که عنوانش نیست
سر و سامان سخن گفتن این جمع نیست	پهلوی من منشینید پریشانی خیزد	هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید	کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را	که می ترسم در آن جای تو باشد	ما را بصد افسانه در خواب چه میکردی	از بهر چه میکردی بیدار ز خواب اول

نظر کردم حجاب اینجا که من دیدار می بینم | نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارد

تو می تر از خلوت عزلت طلب کنند	تو شور شهر و فتنه بازار بوده	پرسش چه می کنی ز خطا و ثواب ما	چون هرچه کرده ایم خبردار بوده

ره جانب حق از همه سو باید بود — در کوشش تقی مو بمو باید بود

رباعی

از هر ظهور تو نهان کرده ترا — در ستر خود و ظهور او باید بود

والهٔ بروجردی اسمش محمد حسین بیگ بود و ملازمت را ترک نمود در حلقهٔ اهل کمال درآمد در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل علوم کرد بپایهٔ عالی رسید این رباعی از اوست

رباعی

تا در نگری نه سرو مانده است و نه بید — نه خار هوس نه گلستان امید
دهقان فلک خرمن عمر همه را — می پیماید بکیل ماه و خورشید

واعظ قزوینی اسمش میرزا محمد رفیع و در فضیلت پایهٔ قدرش منیع کتاب مستطاب ابواب الجنان از وست الحق هر بابی از ابواب ابواب الجنانش بابی از ابواب الجنان معاصر سلطان حسین صفوی بود و خلق را موعظه می نمود در اوایل جلوس سلطان مذکور مرحوم و مغفور شد شعر هم می گفت این دو بیت از و نوشته میشود

از هیچکس بجز دو زبانی ندیده ام — خلقی نمانده را همه گوئی زبان یکیست
دور و دراز شد سفر بیخودی — گویا ببوی زلف تو از هوش رفته ام

واحد تبریزی و هو زبدة الفضلاء مولانا رجبعلی از مشاهیر فضلا و عرفای زمان خود بود و شاه عباس ثانی بوی اظهار اخلاص و ارادت می نمود در کمالات مسلم اهل آن زمانه و در وجد و حال وحید و یگانه و رساله کلید بهشت از وست در سنه ... در اصفهان در گذشت

من رباعیاته علیه الرحمه

واحد که بکوی دوست منزل دارد — غم نیست اگر غم تو در دل دارد
پیوسته بتعمیر تن مشغول است — بیچاره همیشه دست در گل دارد

واحد گر چو آتشی بیرت میگردد — گر خاک شود خاک درت میگردد
گر آب شود در دهان سبوی تو شود — ور باد شود گرد سرت میگردد

ای آنکه برای تست رای همه کس — وی آنکه توئی مرا بجای همه کس
در پای تو افتاده ام دستم گیر — کوتاه مکن از میانه پای همه کس

وقوعی سمنانی از ارباب حال و از اصحاب کمال معاصر و هم صحبت اکبر شاه هندی بود و شکسته را درست قلمی می نمود این رباعی از و نوشته شد

رباعی

معشوقه وصال جاودانت ندهد — ره جانب خویش رایگانت ندهد
بگذر ز حدیث وصل کاین پرده نشین — تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد

همام تبریزی و هو خواجه همام الدین محمد از معارف شعرا و فضلاست و حکیمی با مرتبهٔ اعلی است مراتب حکمیه را در خدمت جناب قدوة المحققین خواجه نصیر الدین طوسی ره تحصیل نموده و با مولانا قطب الدین علامهٔ شیرازی نسبت نسبی داشته و با شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ملاقات کرده مطایبات لطیفه که میان ایشان دست داده مشهور است و در السنه و افواه مذکور در نسخهٔ اول آتشکده تخلص او را غلط همائی نوشته اند و هم چنین غلط مانده است وفاتش در سنه ۷۱۳ اتفاق افتاده این دو بیت از وست

ولـه

ذوق وصلی که عاشقان را است — همه آسایش جهان ارزد
چون خیال تو بپیش نظر من گذرد — شرم دارم که شکایت کنم از تنهائی

هلالی چغتائی با سلطان حسین میرزای بایقرا و امیر بی نظیر علی شیر نوائی معاصر بوده اول بار که مجلس امیر علی شیر بار یافت از خواندن این مطلع محترم شد

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم — که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر او را در بر کشید و از تخلصش پرسید هلالی گفت هلالی امیر فرمود بدری بدری از تأثیر نظر عنایت امیر شاه مآبیه فلک سخنوری را بدر و محفل شاعری را صدر آمد در شاعری مشهور شد آخر بخدمت مشایخ رسید و از اهل ذوق محسوب گردید مثنوی شاه و گدا و لیلی و مجنون و صفات العاشقین برشتهٔ نظم کشید و عاقبت در سنه ۹۳۹ بجرم تشیع شهید گردید اشعار خوب دارد اما بدین چند بیت از و اکتفا می شود

ولـه

از آن تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را — که روزی چند بشناسیم ناکس را و کس ما را

ولـه

در دل می خوران خبر غم عالم نیست — ور غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

ولـه

اگه می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست — منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست
هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق — عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

من قطعاته و رباعیاته

محمد عربی آفتاب هر دو سرا — کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح — باین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی در است مرا — عجب خجسته حدیثی است من سگ در او

ولـه

یاران کهن گزیده بودم همه را — در بند وفای خود شمردم همه را
نه یار ز کس وفا مجو بنده که من — دیدم همه را و آزمودم همه را

ولـه

در عالم بی ثبات کس خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا درین عالم نیست

یحیی لاهیجانی از فضلا و علمای زمان خود ممتاز و بین العوام و الخواص باعزاز مدتی در کاشان و چندی در دهلی هندوستان توقف داشته و در شغل قضا لوای شهرت افراشته آخر از هند بکاشان مراجعت کرد و در سنه ۹۵۳ وفات یافت غرض از محققین و فضلا محسوب میشده و خالی از حالی نبود این چند بیت از اشعار اوست

ولـه

گفتی که بگو مشکل خود تا بگشاییم — گفتن نتوانم یحیی مشکلم این است
عاشق آن است که غمگین نه ز بیداد بود — با دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد

ولـه ایضاً

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد — از غیرت همین بکسی آشنا نشد

ولـه

بکو بکوه کجا جویم ترا مردم ازین حیرت — که هر جانب نهادم گوش آواز تو می آید

فردوس در شرح احوال و اقوال جمعی از عرفا و فضلا و حکما و فقرا و علما و شعرای متاخرین و معاصرین

اکه شیرازی اسرار سبزواری اخگر کرمانی آزاد کشمیری ایاز طالش
بسمل شیرازی بهار داراب جردی بهجت شیرازی تمکین شیروانی تسلیم اصفهانی
حسینی قزوینی حسرت همدانی حیران یزدی حسن نهاوندی خاکی خراسانی
خالد سلیمانیه خاوری کوزه کنانی خاکی شیرازی راز شیرازی رحمت کوزه کنانی
رضا علی شاه دکنی رونق کرمانی رضای هروی زاهد گیلانی ساغر شیرازی
شهاب ترشیزی شکیب اصفهانی شاهد ایزدخواستی شحنه خراسانی
صبای کاشی صفائی نراقی صمد همدانی صدقی کرمانی طبیب شیرازی
ظفر کرمانی عیانی جهرمی علی کرمانی عارف اصفهانی غالب طهرانی
فخری ایروانی قانع شیرازی قطب الدین تبریزی کوثر همدانی کوثر هندوستانی
محوی استرابادی محرم شیرازی مظفر کرمانی مجذوب همدانی
منور رازی محجوب ترشیزی معطر کرمانی مجمر اصفهانی منظور شیرازی
مظهر علی تولی نادر مازندرانی نشاط اصفهانی نادری کازرونی نعمت خراسانی
نوری نوری نظر نائینی نور علی شاه اصفهانی نظام کرمانی
نیاز شیرازی ناصر اصفهانی وصال شیرازی
وحدت هندی هاشم شیرازی
همدم شیرازی

اکه شیرازی

و هو زبدة الموحدین مولانا آقا علی اشرف آن جناب خلف الصدق سالک عارف آقا علی مدرس رحمة الله علیه است والد ماجدش از اهل کمال و از خاندان با افضال نسبت ارادت بجناب فخر المتاخرین مولانا عبد الحسین کازرونی النوربخشی متخلص بناظر داشته و مدة العمر همت بر مجاهدات و عبادات و سلوک گماشته در محامد صفات و پاکی ذات مسلم اهل زمان خود بود از مصاحبت اهل دنیا بینش

نفور و بمجالست فقرایش سرور، و نیز عم جناب آقا علی اشرف مولانا جلیل و شهیر باقا بزرگ مدرس مدرسه حکیم از مریدان جناب شیخ المتاخرین آقا محمد هاشم ذهبی شیرازی رحمة الله علیه بوده و اجداد ایشان در زمان نادرشاه افشار از اصفهان بشیراز آمده سکونت نمودند غرض جناب مولانای مذکور از طفولیت بعبادات متداوله اشتغال میفرمود و همواره در طلب کاملین مبین و عارفان صاحب یقین می‌بود جمعی از اهل ریاضت و سلوک را ملاقات کرد از انقلاب و اضطراب آسوده نگشت آخر الامر بنا بر سعادت ازلی بخدمت جناب قطب العارفین و شیخ الموحدین الحاج میرزا ابوالقاسم شیرازی رسید و ارادت آنحضرت را گزید از صحبت با سعادت آنجناب کامیاب شد عارف معارف تجرید و واقف مواقف توحید آمد و از روی تحقیق از مسالک تقلید درگذشت بالجمله بحسب اوصاف و اخلاق مسلم آفاق و قدوه مجردان و موحدان معاصرین است فقیر مکرر بفیض صحبت آنجناب رسیده و از وی نهایت لطف دیده و بعد در سنه ۱۲۴۴ در شیراز وفات یافت از اشعار اوست

غزلیات

یاری نه و مبتلا دل ها / برقی نه و سوخته حاصل ها
در کعبه و سومنات نبود / جز روی تو در مقابل ها

این دم جان بسوز از آن نیست که می‌زنی / سوز عشق ار بود با نی می‌زد آتش خرمنی
روندگان ره عشق را طریقه محوی / که آستین بفشانند کفر و ایمان را

مشکل غیب عشق ولی غیر عشق نیست / چیزی که حل کند همه مشکلات را
فارغ از کعبه و از بتکده دیوانه اوست / دل دیوانه او کعبه و بتخانه اوست

حرم و دیر تفاوت نکند عاشق را / هر کجا می‌نگرد جلوه جانانه اوست
گرچه عالم همه از کون و مکان افسانه اوست / گوش دل باز کن آنگه که بهم افسانه اوست

خوشا دلی که ز تاراج عشق گشت خراب / خرابی دل عشاق عین معموری است
وله
فریب شیخ مخور باده نوش و سوزان باش / که مطلبش همه از صوم و سبحه مشهور است

اندر پی طبیب چه گردی ای مریض / درد تو هم طبیب تو و هم دوای تست
اگر ز خویش بگذرد و سرگشته می‌گردی / در بیخودی که راهنمای خدای تست

عاشق آنست که دل خون و جگر ریش بود / عشق اینست چنین است و صد چندین
در میکده ای شیخ گر آیی ادب اینست / کانجا نتوان لاف زد از کشف و کرامات

هر دل که تابیده در آن نور محبت / خورشید عیان یافته از جلوه ذرات
دل دیوانه و غمازی چشم / بعالم رازها افسانه کردند

دوای درد خود از هر که جستم / حوالت بر در میخانه کردند
ز سوز شمع حرفی در میان رفت / حدیث از سوزش پروانه کردند

مرا از یک نگاه آشنایی / ز خود و ز عالمی بیگانه کردند
وله
براه عشق عقل ار کسی گردد عجب نبود / که هر کس بود داناتر در این ره زودتر گم شد

غبار رهگذار بی دیده ام را داشتی روشن / ولی عمریست کان ایام نشان از چشم ترکم شد

پروا ز کسم نبود با کس سخنم نیست / در باره من هر چه بگویند بگویند
با گدائی در دوست که منظور من است / شاهی هر دو جهان مختصری خواهد بود

ای خوش آن دل که شد از ناوک چشمی بسمل / گر ز نی ناوک خوبان نظری خواهد بود

زاهد این خرقه سالوس بیک سو افکن / حیله تا چند کنی دیده وری خواهد بود
نیستی محرم اسرار سراپرده عشق / تا ز هستی خود آگه اثری خواهد بود

غمدیدگان عشق ترا شادی ز درد آنست / وانه آنقدر که غم از دل بدر کنند
وله
بودن رخ در آب دیده شود غرق روز و شب / گر عاشقان حدیث غم عشق سر کنند

ای مدعی برو که محبت نه کار تست / اهل نظر معامله با دیده در کنند
فغان که زاهد مست از شراب خودبینی / به عاشقان ز خود رسته توبه فرماید

الهی کار ما ز رسم غم تو یافت وقوف — امکان مکن که شود پای بند نقش و حروف — قلندران خراباتی خراب ای شیخ — بیم چو نسبت ما معجزات و کشوف
مخوان فسانه ز عاشقان ذلت و کیش — چو می بکام رسید چه احتیاج ظروف — هر جا که بود روی تو مقصود من آنجاست — یکسان بر من کعبه و بیت الصنم است
طریق مهر و وفا پیش گیر با همه کس — که حاصلی نده کینه جز پشیمانی — قیاس عقل ره عشق را بدان ماند — که مور را بود اندیشه سلیمانی
فسون جنت و دوزخ بعاشقان خوانی — که عار دارد از اینها کمال انسانی — ز دانشی که نیفزایدت بغیر غرور — هزار مرتبه بیش بهاست نادانی
جانان بر است وجود از جمال حضرت دوست — **رباعی** — که فرق می نکند قرب و بعد جسمانی

ای بنده کی تو گشته از زر ذلت — مقصود جهانیان چه هشیار چه مست — و لا عمرم همه صرف خود پرستی کردم — اما چه توان نمود این است که هست
درد تو کدام دل که بیمار نکرد — شوق تو کدام سینه کافکار نکرد — عشق تو چه سبحه ها که زنار نکرد — چشم تو چه فتنه ها که بیدار نکرد
اگر غم نیستی و هستی با تو یکی — هشیار کهی و گاه مستی با تو یکی — اینها همه ساز خود پرستی بوده است — شرمی شرمی ز خود پرستی تا کی

اسرار سبزواری سلمه الله تعالی

و هو فخر المحققین و قدوة المتکلمین الحاج میرزا هادی حفظه الله تعالی ابن الحاج ملا مهدی السبزواری والد ماجد آنجناب از علمای عهد و صاحب مکنت بوده بمکه معظمه رفته در مراجعت از راه دریا بشیراز رحلت یافته رحمة الله جناب مولانا تا عشره کامله از عمر خود در سبزوار میزیسته باصرار جناب عالم عابد ملا حسین سبزواری که با والدش رفیق بوده بمشهد مقدس رضوی رفته بتحصیل کوشیده بعد از ریاضات شرعیه و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت بشوق اقتباس حکمت اشراق بخدمت حکمای اصفهان رفته هشت سال در نزد مولانا اسمعیل اصفهانی و ملا علی النوری حکمت دیدند بعد از مراجعت بخراسان بزیارت که رفته بسبزوار برگشتند تا این ایام که هزار و دویست و هفتاد و هشت است بیست و هشت سال است که در آنجا بتالیف و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت سه سال رفته شرح منظومه در حکمت و نبراس محفل التفقه از طهارت تا انتهای حج با متن منظوم و شرح معلوم همچنین شرح جوشن کبیر و دعای صباح و منظومه در منطق بقدر سیصد بیت مرقوم فرمودند حواشی بسیار خاصه بر کتب صدرالدین شیرازی و غیره نگاشته رساله هدایت الطالبین و غزلیات نیز مرقوم فرمودند صاحب کرامات و مقامات عالیه هستند

تیمنا ببعضی از غزلیات — **من غزلیات** — آن جناب می پردازم

ایزد ببرشت چون گل ما — مهر تو نهفت در دل ما — از دیده ز بس که خون فشاندی — در خون دل است منزل ما
در خویشتن بدید عیان شاه را — هر کو دریده پرده پندار خویش را — تا پرفشانی نکند وقت قتل هم — بربست بال مرغ گرفتار خویش را
ای امیر کاروان کاندیشه ها بودت — یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را — اختران پرتو از آن دل انور ما — دل ما مظهر کل گل بیکی سطر ما
خسرو ملک طریقت بحقیقت ماییم — کله از فقر تبارک ز فنا افسر ما — شاهدان در پرده مستورند لیک — ماه ما بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران شدی — هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب — گرد دل رندان نگشتی تا آن آستان — جای حق باشد در مستکبران

موسئی نیست که دعوی انا الحق شنود — ورنه این دعوی اندر شجری نیست که نیست — آتش آن نیست که در وادی ایمن زده ام — آتش آنست که اندر دل درویشان است
تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد — ز افتاده بکنج قفسی یاد توان کرد — آغوش و کنار از تو نداریم توقع — از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد
از فلک ازل سوی ابد رخت کشیدیم — در سی چکیم قسمت ما دربدری بود — شهری برادر آینه الوان نخریم — اسرار هنر آینه در جلوه گری بود
پارسایان ریائی ز هوا بنشستند — گر بخاک در میخانه چو ما بنشستند — بت پیمان شکن عهد گسل عادت ما — که دل بست سر زلف تو پیمانی چند
آنکه جوید حرمش کو برکوی دل آی — نیست حاجت که کنی قطع بیابانی چند — نیستم در خور لطف طمع از جور — دو سه دشنام بیاداش دعا
هر چه آن مظهر هستی است بود معدن حسن — هر چه آن مظهر حسن است بود معدن عشق — تاج اسرار علی قطب ما زعشق — او بود دایره و مرکز او محور عشق
نشد افسرده ز آب بهجت — چو آتش بود اندر مجمر دل — ز اسرار خویش آگهی اسرار را هم — چون با خود ایم و سفر از خود
چنگ در دامن دلدار زدم — بود دستم بدل خویش که بیدار شدم — هر خم زلف که بر گونه گلگونی بود — دام صیاد ازل بود و گرفتار شدم
آنکه با نور خرد نور خدا — خویش بین عکس نظر کن بکجای — پادشاهی در شبی داشت — به انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو — هر نقش کافکند نقش نظر — گاه شادی نگیردش غفلت — گاه اندوه نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام — کرد اندیشه ولی همه خام — ژنده پوشی بدید شد آن دم — گفت بنگار بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند — بر نگینش همین عبارت کند — زانکه شادی و عیش و محنت و غم — بگذرد هر دو بر بنی آدم
جز نور علی نیست اگر درک بود — با غیر علی گیم سر برک بود — گویند دم مرگ علی را بینیم — ای کاش که هر دم دم مرگ بود
ای ذات تو ز اعراض صفات آمده پاک — کوتاه ز دامن تو دست ادراک — در هر چه نظر کنم تو آئی بنظر — لا ظاهر فی الوجود والله سواک

احقر کرمانی

اسم شریفش میرزا محمد یوسف از سلسله میرزا حسین خان است که در آن ولایت آن سلسله حکومت و شهریاری و بیگلربیگی کرده اند همیشه اوقات خاندان ایشان معزز و محترم زیسته اند و جناب میرزا اخلاص و ارادت بخدمت حضرت عارف حقانی مولانا محمد کهبستانی قدس سره العزیز بهم رسانیده و جناب مولانا از اکابر علمای ربانی و عرفای سبحانی و مرید حضرت حاج محمد حسین اصفهانی قدس سره العزیز بوده جناب مولانای مذکور و جناب مولانا احمد و جناب سید محمد صالح و آقا سید محمد علی را از کرمان اخراج نمودند بعد از خروج ایشان در عرض راه جمعی بلوچ بایشان رسیده بقتل و غارت پرداختند جناب مولانا محمد را شهید کردند و سایر بمشقت تمام آزاد شدند میرزای مزبور هم در خدمت ایشان بود و بعد از آن واقعه بکرمان مراجعت نمود هم در کرمان فقیر بخدمتش فیض یاب شدم الحق جوانیست متصف بصفات پسندیده و متخلق باخلاق حمیده اوقاتش بعبادت مصروف و خاطرش بصحبت فقرا مشعوف طبع خوشی دارد قصیده را بخته میگوید از اوست

مردان سوی عالم حقیقت راندند — **رباعی** — نامردان در بهانه جوئی ماندند
یک نکته بگویمت گر از من شنوی — آن بر در دوست رو که او را خواندند

آزاد کشمیری مرد بیت معقول و نامش میر غلام رسول و بمجد علی شهرت کرده در علوم متداوله ماهر واظهار حکمت طبیعی و عقلی و رمل و شعر از احوال و اطوارش ظاهر در بسیاری از ولایات ایران سیاحت کرده و با اعالی و ادانی روزگاری بسر آورده با مشایخ معاصرین صحبتها داشته و در فن عرفان مشنویها نگاشته طالب معاشرت طایفه درویشان و خود نیز از طبقه ایشان بوده مسافرت عراقین و فارس و زیارت عتبات عالیات دریافته بصحبت شیخ خالد کرد رسیده و معاشرت شیخ احمد الحساوی گزیده فقیر را در شیراز صحبتش دست داد و ابواب آشنائی گشاد اشعار بیاراند هر سیاقی داشت و مثنویات متعدده منظوم کرده از جمله هفت دفتر در بحر رمل مشتمل بر تحقیقات و حکایات مثنوی دیگر موسوم بمیخانه و میخانه مثنوی دیگر در حکایت عشقبازی دیوان غزلیات نیز تمام کرده بودند پس از حرکت از شیراز دیگر اشعار انتخاب دست نداد این چند بیت در خاطر بود انشاء الله بعد اشعار ایشان را تحصیل و قلمی خواهد نمود

وله

بهمه جا جلوه یارست چه دیر و چه حرم | حاجیان گرده طلب ره بیمانی را
تو در مصر طلب همچون زلیخا منتظر بنشین | گر شاید یوسف مقصود شد کاروانی
نایم همه پرده اسرار وجود | پیدا شده ز اختلاف اطوار وجود
گر عقل بود سپهر گردان از اوست | ور جان و تن است اینهمه حیوان دارد

وله

جای در چشم و دل جان منش هست اما | همه جا می‌نگرم آن بت هرجائی را
یارب چه چشمه ایست محبت که من از او | یکقطره آب خوردم و دریا گریستم
با خود عدمیم لیک ظاهر شده است | از آینه ما همه آثار وجود
یارب ز کجا وارد خرابات شده است | این شور و محبتی که انسان دارد

ایاز طالش نامش ایاز بیک بود و ملازمت می نمود بر تبه امارت و خانیت ترقی نمود از جوانی با فقرا و عرفای معاصرین انس داشت و همت بر دریافت صحبت اهل حال میگماشت والدش ابراهیم بیک از اعاظم طایفه طالش آذربایجان بود غرض وی بخدمت جناب عارف همدانی حاجی محمد جعفر همدانی که از اکابر و مشایخ سلسله علیه نعمت اللهیه بود ارادت و اخلاص میورزید و در شیراز نیز بفیض خدمت حضرت شیخ الموحدین حاجی میرزا ابو القاسم شیرازی مشرف گردید ظاهرا از خوانین صاحبجاه و باطنا از سالکان آن راه سرش پرشور و دلش پرنور همت فقرایش ناصر و با فقیر معاشر و معاصر بود اکنون در دار الخلافه طهران است گاهی فکری میفرموده این چند بیت از اشعار او نوشته می شود

بود عجب اگر دل بیجو کشد فغان | با بار هجر جانان کو طاقت آسمان
چون بنگریدم بغیر از آن نگار | در دو عالم هیچ موجودی نبود

وله

بی‌نام و بی‌نشان شو تا ز نشان بیابی | کس با نشان نیابد آن یار بی‌نشان را
خود دل آمد آن نگار ده دل | خود رسید لها و لی آن دلبر بود

بسمل شیرازی و هو قدوة العلما و زبدة الفضلا کهف الحاج حاجی آقا اکبر الملقب بنواب آن جناب برادرزاده جناب مرحوم آقا بزرگ مدرس و خلف الصدق مرحوم آقا علی است که در تو حال آقا که برادر کهتر جناب نواب مختصری از حالات ایشان ذکر شده الحق دودمانی عظیم الشان و خاندانی نفضیلت بنیانند پیوسته اوقات

حضرت ایشان مرجع و ملجا اکابر و اشراف و وجود مسعود شان مجمع محامد اوصاف جناب نواب در فنون کمالات واقسام حالات مسلم ابنای دهر و افضل الفضلای شهر در نزد سرکار فرمانفرمای فارس نهایت عزت و محرمیت دارند همواره طالبان علم در خدمتش متفخر و از استفاده کمالات بهره ورند همانا سالهاست که فاضلی بدین جامعیت ظهور نکرده و گردون چنین نفس شریفی را پیدا نیاورده چنانکه خود گفته

وله

بسمل امروز منم در همه آفاق و نشد | اصفهان مفتخر و دار و دو شیراز بمن

نظما و نثرا عربیا و فارسیا خامه اش گوهرنگار و صدق این معنی از نظم و نثرش آشکار است باوجود جاه و جلال و فضل و کمال بکسر نفس و سلامت طبع و نیکی ذات و محامد صفات بی بدل و بفضایل انسانی ضرب المثل است آنجناب را تالیفات است مانند نور الهدایه در اثبات نبوت و شرح سی فصل خواجه بنصیر و حاشیه بمدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و نیز تذکره موسوم بدلگشا در وصف احوال شیراز و اهل کمال از معاصرین می نگارد که کمال بلاغت و فصاحت دارد و دیوانی نیز مشتمل باقسام اشعار دارند تیمنا از آن جناب نوشته می شود

من غزلیاته

یا منیت شادی در جهان یا خود نصیب باشد | هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را

در مسجد و در میکده و جراو نه بینم دیگری | با صد هزاران پرده ها بگرفته از رخ پرده را
داستان عشق یکیا فسانه بود و بیش لیک | هر کسی طور دگر میگوید این افسانه را
از مکافات عمل غافل مشو کآخر بسوخت | پای تا سر شمع کو خود سوخت پر پروانه را
چون رخ یار جلوه گر در حرم است و بتکده | بیهوده چند بسپری بادیه حجاز را

نایم طالبان ره کوی میفروش تحسین | یارب رسان کسی که شود رهبر راه خضر
هر دو حالی است کر آن شوخ پریرو | روی نموده و عالم همه دیوانه اوست
ای بکفر تو و سر گرم نصیحت ناصح | بنگارش که مرا گوش بافسانه اوست
سر تا بپای شمع بزم تو سوخته | ز منش مگر مغلطه بر زبان گذشت
بی نیاز نه چرا از دو جهان دل کشان | لای چیانه میخانه گر اکسیر نبود
منت نه بمار از کس و نی بر کسی انه | نی ره سپر مقصد و نی راه نما
بصد عیش از خاک کرده دو | تو بازش بخاک اندر آمدی

وله

بوئی ز زلف او و دل دیوانه‌ام شنود | در سینه بعد از این هوس پیمانه‌ام
هر که بینم بر هی در پی او می‌نهم قدم | ز آنکه دانم همه را راه بکاشانه اوست
هر مئی راست خماری بجز از باده عشق | سرخوش آن مست که از باده پیمانه اوست
تو سیم که نگذری ز من ای پر هنر | با آنکه توبه از میم اندر کمان گذشت
نی شعله برقی و نه باران سحابی | در بادیه عشق چه بی قدر گیاهیم

قطعه

یکی گرد در خاک گنجی نهان | بدو گفت کار الهی کامی فلان
اگر هوشمندی و دانش وری | نباید که بگذاری و بگذری

جهان همه ما گرچه آرا استند | زنا و تو چیزی دگر خواستند

رباعی

بسمل همه عمر به تمنا بگذشت | در بوکت و گر امشب و فردا بگذشت
چون حاصل دنیا نبود غیر از غم | خرم دل آنکس که ز دنیا بگذشت

بهار دارابی اسمش میرزا محمد علی و داراب جرد فارس بحکم وراثت بجای مرحوم میرزا اسحق والد خود بنصب شیخ الاسلامی نامی است بطریقه حقه رتق و فتق و فتاوی صحیحه شرعیه گرامی است در نهایت حسن خلق و سلامت ذات و نیکی صفات با خلق رفتار می نماید بتصفیه باطن اشتغال دارد گویند اخلاص و ارادت بخدمت حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی وارد و بر تحصیل مطالب ذوقی و تکمیل معارف قلبی همت میگمارد و گاهی فکر شعری نیز میفرماید الآن این حیدر حضرت او حاضر است قلمی می شود

وله

خوش بودی آتش غم او گر نمیردی ‏— سیل سرشک هر نفس آبی بر آتشم
دانم که عشق او کشدم این عجب که باز ‏— دل میکشد بالفت آن شوخ دلکشم

بهجت شیرازی اسمش میرزا عبد الحمید بن مولانا عبد الغفار والدش از علما و معتمدین و فقرا و سالکین آن دیار خود جوانی است در ریعان شباب و از علوم مستفید و از فیض یاب خط نسخ را خوب مینویسد بکتابت اشتغال دارد و از دست رنج نویسندگی اوقات میگذارد همیشه مایل است بصحبت ارباب کمال و اصحاب حال مدتها با جناب حاجی زین العابدین شیروانی بتاج معاشرت و اظهار خلوص می نمود حالیا اغلب بمجلس جناب حاجی محمد حسین قزوینی آمد و شد می کند جوان ستوده اخلاقی است گاهی شعری میگوید این چند بیت از و نوشته شد

رندی براه عشق بیکبار میرود ‏— کاول قدم بخانه خمار میرود
از قیل و قال مدرسه چون دل گرفت ‏— با ذاکریش صحبت رندان باده نوش

وله

اسرار خرابات در موزون دل عشاق ‏— گفتن بر بیگانه سزاوار نباشد
آنجلوه کرد ندانم نگار عشوه گرم ‏— که هر کرا نگرم روی اوست در نظرم

تمکین شیروانی و هو کهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر شیروانی مولدش در سنه ۱۱۹۴ و در دار الاماره شماخی واقع گردیده بعد از چند سال والدش با عیال بعتبات عالیات عرش درجات رفته توطن گزیده وی در همانجا تحصیل علوم متداوله میکرد و طبعش بفقرا مایل بود بالاخره از تاثیر صحبت مشایخ معاصرین ترک تحصیل نمود و پای سیاحت گشود به بغداد رفته از آنجا بعراق عجم و از آنجا بگیلان و از آنجا بشیروان و موقان و طالش و آذربایجان و طبرستان و قهستان و خراسان و زابلستان و کابل و هندوستان و در پنجاب و دهلی و الله آباد و گجرات و دکن مدتها توقف نمود و با هر طایفه معاشرت فرمود آنگاه بجزایر هندوستان و سودان و ماچین رفته از آنجا در زحمت بسیار کشیده و بکشمیر آمده از راه مظفرآباد و کابل بولایات طخارستان و توران و ترکستان و بدخشان بعده ها از راه خراسان و عراق بفارس رفته پس از عمان بحجاز و بطحا و شام و ولایات روم و دیگر باره بایران مراجعت نمود غرض سیاحت معقولی کرده و با طوایف و ملل مختلفه معاشرت نموده جمعی مقر و منکر اطراف او را گرفته هر یک سخنان مختلف راندند فقیر مکرر بصحبتش رسیده و مجالست وی گزیده الحق مردی آگاه و باخبر و فاضلی بیگانه دیده و در بود کتابی در بیان اقالیم و ادیان و تاریخ ملوک باستان مسمی بریاض السیاحه می نگارد که نهایت تازگی دارد و همه مشایخ معاصرین را دیده اخلاص و ارادت جناب غوث العارفین

حاجی محمد جعفر همدانی را گزیده گاهی فکر شعری میکرده از وست

من غزلیاته

انکه در دور جهان در طلبش گردیدم ‏— منم آن ذره که سرگشته آن خورشیدم
تا شدم معتقد تقوی خود در ره دوست ‏— از یاد کسی هست و من ز خرد بشم
از تهمت و طعنم چه ازین شهر برانی ‏— ز ذره ذره هویت ز بی جان بنهادم
جهان تمام چو اسم و جهانیان چون جسم ‏— ز خود عجیب تری کی در این جهان دیدم
اندر پی انسان همه آفاق بگشتم ‏— جز یار ندیدم من و آن یار ندیدم
جهانبانا مکن اظهار شوکت با جهانبانان ‏— همین نه بس که بنم پای بند در جهانی
گفتم که جهان همه او ضایع جهان حجت ‏— برخیز که ما را انجمنی نیست جدایی
بس راه سپردیم و کمال همه کس را ‏— دیدیم و بجز عشق ندیدیم کمالی
در فقر چه دیدیم ما شاهی را ‏— جستیم طریق نعمت اللهی را
تمکین دیدی که جمله دیدی و گذشت ‏— پندار که این نیز شنیدی و گذشت
تو می بولای جهان داده و جاه ‏— در آینه هر کسی بخود کرده نگاه
تمکین تو بصورت ار چه از شرر دانی ‏— اینها سخن است کا نخود دانی آن

ازازل همره من بود چه میشکودم ‏— شمس چون جلوه کند ذره بشود حیران
لیک بر لطف ازل هست بسی امیدم ‏— هر چند که چون صورت دیوار خموشم

وله

زاهد ز تو انیخانه که من خانه بدوشم ‏— بسی دیار بگشتم بسی بکان دیدم
جهانیان همه جسم و ترا چو جانیم ‏— همی بیابت جهانی ندیدم بسی لیکن
بیا ر بدیدم من و بسیار ندیدم ‏— تمکین چه گویم غم دل را که نجستی
که نزد ما جهان هیچ نکوتر از جهانی ‏— مرا اگر ز سفر هیچ حاصلی نبود
بر خرده دم گفت که خوابی و خیالی ‏— زاهد من از ترک محبت چه جهت

رباعی

و ز غم عشق راه آگاهی را ‏— هر سلسله و طریقه دیدیم و لی
رفتی و رسانده‌ای رسیدی و گذشت ‏— غمناک مشو که زاهدت کافر خواند

وله

یک قوم ز انکار فغان کرده او ‏— با آینه روی سفیده ام و سیاه
در جان بنگر که از جهان جانی ‏— هر کس متصور ز تو گوید تخمی

سلیم اصفهانی میرزا صادق نام داشته و چندی لوای سیاحت افراشته ارادت علا علیشاه اجلالی هندی را گزیده و در فنای سلوک دویده گویند مردی صاحب ذوق بوده اما بطریقه سلسله جلالیه رفتار می نموده ملاقاتش اتفاق نیفتاده چند سال قبل از این فوت شده دیوانش بنظر رسید قریب پنج هزار بیت

این دو بیت از وست

صوفی که گوید بر طاری تو دیدم بارها ‏— گر راست میگوید چرا با کمت انا لحق میزند

وله

ترا با خلقت اشیا چه کار است ‏— همان بهتر که اشیا ماند [illegible]

حسینی قزوینی و هو فخر العارفین و زین الواصلین کهف الحاج حاجی محمد حسین خلف الصدق مجتهد الزمن حاجی محمد حسن قزوینی است و آنجناب در زمان شباب از علوم معقول و منقول کامیاب و بحکم ذوق فطری از طلب عز و جاه دنیوی گذشته طالب صحبت عارفان بالله گشته بخدمت جمعی از اکابر طریقت و اماجد اهل تحقیق رسیده کامش حاصل نگردیده مدتها بمسافرت و ریاضت راضی و بسیر انوار و اطوار قلبیه دل خوش کرده بود تا عاقبت الامر بخدمت حضرت قطب الموحدین حاجی میرزا ابو القاسم شیرازی مستفیض شده دست ارادت بدامان تولایش زده اقتباس انوار ذوق و حال و اکتساب اطوار کمال از مشکوة جمعیت

حضور موفور السرور آنجناب نمود و عیون سر بر مشاهدهٔ شواهد حقایق و معارف توحید وجودی و شهودی بر
گشود و از اضطراب و انقلاب آرام گرفته از موانع و علایق عقلیه روی دل تافته سالی چند پریشان و در ایران
و هندوستان مصاحب درویشان بود بعد بشیراز مراجعت نمود چندگاه دیگر نیز در خدمت آن بزرگوار مستفیض
میبود تا آنکه آنجناب رحلت فرمود و بعد از چندی والد ایشان وفات یافته و با مسند عالی جمعی با مامت
و وعظ و افادهٔ کمالات مشغول شدند اکنون اهل ظاهر و باطن هر دو را مراد و از غایت کمال و اخلاق
با همه اشرع و اوادات **نظم** بهار عالم حسنش دل و جان زنده میدارد / برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را
آنجناب را در فن شعر نیز پایهٔ عالیست و بغیر قصاید پنج شش مثنوی در سلک نظم کشیده مثنوی الهی نامه و مثنوی
شترنامه و مهر و ماه و وامق و عذرا و وصف الحال و غیره قطع نظر از مطالب عالیه نهایت فصاحت و بلاغت
دارد غرض وجود شریفش مربی اصحاب و ذات نجیبه اش مفرح احباب در دیدهٔ حق بین شاهدش مشهود
و موحدش موجود لوح ضمیرش بی نقش و نگار و جان منیرش مستغرق نقش و نگار است فقیر را خدمتش مکرر
دست داده و بصحبتش ابواب فیوضات بر روی دل گشاده بعضی از اشعار آن جناب قلمی می شود

تا که نشان از دل و از دلبر است — **من مثنوی شترنامه فی المناجات** — نام خدا زینت هر دفتر است

حاکم احکام قضا و قدر / مبدع اطباق جنان و سقر
مطلع انوار حدوث و قدم / مقطع اطوار وجود و عدم
پا چو برآورنگ تقدس زده / خیمه بر آفاق و بر انفس زده
کرده پدید از عدم اشباح را / داده باشباح ره ارواح را
روح مجرد متجسد شده / واحد بیچون متعدد شده

وله

ای در تو مقصد و مقصود ما / وی رخ تو شاهد و مشهود ما
نقد غمت مایهٔ هر شادیی / بندگیت به ز هر آزادیی
نیست کسی جز تو هوادار ما / مونس ما یاور ما یار ما
لطف تو کام دل ناکام ماست / ساقی ما باده ما جام ماست
جلوهٔ تو بادهٔ گلرنگ ماست / مطرب ما نغمهٔ ما چنگ ماست
کوی تو بزم دل شیدای ماست / مسکن ما منزل ما جای ماست

وله

عشق تو مکنون ضمیر من است / خاک سرای تو سریر من است
ای غمت از شادی احباب به / درد تو از داروی اصحاب به
کوه غمت سینهٔ سینای من / روشنی دیدهٔ بینای من
باز دلم عاشقی از سر گرفت / تا که دگر پرده ز رخ بر گرفت
باز دلم بیخودی آغاز کرد / تا که دگر بند قبا باز کرد
چشم سیاه که دگر مست شد / کاین دل شوریده سر از دست شد
رایت حسن که نمودار شد / کاین دل سودازده از کار شد
ای دلم از غیر تو پرداخته / چند جفا با من دلباخته

وله

خیز شتربان که دمید آفتاب / وقت رحیل است نه هنگام خواب
تا نگری از همه واماندهٔ / قافله رفته است و بجا ماندهٔ
خیز و نوای حدی آغاز کن / مست شدم زمزمه ساز کن
خیز شتربان که من ناتوان / میشوم اینک ز پی دل روان

وله

تا دل سرگشته کجا رو کند / تا که این شیفته جان خو کند
میرود و می بردم سوی دوست / تا که شدم در خم گیسوی دوست
دل شده را صبر و شکیب از کجاست / تاب صبوری ز حبیبانه کجاست

عقل کجا عشق و جنون از کجا / عشق کجا صبر و سکون از کجا
خیز بیار آن شتر و بار را / تا کشدم رخت سوی کوی یار
رخت ببر منزل سلمی کشم / تا ز ثری سر به ثریا کشم

وله

منزل سلمی ز کجا من کجا / خیمهٔ لیلی ز کجا من کجا
گر من و دل بر در او جا کنیم / دیگر ازین به چه تمنا کنیم
هر چه بمن غمزهٔ او می کند / چون نگرم نیک نکو می کند
شرط وفا نیست شکایت ز دوست / کانچه نکو میکند آنهم نکوست
ای که دلم بردی و تن کاستی / گر همت آنچه تو میخواستی

حکایت ترغیب و دلالت شیخ کبیر سایل را بعشق بجهة رفع افسردگی

رفت یکی در بر شیخ کبیر / گفت که ای شیخ مرا دست گیر
ذوق و طرب نیست در آب و گلم / درد طلب نیست بجان و دلم
بستهٔ قید تن افسرده ام / غمزده و خسته و دل مرده ام
راه برم شو بسوی کبریا / چون تو نه ای در پی کبر و ریا
شیخ بدو گفت که ای بینوا / درد تو جز عشق ندارد دوا
میل دلت گر بسوی باده ایست / عاشقیت مایهٔ آزادگیست
رفت دل آزرده و افسرده جان / جست بتی غیرت سرو چمان
چشم چو بر روی چو ماهش فکند / دل بخم زلف سیاهش فکند
آتش عشق صنم دلستان / شعله کشید از دل آن خسته جان
شد دل افسردهٔ او شعله ور / ز آتش سودای بت سیمبر
ناله برآورد و فغان ساز کرد / عاشقی و بیخودی آغاز کرد
تن به بیگردهی و تسلیم داد / دل بجگر خواری و زاری نهاد
رست ز هر شیئی که پایان بدش / خورد همان باده که شایان بدش
جست از آن قید که اقرار داشت / رفت در آن بزم که انکار داشت
خیز شتربان که بشد قافله / ما و تو ماندیم درین مرحله
قافلهٔ عشق بمنزل رسید / کشتی عشاق بساحل رسید
هر که ازین قافله غافل شود / همچو من دلشده بیدل شود
نغمهٔ عشق است که آرد شغب / بادهٔ حسن است که آرد طرب
ساقی سکر است که هستی رباست / ساغر وجد است که مستی فزاست
وحدت ذات است که بی ابتداست / کثرت اسم است که بی منتهاست
نخوت هستی است که آرد غرور / همت مستی است که آرد حضور
سر بدری نه که دهد افسرش / همت درویش بلند اخترش
عشق و تحیر چو بدل جا گرفت / عقل و خرد ره صحرا گرفت
دل شده را بزم و بساطی نماند / صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
من کیم آن راحله گم گشتهٔ / دیده بخوناب دل آغشتهٔ
خیز شتربان که ز افسانه ام / سوخت بجانم دل دیوانه ام
عاشق دل سوخته دیوانه شد / ترک خرد گفت و بمیخانه شد
سلسله زان زلف دو تا بایدم / ورنه بسی سلسله ها بایدم
ای زده بر خرمن صبرم آتشم / سوزم و زین آتش سوزان خوشم
خیز شتربان که شترها مست / سر نشناسند ز پا باز دست
شیفته جانی که گرفتار اوست / آرزوی او همه دیدار اوست
هرگز ازین ده کده مردی نخاست / اهل دلی صاحب دردی نخاست

ایضاً وله فی النصیحة والموعظة العلماء السوء والطاعنین

ای که نداری خبر از حال من / طعن زنی از چه بر افعال من
این همه طعن از ره کین میزنی / طعن بر ارباب یقین میزنی
روز پی تقوی و سالوس باش / نام طلب صاحب ناموس باش
نیستی ای مزبله چون بدر جوی / پوشش کی خرقه و شو صدر جوی

هیچ مترس احمق و ابله پرست / چون تو درین ده‌کده کمره پرست
خار بلا در ره ابرار باش / خاک جفا بر سر احرار پاش
دام تو بس در طلب عیش و نوش / خرقه و سجاده که داری بدوش
موسی و فرعون بعهد همند / احمد و بوجهل بعهد همند
مار هم و مهرهٔ همدیگر اند / زهر هم و زهرهٔ همدیگر اند
خصم هم و دوش بدوش هم اند / زد هم و گوش بگوش هم اند
باعث نقص هم و تکمیل هم / موجب رفع هم و تبدیل هم
دعوی و دانش نه دیگر بخرند / در بر آن قوم که دانش ورند
دانش اگر بهر بصیرت بود / تبصرهٔ صورت و سیرت بود
ورنه پی دعوت و موهبت او / خصم ورع دشمن تقویت او
گر بود و دل بسخن مایلت / پر شو از علم لدنی دلت
لب بگشائی و نگوئی سخن / تا چه بینی ز مجاز ما و من

وله قدس سره العزیز فی المثنوی وامق و عذرا

ای بنامت افتتاح نامها / وی بیادت گرمی هنگامها
نام تو دیباچهٔ دیوان عشق / یاد تو سرمایهٔ دکان عشق
کار زاهد ذکر و ذکر نام تو / جان عاشق مست و مست جام تو
نام جو از نام تو بی‌حاصلان / کام جو از جام تو صاحبدلان
چون مه روی تو بزم افروز شد / وآفتاب جنت اختر سوز شد
زان فروغی تافت بر ملک ملک / زین شعاعی ریخت بر فلک فلک
شد ملک همچون فلک جویای تو / شد فلک همچون ملک شیدای تو
نه فلک داند ملک حیران کیست / نه ملک داند فلک ایوان کیست

وله

ای فروزان آفتاب فاش غیب / عاشقانرا سر برون آور ز جیب
ای دلارا شاهد مشکین نقاب / جلوه کن بر تیره روزان بی‌حجاب
یک تجلی کن ز روی دلنواز / یک گره بگشا ز گیسوی دراز
پس جهانی را چو من آغشته بین / عالمی را واله و سرگشته بین
ای خدا ای بی‌پناهانرا پناه / رهنمای عاشق گم کرده راه
ره نبرد ایم بنما راه مان / بیخبریم آگاه کن آگاه مان
تا توانی بنگر و حیرانیم / بینوائی بین و سرگردانیم
عاشقی بنگر که با جانم چه کرد / دیده بنگر تا بدامانم چه کرد
بیم جانی را ز خشمی یاد کن / ناتوانی را ز بند آزاد کن
خوش دل آن بیدل که مفتونش کنی / تا رخ از خونابه گلگونش کنی

وله

سرخوش آن عاشق که در خونش کشی / تا ز دام عقل بیرونش کشی
ای بهر سوزی ترا سازی دگر / وی بهر سازی ترا رازی دگر
نغمه در هر خم تاریت هست / نو گلی در هر بن خاریت هست
در دو گیتی هر چه هست آیات تست / جلوه اسماء و صفات ذات تست
انت کالشمس و نحن کالعنا / انت کالبدر و نحن کالظلام
انت کالبحر و نحن کالزبد / انت کالروح و نحن کالجسد
نی تو چون بحری و ما چون قطره‌ایم / نی تو چون مهری و ما چون ذره‌ایم
قطره با دریا کجا همسنگ شد / ذره با خورشید کی همرنگ شد
از عدم زالطاف بی‌اندازه‌ایم / میدهی هر دم وجود تازه‌ایم
در عدم بودیم چون گنجی نهان / جز تو کس آگه نه زان گنج گران

وله

حیله‌ها و مکرها بردی بکار / تا که گشت آن گنج پنهان آشکار
سکه هستی بنام ما زدی / سنگ ناکامی بجام ما زدی
ساختی رسوای خاص و عام مان / بینوا و خسته و ناکام مان
تخم غفلت در دل ما کاشتی / خاک غم بر فرق ما انباشتی
زهر غم در ساغر ما ریختی / سر نگون ما را ز دار آویختی

تا گدازیم از شرار دوریت / جان سپاریم از غم مهجوریت
تا بر افشانیم دست از بود خویش / بر مراد یار خشم آلود خویش

وله ایضاً

مرحبا ای مقصد و مقصود ما / مرحبا ای شاهد و مشهود ما
یا منیر الخد یا بدر التمام / یا مضیئ الوجه یا شمس الظلام
اسقنی کاساً دجک بالوصال / یا کریم یا ذا العلا یا ذا النوال
مرحبا ای عشق بیرون تاخته / زهد و تقوی در خلاب انداخته
عشق و رندی مستی و حال آورد / زهد و تقوی هستی و قال آورد
کار زاهد ورد و ذکر و قیل و قال / جان عاشق غرق بحر ذوالجلال
عشق جوی و عشق گوی و عشق خواه / تا ادا یابی بمستان برد راه
مرحبا ای عشق شرکت سوخته / عاشقانرا اتحاد آموخته
مرحبا ای برق ظلمت سوز ما / روشنی بخش شب پیروز ما
آتش تست آنکه در دل جوش زد / جوشش تست آنکه راه هوش زد
عشق چون آرد تجلی در صفات / تا صفات آگه شود از نور ذات
عقل کو غافل شو از آیات عشق / تا توانی دید نور ذات عشق
عشق مستغنی است از اوصاف کل / وصف عقل است آنچه آید در عقل
کار عشق آری ورای کارهاست / نقل عقل است آنکه در بازارهاست

وله

ای برون از دانش ارباب هوش / وی فزون از بینش اهل سروش
تو برون از وهم و وهم اندر تو گم / تو فزون از فهم و فهم اندر تو گم
لامکانی و مکانی بی تو نیست / بی‌نشانی و نشانی بی تو نیست
روح را در جسم منزل داده‌ای / بحر را مسکن بساحل داده‌ای
لامکان را در مکان آورده‌ای / بی‌نشان را در نشان آورده‌ای

وله

آنکه فهم او بماند در صفات / با صفت قانع شود از حسن ذات
آنکه فهم او گذشت از هر صفت / زیبد ار خوانیش کامل معرفت
اوست در دانش بسی کامل عیار / لیک دانش را به بینش نیست کار
دانشی کز بینش آید در وجود / آن نباشد دانش آن باشد شهود

وله ایضاً من مثنوی مهر و ماه فی التوحید

جمال حق که بود از نور باهر / چو ظاهر گشت نورش در مظاهر
ز صورت نقش گونا گون گرو کرد / بر انها جمله جانها پیشرو کرد
عیان گشت از رخ اعیان جمالش / گرفت آفاق را هیبت جلالش
یکی گشت آسمان دیگر زمین شد / یکی پست آن دگر بالانشین شد
حضوری شد یکی دیگر حصولی / اصولی شد یکی دیگر وصولی
یکی سجد شد آن دیگر محدد / یکی مطلق شد آن دیگر مقید
جز او نبود تجلی ساز کرده / درون پرده و بیرون پرده
گهی از صورت آدم عیان شد / گهی در قالب حوا نهان شد
گهی ساقی شد و گه ساغر می / گهی مطرب شد و گه نغمهٔ نی

وله

هم او ایوان هم او بنا هم او خشت / هم او دهقان هم او صحرا هم او کشت
جنون فرمای هر دیوانه اوست / خرد بخشای هر فرزانه اوست
بهر میخانه او باده نوش است / بهر کاشانه او خرقه پوش است
نه در مسجد جز او بینی نه در دیر / نه در خود غیر او یابی نه در غیر
جز او چیزی نه و او در میانه / ولیکن از میان هم برکرانه

فی المناجات

خداوندا توئی دانای اسرار / ز اسرار نهان ما خبردار
توئی بخشندهٔ ادراک و تمییز / نباشد بر تو پنهان اصل هر چیز
ز اصل خویش ما را آگهی ده / ز دام جهل ما را کوتهی ده
ز لوح دل بشو نقش خیالات / خیالاتش بدل مسکین کمالات
چو از کون و مکان بیزاریم بخش / چو از نام و نشان افزونیم بخش
ز بزم بی‌نشانم ده نشانی / بلک لامکانم ده مکانی
کسی جوید نشان از بی‌نشانت / کسی داند مکان در لامکانت

برافکن پرده تا دانم چه‌ای تو / چراغ محفل افروز که‌ای تو
فلک را نه سراغ از خاک کویت / زمین را نه نشان از ماه رویت
همه در خاک و خون آغشته تو / ز پا افتاده و سرگشته تو
تو خورشیدی بدایع جمله ذرات / تو شخصی جمله ذرات مرآت
کی آمیزد در ذات کس را / کجا از مهر گردد ذره آگاه
بدایع هرچه در بالا و پستند / ز جام باده عشق تو مستند
اگر خاکست اگر افلاک باری / ندارد با کسی غیر تو کاری
ترا زیبد خدائی جاودانه / که هستی در خداوندی یگانه
تراشاید شهی بر شاه و بنده / که شد هر سر بلندت سرفکنده
چه گویم وجود جمله از تست / همه بود و نبود جمله از تست

ایضا وله فی المناجات

خدا و خدا نه نفس و نه نفس بود / نه مرغ روح محبوس قفس بود
ز واهب نام و از ممکن نشان نه / حدیثی از زمین و آسمان نه
نه چرخ اجرام علوی را نهاد آن / نه خاک اجسام سفلی را دگار
نه با خاک التفاتی افلاکیان را / نه با افلاک میلی خاکیان را
نه تقوی و ورع نه زهد و طامات / نه آتش خانه نه کوی خرابات
سلامت چون نه شیخ خرقه پوشی / ملامت کش نه رند باده نوشی
نه زاهد خصم ارباب تصوف / نه واعظ منکر اهل تصرف
نه آن یک کافر و ز اصحاب تقلید / نه این یک مومن و ز ارباب توحید
تو بودی و ز تو ئی ذات مبرا / ز کثرت عاری از وحدت معرا
نخست آن ذات نامحدود سرمد / بحد واحدیت شد محدد
بعلم و قدرت و اطلاق و تنزیه / مقید شد بوهم اهل تشبیه
بر آن شد قدرت از پرده غیب / برون آرد جهانی عاری از عیب
بتحت آورد بیرون گوهری پاک / وجودش مایه تمییز و ادراک
وز آن پس گوهری بی مثل و همتا / ظهورش باعث ابداع اشیا
نخستین عقل اول گشت نامش / وز و عقل دوم لبریز جامش
به نیسان دم ز درّ ان غواص چون / از آن بحر عمیق آورد بیرون
همه ذرات عالم را حقایق / بر ارباب نظر نور حدایق
چو ابداع عقول آمد بانجام / بایجاد نفوس افزود انعام
چو از نفس رخش راندی سوی آفاق / فکندی طرح چار ارکان و طاق
چو مرکب راندی از عالی بسافل / بسافل بست گلگت نقش اول
نشان بر بی نشان برقع چو انداخت / مکان در لامکان رایت برافراخت
پدید آمد یکی میل اندر آغاز / که جفتی را بجفتی سازد انباز
زمین شد جلوه فرما آسمان هم / من و ما گشت و پیدا این و آن هم
ز ترتیب فصول چار گانه / زمین شد مزرع شخص زمانه
یکی زاهد یکی میخواره نامش / یکی ساغر یکی سجاده دامش

فی صفت العشق

یکی شیخ و یکی مرشد خطابش / یکی لاف و یکی دعوی حجابش
ز بحر عشق عالم را نمی دان / ز نفخ عشق آدم را دمی دان
دمی زان نفخه را آدم بود دام / یمی زان لجه را عالم بود نام
طلسم آن چه بوده است آب و گلها / چه باشد ساغر این جان و دلها
ز ستر عشق حرفی در میان جست / نشانی در جهان زین بی نشان جست
هم آغازش بجز افزودنی نیست / هم انجامش بغیر از سوختن نیست
همه عشق است و بس در چشم بینا / ز موسی تا عصا تا طور سینا
مگو باطن بظاهر شد مباین / که ظاهر باشد اینجا عین باطن
مگو در عشق از بالا و پستی / که هشیار است اینجا عین مستی
بلند و پست وصف اعتباریست / ز وصف اعتباری عشق عاریست
ور در چشم صورت بین چنینند / که گر پستند و که بالانشینند
اگر بر دیده‌ات دامن کنی جای / نه بینی غیر عذرا جلوه فرمای
اگر در گل و گر در خار بینی / بهر جا بنگری لیلا ببینی

ز جولانگاه عشق آمد نشان یافت / که از جولانگه هستی عنان تافت
چراغ عشق عالم بر فروزد / ولی با هر که آمیزد بسوزد
سری کو فارغ از سودای عشق است / دلی کو خالی از غوغای عشق است
بخوانش دل که جسم ناتوانی است / بگویش سر که مشتی استخوانی است
بعشق آمیزش دل ضرور است / گزو شایسته بزم حضور است
یکی شیر است صید انداز و خونخوار / که صید او بود دلهای افگار
یکی باز است و پروازش بگردون / شکار او دل آغشته در خون
یکی سیل است چون دریا خروشان / ز شور او دل افسرده جوشان
یکی شور است در دلها شرر ریز / شرارش شعله خیز و آتش انگیز
ندانم نام او عشق است یا درد / همی دانم که انگیزد ز جان گرد
ندانم نام او ذوق است یا شوق / همی دانم که برگردن نهد طوق
ندانم نام او میل است یا مهر / همی دانم که آلاید بخون چهر
غرض عشقی که در جانست ما را / وز و جان جای جانانست ما را
برون از دانش اصحاب قال است / فزون از بینش ارباب حال است
نداند کس نشان و منزل او / برون است از دو عالم محفل او
ز عشق آمیزش جان با جسد است / عیان در احمد انوار احد است
احد باشد مسما احمد اسمش / حقیقت گنجی و صورت طلسمش
ز وحدت کثرت و همی عیان است / بکثرت وحدت ذاتی نهان است
چو وهم کثرت از اوصاف هستی است / فنای هستی اندر عشق و مستی است
کمال عقل در عشق ای حکیم است / چرا کان حادث است این قدیم است
درین مشهد صدور این مصادر / ندارد باعثی جز میل صادر
چو میل صادر از ذاتش جدا نیست / جز او مشکل جز او مشکل کشا نیست

فی النصیحه لاهل الهوی

همان میل است ز اول تا بانجام / همی میخانه دار و راح و اجام
دلا تا کی ره باطل سپردن / فریب هر بت عیار خوردن
پریدن تا کی از شاخی بشاخی / دویدن تا کی از کاخی بکاخی
گهی کافر شدن زنار بستن / گهی مومن شدن ساغر شکستن
گهی در دامن صحرا دویدن / گهی در گوشه خلوت خزیدن
بحر عشق کشتی غرق کردن / پس آنگه پای از سر فرق کردن
نباشد جز تلاش آن هوسناک / که بود جانش از لوث هوا پاک
ز جامی بایدت سرمست گشتن / برامی شایدت پابست گشتن
که باشد مستی آن جاودانی / که گردد بند جا و لامکانی
به پیری در جوانی جان و دل ده / که جسم او ز جان اهل دل به
ابو القاسم که پیش اهل عرفان / دل است و دل با جان است و جانان
میان انجمن و ز انجمن دور / کنار خویشتن و ز خویشتن دور
مکان در وی چو وی در لامکان گم / نشان در وی چو وی در بی نشان گم
گرا عمی دیدی اعیان را کماکان / عیان گشتی در اعیان ذات اعیان
بود وصف آنکه آید در بیانها / نگنجد حد بی حد در زبانها

فی بیان التوحید من مثنوی الموسوم بوصف الحال

مرا در بیحدی او سخن نیست / سخن در وصف بیحد حد من نیست
لله الحمد قادر متعال / بر خلایق رئوف در همه حال
آنکه ذاتش نه در خور صفت است / فهم وصفش کمال معرفت است
که کند فهم ذات بی صفتش / یا برد پی بکنه معرفتش
در بر ذات او بود یکرنگ / خار و گل لعل و خاره شهد و شرنگ
اینکه چون صفات آن ذاتند / بر آن ذات سر بسر باشند
صفت تن بلند و پست بود / حق مبرا ز هرچه هست بود
صفت و ذات جلوه های ویند / محو اثبات جلوه های ویند

هرچه وصفش کنم ز ذات و صفات
ذات و ذات عین یکدیگر
پرده گر فتد ز روی صفات
گر تو اندر ما و من گذرد
هرچه باید بهم که داد و دهد
خوان از و نان از و دهان هم از و
بجو و آو ز خودی جدائی کن
ورو لت مبتلای چنبر اوست
کم و بیش از تو رنگ هستی جست
بزبان وصف ذات تو نتوان
خاک در جان پاک ره نکند

وهم من باشد آن نه اسم و نه ذات
از معانی جدا شود چو صور
نگری از صفات غیر از ذات
تا بدرگاه ذو المنن گذرد
و آنچه شاید درو نهاد و نهد
جسم از و جان از و جهان هم از و
با خدا الکه آشنائی کن
مو بمو هر که رو بهی در اوست
سربلندی و زیردستی جست
که وصف صفات تو نتوان

از صفت ذات را رهائی نه
تا ترا چشم بر صور باشد
صفت و ذات عین یکدگرند
هستی و نیستی که عین همند
او نهد خوان او چشاند نان
بخدا تا ز خود جدا نشوی
از در او متاز بر در غیر
ای منزه ز چندی و چونی
نظری سوی ما ز عنایت کن
تو فزونی ز دانش و ادراک

ونه خدا خلق را جدائی نه
ذات دیگر صفت دگر باشد
بر خاصان حق که دیده ورند
ذات و وصف خدای ذوالمنند
او دهد عقل و او ستاند جان
با خدا هرگز آشنا نشوی
جز رخ او مبین مسجد و دیر
نه کمی باشدت نه افزونی
وز عنایت مرا هدایت کن
فهم ذات تو کی و مشتی خاک
سگ اندر سماک ره نکند

در نعت حضرت سید المرسلین

احمد مرسل آفتاب ازل
غرض از خلقت مکان و مکین
بنده او چه ماه و چه پروین
اولیا نه انبیا دو پابند
علی عالی آن ستوده حق
کف موسی کفی ز دریا بیش
ای منزه ز پاک و ناپاکی
پرده بردار و خودنمائی کن
اولین خنده جبین منوال
خاصه خورشید آسمان صفا
او ز هستی نه هستی از وی زاد
ساقی باده های لم و کیف
نه بخود بنگرد نه جانب کس
کاین همه ز خیال می خیزد

مه و خورشید برج علم و عمل
آن امین زمان امان زمین
والماو چو نوح و چه ادریس
که رهائی ز نیک و بد یابند
که بپیش بخلق برده سبق
دم عیسی و می زند مهایش
وی منزه ز پاک و لی پاکی
فاش تر دعوی خدائی کن
متحد اصل و مختلف احوال
ماه تابنده سپهر و فا
او ز هستی نه هستی از وی شاد
که بهر باده نسبت او حیف
که بجنبش یکی است پیل و مگس
گرچه طرح وصال می ریزد

در تحیتای بحر بی رنگی
اول اصفیا نبیره ذات
زو بلندی بلند و پستی پست
زو لیا الکه راه دان باشد
مرده او نه خضر آب حیات
یکدم جانفزای او آدم
پاک و ناپاکی از تو گشت پدید
هر نبی را طریقت دیگر
همه از نور حق سرشته بگل
قطب اقطاب دهر او العالم
مطرب نغمه های بیچه و چون
فارغ است از تمیز ساعد و دوش
یا بجوشش آمد ل که بی خیال بود
هر چه جز دوست گر همه ذوق است

گوهر آرای روم و زنگی
آخر انبیا بنور صفات
نیستی نیست ملکه هستی است
مقتدای جهانیان باشد
تشنه او نه نوح لجه ذات
یکدم دلگشای او عالم
پاک و ناپاکی از تو گشت پدید
گرچه بنور حقیقت دیگر
رشک مهر و مه فرشته بگل
آن ز خود فانی و بحق قائم
که ز هر نغمه بشور فزون
دوش او امشب است امشب دوش
فارغ از ذوق و وجد و حال بود
جان پا بست را بسر طوق است

فالی

می عشق ار خوری و مست شوی
خاک را خاک خوان و مه را ماه
دیده ای جو که هر چه را نگرد
قطره را بحر بیکران بیند
طلب از دل که یار طالب تست
مغز نغزی بجو که پوست بسی است
قند اگر بایدت ز زهر مرم
رخت در کوی اهل فن مفکن
در خروش آی و جامه چون
بگشائی بقشر و پوست بصر
بیخبر را چه حاصل از سفر است
بگذر از ذکر و در تفکر کوش
متفکر اگر بود دل تو
فکر کن در صنایع صانع
این تفاوت که در صور نگری
جز بر خسار دلگشا مگشا
آن کله بادیش که می کلاه است
کعبه و دیر ار یکی گشته
حق بماند که لاشریک له است
شاهد ار بایدت ز خود میجوی
از خودی تو گر ترا گیرند
جمله عالم خیال انسان است
شیر دیدن کجا و شیر شدن
هست را نیستی و نیستی هست
بود ذات را زوال و فنا

وا تقفار شهر هر چه مست شوی
گوهر ا گوهر دان و که را کاه
پرسش از پرتو خرد نگرد
در مکان فسحت لامکان بیند
طرب آنجا که دوست راغب تست
بو الهوس در هوای دوست بسی است
لطف اگر بایدت ز قهر مرم
عهد دانای خود شکن مشکن
آتش افکن پلاس کردون
تماشای بغیر دوست نظر
سفرش را چه فرق با حضر است
فکر را باش و در تفکر کوش
حل شود از دل تو مشکل تو
مقالات لب مشو قانع
زان بود کش بچشم سر نگری
جز بدیدار جان خرامفزا
تخت آن را سزد که خاک ره است
سنگ تو عین بی تنگی گشته
بر ممالک ملیک و پادشاه است
مشهد ار بایدت بخود میپوی
پیش پای تو نیک و بد میرند
کیست انسان کسی که ز نقش است
دام و دد خوردن و دلیر شدن
نیست هم مستعد هستی نیست
نبود وصف را ثبات و بقا

هستی هر بلند و پست از وست
گمرا اندر جهان جوی بسته
آنچه من بینم ار کسی بیند
آن دلی را که شوق آزاد است
رغبت او ترا طلب بخشد
گل اگر بایدت بخار بساز
گمری از ستیز بیخردان
زهر می نوش و خوه فردش مباش
تا گر زین جامه و پیم رای
ذکر کن تا که عین ذکر شوی
آن سفر را سفر توان گفتن
بی تذکر چه سود دارد فکر
دل بده جز بیاد قامت دوست
در مظاهر من و تو نی گنجد
چشم ای از جفا جگر خسته
بجو داور خودی بگاه بگاه
تا بود کعبه یا که دیر بود
وحدت از کثرت بر انگیزد
از شناسائی کسان بهر است
گر سفر بهر جستن یار است
یاری از یار جو نه از یاران
آدم است آفریده یزدان
ذات عریان کسوت الم است
صورت هست مستی طلب است
نامه الاشتراک موجود است

هرچه بوده است هرچه هست از وست
که نه از خاک خسروی رسته
که بکراه در خسی بیند
بندگی خسروی الم شاه دیت
طلب او ترا طرب بخشد
گنج اگر بایدت بمار بساز
گر ز دلان جور میکشند روان
سخت میکوش و گنج نوش مباش
از کمند تن سقیم جهی
فکر کن تا که محو فکر شوی
که مسافر رود بجان از تن
بی تفکر چه فیض بخشد ذکر
که نه ذکرش جز به یاد وست
در حقیقت کجا دو می گنجد
عشق ای بر وفا کمر بسته
از خدا انچه خودی بخواه بخواه
هرچه در وهم تست غیر بود
کثرت و وحدت ز میان خیزد
خویش را جوی و خویش آن شناس
یار با تست این چه پندار است
همت از ابر جو نه از باران
عالم است آفریده انسان
صفت است انکه مستعد عدم است
یعنی نیست هستیش لقب است
هستی دان بری ز وهم و صفت

مایهٔ الامتیاز شان صفت است که نظرگاه اهل معرفت است
اسم و وصف از میان چه بر خیزد همه با یک دگر در آمیزد
آن هویت که مبدع اشیاست بیکم و کاست منبع رجب و رست
هرچه آید بگفتگو هیچ است هیچ در هیچ و پیچ در پیچ است
صمت پیداشتی ز ناداتی است نقل بیهوده گوهر افشانی است
چه سخن گوید از فراق و وصال آنکه شد محو روی شاهد حال
هیچ کس دیده که در بر یار از غم هجر یار گرید زار
دیده در حضور دوست کسی عشق ورزد بنام او نفسی
ذکر او می دهان چو تو ام نام او بر زبان چه آرام
آن ریاضت که عقل و جان کاهد زان التحش که معرفت خواهد
چه ریاضت به از رضا بودن بقضای خدای آسودن
زانکه آسودنی ز پالایش به ز فرسودنی ز آلایش
بنده گی کن کرت خدا باید بخدایت دل آشنا باید
شیوهٔ اهل کرمت ادب است پیشهٔ صاحبان دل طلب است
بقناعت گرای و مسکینی بمحبت گرای و بی کینی
در طلب باش و در محبت کوش می وحدت ز جام کثرت نوش
ناز و تمکین بهل که عادت اوست عجز کن عجز کین عبادت اوست

من الهی نامه

بنام خداوند بالا و پست که مخمور او نیز هشیار و مست
نه در هوشیاری بهوش از وند نه در باده خواری بخوش از وند
خرد او کیست تا خود نمائی کند بکام دل خود خدائی کند
بصورت خداوند مانند کان ولیکن بمعنی همین و همان
ز اسما گذر در صفاتش نگر صفاتش همه عین ذاتش نگر
موحد از آن گرد و نفی صفات که باشد صفات خدا عین ذات
بجز عشق او هرچه در دل بود چو حایل بود به که زایل بود
رهی را که زاهد بسالی رود بیک گام شوریده حالی رود
ولی ترک سر شرط شوریده گیست بدین میتوان یافت شوریده کیست
خوشا وقت آنان که مست ویند بلند جهانند و پست ویند
همان به که با نیستی ایستی که زیبا بود هستی و نیستی
همه عین خود یاب چه خود چه غیر همه محو خود بین چه مسجد چه دیر
گلو هست جزوی که بی کل بود که هر خاری آستین گل بود
بهر مور ماری و پیلی نگر بهر پشه جبریلی نگر
اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست اگر بیش اگر کم گذرگاه اوست
اگر همچو شکر و گر چون نبید همه مظهر ذات پاک ویند
ولی از صفت در گذر ذات جو بذات آن صفت را که شد تا بجو
براق است تن بهر جان رسول که بی او میسر نگردد وصول
خموشی بود نردبان فلک ازین نردبان رو بملک ملک

حسرت همدانی از علوم رسمیه بهره مند و بتبرک و تجرید سربلند از معارف سالکین و از اکابر شعرای معاصرین در فنون سخن سرائی طبعش بتغزل سرائی مایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین شمایل اوقاتش بسیاحت مصروف و بوارستگی معروف از اوست

ولہ

هر کس نگهی دارد گر عهدی و پیمانی بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمانها
کسی را کار در دل مشکل نیفتد نیفتد کار کسی با دل نیفتد
بهر گل میرسد می بوید این دل نمیدانم کرا میجوید این دل

حیران یزدی اسمش میرزا محمد علی و از اکابر سادات اعلی درجات یزد است

با علمیت از فضلای جلیل الشان و همواره در مجالس و محافل بکام آن شهر معزز و مکرم و در محامد صفات و پاکی ذات مسلم و ملاقاتش اتفاق نیفتاد باین بیتش اکتفا می شود

ولہ

خیالت الفتی دارد بویران خانه دلها نمیدانم چه میجوید درین ویرانه منزلها

حسن نهاوندی و هو مولانا حسن بن محمد مولد و منشا ایشان دیار مذکور و بصفات حمیده در آن دیار مشهور است در عنفوان شباب علوم عربیه و ادبیه را از فضلا و علمای معاصرین اکتساب فرموده و مراحل سلوک نیز پیموده و صحبت مشایخ و اکابر زمان رسیده و موانست ایشان را گزیده صحبتش اتفاق نیفتاده بعضی از اشعارش شنیده شد و اینان آن جمله است

ولہ

هر که خواهد ز غم هر دو جهان آزاد است گو بیا و قدحی نوش ز میخانهٔ ما
افسانهٔ غم ز دل خلقی کباب است خوش دل کسی که گوش باین داستان است
ز چشم میرسد یک خدنگم دمبدم بر دل نداند چشم او با دل چه رازی در میان دارد
ز چل سال ورع طرفی نبستیم شوم یک اربعین هم مست بی پا
ما سر بگریبان خجالت بدر دوست زاهد شده مغرور که ما اهل بهشتیم
حسن تو و من که توی از حسن وجودست گر از ره امکان نگری بکسیره زرشتیم
همای قدسیم و از آشیان خویش پریدیم بشوق گوشه بام تو و بدان نرسیدیم
شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدائی تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی

خاکی خراسانی نام شریف آنجناب مولانا لطفعلی و والدش از اهل بروجرد بود اما تولد آنحضرت در ارض اقدس روی نمود از علوم رسمیه و فنون ادبیه بهره ور گردیده و باده فقر از جام ملامت کشیده خراسان و پیشاور و کابل را سیاحت کرده و بخدمت جناب مسکین شاه پیشاوری و سید عالم شاه هندی رسیده از ایشان تربیتها دیده آنگاه بجانب عراقین و فارس شتافته سعادت خدمت حضرت سید قطب الدین شیرازی و آقا محمد هاشم دریافته و بنابر اخلاص بخدمت جناب آقا محمد هاشم نام فرزند سعادتمند خود را محمد هاشم نهاده غرض سالهای سال ره سپر وادی ملامت و تارک سبیل مروت و سلامت بود و بانواع ممکنه نفس را مجاهده میفرمود اغلب اوقات صایم و مشغول بذکر دایم جوعش مطلوب و عبادتش محبوب تا آخر عمر در عبادت و مجاهده ولوع داشت و پیوسته همت بر عزلت میگماشت بیشتر اوقات بخدمت و صحبت حضرت اوحد الموحدین حاجی میرزا ابو القاسم شیرازی روی می آورد و صحبت کثیر البهجت آنجناب را غنیمت میشمرد الحق عالمی عابد و فقیری زاهد و سیاحی وارسته و متورعی خجسته بود فقیر مکرر ادراک خدمت آنجناب را حاصل نمود خلف الصدقش مولانا محمد هاشم نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجوست و با فقیرش کمال لطف و انس است غرض جناب مولانا بحسب ذوق گاهی بسخن موزون مبادرت می نمود اشعار و مثنویات منظوم فرمود بالاخره در سنه ۱۲۳۴ وفات یافت و در حافظیه مدفون گردید این اشعار از اوست

بود گنج دو عالم در سر گوهر			گر آنها می شود کامت میسر
	من مثنویاته فی المجاهدة والریاضه		
یکی در جوع دایم دو دیدن جود			سیم در ذکر حق آن اصل مقصود
ترا چون گشت دایم ذکرش ایدل	یقین کل مقاصد گشت حاصل	چو جوع دایت کرد مسلم	بیابد آن دو دولت بیشک فراهم
چو نیکو بنگری در گل او صاف	سبب در جملگی جوع است بی شک	بدون جوع گر صد سال گردی	محال است آنکه صاحبحال گردی
متاب از جوع رو گر مرد راهی	بجو از جوع هر فیضی که خواهی	ز اکل سیر اگر ناقص کنی لام	شود اکسیر و حاصل گردد کام
چو بنود بنده را لطف خداوند	رهائی بود او را ممکن از بند	شدم گاهی بخلوت گه بمحفل	نشد کامی مرا جز رنج حاصل
هر آن گل را که بوئیدم بد او خوش	هر آنکس را که دیدم بود ناکس	بود دانا چو اصل دیگران فرع	بدو قایم بود هم عقل و هم شرع
مدار عالم است و قطب افلاک			همه دایر بدو تا مرکز خاک
	رباعی		
ای داور دانا بضمیرم که وه	بر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه	یا همت عالی مرا بار ستان	یا در خور همتم توانائی ده

خالد سلیمانیه و هو فخر العارفین و زین السالکین شیخ خالد و در کمالات صوری و معنوی واحد اصلش از اکراد سلیمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستگاه و بصحبت علما و فضلای معاصرین رسیده و سالها در بادیه تحصیل و طلب دویده و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا باده معرفت چشیده همواره آستانش ملجا فقیران و پیوسته محفلش مجمع امیران بهمت و سخاوت معروف و بطاعت و عبادت موصوف سلاسل بسیار دیده و طریقه نقشبندیه گزیده اکنون سلسله علیه نقشبندیه را بوجودش افتخار است و شیخ بالاستحقاق والاستقلال آن دیار است از بلاد بعیده طالبان خدمتش مخصوص تقبیل حضرتش می آیند و بمفتاح توجه و التفاتش قفل گنجینه طلب میگشایند از کثرت مریدین پاشای بغداد از وی متوهم شده شیخ از بغداد بروم آمده اکنون در روم بسر می برد این چند بیت از او است

من غزلیاته بدردی پا بستم درمان ول دیوانه خود را طبیبان جمله ام از چاره واماندند و من آخر

اگر مرد راهی درد دست بار است	و گر قصه جوئی حکایت دراز است	

خاوری کوزه کنانی اسمش میرزا معصوم و سلسله نسبش بشمس الدین تبریزی می پیوندد در دار المؤمنین کاشان توطن آرد و نظر بپاکی فطرت و نیکی جبلت مصاحبت اهل دنیا راضی نگردیده و بکسب

	و تجارت امور معاشش خود گذرانیده چنانکه در قصیده فرماید

زبهر و حال ز مردم طمع بریدستیم	گر صعوه را نخند طعمه همت شاهین	بقرص سفره خود راضیم ز گندم جو	بقصید بازوی خود قانعیم زرغت و دیهان

بحکم استطاعت بزیارت بیت الله مشرف و در عرض راه مثنوی بحر مثنوی قران السعدین امیر خسرو دهلوی مسمی بتحفة البحرین منظوم فرموده با جمله از مسالک سلوک واقف و از مصاحبان اهل معارف اشعار بسیار دارد در این وقت چیزی حاضر نیست این چند بیت تیمناً قلمی می شود

وله

	در آن خلوت که حیرت لب فرو بندد جهانی را	مجال نطق باشد خاصه چون من بی زبانی را	
شرمنده ام ز بسکه بوصلش تمام عمر	دارم فریب این دل هجران کشیده را	هست شمعم بدیده در همه جا	گردش از روی هزار انجمن است
	شرط عشق آمد خموشی ورنه منهم پیش یار	می توانم گفت حال خود زبانم لال نیست	

خاکی شیرازی اسم شریفش میرزا امین فقیریست دردمند و سالکی است دل نژند پیوسته در زحمت و ابتلا مبتلا و گرفتار و از ملامت و شناعت منکرین در آزار رنجهای بیشمار کشیده و مجاهدات بسیار گزیده و در کنج قناعت آرمیده در ایام شباب سیاحت فارس و عراق و عراق عجم نموده و مدتها در عتبات عالیات عرش درجات زایر بوده اگرچه بسیاری از مشایخ معاصرین را دریافته اما در وادی اخلاص و ارادت جناب محب علیشاه چشتی رحمة الله علیه شتافته از میامن خدمت انجناب بمقاصد اصلی کامیاب آمده چندی در قلم علیشکر توقف داشته و جمعی همت برارادتش گماشته طریقه سلسله علیه چشتیه دریافتند اکنون در خارج شیراز در بقعه هفت تنان زاویه و خانقاهی دارند و احبا صحبت ایشان را غنیمت می شمارند صحبتش مکرر دست داده اشعار خوب دارند اکنون جز این ابیات حاضر نیست

وله

ایدل اگر ز خودی رها خدا شوی	از پای تا بسر همه نور و ضیا شوی	گفتی گر اختلاف جهانست تم خلاص	هست خلاص گر بخلافش رضا شوی
یابی فراغتی ز شتهای نفس اگر	رباعی		با سالکان راه خدا آشنا شوی
چندی پی علم و مذهب و کیش شدم	یک چند دگر طالب درویش شدم	دیدم که دل است مبداء هر فیضی	برگشتم و طالب دل خویش شدم

راز شیرازی و هو زبدة العارفین میرزا ابوالقاسم بن مرحوم میرزا عبد النبی والدش با رادت و مصاهرت جناب شیخ مغفور آقا محمد هاشم شیرازی مشهور اختصاص داشته و بعلو درجات و سمو حالات معروف و بصفات حمیده موصوف بوده و در سنه رحلت نموده غرض جناب میرزا از جانب والد ماجد نسبش بجناب میر سید شریف علامه جرجانی میرسد و بطناً صبیه زاده جناب رضوان مآب شیخ العارف المؤمن الموحد آقا محمد هاشم شیرازی و نواده حضرت سید کامل فاضل و شیخ محقق واصل قطب الدین نیریزیست الحق فقرای سلسله علیه ذهبیه را بوجود جنابش افتخار است و در احوال و آداب طریقت ایشان را متابعتش روا است با آنکه هنوز در عنفوان جوانی است علامات پیری از ناصیه حالش هویدا و نشان بزرگی از چهره کمالش پیدا است مکاتیب شیخ مرحوم آقا محمد هاشم را جمع می نماید گاهی خدمتش اتفاق می افتد اگرچه میلی بشاعری ندارند اما گاهی همت بر مدایح ائمه می گمارند این چند بیت از قصیده او نوشته شد

در نعت حضرت صاحب الزمان گوید

ای تو ظاهر بکسوت ظهور	وی تو پنهان ز زودیت اهباب	ای وجود تو اولین جنبش	ای ظهور تو آخرین اطوار

ای دو قطب جلال را محور — وی دو توسن چو دایره پرگار
ای سرادق نشین عالم غیب — وی بدایع نگار هفت و چهار
ای مهین رکن فضل را پایه — وی بهین ملک علم را ادوار
عرصه پیمای خطهٔ لاهوت — ملک پیرای عالم انوار
در جهانی و از جهان فارغ — در مکانی و از مکان بیزار
تا کی با خمول جفت و قرین — تا کی با خفا مصاحب و یار
جلوه ده مهر رخ ز عالم غیب — بین جهان را ز کفر چون شب تار
همه دجال فعل و مهدی شکل — همه ایمان نما و کفر شعار
[...] شد و طلبنده در طرق نجات — نه نیوشنده صحبت ابرار

رحمت کوزه کنانی اسم شریفش میرزا محمد اصلش از کوزه کنان من محال آذربایجان است اما در اصفهان توطن دارد از افاضل و امجد زمان است بخدمت مشایخ عهد رسیده غالباً طریقهٔ انیقهٔ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه را گزیده ارباب حال و اصحاب کمال را بخدمتش رجوع است و بعد استانی مردم بکمالات قدرش بحد شیوع است در اخلاق محموده و اوصاف ستوده مشهور و در السنه و افواه مذکور است از سرکار دیوان حضرت صاحبقران مرسوم جوی و آن دارای معدلت نشان را مدحت گوی اشعار بسیار دارد و طریقهٔ مثنوی گوئی می سپارد صاحب تألیف و تصنیف محبوب وضیع و شریف است و فقیر هنوز بشرف صحبت آنجناب کامیاب نگردیده و اطوار و اشعارش را بواسطه شنیده این چند بیت از اوست

مثنوی

چند پویم در پی این آرزو — شهر شهر و خانه خانه کو به کو
چند ریزم سیل غم زین جستجو — دجله دجله چشمه چشمه جوی جوی
دیده دریا کردم و دل غرق خون — تا چه آرم تا چه سازم زین فزون
از طلب فارغ نبودم هیچ گاه — روز روز و هفته هفته ماه ماه
سالها جستش ریاضتها تاختم — و آنها در صید معنی ساختم
دیگرم نیروی در ابرش نماند — یک دو تیرم بیش در ترکش نماند
تا چه خواهم کرد در این خستگی — با همه همواری و وارستگی
کبریای عشق هستی سوز را — عالم تجرید جان افروز را
دامن از بالای ما بالاتر آ — سوی او راه از طریق دیگر آ

رضا علیشاه دکنی از امجد سادات رفیع الدرجات و از اکابر اولیای کثیر البرکات بوده نسبت طریقت و ارادت بجناب شیخ شمس الدین دکنی از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ نعمة اللهیه درست کرده معبدش در حوالی شهر بوده و هفته یکبار بشهر توجه نموده در منبر و مسجد باظهار فضایل ائمه اطهار می پرداخته غرض کرامات بسیار از وی نقل کرده اند و جناب سید معصوم علیشاه دکنی از خلفای اوست که بایران آمده و ترویج طریقهٔ نعمت اللهی کرده گویند در واقعه از امام ثامن ضامن مأمور شده که او را روانهٔ ایران نماید و نمود و بنا بر اظهار تشیع در طریقهٔ ایشان هر کسی را نامی که مشتمل بر نام حضرت امیر المؤمنین علی ع باشد جایز است مانند معصوم علیشاه و فیضعلیشاه و نورعلیشاه و مظفرعلیشاه و قس علیهذا بالجمله جناب سید از اعاظم عرفای متاخرین است و یکصد و چهل سال عمر یافته بعضی از معاصرین بخدمت او رسیده اند و بزرگواری او را فهمیده اند این رباعی از اوست

قاصد تو و مقصد تو و مقصود تویی — شاهد تو و شهد تو و مشهود تویی
بر دیدهٔ دل نیست کسی جز تو عیان — حامد تو و معبد تو و معبود تو

رونق کرمانی اسم شریف آنجناب میرزا محمد حسین بوده و در خدمت علمای کرمان تحصیل کمالات نموده دست ارادت بجناب نورعلیشاه اصفهانی داده و پا در دایرهٔ اهل حال نهاده سالک مسالک ایقان و ناهج مناهج عرفان قدوهٔ سالکان و شیخ هالکان دیده اش مطلع انوار سبحانی و سینه اش مخزن اسرار ربانی بوده و جناب زبدة المحققین میرزا محمد تقی کرمانی نسبت طریقه بوی درست نموده جناب مولانا احمد ملقب بنظام علیشاه کرمانی هم از فرزندان معنوی اوست از و تربیت یافته جمعی از مشایخ معاصرین را ملاقات نموده و زحمت بسیار کشیده بالاخره در سنه ۱۲۲۵ در کرمان وفات یافته سه دفتر از مثنوی جنات و کتاب مرآت المحققین و مثنوی موسوم بغرایب از اوست و این اشعار از دیوان او نوشته شد

و له

افراخته چو در بستان گیتی سرو سهی قد را — شد هر شجری طوبی با رفعت قد را
آن دلبر روحانی تا زلف پریشان کرد — در مجمع قید آورد دلهای مجرد را
بیجان ز غمش دادم و یقین دارم — کاین قرار مرا بیقرار خواهد کشت
غول و نیاره هر کس که زد و شد یارش — تیره جانست و بیجان ره زن و شیطانست
عشوهٔ قحبهٔ دنیا نخرد عاشق دوست — هر که شد دوست بدو دشمن درویشانست
خرم آنوقت که جان صرف حریفی بکند — رد جی از دیر و حرم یافته در کوی تو دوست

و له

در مظهر وجود عیان نیست جز تو کس — بر منظر شهود جمال تو است و بس
در داوری تجلی اعیان ز هر کسی — صد نخل هویت عیان دو صد قفس
نعلیک فاخلع آن تکه سعفانش — ورنه جمال او نشود بر تو مقتبس
نعلین چیست آرزوی دل و منصب — نعلین چیست هست هوای تو با هوس
در دام نفس و در قفس تن اسیر چند — یارب دگر وار هم از دام و از قفس
یا من هو الا الله و لا ذنب لی سواه — ادحم لرد نود تقبله ملتمس

گفتم بجز عاشق کسی دانم ترا مقصود نه — فرمان نعتبلم سید بی گفت آری اما زود نه
گفتم وصالت در جهان ممکن بود بر عاشقی — گفت آری اما آن زمان کز هستی او بود نه

رضای هراتی از اهل هرات و از مریدان جناب سید معصوم دکنی است گویند چون سید معصوم علیشاه و نورعلیشاه بهرات رسیدند در خاطر نورعلیشاه خطور کرد که مرا استعداد این مقام عالیه بود و بسبب التفات شیخ محروم نموده مدلول اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله جناب سید بفراست و کیاست این معنی را دریافته روزی از خانقاه برآمده رضاعلی را دید او را صاحب ادراک یافت بتربیت او متوجه شد در اندک روزگاری بدرجهٔ اعلی و مرتبهٔ قصوی رسید و برضاعلیشاه ملقب شد صاحب دیوانست و این دو بیت از اوست

و له

سرو سردار جهانم هشیارم یا هو — فارغ از کون و مکانم هشیارم یا هو
مستانه مستانه شیوه جان بازانست — بیان مستگرانه فشانم هشیارم یا هو

زاهد گیلانی از فضلا و عرفای معاصرین است و در علوم عقلی و نقلی از محققین او غیر زاهد جیلانی مشهور که شیخ صفی الدین اردبیلی مرید وی بوده همانا نسبتش باو میرسد وی شیخ زاهد ثانی است در خدمت حکمای معاصرین

تحصیل

تحصیل حکمت کرده و عاقبت روی ارادت بخدمت کثیر السعادت جناب عارف ربانی حاج محمد حسین اصفهانی آورد و بمقامات عالیه فایض شد در هنگامی که عازم حج اسلام و زیارت بیت الله الحرام بود در کاظمین ع رحلت نمود و کان ذالک فی سنه ۱۲۲۲ از عرفای نعمت اللهی است این رباعی از و نوشته شد

رباعی

عمری بهدر رسمها نشستم	با اهل ریا و کبر و کین پیوستم	از یک نظر عاشق رمزی آخر	هم از خود و هم ز غیر خود وارستم

ساغر شیرازی

وهو زبدة العلما و قدوة الفضلا تاج الحرمین الشریفین حاج شیخ محمد احمد اعمام آنجناب همگی از مشایخ و ائمه آن ولایت و کلاً سلسله نیک و طایفه بدل نزدیک همیشه بین الخواص والعوام معزز و مکرم و بفضل و صلاح و علم و عمل همگنان را مسلم بذلهای لطیف و نکته های شریف از آنجناب سرزده و لطایف سخنان آن عالم سخندان گوش زد خلایق آمده با آنکه امامت میفرمود در قید این اسم و رسم نبود همواره بمقدار روزی مقدر قانع و خاطر را از پیروی اهل طمع مانع واقعاً شیخی خوشحال و عالمی صاحبکمال و امامی نیکوخصال بود قصیده و غزل خوب بیان می نمود و خدمتش مکرر اتفاق افتاد از غزلیات او چند بیتی تیمناً نوشته می شود

وله

گر بر جبهه صدق دل عرضه دهی نیاز	به که برق در حرم جلوه دهی نماز	گرچه برای بندگی ساکن مسجدم ولی	بندگی خدای کو بنده حرص و آز
ای سوی کعبه رو سپرین کجاست ای دل	شاد مشو که همرهی قافله حجاز را	از گدائی در میخانه شاهی کنم طلب	و زدران درگاه یکسان چه گدا و شاه را
ریا همین بر عشاق جنت و رضوان	ایام شهر خرد اگر ریا کنند	اگر ز صحبت زاهدی کشان کناره کنم	بروی ساغر جان دگر نظاره کنم

شهاب ترشیزی

اسم شریفش میرزا عبدالله واز کمالات صوری و معنوی آگاه اجدادش بحکومت این قصبه سرافراز و بمزید عزّ و جاه ممتاز غرض خود در شباب از منادمت سلاطین کامیاب و بلقب خانی مشعوف و بسخن سنجی معروف در زمان زندیه بعراق و فارس آمده بخراسان مراجعت کرده و شاه محمود افغان او را بهرات خواسته و مدتها مدحت شاه آراسته اغلب اهالی هری را ا هجی ارگ گفته و آخر مسلک ترک و تجرید برگرفته از ملازمت و منادمت نفور و بعبادت و مجاهدت مشهور در صحبت مشایخ معاصرین بتحصیل مراتب عرفانیه کرده در سنه ۱۲۱۶ وفات یافته اشعارش از صد هزار متجاوز و خمسه و دیوانش هنوز دیده نشده بهرام نامه و یوسف و زلیخا و عقد گهر در علم نجوم از کتب اوست بعضی از قصاید که در مدایح حضرات ائمه ع عرض کرده ملاحظه شد از طرز کلامش کمال قدرت معلوم و علو طبعش مفهوم میشود غرض از فحول شعرای معاصرین بوده این چند بیت در نصایح و مواعظ فرموده

وله

فیروزه شهر خیمه ملکت قیصر زن	تا به سپهر برکشی با همه تو اکبری	ساغر بزم بیخودی در کش و در گذر ز خود	تا کند بر آسمان در دو هفته ساغری
منزل یار را بود وادی نفس تیم زن	کی برسی به یار خویش تا ز خویش گذری	ایکه ز نیست فطرتی مرکب دیو گشته ای	گوش که برگ زنی طعنه برابری
با همه کبر و سرکشی هست ز چاکران تو	آنکه تو بسته ای به میان دار و بجا کری	توشه راه خویش کن تا بخرقه پارسی	چاره بهای خویش را از تو سپهر چنبری
قافله وقت صبحدم رفت و تو ماندی از عقب	بر سر راه منتظر راه زنان لشکری	تن بره ایست پس ببین گرگ فتن در کمین	از پی قوت خصم خود این را چه پروری

نفس هوا پرست تو دشمن جان بود ترا	ببینه دفن دشمنی برادران چرا بری	از هوسی محالیکه حج ز زبان کرده است	این چه سود است خدا را که ز باش نشو آتش

شکیب اصفهانی

اسمش میرزا محمد علی بتحصیل کمالات متداوله نموده مدتها در طلب درویشان آگاه و عارفان با تمکین مسافرت و سیاحت فرموده عراقین و کردستان و فارس را دیده خط شکسته را خوب می نویسد چندی در شیراز در مسکن فقیر آسوده به هند رفته وفات یافت از دوست

وله

	رشته بر پا و سر رشته بدست صیادم	هم گرفتارم و هم طرفه شکاری دارم

شاهد ایزدخواستی

اسم شریفش آقا میر مؤمن مولدش قریه ایزدخواست من توابع فارس اجداد امجادش همه سادات عظام و علمای کرام بوده و والد ماجدش جناب مقدس القاب مغفور آقا سید ابوالقاسم را سه فرزند ارجمند بل سه گوهر بی مانند است یکی جناب فضیلت مآب سید عالم عامل آقا سید محمد برادر مهتر جناب آقا میر مؤمن است که در شیراز توطن دارند و مخلصان خدمت ایشان را غنیمت می شمارند در حسن خلق و سلامت نفس و لطافت طبع مسلم است وجب الاستدعای جمعی در یکی از مساجد امامت میفرمایند و دیگری جناب سید میرزا برادر کهتر ایشان است که در قریه مذکور ساکن و گاهی بعزم ملاقات بشیراز آمده پس از چندی توقف مراجعت مینماید غرض جناب میر صافی ضمیر در شیراز تحصیل علوم فرموده مدتها بدان مشغول بود تا از کمالات صوری مستغنی گردید اینک بکمالات معنوی راغب و تکمیل نفس را طالب است بیشتر اوقات بمعاشرت و مصاحبت احبای صدیق و اخلای شفیق خورسند و از مشرب محبت و ذوق بهره مند است ابنای زمان در تعظیم و تکریمش میکوشند و ملک زاده کان بوفق و رفق با وی میجوشند غرض فقیر را بخدمتش اخلاص تمام و او را با من الطاف مالا کلام است بیشتر ایام با یکدیگریم و از حالات هم باخبریم گاهی شعر میفرماید از آن جمله است

	دل ز کف رفت و نیامد بکفم دامن دوست	قیمت وصل ندانسته خریدار شدم

شحنه خراسانی

وهو زبدة الامرا محمد مهدیخان بن محمد حسن بیک بن حاجی محمد خان او بهبهی او به من محالات هرات جدش از حکام زاده گان بوده و بحکم نادرشاه افشار در یابیگی مازندران شده بوفور حشمت و صلابت محسود اقران آمده مجعات عادی و اظهار سرکشی آخر الامر از حلیه بصر عاری گردیده و باتفاق مرحوم میرزا مهدیخان منشی الممالک بزیارت مکه معظمه رفته مراجعت نموده فوت گردید از وی سه پسر در صفحه روزگار بیادگار ماند نخستین محمد حسین بیک جد امی فقیر که در هرات فوت شد دیگر محمد حسین بیک که والد سرکار خان فیشان بود و دیگر محمد رضا بیک که اکنون در سن کهولت و در قید حیات است و همه را طبع موزون بوده و بشعر مبادرت نموده اند و همواره در آن بلاد عزت و ثروت داشته اند بعد از فوت ایشان خان معزی الیه در دولت قاجاریه ترقیات کرده بمراتب موروثی رسید همواره بمناصب عالیه مانند صدارت و امارت ممتاز و چون در بدو حال داروغگی و شحنگی شیراز قبول نموده

همین سبب این تخلص بوده مجملاً امیر سیت بهمت و سخاوت موصوف و بادراک و کرمت معروف شعرا و فقرا از نزدیک و از مدحت سرا واو ایشان را جایزه فزا اغلب اوقات ارباب کمال را مجلسش محفل و اصحاب جلال را وثاقش منزل چنانکه محمد باقر بیک متخلص بنشاطی قریب بهشت سال در صحبت وی از هر گونه تفتیش فارغبال و قس علیهذا پرورد کار ظاهری فقیر نیز اوست و علاوه بر نسبت قدیم نسبت جدید نیز بهم رسیده الحق فقیر کمال تربیت و نهایت مرحمت ازو دیده اگرچه در بدو شباب بعیش و طرب و لهو و لعب کامیاب بود و اکنون از آن اطوار تایب و صحبت عرفای عهد راغب است دیوانی از هر گونه شعر دارند از آنجمله چند بیت نوشته شد

غزلیات

در آن محفل که آسان ره ندارد پادشاه آنجا / گدائی همچو من مشکل تواند برد راه آنجا

نشان تیر ملامت شده‌ام در همه شهر / بس است در ره عشقش همین نشانه مرا
زاهد از اعتقاد و اهل ذوق / عاشقی حق است و باقی باطل است
بی ادب ار نیم نفسی بس عجبم / ز عشق من ز حسن تو دارد نهایتی

وله

عاشق خویش است خواهان دوست / هر که جز جانان بچیزی مایل است
گم همیم و راه بسوی تی بریم / ایره مای کم شده کان خم و ...
گر همه دانند و گرنه که هست / روی دل جمله جهان سوی ...

در مدح و منقبت حضرت شاه اولیا علی مرتضی ع گوید

جز قهر تو نی خدا را قهر دگر / ایجا و کند اگر دو صد دهر دگر
گویند بعصیان تو ره نتوان برد / ره سوی تو باروی سیه نتوان برد

وله

ای مدح تو از آب بحر نتوان نگاشت / هر قطره بحر گر شود بحر دگر
من فاش گویم بخلاف همه کس / پیش کرمت نام گنه نتوان برد

رباعی

کعبه ز تو ای زاهد و بتخانه ز من / کوثر ز تو ای واعظ و پیمانه ز من
زنار ز من سبحه صد دانه ز تو / عالم همه گر ز تو و جانانه ز من

وله

آن شیخ که بشکست ز خامی خم می / ز عیش و نشاط میکشان شد همه طی
گر بهر خدا شکست پس وای بمن / ور بهر ریا شکست پس وای بوی

صبای کاشانی

و هو ملک الشعرا و سلطان البلغا افصح المتاخرین و المعاصرین فتحعلی خان انتخاب از اعیان و اشراف شهر مذکور بود و مدتی در شیراز راحت نمود در بدو جلوس میمنت مانوس پادشاه فریدون جاه المستظهر بالطاف الله حضرت شاهنشاه صاحبقران و خدیو ممالک ایران فتحعلی شاه متخلص بخاقان بوسیله قصاید غرا و مدایح زیبا از ندمای محفل سلطانی و از امرای حضرت خاقانی گردید و روزگاری نیز بحکومت قم و کاشان گذرانید بعد از آن استعفا جسته و بلتزمین رکاب نصرت انتساب پیوسته در سفر و حضر بمراحم بی پایان سلطانی مفتخر آمد کتاب مستطاب شهنشاه نامه را بنام نامی و اسم سامی حضرت شهریاری باتمام رسانیده و مورد عواطف بیکران خسروی گردید دیگر باره ادهم خامه اش بوادی سخن پویان و طوطی ناطقه اش مثنوی گویان شده خداوند نامه را از آغاز بانجام رسانید گوش و گردن عروس روزگار را

بر در شاهوار ساخت و آخر در سنه ... لوای عزیمت بسفر آخرت برافراخت قریب بهفتصد سال است که چنین سخن گستری در گیتی نیامده و سالهاست کسی دم از همسری نزده جمعی از ارباب انصاف مثنوی وی را بر مثنوی حکیم فردوسی ترجیح نهند غرض ملک الشعرای بالاستحقاق این عهد بوده فقیر را بقوت طبع و پختگی اشعار آنجناب کمال اعتقاد است مثنویات و دیوان ایشان زیارت شده است چون مثنویات آنجناب دور از سیاق این کتاب و گنجایش دریا در قطره ناصواب است از ایراد آنها معذور چند بیتی بر سبیل تیمن و تبرک از قصیده که در افتتاح دیوان فصاحت بنیان مرقوم و در توحید گفته است با برخی از اشعار مثنوی موسوم بگلشن صبا که در نصیحت گفته است قلمی گردید

من قصاید فی التوحید

تعالی الله خداوند جهاندار جهان آرا / که ازو شد آشکارا گل ز خار و گوهر از خارا

مرصع کرد بر چرخ زبرجد گوهر انجم / معلق کرد بر خاک مطبق گنبد مینا
ز فضلش شاه شام آمده با طره تیره / ز فیضش نوبهار آمده با غمزه غرا
ز سوزان مهر پور آذر پرور گلشن / ز بی برگی نخل بهر دخت عمران در خرما
همه کافروی آتش فروز خرمن موسی / همه مادان لی سرمایه سوز آتش دانا
نحکه پرتوی از خویشتن بر نوگل سوری / نهاده جلوه از خویش در سرو سهی بالا
غرض معشوق و عاشق اوست غنچه خود بخود / لباسی در میان شخص سلام و هیات سلما
پریشان کرد در بستان معطر طره سنبل / فروزان کرد در گلشن منور چهره رعنا
ز حکمش چشمه موسی روان از خاره محکم / ز امرش ناقه صالح عیان از صخره صما
ز بحر قدرتش گردون گهی دانی که صدف باشد / وزان اختر و انجم هزاران لؤلؤ لالا
کند چون در زلیخا جلوه یوسف آگه حیران / شود چون ظاهر از یوسف زلیخا را کند رسوا
نهد دل را از آن آمد فغان و ناله و زاری / تمارید از پی آن شد خروش و شیون و غوغا
چنین گویند بسیاران که مدهوشند در بر دان / کما الحق زین سخن دارای شان جدا با ما

که ذات او بود دریا و موجودات امواجش / ولی گرمک هستی جست موجودی بجز دریا

من مثنوی گلشن صبا فی التوحید

بنام خداوند هوش آفرین / دو گوش نصیحت نیوش آفرین
فرازنده کاخ گردان سپهر / فروزنده مهر تابنده مهر
که بی چشم و گوش است و زو چشم و گوش / یکی راست چون یکی حق نیوش
نگارنده پیکر از خاک و آب / برآرنده گوهر از آفتاب

وله فی النصیحه والموعظه والحکمه

مشو غافل از روز کار دورنگ / که کس را نماند یکیتی درنگ
بیازیچه پس اختر تابناک / برآرد بچرخ دون و رازد بخاک
حلاحل مه و آفتاب کند / وزان جنبش آخر بخواب کند
اگر سنگی آن آهن سنگیاست / وگر آهنی سنگ آهن رباست
بهر انجمن گفت پرداخته گوی / سخنهای شایسته پخته گوی
ز افتاده کی مرد آزاده باش / چو آزاده کی خواهی افتاده باش
حقار از حقارت بجائی رسید / که از تر خود فند دهیم وید
کند سوده و نرم باز و چنگ / هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ
تو چون طفلی و آسمانت چو مهد / قضا جنبش مهد را بسته عهد
اگر داری از سنگ و آهن دل آن / بفرسائی از گردش آسمان

وله

کسانی که جان را قوی خواستند / بطاعت تن ناتوان کاستند
چو زن پیکر خود میارای تنگ / که بر مرد رنگ زنان است ننگ
چو بالید بر خویش طاوس نر / بشد او را لکس ران سرانجام

وله

گرانی و سختی مکن ای پسر / که از سنگ و آهن تو سخت تر
چو باد وزان و چو آب روان / بجوهر سبک باش و نرم ای جوان

نه مرداد و در خبری باید نان | نه مر آب را او نی سایه ای | خور و خواب و شاهد به اندازه جوی | بجز راه پیوند یاران مپوی

دربیان نصیحت لقمان حکیم مر فرزند خود را و سؤال فرزند و جواب پدر و تأویل سخنان

شنیدم که لقمان پسر را زبهر | باندرز فرمود کای چون پدر | بخور لقمه جز خسروانی خورش | که تن یابد از آن خورش پرورش
مجو کام جز از بت نوش خند | میارام جز در دواج پرند | بهر خطه خانه بنیاد کن | وز آن خاطر دوستان شاد کن
بگفت ای پدر پند مکن سرای | بگفت ای پسر سوی معنی گرای | چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ | که گردد بکامت چو شکر شرنگ
ز وصل پری باش چندان بری | که در دیده دیو بنماید پری | براحت مخسب آنقدر تا توان | که خارت شود زیر تن پرنیان
بدانگونه کن جای در هر دلی | که هر جا روی باشدت منزلی | گرفتم بگردون برآید سرت | درآید سر چرخ در چنبرت
شود آشکارا آهن از صلب کوه | هم از آن شود کوه آهن ستوه | ز سنگ حدیدی آتش آمد پدید | هم از آن گداز است سنگ و حدید
میفروز در خرمن کس شرار | که هم در تو گیرد بپایان کار | ز نیکو نکوئی ز بد بد رسد | بهر کس رسد هر چه از خود رسد
گریزنده چون نشیند بپای | گراینده سنگ باز گردد بجای | کسی کو در افتد بر افتاده | ز سنگ بد بترش دان گر آزاده
گر آزاد مردی چو آزادگان | حذر کن ز آزار افتادگان

وله ایضاً تمثیل در ستایش عقل و کیاست و نکوهش شغل و ریاست

سلیمی یکی مار رنگین بکف
برون تنگ تنگ و درون پر شرنگ
بر افشانده پس رنگ از زر و سیم
ریاست همان مار رنگین شمار
ز ما نیز سر آرد و سر انجام
بر ایوان کسری حکیمی نگاشت
دل دردمندی بخود شاد کن
گر چون زیر خاک آخرین منزل است
بنفشانه تخمی کشا و رزه بهر
اگر زنگی این توده خاک سر است
شنیدم می عارف سالخورد

خط و خال او چون مه آسمان | بر آن غافلی کرد ناگه نگاه
گرفت آن گزاینده مار از سلیم | بیازرد و جان بر سلامت نبرد
گزاینده جان نا هوشیار | خداوندی و ده خدائی مجوی

وله ایضاً رحمه الله علیه فی فنای العالم

از این کاخ باید گذشت و گذاشت | اگر هوشمندی و فرزانه
بعقبی یکی خانه آباد کن | شنیدم یکی عارف پاکدل
چه حاجت بکاخی گر آب و گل است | چراغی بیفروخت کیستی بهر
که نه رود بنیادش از دامن قهر | زداینده هستی است آسمان

حکایت نوح ع و تجرد آنحضرت

در آن دم که دشمن دوان می سپرد | تن عورش از تابش آفتاب

ولیکن نه بر قصار ابدف
خط و خال آن مار بر دوش زر
ستاننده از زخم آن جان سپرد
ز امر خدائی جدائی مجوی
بشهر و ده کوی و بر شاه شهر
بنا کن بلک جا خانه
بعالم بپرداخت کاخی ز گل
گر آخر بنیاد و دودش بچهر
به پایان تخت را خورد و بیکان
وگر آهنی زنگ آهن خوراست
چو موم اندر آتش چو شکر در آب

یکی گفتش ای پیر دیرینه روز | تن از تابش آفتاب بسوز | نشستی چرا در سرای سپنج | سپنجی سرائی پی دفع رنج
نه لبید و گفتا درین روزگار | گر آسایش از سایه بود چه غم | شنیدم که از گردش روزگار | یکی فرزون داشت سال از هزار
بزرگان چنین از جهان رسته اند | نه چون ما دل اندر جهان بسته اند | چو صاحبدلان از جهان دل | نه بیهوده گل بر سر گل زنند

صفائی نراقی

وهو کهف الفضلاء والمعاصرین ملا احمد بن ملا مهدی نراقی ره نراق از قراء کاشان و ملا مهدی مجتهدی است والاشان بارع و والد مولانا احمد از مجتهدین امامیه بود و در فقه و اصول تصنیفات نموده خود هم از اهل اجتهاد و سالک مسلک صلاح و سداد است صاحب کمالات صوری و معنوی و در زهد و ورع او را پایه قوی است با اینحال بوجد و ذوق معروف و بخوش فطرتی و شیرین شعری موصوف وقتی در کاشان مدرسه بنا میکردند مولانا عبور نموده این مطلع را بداهتاً فرموده بسیار خوب گفته چند بیت دیگر هم از وست مثنوی نیز دارد موسوم به چهار صفه

من غزلیاته سلمه الله تعالی

در حیرتم آیا زچه رو مدرسه کردند | جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد | آراج کنی تا کی ای مغبچه یاما بنما | کافر تو چه میخواهی از جان مسلمانها
پیری بمن افکند یکی ابطرفه که از تیر | در هر بن موی من پنهان شده پیکانها | ای خضر مبارک پی بنمای بمن راهی | سرگشته چنین تا کی مانم به بیابانها
دامن مکش از دستم ای بت که بیاید | یکباره کشیدستم دست از همه دامانها | پروانه صفت گردم گرد سر هر شمعی | از روی تو چون روشن شد شمع شبستانها
مقصود من محزون از باغ تماشا نیست | چون بوی تو دارد گل کردم گلستانها | اندر آن کوی که سرها همه شد خاک آنجا | هد کن ز دو بر سر ای دل غمناک آنجا
در خرابات مغان جای هوسناکان نیست | دل پر خون طلبند و تن صد چاک آنجا | ترک سر گفتم و تخت آنکه نهادم پا | اندرین ره هر چه آید گو بیا بر سر
طرفه حالی بین که من چو هم از زخم تیغ | هر جا و بیدا او ترساند از خنجر مرا | شمع ما پنهان ای خانه خمار دار | نیمه شب تنها نالم باکه آنجا کار دار
آنکه دیدی سر گران از بزم دردی کشان | تا مسلمانم اگر در سر بحز دستار داشت | تا مغبچه کان مقیم دیر | در دیر مغان مرا مقام است
آن آیه که منع عشق دارد | ای شیخ بمن نما کدام است | آن می که بدوست ره نماید | آخر بکدام دین حرام است
از خانه ما نهفته راهی است | تا منزل او که یک دو گام است | گفتیم بسی ز عشق گفتند | این قصه هنوز نا تمام است
ایکاش شب تیره را سحری بود | تا در سحر این ناله ما را اثری بود | گردم طلب مرغ دل از عشق نشان داد | دیدم که بکنج قفسی مشت پری بود
از چم ملامت رهم از میکده بسته است | از خانه ما کاش بمیخانه دری بود | یک دیده بروی گشادیم و بسیتم | چشم از دو جهان و چه مبارک نظری بود
آزادیم از دام هوس نیست ولیکن | صیاد مرا کاش بمیخانه گذری بود | اعضای تن جمله کاویدم و دیدم | در هر رگ و پی زغمت نشتری بود
با این درد دم طبیبی مبتلا کرد | که در دهر دو عالم را دوا کرد | خوشا حال کسی کاندر ره عشق | سری در باخت یا جانی فدا کرد
چنین صیاد مستغنی ندیدم | که ما را صید خود کرد و رها کرد | در میخانه بر رویم گشادند | نگر میخواره بر من دعا کرد
صفائی تا مرید میکشان شد | عبا و تهای پیشین را قضا کرد | عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند | نه چنان است که نام که گناهی بکند
ما بعاشق نه همین رخصت دیدار دهیم | بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند | آنکه آرایش این باغ از و بوده کنون | مگذارند که از در نگاهی بکند

ساقیا زاهد بیچاره بود دست غم ایا　　به بشرح غذا از باده که هشیار شود
هر برخ دل گشا در زنی از گلشن عشق　　تا مگر فارغ از این عالم پندار شود
روز اول که دلم را هوس لف تو بود　　گفتم این مرغ بدین دام گرفتار شود
غافل مباش ای حی عالی آه عالم سوز من　　کاین تیر آتشبار را در کوره دل یافتم
آوخ که آخر شد کفن از هجران سیمین بران　　آنجا بها بیا گر که من بهر وصالش با قسم
گفتم زد حامی من شب نه وعده مکن　　گفتا برو اظهار ورع جای دگر کن

شد تهی دلها ز عشق و بسته شد میخانها　　رونقی یا رب با ئین مسلمانی بده

صمد همدانی قدس سره

و هو قطب العلما مولانا شیخ عبد الصمد از اکابر محققین و اماجد محدثین بوده و در عتبات عالیات عرش درجات توقف نموده در خدمت جناب سیادت مآب سید سند آقا میر سید علی طاب ثراه تحصیل کرده در مرتبه پرهیزکاری و زهد و ورع معاصران او را مسلم داشتندی و تخم اخلاصش در مزرعه دل کاشتندی قرب چهل سال در عتبات عالیات بمجاورت و اجتهاد میگذرانید عاقبت الامر بخدمت جناب نور علیشاه اصفهانی رسید و ارادت او را گزید اجازه و ذکر خفی گرفت و بتصفیه و تزکیه مشغول شد هم باجازه او بخدمت حاج محمد حسین اصفهانی شتافت و در صحبت وی ترقیها یافت دیگر باره بکربلای معلی رفته ساکن شد و بحر المعارف تصنیف فرمود گویند مکرر می فرموده که عنقریب این محاسن سفید بخون من سرخ خواهد گردید تا آنکه در سنه ۱۲۱۶ در کربلا بدست وهابیان شهید شد و عمرش از شصت متجاوز بود که عالم را　　بدرود نمود این یک بیت از وست

و له

ز کعبه عاقبت الامر سوی دیر شدم　　هزار شکر که من عاقبت بخیر شدم

صدقی کرمانی

اسمش میرزا صادق و در همه فنون کامل و بر هم کسان فایق بود بخصایل محموده و شمایل مسعوده محمود اهل آفاق و در طریق طریقت طاق بخدمت فخر العارفین میرزا محمد تقی ملقب بمظفر علیشاه مشرف گردیده اخلاص ارادت آنجناب را گزیده صدق علیشاه نام یافته این بیت از اوست

گر از پیمانه ما باده دادی جلوه ساقی　　ز عقل و هوش در عالم نماندی ذره باقی

طبیب شیرازی

نام شریفش آقا عبد الله و از کمالات عقلیه و نقلیه آگاه والدش حاج علی عسکر و مجاهد صفات در آن شهر مشتهر خود در خدمت علما و فضلا اکتساب کمالات نمود در عقلیات تلمیذ ملا احمد یزدی و سایر الیقین معاصرین بود و حکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت مآب حاج میرزا سید رضی که الحق حکیمی عیسوی دم و طبیبی مبارک قدم بود اقتباس فرمود پس از تکمیل کمالات بتحصیل حالات مایل شد مدتی بتهذیب اخلاق و مجاهده نفسانیه سر آورد و با فضلا و عرفا معاشرت کرد غرض مردیست طالب ترک و تجرید و جاذب حال و توحید بشوق صحبت فقیران و عزیزان از مصاحبت امرا و اعیان گریزان غالب اوقاتش صرف تعبد و طاعات و اکثر معالجاتش محضا لله و الحسنات پاکی فطرتش از حصول قربت اهل دنیا مانع و علو همتش بوصول معیشت مقرری قانع فقیر را بخدمتش کمال اخلاص

من غزلیاته　　این ابیات از اوست

خوش گفت پیر عقلم دوش از سر کرامت　　عشق بتان مدار و حاصل بجز ندامت
از حادثات گیتی ایمن شوی و فارغ　　در کوی میفروشان بازی اگر اقامت
بر هر چه نظر میکنم از وی اثری هست　　و از دل هر قطره ز بحرش گهری هست
بیهوده مرو در پی هر زاهد و داعظ　　گر زان خبری نیست که با او خبری هست
نکنه حادثه دور فلک تاثیری　　در دیاری که در آن خانه خماری است
غیر از گل حسرت از گل من　　سر بر نزند گیاه دیگر

ای آنکه ز هر ذره نمایان شده　　**رباعی**　　از هر طرفی چو مهر تابان شده
در کعبه و دیر حمله را روی بتست　　تو مقصد کافر و مسلمان شده

ظفر کرمانی

نام شریف آنجناب میرزا کاظم خلف الصدق جناب عارف سبحانی میرزا محمد تقی کرمانی که از اکابر محققین بوده و عنقریب مجملی از احوال و اقوال او در این کتاب ذکر خواهد شد وی در شباب تحصیل علوم متداوله کرده در حکمت طبیعی که فن موروثی اومست ماهر و فاضل است هم از آغاز جوانی طالب مطالب عرفانی و بخدمت جمعی از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت ایشان را گزیده همانا بمیرزا محمد حسین رونق کرمانی اخلاص داشته نقش تولایش بر لوح دل نگاشته از خود آنجناب این معنی اظهار نشد اما از دیگران شنیده غرض در کرمان صحبتش اتفاق افتاد و ابواب مخالطت گشاد در هنگامی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود الحق حکیم مسیحا دم جناب میرزا عبد العلی طبیب و آنجناب کمال اهتمام نمودند تا رفع مرض فرمودند سابق بر این در سر کار حاکم آن ولا معزز و مکرم با مر طبابت مفتخر و از مراحم او بهره ور بوده است قصاید خوب و غزلیات مرغوب دارد از وست

غزلیات

تو و خار مغیلان زاهد و در طی منزلها　　من و راه خرابات و طواف کعبه دلها
در این منزل که پر خوف است ما در خواب و همراهان　　ز خوف ره زنان بستند پیش از وقت محملها

کسی که ساغر چون آفتابش از کف دوست　　سحر طلوع کند طالعش همایون است
زاهدا آن دوزخ که داری بیم از آن　　شعله از آه آتش بار ماست
از چنگ و نی و مطرب آواز تو می آید　　در جام و خم ساقی صهبای تو می بینم
با این امید که سیلم بکوی دوست برد　　ز آب چشم کنارم چو رود جیحون است
در صومعه صوفی اوصاف تو میخواند　　در محکمه مفتی غوغای تو می بینم
خواهی نشود محتسب از مستیت آگاه　　ای بچه ز هم ساغری خام خدا را بکن
حجاب عقل اگر مانع نباشد　　بود آسان بوصل او رسیدن
زاهد هندو ز خال هندوی تو شد　　آخر مقتول تیغ ابروی تو شد

و له ایضاً رباعیات

مؤمن کافر ز کفر گیسوی تو شد　　هر کس که اسیر چشم جادوی تو شد
مفتی بتو مدرس و کتاب ارزانی　　آصف بتو دفتر و حساب ارزانی
عارف بتو کشف و حجاب ارزانی　　ما را می و معشوق و رباب ارزانی
در فصل گل و عهد شباب ای ساقی　　ما را مگذار بی شراب ای ساقی
چون عمر شتاب دار و از گردش چرخ　　در گردش جام کن شتاب ای ساقی

عیانی جهرمی

اسمش احمد خان و اصلش از آن بلده نزهت بنیان در نیکی فطرت معروف آفاق و بذل و سماحت در آن ولا طاق همواره با اهل کمال مجالس و با ارباب حال موانس با فقیر انسش لطف بی اندازه و صیت فقرش بلند آوازه گویند در پیش عرفای متاخرین تهذیب اخلاق و تصفیه و تزکیه نفس کرده ملاقاتش دست نداد

ورنه باده از حالتش اطلاعی — **وله** — بهم نرسید از اوست

از مجنون هستی حسن لیلی جلوه گر نی | بر دو اموخته که نظر کن وی عذارا را | زبانی گوش جان بگشا که در تسبیح حق بینی | چو حجاج حرم آواز ناقوس کلیسا را

چو خواهی جنبه پیغمبری و عشق بت بشکن | تمکن حسرت یعقوبی او وصل زلیخا را | ز روی و موی او ایمان و کفر گشته پیدا | که فرق واد ز هم کعبه و کلیسا را

حسن او ما است در هر جا که و لهامی برم | گرچه هر دلداده را دستان دیگر است | سرو و گل خار است در چشمم کاندر دل او | گلستان دیگر و سرو روان دیگر است

جز یکی مشی جان ناظر و منظور و نظر | باش یک بین فرد بند و چشم دولی | آشکارا و نهان همچو عیانی شب و روز | تا نفس هست علی گوی علی گوی علی

علی کرمانی اسمش علیرضا و از طایفه ذو العلا موطنش قلعه عسکر در برو سیر من بلوکات کرمان و مرید العارف باالله رونق علیشاه بود و فقیر او را ملاقات نمود و این رباعیات از اوست

رباعی

یاری که به نیرنگ و فسون مشهور است | ور دیده اهل حس رخش مستور است | کوران نشناسند جمالش ورنه | صاحب نظر او را همه جا منظور است

وله

مست می عشق تو ز کس بیمش نیست | بیهوش تو از میر و عسس بیمش نیست | آنرا که هوای لعل شیرین کس است | از شورش و غوغای کسی بیمش نیست

عارف اصفهانی اسمش آقا محمد تقی مردیست متورع و متقی پیوسته طبعش بتجارت مایل و راغب و معاشش مقرر از آن ممر طالب است فتی طبعی است درویش و فقیری صداقت کیش با عرفا و علمای زمان موانس و مجالس و خود نیز از سالکان مسلک عرفان و ناهجان منهج ایقان است و اظهار اخلاص و ارادت بجناب حاجی زین العابدین شیروانی مینماید از اوست

وله

تا دلم با درد عشقش گرد خوی | درد با هم جسد در پا گرفت | تا که شور عشق او در سر فتاد | این سر شوریده سامانی گرفت

وله

در زیر پر خویش کشیده است سر از غم | هر مرغ که از دام تو بگریخته دیدم | روز جزا طلب کنم از تو بهای خون آن | تا بجنب بدل شود دعوی [illegible]

غالب طهرانی نامش اسدالله خان و اصلش از آذربایجان در سن شباب از آداب پیرایی کامیاب بار باب طریقتش رغبتی است صادق و بتکمیل نفس شایق باخلاق پسندیده موصوف و بصفای صوری و معنوی معروف با احباب صدیق و مهربان و با اصحاب معنی هم دل و هم زبان خوی خوشش دارد و درونی دلکش طبعی رزین و شعری شیرین و غزل را بسیاقت مولوی معنوی گفتن خواهد و غالبا اقتفا بوی کند با همش لطفی خاص و از غزلیات و مثنویاتش برخی نگاشته شد

غزلیات

لب تشنه ایم ساقی ترکن گلوی ما را | بادۀ وحدت بده پر کن سبوی ما را | در عشق عاشقانه است آبروی ما را | بر روی ما نظر کن بین آبروی ما را

از بحر شرابه دیست از آب چه چیز دو | با بحر خود رهی ده خشکیده جوی ما را | ما سالکان راهیم و ابلیس پی ات | پیش آر خضر راهی گیر دست ما را

سلسل زنار موی دلبر بود ره ما | پیوند هست با تو هر تار موی ما را | **وله** گر بشنوی ز ما با ما بخرابات آی | ور کشش و ته پیمانه تبدیل کن ملامت را

در راه ملامت مرد باید شود ز نام و | ورنه همه میدانند این راه سلامت را | ز آغاز پشیمان باش از نفس پرستیدن | ورنه نبود سودی انجام ندامت را

تو حجی که من دارم اسمی گر بگذرد در صومعه | از دین و دل سازد بری هم شیخ را هم شاب را

قلاب آن زلف کجش دل را بسوی خود می کشد | ماهی نه عجب امیر و در نظاره کن قلاب را
غالب بدیده غرقه ام تا حلق و از لب تشنگی | بر سر کشم در یک نفس دریای بی پایاب را

ای بت دیر آشنا ایمن بر چه حیثیت | بر کره عاشقان مردم بیگانه را | غالب از این کفر و دین سوی معنی کدام | در بر مذاق چه فرق کعبه و بتخانه را

دیو و پری جمله بفرمان ماست | این همه از فر سلیمان ماست | ما برضای تو رضا داده ایم | مذهب تسلیم رضا آن ماست

غالب اگر چند جوانیم و خورد | پیر خرد طفل دبستان ماست | خواست گریزد دلم از راه عشق | جذبه جانانش کشیدن گرفت

جان جهان کردم از آنکه او | بر تن ما روح دمیدن گرفت | بوی تو بشنید چو مرغ روح | از قفس جسم رهیدن گرفت

می کشمت سوی خویش این کشش از عشق ماست | گر دل تو آهن است عشق من آهن رباست
در دل غالب تویی گرچه تن از هم جداست | این تن من همچو کوه از دم تو پر صداست

حقا که بجز یکی نه بیند | چشمی که بنور غیب بیناست | ندانم کاین برق جهانسوز | که آتش میزند بر خشک و بر تر

بجز عشق او کشتیم غواص | نفهمیده ام که آخر آن گوهر کیست | اگرچه زلف تو کافر کند مسلمان را | کسی که کافر زلفت نشد مسلمان نیست

درین دیر مغان بازا که بینی | مغ و مغزاده و پیر مغان است | ندانم درین محفل کرا جاست | که پویان در قفایش کاروان است

معشوق خود عیان آهستی برتر | این پرده ها ز هستی در هم درید باید | ما چون نظاره کانیم چون آینه جمالش | هر دم ز روی جانان جلوه جدیدم آمد

قوت روان عارف از خوان غیب باشد | قوت تن فقیهان لحم قدید باید | غالب ز کوه بگذر رو سوی کشتی نوح | خود تجلیگاه کنعان کوه سینا باید

در وادی گمراهی افتاده بدم حیران | آن خضر مبارک پی تا که بسرم آمد | رستیم ز چند و چون رفتیم ز خود برون | در عالم بیچونی چند سفرم آمد

ای عقل ز سر بگذار این حیلت روباهی | کان عشق خرد خواره چون شیر نرم آمد | مطلوب بود طالب مغلوب دو جهان است | از خود خبرم نبود کز وی خبرم آمد

هر راه که بپیمودم او را بر خود دیدم | از طول ره بیم غم نیست که همسفرم آمد | ره من عشق تابان راهبر من دل آگه | شکر لله که مرا مرشد من کامل کرد

بندم از عشق مده کو شده ام دیوانه | گرد دیوانه مرا آنکه ترا عاقل کرد | بدو عالم نشود خاطر غالب قانع | همت عالی دل کار مرا مشکل کرد

شب تار است و بیابان و ندانم ره کو | هم مگر جذب نهانش سوی خویشم بکشاند | گر روم در کل آید گل رویت بخیالم | با روی چو گلت از گل من گل بدماند

ولم پر از آن شده است از غم تعالی | نه درد بهجر بسته در وصالش | جمالش دیدم و دادم دل از دست | ندانم چون کشم پیش جلالش

نظر کردم بچشم دل بهر سوی | همی دیدم عیان نور جمالش | منظر شوی مختم همه لحظه ام و لیکن | تو هر سخن که گویم به بندی جواب

نه ز پاک پاک کردم نه خبث از خباثت | مجاز ار گر سحابیم بحقیقت آفتابیم | ز داستان تو فراتر نتوانم قدمی | جز بتسلیم من و تا صدره بود [illegible]

تا روز نظرها داشت با عاشق روی خویش | یکباره از میان برد اسلام ترک و تازی | یا رب زچه جانان را باز از نظر افتادیم | بر این دو فرقه آن ترک تاتر کتاز کرده

یا رب بدل ندانم عشقش نهان چه گفته است | از سلطنت فزون است نیروی حسن زیرا | کان یک دو قطره خون را دریای راز کرده | محمود غزنوی را بنده ایاز کرده

روز قیامت این قدر زلف شبان مده است | غالب که گفت این همه فکری دراز کرده

صبر گذر در دل من چون کند

تا تو درین خانه گذر میکنی

مثنویات

هست عاشق را عجب دردی بتر
اول آنکه عشقباز صدق کیش
خلق را چشم و تنم مستور نیست
بشنو ار گرفته بر دل از خویش
لیک آن رشک و تم نی است تیز
کای دل ای جان ز اغمت آتش زده
ترک کن با بیدلی چندین ستیز
او دهد پاسخ کز نهار ای بزرگ
آهوی من قابل شیر تو نیست
ور چه مهر من ترا اندر دل است
عاشقی کو با چنین معشوق زیست
ماضی و مستقبل اندر قال نیست
شرح حال خویش را نتوان نهفت
باز گویم شرح حال اشتیاق
عشق ناراضی آمد در دلم
نیست اندر جسم من الا که او
پیر باید رهروان را ابتدا
پیر الحق زین که پیر آمد درست
جهد کن تا زنده باقی شوی
خود مرید آنکس که در جان پیر او
هست با حق جان پاکان متحد

میل معشوق ار ببیند یار غیب
بشنو و کس مایل معشوق خویش
کس چو من کی جز پرستد دوست
می نبخشد خاطرش از یار خویش
که دل عاشق نماید ریز ریز
سینه از سوز غمت آتش کده
یک نفس آبی بر این آتش بریز
قصد این آهو مکن چون شیر گرگ
سینه من در خور تیر تو نیست
دل مرا با یار دیگر مایل است
داند ایزد تا ز رشکش حال چیست
بهر اهل حال سر حال به
هم بود سری که می باید نهفت
زان وصالی کز فغانش این فراق
سوخت این مزرعه آب و گلم
او من است و من هم اویم یک تن او
زانکه آفتهاست در راه هدا
صد هزاران چاه اندر راه هست
باده توحید را ساقی شوی
کس نه بیند جز خدای اوستاد
خود تو احمد را یکی دان با احد

رشک باشد بر دو گونه ای نقیب
واندرین حال ره بر نیستان قریب
چون نتابد آفتاب از آسمان
از کمال حسن جانان شیر دل
که دل از کف داده حال از خویش
ز آتش تن استخوانم را بسوز
چند این ناز و غرور و سرکشی
صعوه من لایق شهباز نیست
گرچه داری حشمت و جاه و جلال
غیر او نی در تن من تار و پود
چند از ماضی سخن گوئی و لا
نقد حال وقت را بر گو عیان
هین و لا بر گو تو اسرار نهان
می ندارم تاب هجران ای رحیم
می ندانم این چه عشق است ای خدا
ور خم زنجیر نقش صد فنون
تیغ بهر قتل نفس گفت او است
رهروان را لازم آمد راه بر
پیر اندر آینه جان مرید
مطلع فیض الهی احمد است
وانکه را نور علی بر دل بتافت

که شود بیزار عاشق از حیات
که مهم بی پرده و بیند رقیب
چشم مردم بست نتوان بیکسان
که بخواهد هر کس این یوسف خرد
باز گوید در بر دلدار خویش
بر دلم بخشای و جانم را بسوز
ز آب و خاکی نی ز باد و آتشی
در تن من قوت پرواز نیست
قوت و قدرت سپاه و ملک و مال
گر کشندم سر نکش یارم فرود
چون تو صوفی نقد حالت کو بلا
خود نباشد باک اگر سوز و بیان
آتشی بر زن تو در هر دو جهان
تا بکی سوزد دل من چون جحیم
کفر و ایمان با من و از من جدا
در دل من بین جنون اندر جنون
تو سخن را زو ببین خود گفته اوست
تا برد راه حقیقت را بسر
کس نه بیند جز خدا ای یار فرید
نور او اندر دل و جان سرمد است
او محمد در علی اندر بیافت

هم تو احمد بوده ای مرتضی | رهنما تو خلق را ای مقتدا
دستگیر جمله عالم آمدی | رهنمای نسل آدم آمدی

فخری ایروانی قدس سره

اسمش میرزا عباس الشهیر بحاجی میرزا آقاسی خلف الصدق جناب میرزا مسلم ایروانی بوده و مراتب علمی را در بدو شباب در خدمت جناب حقایق مآب شیخ کامل و عالم عامل فخر الدین عبد الصمد همدانی قدس سره العزیز تحصیل کرده مدتها در عتبات عالیات عرش درجات بتحصیل علم و حال اشتغال داشته مولانای مذکور او را از شهادت خود در قضیهٔ طایفهٔ وهابی اخبار فرموده و بعد از شهادت مولانا آنجناب عیال آن شیخ سعید شهید را بهمدان آورده و خود بآذربایجان که موطن اصلی ایشان بود رفته‌اند و در آن سنوات بواسطهٔ فضل و کمال و علم و حال امیرزادهٔ کان آذربایجان و فرزندان نواب نایب السلطنه عباس میرزا دل بسته و نزد آنجناب شده‌اند نواب امیرزادهٔ اعظم محمد میرزا نیز با آنجناب میلی و محبتی حاصل کرده که بارادت رسیده و همانا آنجناب مژدهٔ سلطنتی بآنحضرت داده بعد از رحلت نواب نایب السلطنه برتبهٔ ولایت عهد و نیابت سلطنت رسیدند و چون خاقان صاحبقران فتحعلی شاه متخلص بخاقان عالم فانی را بدرود گفتند حضرت نایب السلطنه ولیعهد محمد میرزا بحکم ولایت عهد و وراثت رتبهٔ سلطنت ایران ارتقا یافتند لهذا مزید حسن ظن و ارادت گردیده جناب ایشان را بصدارت و وزارت خاصهٔ خود تکلیف فرمودند بالکلیه زمام ملک و مملکت را در کف کفایت آنجناب نهاده تفویض امور نمودند لهذا مدت چهارده سال که ایام ملک سلطان گیتی ستان مغفور بود استقلالاً برتق و فتق امورات ملکی پرداختند بعد از رحلت آن پادشاه جمجاه و اختلاف امرای درگاه بعتبات عالیات رفته ساکن شدند و در سنهٔ ۱۲۶۵ هزار و دویست و شصت و پنج بحکم تقدیر وصیت کرده در شب جمعه عشر ثانی رمضان المبارک بمرضی شدید رحلت کردند بجوار رحمت ایزدی پیوست رحمة الله علیه فی الواقع در علوم تجری و تبتّعی کامل داشتند در معقولات و منقولات و معارف و حقایق رسالات پرداختند و کتب مفیده ساختند باعث آبادی املاک و اراضی و عمارات و حدائق و بساتین بسیار چنانکه زیاده از کروری بهای املاک متعلقه بآنجناب بوده و مقصود آبادی بلاد و ترفیه حال عباد همی بودی در بذل و کرم کمال علو طبع داشتی بخششهای بی اندازه کردی و جمعی از دولت او متنفع شدند و صاحب مناصب عالیه و ضیاع و عقار متوالیه آمدند اگرچه اشرار از بیم سخط و دشنام وی در شرار خوف سوختندی ولی کینه و جور را در خاطر او راه نبودی فی الحقیقه مردی دیندار و خداپرست و پاک و مقدس و مؤمن و متقی و نیک اعتقاد بودی و با اینکه سالها در امر خطیر پیشکاری سلطان ایران مجبور و مأمور بود بقدر امکان بایذا و اذیت احدی و قتل نفس ضعیفی رضا ندادی ارباب صنایع بسیار را تربیت کرده و اسباب و آلات جهاد و جنگ از قبیل توپ و تفنگ بسیاری در ایران آماده ساخته و قورخانهٔ عظیمی پرداخته که بملاحظهٔ تقویت دولت اسلام کثیر الفایده و کثیر الثواب خواهد بود با اشغال بزرگ دولتی گاهی صحبت شعرا و عرفا میل نموده و احیانا گاهی بنظم عربی و فارسی مبادرت می‌فرمود

اشعار متفرقه بسیاری داشته اند و منه

من غزلیاته رحمة الله علیه

مژده وصل رسید و گردش آسمان مرا / هیچ نبود از فلک این چرخ کج گمان مرا

بهر علاج میکشم منت هر طبیب را / گر ز عالمی خجل این دل ناتوان مرا

از خس و خار باغبان میزند از غضب / غافل از آنکه برق خود سوخته آشیان مرا

ای دل ترا که کار نه کفر و نه دین بود / رو بار عشق کش که سزای تو این بود

وله

به بین زاری نه بیند مرا که منفعل کرد / که قاتل کشته را چون ناتوان بیند خجل گردد

عزم داماد برین یک مشت خاکستر که می ترسم / مبادا ز آتش دل ما ذره باشد مشتعل گردد

ز بند پند هیچ آشفته آرامی نمی گیرد / نه هر زنجیر چون کاکل نه هر دیوانه دل گردد

دلی کاندر خم زلف نگاری آشیان دارد / کجا میل تماشای فضای بوستان دارد

تمنای وصالم نیست اما شوق آن دارم / نهم سر در کف پایی که سر بر آستان دارد

بهر بندی که در پایم ز مهر این و آن داری / که عنقای دلم زین پس هوای آشیان دارد

ز مصباح و زجاجه عارف از توحید رمزی گفت / عیان در جام می از خورشیدی پیر مغان دارد

وله

دلی گز جور او خون شد ز چشمانم بدر کردم / برای راحت جان حزین فکری دگر کردم

نه چون بلبل بپای گلبنی روزی بشب بردم / نه چون پروانه با شمعی یکی شب تا سحر کردم

من مثنویاته طالب ثراه

باز آمده سر بهوای کوی یار / سوی تبریزم کشد بی اختیار

من چو مجنون روز و شب در کوه و دشت / بهر لیلی هستم اندر سیر و گشت

طال هجری علی داء النوی / دق جسمی ذاب من نار الطوی

سیر و شکل ان بالوصال / انقضی عمری فی تقضی الیجال

او زعی باناهنه ارض الفلا / یمحو من استنامر الافلا

شادن نازل فی طرفه سقم / دمع عینی فاض منه والیم

فله غض لو [illegible] / خطه مسک محیط بالقمر

پارسی گو گرچه گل خندان بود / ژاله بروی بهتر از باران بود

رباعی

بر چهره پریشانی آن زلف سیاه / ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه

گفتم ز چه طره ات پریشان شده گفت / سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

فانی اصفهانی رحمة الله اسم شریفش آقا سید رضا خلف الصدق جناب آقا میر فاضل هندوستانی آبا و اجدادش همه سادات عالی درجات و فضلای ستوده حالات بوده اند حالا جدش میر فاضل با یران توجه فرموده و در دار السلطنه اصفهان توطن نموده شجره سلسله علیه سیادتش به بیست واسطه کما بیش با براهیم بن امام همام موسی الکاظم علیه السلام می پیوندد و در سنه هزار و دویست و بیست و دو بجوار رحمت الهی پیوسته خود جناب سید رضا بعد از تحصیل علوم ظاهری بتصفیه نفس و سلوک پرداخته و رشته صحبت از میر و ملوک قطع ساخته بریاضات شرعیه و عبادات قلبیه کوشیده و باده ذوق و حال نوشیده بمراتب عالی فایض شد و در سنه رحلت نمود گویند از صحبت اهل دنیا رسته و با اصحاب حال پیوسته بود

دگاهی فکر شعری مینموده غزلی و مثنوی موزون میفرموده فقیر اشعار او را مرتب و مدون نموده دیباچه مختصر بر دیوان او نگاشته و این ابیات را از آن منتخب داشته و در این دفتر مرقوم و ثبت نمود

من غزلیاته قدس روحه

دارو آن لحظه فراغ از غم عالم ما / گر سر کوی خرابات بود منزل ما

هر گیاهی که پس از مرگ دمد از گل ما / بوی حضرت شنو تا ابد از بوی کس

مپرس از من حدیث کفر و دین را / گر من مستم ندانم آن و این را

رموز حضرت روح الامین را / بهفتم آسمان برشد چو فانی

امینی گو که با او باز گویم / بدل گرد آسمان را و زمین را

می ما و شما سهل بود ما و شما را / شد صاف پیش قدم ما همه آمال

ای هم سفران قطع ره ودی امقصود / تا پیش گرفتیم ره اهل صفا را

لا انظر الا آیت منزا و جبارا / ای کنج ترا طلسم کونین

چون ناظر و منظور و نظر جمله تویی تو / ز آن گنج بده زکات ما را

وله

در پرتو نور ذات ما را / این مستی ما ز می ناب نه از ماست

این جمله صفات محو گردان / آن گه ز چه ماست و خرابست از ما است

وین نیز که خود عین صفات است ز ماست / در کوی خرابات بهره گذری نیست

از ما بنود آنچه ما بوده خطا لی / گر باده عشق تو در آن بیخبری نیست

در معرفت ذات تو جز بی بصری نیست / در هر چه نظر میکنم آن یار عیان است

هر چند خرد دیده ارباب عقول است / ز اغیار نهانست و ز اغیار عیان است

گر سبحه گهی گاه و زنار عیان است / روی که آینه پاک حق نماست

گر جویش از صومعه گاهی ز کلیسا / هر کو نظر نکرد ز اهل نظر نخست

وله

ز چشم خویش شد از شهود خویشتن است / اگر چه قبله جان است طاق ابروی او

در آن مشهد توحید و بین که شاه ما / هم اوست که سر و جان سجود خویشتن است

وله

دلا یا از قید غم آزاد باد / اگرنه نام پای او بر سنگ عشق

دشمن ما خرم و دل شاد باد / سر ز کبر و نخوتش بر باد باد

آن عجوز بکر را داماد باد / بود هر ذره منصوری ز من دار

هر که در دنیا طلبکار بقاست / فما فی الدار غیر الله دیار

ولی در عین مستی جمله هشیار / متاب ای دل که شد سررشته باریک

ز جام عشق او کون و مکان مست / مسافت بچه د مقصود نزدیک

وله

ز بیستی هیچ دگر بنگری نیک / دلا زان غمزه فتان بپرهیز

جهان آینه حسن است مطلق / گرت عقل است الا یا بکهنگ

فشار قبر منزلگاه تاریک / نشاید نشان از بی نشان جست

شکنج دام جسم تیره جان است / نشان یابی چو گشتی بی نشان تک

که نتوان یافت دلدار است و دل / چو گنجد در تنگ جان و دیگر نگنجد

بر لدار انچنان است اشنا دل / چو جان در حیطه ارض و سما دل

وله

و ز خود او را جدا بینه ایم / همه او ئیم و او نمی بینیم

ما بغیر از خدا امید ایم / همه ما ئیم و ما امید ائیم

هرچه می بینیم از آن روی نکو می بینیم / راه و مسافر و در قطع این راه

ملک در هر چه نظر میکنم او می‌بینم / قطع امید است ز ما سوی الله

ز آن گفته اکنون استغفر الله / ای که در خانه تقلید مقامی داری

استغفر الله می گفتم از عشق / شرم باد ت که عجب عیش حرامی داری

آنکس که ز اسرار ازل آگاه است / غایب ز خود است و حاضر درگاه است

من رباعیاته

در هر چه نظر کند خدا را بیند / این معنی لا اله الا الله است

هر نقش که در کون و مکان پیدا شد / از جلوه آن جان جهان پیدا شد

بنشین از پا و گرنه پابست شوی / وز پای اگر نشستی از دست شوی

وله

هم خود طلباس این و آن گشت نهان / هم خود بصفات این و آن پیدا شد

هشیار گر آیی بر با مست شوی / وز هستی اگر نیست شوی هست شوی

قانع شیرازی

وهو شیخ محمد بن علی البحرانی والد آنجناب است اصلاً از اهالی بحرین و در شیراز سکونت فرموده و چون شیخ مذکور در آنجا متولد شده لهذا بشیرازی شهرت نموده است غرض آن جناب از بدو شباب از تحصیل علوم فیض یاب با خلق مختلف چنین سلوک دارد که هر کس او را هم مشرب خود می شمارد و او را محفلی است دلگشا و او خاضع غمزدا همه چیزش در کمال لطافت همه کارش در نهایت ظرافت بی خود چون مردی ظریف است همه اسبابش لطیف است مضمون الظاهر عنوان الباطن صفای منزل دلیل بر صفای دل و نزهت ظاهر برهان نزهت خاطر لهذا این الاکابر والاصاغر محامد صفات و نیکی ذات و ضیاء فطرت و صفای جبلت مذکور و در مجالس و محافل از اوایل و افاضل بسلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم و اخلاق مستحسن مشهور به لول الله و ... تو آن یگانهٔ زمانه و مجرد فرزانه تأهل نگزیده و هنوز متأهل نگردیده عدم قبول لزوم واجش برهان تفرید و آزادگی و اختفای اظهار احتیاجش دلیل تجربه و استغنا و با شکستگی در عین گشاده رویی و مناعت و با معاشرت جویی در گوشه گیری و قناعت همواره طالب صحبت درویشان و مخلص مجمع ایشان از رسوم محبت صوری و معنوی آگاه و با خبر و با ارادت عارفان در شهر مشتهر در محفل اغنیایش کمال عزت و با فقیرش نهایت الفت است از وست

غزلیات

		ولـه	
زهر بیست که در فراق خوردم	آن سبزه که روید از گل ما	نه مسلمانی و نه کفر بکاری آمد	اینقدر هست که هر کس زنی کاری
بگذر ز سر جان و دل و دین به ره عشق	خواهی اگر این ره کنی طی بسلامت	با شدت بهر شوخ اباتی که عمر بست	حاصل نشد از درس ام غیر ندامت
بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم	گر او نبین قدرش صد هزار فرسنگ	هر که دیده است تو احوال مرا داند حیف	خاصه آنکس که چو من دیده بینا باشد
چه حاصل گر کنند دیگر نگاهی	گر از اول نگاهش رفتم از هوش	نه ازین قانع از لعلش چه شنید	که با چندین زبان گردید خاموش
تا نه پنداری من دیوانه زاری خانمان	خانه از سنگ طفلان بهر خود بر پا کنند	در کوچه و بازار عیان جلوه کنانی	در حیرتم از این که ندانم بکجائی
	خوش شاهنشاهی و مستی که گاهی	نه بستم هیچ طرف از خانقاهی	

قطب شیرازی

وهو قطب المحققین و فخر الالهیین سید محمد الحسینی المشهور بقطب الدین سلسلهٔ نسب آنجناب به بیست و سه واسطه بحضرت امام همام علی بن الحسین ع منتهی میشود اجداد عظامش اکابر دین و اهل یقین بوده و خود ابا عن جد در قصبهٔ نیریز من قصبات فارس توطن فرموده بعد از استکمال علوم در بقعه شاه داعی الله در خدمت جناب شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوک کرده بمصاحبت و خلافت مخصوص گردید مسلم علمای مخالف و موالف شده در ضمن مسافرت بسیاری را تربیت کرده گویند جناب سید محمد نجفی و شیخ جعفر نجفی و شیخ احمد لحساوی و مولانا محراب جیلانی علوم صوریه و معنویه از آنحضرت اقتباس نموده اند خلف الصدق آن جناب میرزا سید علی خلیفهٔ وی با علمای یهود مناظره فرموده و زیاده از صد نفر بدین حقه درآورد غرض جناب سید از متاخرین زمان و معاصر سلطان حسین

صفوی بوده و مسافرت بسیاری فرموده از مشایخ عظام سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه است در سنه ۱۱۷۳ رحلت نموده آنجناب را رسالات محققانه و اشعار عربیه و فارسیه است رسالهٔ فصل الخطاب و رسالهٔ شمس الحکمة و کنز الحکمة و انوار الولایة و نور الهدایة و قصیدهٔ عشقیه و غیره از آثار اوست تیمناً و تبرکاً برخی از اشعار عربیه و مثنویاتش قلمی میشود

من قصیدهٔ عشقیه

الحمد لله ان العشق قد شرفا	من مشرق الهدى بالانوار قد برقا	یا من تحیر فیه العاشقون وما	شموا بعرفانهم من کنهه عبقا
کینت تخ قلبهم ابان معرفة	من حکمة هی نوقان لا همک تقع	طلبت عمرا ولما اعلم بانک مع	ردحی و نور لنمن قلبی لقد شرفا
وعد جنات لنا تحی و بعضها	حب معاما العشق من نفضا	لموتی لمن منزل الذات العلی ثم فی	تو خبیرنا عن حدث الخلق قد سفا
وانما العشق افراط المحبة بل	معناه شدة حب خالص صدقا	بالعشق ابدع خلق العالمین و فی	تحدث قد کنت کنزا شاهدا نطقا
العشق نور رسول الله مبتدئا	مراتب نفیه حید العلیا کما نطقا	والعشق نور علی بل ولا ابه	فی قلب احبابه طوبی لمن درقا
اذ کان نورهما بالذات متحد	کنوری العین فی ادراکنا افترقا	انوار احبابنا فی العشق واحدة	طوبی لهم ولمن فی نهجهم دنفا
الحب انوار عقل الکل فی العقلا	والبغض ظلمة ابلیس لقد سبقا	او کارادواح اهل القدس فی الملا	الاعلی و عشقهم للعالم ...
وفی المذاهب قطاع الطرق نور ولا	یکون امنا من الشیطان ان نطقا	حب فقر العشق حب الله للعرفا	وهذه غایة الحلق الذی خلقا
هم الذین اذا ما نوا بحبوا و لهم	حدیث بعض رسول الله قد سبقا	هم فرقة قد نجوا من نارهم فهم	سیورجنات عدن مذ شرفا
وروح مذهب اهل العشق متحد	لا ریب فیه لمن فی دینه سبقا	والمذهب الحق بالتحقیق یحضر فی	العشق عند اولی عقل لقد نطقا
اسمسکوا اما اولی الالباب عشقهم	بالعشق بل عظموا من نوره الخلقا	واحرزاه علی العشق الذی فتعند	فی عشقها بحجا کیفما اتفقا
اذ بعد ان لاح فی العقبی حقیقتهم	یکون خذلان فی احزاب اهل شقا	یا من تنزل عن عشق الحقیقة فی	مجازها غافلا من موطن سبقا
یا ایها الغافل السکران قم و دنی	الا م حتی داخ الغمر فاستغفا	وارجع الی الوطن الاصلی متذکرا	واشرب شراب رحیق حین سفا
عصبر من خصال حسن ...	یصعقوا شباب اهل الله اهل تقی	الجوع والسهر والتضمین معتکرا	والاعتزال و ذکر القلب منغلقا
فاجمع جمع اعتزال ذکر الطاف	کل الکمال و کن فی حبه غرقا	قد کان روحی حتی فی محبته	رتقا فضا بفضل الله منفتقا
و کان نور سما الروح محتجبا	یا رب نفسی و مولی له عتقا	لا تنکروا شهد العشاق انهم	نار او من کان فی نار الجوی شهقا
تخلقوا بصفات الله فانصبغوا	بصبغة الله فی منهاج من سبقا	من حبه قد جلا من لج قد لجا	ان ضق دهرا علی ابوابه حلقا
وعند کتاب بلغ نهرا العشوع و تب	و کن بمنهاج اهل العشق منغلقا	علو منا عند علم الله فابنه	لکننی عند نور الشمس اذ شرقا
نعوذ بالله من علم بلا عمل	لا ینتجان الهدی الا اذا اعتنقا	والقطب لیس له علم ولا عمل	لکن لرحمة العلیاء رقد وثقا

زهی شاهی که دایم کار سازست	ولـه من مثنوی الموسوم بنور الولا	در احسان او بر خلق باز است

نه غایب و لی اندر حضور است | علیم از سر ما تخفی الصدور است
علی او بود لیکن چشم احول | شد از ادراک این وحدت معطل
الا ای شاهباز قدس ارواح | که افتادی بقید دام اشباح
سر و کار تو دایم با دل است | دل تو از دو عالم حاصل است
اگر داری خبر از دل تو مردی | وگرنه از معارف جمله فردی
هر آنچیزی که در کون و مکان است | نشان هر یک اندر تو عیان است
قدیم لم یزل بی چند و چون است | ز ادراک عقول ما برون است
صفات فعل و حادث ز ذات است | وزان حادث جمیع ممکنات است
در اینها نیست علم نور مطلق | وان الظن لا یغنی من الحق
بصیرت را ز قرآن جو که نور است | اشارات اش صفا بخش صدور است
چو فیض نور علم از عقل آید | فیوضات عمل از عشق زاید

علی و مصطفی همچون دو دیده | زیک نور جلیلند آفریده
الهی فاصفح الصفح الجمیلا | وظللنا بهم ظلا ظلیلا
تو خود آن جوهری کان نور جانست | که نور کلی عالم همان است
هزاران گنج حکمتها و اسرار | شو از نور عقل او را بدیدار
اگر از اهل دل آگه نباشی | یقین میدان که جز گمره نباشی
هر آن عالم که باشد از عمل دور | بود چون کور مشعل دار بی نور
صفات ذاتی او عین ذات است | که ذاتش مقصد از صدق صفات است
علوم رسمی آمد همچو آلات | برای علم دین اندر عبادات
بشو اشکال علم فلسفی را | ببین اشکال حسن یوسفی را
بپرهیز از آنکه دارد عقل و همی | دلیل فلسفی و همی است و همی
تراعین الیقین چون چشم کی شد | در آخر عشق و علم الیقینی شد

من مثنوی موسوم بمنهج التحریر

هوی غنی صمد لم یلد | واحد لم یولد بی مثل و ند
کرد فیوضات وجودی ظهور | بر مثل آیت الله نور
از قلم انوار قدم گشت فاش | لوح عدم یافت از آن انتقاش
هستی او واجب و باقی بذات | واجب باقیست بما ممکنات
صادر اول ز خرد اعقل کل | پادشه محفل ملک الرسل
هوی حقیقی است که بالذات هوست | نور خودش حجب اثبات اوست
اوست بمصداق و معنی بسیط | بر همه اشیاست بقدرت محیط
عالم از آن حضرت بی چند و چون | گشته منور افلا تبصرون
کل لسانه خبر از ذات اوست | کال لسانه ز کمالات اوست
حرف در اینجا بود جز لغات | کشف در اینجا بود جز حجاب
معرفتش نیست بحد عقول | عقل در اینجا بود جز فضول
راه بذاتش بود و نه [illegible] | لا هو الا هو الا هو
زانکه صفتهای کمالات او | نیست بجز معبر از ذات او

چون در فیض ازلی را گشود | شعشعه زد لمعه جود از وجود
امر وی از قسطله قاف قدم | کرد بیک لمحه دو عالم رقم
کون و مکان پرتوی از بود او | جان جهان رشحه از جود او
لم یزلی اوست که بی ابتداست | چونکه بجود آمده ذات او فداست
واجب بالذات جز آن ذات نیست | هیچ در آن حاجت اثبات نیست
نیست در آن واهمه ریب و شک | واجب و حق است انی نه شک
هستی عالم همه از ذات اوست | انفس و آفاق ز آیات اوست
وجه بتصدیق تو مجهول نیست | کنه بادراک تو معقول نیست
غرقه در این بحر تحیر بسی | معرفت کنه چه داند کسی
علم در این مسئله بیگانه ماند | عقل در این سلسله دیوانه ماند
چون عرفا دم ز قدم میزنند | خیمه باقلیم عدم میزنند
لیک بود منشا کل کمال | معنی اوصاف جلال و جمال
کرد خدا لیس کمثله بیان | زانکه منزه بود آن بی نشان

لیک در این مسئله تنزیه محض | نیست بجز شبه تشبیه محض
آنکه بتشبیه کند اعتقاد | هست پرستار خودش در نهاد
پاک ز تنزیه و ز تشبیه ماست | پاکتر از نزهت و تنزیه ماست
پس صفت ذات بود عین ذات | ذات بود منشا صدق صفات

در ره تنزیه مجید قدم | آن که شبیهش نکنی بر عدم
فکر بتشبیه بود جز حجاب | عقل منزه بود جز سراب
غایت تنزیه ز تشبیه دوست | به تو تنزیه ز تنزیه اوست
نی صفت فعل که ابداع اوست | فعل حدوث است قدم ذات اوست

کامل خراسانی اسم شریفش ملا محمد اسمعیل و اصلش از قریه ارغد بوده و سالها تحصیل کمالات نموده بصحبت اکابر دین مبین و ناهجان مناهج یقین رسیده و طریقه مشایخ سلسله علیه ذهبیه کبرویه را برگزیده و در کمالات نفسانی و روحانی مرتبه عالی یافته و ارادت بجناب سید عالم شاه هندی که از فحول فضلا و علما و عرفای عهد بوده داشته است و صحبت جناب سید قطب الدین تبریزی فارسی و آقا محمد هاشم خلیفه او و آقا محمد کازرونی نیز رسیده و بمرتبه کمال ترقی نموده و در نظم وجدی تخلص میفرموده و در سنه [illegible] رایت سفر آخرت برافراشته گاهی بطریق مثنوی طبع آزمائی میفرموده مثنوی مختصری از او دیده شد و این چند بیت از آن گزیده شده

منتخب مثنوی اوست

آتش عشق از درون شد شعله ور | پرتوش ز اندیشه ها بر کرد سر

هر نفس از پرده ساز دگر | گونه گونه آرد آواز دگر
پرده نی چونکه دور افکن شود | جمله عالم پر ز ما و من شود
مهر و کین در دیده بیگانه است | آشنا را چشم بر جانانه است
گه کنی ابرو ترش با من چنین | غوطه ور گردم بحبه اینچنین
جمله عالم نمود از حقند | آینه صافی و دیدار حقند
آنچه را گویند نامش کیمیا | نیست الا صحبت مرد خدا
ای تو غره گشته اندر هستی | هیچ بند نیستی که آخر کیستی
رنگ کان از رنگ باشد در جهان | دل منه بر وی که میگردد جهان
رنگ گو از حق نشانت میدهد | رنگ بیرنگت جانت میدهد

میدهد آواز یعنی که منم | که نهان کرده در نای تنم
ای عجب لطفش آید یا که قهر | شهد او فایق تر آید یا که زهر
ای شکست تو مرا آرام و کام | وی درستیها شکست را انجام
عشق آمد بر وجودم چیره شد | دست از کار و دل از جان تیره شد
چشم بگشا تا ببینی آشکار | جلوه گر در پرده اغیار یار
مهر ایشان جنت و انوار دان | قهر ایشان را جحیم و نار دان
کار ساز ما بفکر کار ما | فکر ما و کار ما آزار ما
صبغة الله رنگ بی رنگی بود | شو برنگ او که ما [illegible]
بنده حق شو که آزادی کنی | با غمش در ساز تا شادی کنی

رباعیات

ای آنکه بدلبری تویی بالادست | پائی بسرم نه که فتادم از پا
عمریست که گشته ام بدامت پابست | دستی بملم رسان که رفتم از دست

وله

تا بتوانی بجان بکوش ز دلی | میکوش که تا دلت شود یار دلی
آزار دلی مکن که ناگاه کنی | کار دو جهان در سر آزار دلی

کوثر همدانی و هو قدوة المحققین و زبدة العارفین الحاج محمد رضا بن حاج محمد امین از فحول علمای زمان و بفضایل صوری و معنوی نادره دوران سالهاست که بنشر کمالات می پردازد و خلق را

از صحبت خود مستفیض میسازد از بدو طفولیت با حضرت زین العارفین و فخر الواصلین حاج محمد جعفر همدانی هم درس و هم دوش بوده و بمرافقت آنجناب تحصیل نموده هم باتفاق بزیارت مکه معظمه فایز شدند و در طریقت اهل طریقت درآمدند غرض مولانا سفر عراقین و خراسان کرده با جمعی از اکابر دین و اهل یقین معاشرت و مصاحبت بجا آورده تکمیل باطن در خدمت جناب حاج محمد حسین اصفهانی نموده و مدتها در دار السلطنه تبریز سکونت فرموده در فن مناظره بغایت قادر و با نواع سخن با هر عالمی گرانمایه و عارفی بلند پایه است در فن فقه و اصول مجتهد زمان و در مراتب حکمت سرآمد اهل دوران است عظما و کبرای دولت در تعظیم و توقیرش کوشند و عرفا و علمای عصر در تکریم و تحریمش سعی نمایند و طالبان و راغبان علوم عقلی و نقلی در دریافت حضورش قصب السبق از یکدیگر ربایند آنجناب را تصانیف مفیده و منظومات پسندیده است تفسیر موسوم به التنظیم و آئینه گوش جان اهل هوش است رساله هم در رد پادریین مسیحی نوشته قریب به ده هزار بیت است و مثنوی تقریبا هشت هزار بیت در سلک نظم کشیده است و غیر اینها نیز تالیف و تصنیف فرموده بالجمله از اعاظم عارفین و اماجد محققین معاصرین است چون مثنوی آنجناب حاضر نیست بعضی از غزلیاتش نوشته میشود و آن این است در خارج شهر کرمان مرقدش مزار خلایق است

من غزلیاته

نمیدانم که از دست چه آید بر سر دلها / کر بوی جون همی آید از این ویرانه منزلها
بهر مجنون که می آید نشان از محمل لیلی / چو آمد بیکری نگی هزاران کوه محملها
ورین میخانه ای زاهد تهی نا شده ساغرها / هم او مقصد هم او قاصد فنافی الله ار دارد
درجهان هیچکس از خویش خبردار نشد / غیر آن مست خرابی که نه بینی نه کذشت
عیب ظاهر پوشد از ما شیخ لیک / شرک پنهانیش بر ما ظاهر است
آدم از روز ازل جلوه جانانه نبود / می بخم رفت و سبو رو و می بمیخانه نبود
دو عمل از صورت عین حق است / ولی کفر است و ایمان می نماید
تا بر سر مراد و نهادیم پای خویش / دربارگاه قدس بدیدم جای خویش
صد کوه بلا را ضیغم آید بسر دل / یک مرتبه دلدار در آید در دل
بچشم حق نظر کردم جهان یکسر عدم دیدم / حواد ثرا سراسر غرقه نور قدم دیدم
من نه بخود کرفته ام جای مراد اکر کم / از دم دل شکسته و زسر جان کذشته

وله

گهر پنهان این دریا و جمعی چهره سایان / چنین بیهوده میکردند بر اطراف ساحلها
بود کردون سرکردان بحق تو آی ما کردان / غلام همت مردان که وا دیدند ما را
عشق چیزی نبود تا زه که نشناسد کس / این متاعی است که بر هر سر بازاری هست
در دکان عشقبازی چون متاع فرق نیست / کفر و ایمان دو هم عهدند بسمان دو دست
مدعی سنکر معشوق نظر باز نبود / آشنا در نظرش صورت بیکانه نبود
قرعه هجر و وصل هر دو زدند / تا کدا این بنام ما افتد
ما آنچه می کشیم بود از برای ما / خلق آنچه می کشند از برای خویش
کوثر به بصیرت بنکر نور خدا را / دانی چه بود چشم بصیرت بصر دل
سقیمان جم را باده در جام / من بیچاره در میخانه بدنام
از صنف زدم تخته بدیوار دو کخی / کاین صورت بیجان که بدیوار کشیده

رباعی

ممکن نبود ز قید هستی رستن / وز خلق بریدن و بحق پیوستن
الا بارادت حقیقی با دوست / دل بستن و از قید علایق جستن

کوثر هندوستانی از اعاظم مشایخ سلسله علیه شطاریه است که بواسطه جناب سلطان العارفین

ابا یزید بسطامی از حضرت امام الصامت والناطق جعفر بن محمد الصادق ع ناشی شده غرض جناب شاه کوثر از موطن خود مسافرت کرده و روی بسیاحت ملک ایران آورده بزیارت عتبات عالیات عرش درجات مشرف شده در آن ولا و سایر ولایات بتربیت طالبان راه طریقت اشتغال داشت گویند جناب آقا محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی مرشد خود بخدمت آنجناب رسیده و از و تلمس ذکری کردیده و بعد از ارادت جناب سید نیز گاهی مشغول بآن میشده غرض از اکابر اهل حال متاخرین بوده و از آن جناب است

وله

یک نشان خوشدلی عشاق را / از دو عالم رنج بار نجیدن است
بر حق آگاهی دلیل عارفان / بی خبر از خویشتن گردیدن است
چند ملک قناعت که بمسکینان بخشد / نتوان گفت که آنکه دارایی بود
حق حق بینی و حق دانی و حق گویی من / چشم بینا و دل آگاه و لب گویا بود

رباعی

کوثر چه خوش است عیش تنها کردن / در بسته بروی غیر و دل وا کردن
آموختم از مردم دیده خویش / در خانه نشسته سیر دنیا کردن

محو استرابادی و هو کهف الحجاج الحرمین الشریفین حاج ملا محمد باقر آنجناب از اهل استراباد فرخ بنیاد بوده مدتها در تحصیل علوم عقلی و نقلی کوشیده و کسوت زهد و صلاح پوشیده آخر الامر طالب صحبت اهل ذوق شده عمری بخدمت اینطایفه رسیده و مصاحبت ایشان گزیده مسافرت بسیار کرده و روزگاری بریاضت بسر آورده تا بکمالات صوری و معنوی آراسته و از صفات نفسانی پیراسته آمد سالکی با ریاضات و عارفی با کرامات صدمات سلوک کشیده و نشاه جذب چشیده در تجرید و تفرید وحید و در علوم توحید فرید مؤمنی محقق و عارفی مدقق بود گویند اخلاص و ارادت بخدمت حضرت هادی الموحدین و فخر المجردین حاجی محمد حسن نائینی قدس سره داشته و حاجی محمد حسن را نسبت ارادت بحضرت قطب الموحدین حاج عبدالوهاب نائینی بوده و گویند که نسبت ارادت بجناب میر محمد تقی شاهی پیوسته و میر بشیخ محمد مؤمن استری سبزواری که از اکابر مشایخ بوده نسبت ارادت درست کرده غرض از معاصرین بود و در آخر عمر در شیراز سکونت نموده هم در آنجا وفات یافت گاهی اشعار ساده می گفته این چند بیت از آن جناب است

غزلیات

هر چند پنهان میکنم در سینه خود راز را / گوید که من تنک آمدم بر کش ز دل آواز را
تا توانی شو فنا هستی مکن گر ره روی / نکته گم لفظ کفتم معنیش بسیار بود
ای برادر عرش و فرش و مهر و مه را نیست جان / پورنش درکه هوش حضرت انسان کنند
کو عرش خدا کو و کو سوی سما پوئی / آنها که تو میجوئی بر روی زمین باشد
گر باده خراب کرد هم باده کند آباد / اینجا خرابان را تعمیر چنین باشد

با هم قفس جنس که دیم مقیوان چو ناجی	بشکن سبو باش اگر روح بینید	در مذهب میخواران هستی نکنی هستی	چون نیست شوی محو هستی این اشسند
درکوه طور جذوهٔ ناری پدید نشد	وندر درون سینهٔ عشاق کو	سی سال مرا ز سجده دستی نشدی	یک جرعه نوش کن که ز بدت
جائی که مشعل فلکی پی با و نبرد	محوی چراغ عقل درین کهنه	بودم پی گنج و مخزن شاهانه	دیدم که نهفته در دل ویرانه
	بشکستن این طلسم شد کار جنون	خواهی که رسی بگنج شو ویرانه	

محرم شیرازی

اسمش ضیاء الدین علی محمد خلف الصدق جناب نور الدین محمد والد ماجدش از علماء متقدسین و با فقرا و سالکین هم نشین صلباً از اولاد احفاد شاه رخ و بطناً از سلسلهٔ علیهٔ صفویه و هم مشرب طایفهٔ جلیلهٔ ذهبیه و مشار الیه بجهة صحبت اصحاب کمال مشعوف و بخدمت ارباب حال مألوف از مشرب اهل ذوق فیض یاب و اکنون در ریعان شباب جوانیست افتاده و از نقش تکلف لوح ضمیرش ساده و دلش از قواعد محبت صوری و معنوی باخبر و مدتی در آن اوقات از محبت جوانی بجنون مشتهر غرض رفیقی است جلیس و همدم و شفیقی است انیس و محرم طریقهٔ فقر و سلوک را می پیموده و از دست رنج نویسندگی معاش می نموده مولد والدش در کوارش بلوکات شیراز است و تولد آنجناب در شیراز در همانجا نشو و نما یافته چندی بجهة فقیر کتابت می نمود و تاریخ اول این نسخه نیز او بود اشعار بسیاری دارد از غایت پریشانی حال جمع نمودن نگذارد

مظفر کرمانی قدس سره

وهو قدوة المحققین و زبدة العارفین میرزا محمد تقی بن میرزا محمد کاظم آنجناب در علوم عقلیه وحید و در فنون نقلیه فرید و آبا و اجداد مولانا همواره در آن ولایت بطبابت مشغول و در نهایت عزت و احترام بسر برده اند و خود نیز در حکمت الهی و حکمت طبیعی بغایت جامعیت داشته و جمعی در خدمتش تلمذ گزیده بودند و اکتساب فضایل می نمودند غرض چون از علم ظاهر باطنی ندید طالب علوم باطنی گردید دست تقدیر گریبان اختیار خاطرش را بچنگ مشتاقعلی شاه انداخت و مولانا را با آن فضل و کمال معتقد و اسیر آن امی ساخت لاجرم عوام و خواص طعن و ملامت مولانا پرداختند و او را هدف تیر آزار ساختند و زجر بیشمار و جفای بسیار از ابنای زمان دید و از آن راه پرخطر برنگردید بالجمله حالات مولانا مفصل است مختصری اینکه ارادت بمشتاقعلی شاه داشت و اجازه از میرزا رونق کرمانی و بعد از شهادت مشتاقعلی شاه در سنه یکهزار و دویست و شش در شهر کرمان جناب مولانا دیوانی بنام وی تمام کرده چون حالات وی و حالات مولوی رومی مناسب اتفاق افتاده او را مولوی ثانی و برخی مولوی کرمانی خوانند چنانکه مولوی رومی فاضل بوده شمس الدین تبریزی امی می نمود و شمس الدین را کشتند و مولوی دیوانی بنام وی پرداخت مولوی مذکور نیز دیوانی باسم مشتاق موسوم بمشتاقیه ساخت مجملاً وی از اعاظم فضلا و عرفای متأخرین بوده و در سنه هزار و دویست و پانزده در کرمانشاهان وفات نمود آنجناب را مثنویست موسوم بحر الاسرار

مشتمل بر حقایق و دقایق و رساله در شرح آن مسمی بمجمع البحار و دیوان مشتاقیه مشتمل بر قصاید و غزلیات و رساله موسوم بکبریت احمر در طریقهٔ ذکر و فکر و اوراد و سلوک باطن بطریق رمز نوشته و هم رساله ایست موسوم بخلاصة العلوم چون اشعارش فصیح و بلیغ و مضامین خوب دارد و کمتر شنیده شده است فقیر در این کتاب بعضی از بحر الاسرار و برخی از قصاید و غزلیات وی ثبت می نماید و از انتخابات

من مثنوی الموسوم بحر الاسرار

بای بسم الله الرحمن الرحیم	هست مفتاح در گنج حکیم	گنج حکمت آن کتاب رحمت است	بسمله چون باب گنج حکمت است
گنج حکمت شهر علم مصطفی است	بسمله رمز علی با بهاست	بسمله آیینه و گنج احد	بسمله گنجینهٔ گنج صمد
مطلع دیباچهٔ ام الکتاب	مجمع مجموعهٔ فصل الخطاب	هرچه در قرآن خفیه واضحه	مجتمع آمد همه در فاتحه
هرچه در سبع المثانی منطوی است	بسمله بر جمله ظرف محتوی است	هرچه اندر بسمله شد مندرج	حرف با بر جمله آمد مندرج
هرچه اندر باست انوار هداست	کله فی نقطة تحت با	شرح این معنی بگویم با تو فاش	جمع کن دل را و پراکنده مباش
هرچه در عالم عیان و مظهر است	جمله در انسان کامل مضمر است	هست عالم چون کتاب مستبین	کله ما فیه فی الانسان مبین
لبس ذا الانسان جوهر بصیغ	انطوی فیه الکتاب الاکبر	سورة الحمد صراط المستقیم	نیست جز انسان کامل ای حکیم
هر کمال کاملی آید یقین	مجتمع در شخص خیر المرسلین	صورت او آیت رحمت بود	معنی و صورت وحدت بود
چیست دانی معنی ختم الرسل	عقل اول روح اعظم امر کل	نقطهٔ اولی از این خوش سلسله	حرف اول از حروف بسمله
تحت سر است سر مختفی	صورت آن نقطه آمد ای صفی	چون نبی اعظم آمد حرف با	سر او چون ولایت تحتها
با است ظاهر نقطه باطن فی الامام	با است ناطق نقطه صامت فی الکلام	نقطه چون وکل ما لا ینقسم	وحدت آمد گشته کثرت منقسم
صورت نقطه ولایت آمده	معنی آن عین وحدت آمده	زان سبب فرمود شاه اولیا	رمز انی نقطة تحت با
مرحبا آن تخت فوقانی مقام	حبذا آن عبد ربانی مقام	در دو توحق علوی محققی است	در علو حق و نوری هم خفی است
در جمال او جلالی مستقر	در جلال او جمالی مستتر	هست در احمد یقین لا اعلی	کل تم منه منه تجلی
در میان جان چه سیلها احمد است	عشق را با حسن وصلی سرمد است	ذات این و بی گمان یکتا بود	دو شیخ مرآت یک معنا بود
میم احمد در احد غرق آمده	متصل گشته بلا فرق آمده	هم علی از رب اعلی جلوه گر	آن یکی چون بحر و آن دیگر گهر
بحر چون اصل لؤلؤی خوشاب	چیست لؤلؤ آب پرورده ز آب	چونکه پیدا نیست غیر بحر ذات	نیست کشتی را بجز آن نجات
پس فنا و آنیم اندر ساحلات	ساحلات بهر اسما و صفات	اسم چون از مسمی صورتی	هست هر صورت ز معنی آیتی
اسم الله چیست وجه عین ذات	مجمع مجموع اسما و صفات	وجه چون مجمع حسن بتان	باغ دل بستان عشق عاشقان
گونه گونه میوهٔ شیرین در او	دسته دسته سنبل و نسرین در او	عشوه های حسن آن ارباب الشر	هست چون این هم جامع جلوه گر
لاجرم این اسم وجه الله بود	واندر این راه هر که مرد ره بود	لطف و قهری هست آن اندر	شهد و زهری آن شکر گفتار را

هر جمال او جلالش محتوی است / هر جلال او جمالش محتوی است
اسم الله جامع اسما بود / لطف و قهر او درو پیدا بود

وله

کل اسما و جمال لایزال / جمع اسما جلال ذو الجلال
هست در این اسم جامع مندرج / اوست بر کل مراتب مندرج

گه نعم بفرستد و گاهی نقم / وجه ربی ذو الجلال و الکرم
لیک رحمت بر غضب سابق بود / نعمتش بر نقمتش فایق بود

مومن از فیض رحیمی منتفع / کافر از فیض رحیمی منقطع
نیست آدم عالم مستجملی / چیست عالم آدم مستفصلی

عالم اجمال آدم آمده / آدم تفصیل عالم آمده
این حدیث از رسول از سمع آمده / که ولایت موطن جمع آمده

لاجرم فرمود شاه اولیا / سر الی نقطه هی تحت با
نقطه دان جمع حقیقی بی خلاف / جمعهای ما بقی جمع مضاف

آنکه در معراج وحی از حق شنفت / لی مع الله از زبان جمع گفت
خود نبی رهبر بود سوی ولی / وان ولی سوی خدا و ذو علی

عارفی گو گوهر توحید سفت / ذات را تسبیح و هم تحمید گفت
که مسبح آمده ذات از علو / که محمد آمده ذات از دنو

هست تسبیح خدا تنزیه ذات / هست تحمید وی اظهار صفات
ذات را تسبیح کن ای معتدل / تا ز تشبیهی نگردی مخجل

ذات را تحمید میکن ای صفی / تا ز تعطیلی نشوی چون فلسفی

حکایت

عارفی از جمع ارباب عقول / مومنی از شیعه آل رسول
گفت سائل از امام رهنما / آفتاب آسمان انما

بحر دانش منبع علم الیقین / جعفر صادق امام راستین
گفت کیف نعت الرب الاعظم / اهدنا فیه صراط المستقیم

شاه فرمودش که لا تعطیل فیه / ثم لا تشبیه فیما تقتضیه
شیء گویش لیک کالاشیا نه لا / بحر گویش لیک مثل الماء لا

عالمش گو لا کمثل العالمین / قادرش گو لا کمثل القادرین

وله

نور گویش لیک لا فیه ظلام / شمع گویش لیک لا فیه غمام

گر تو خواهی شرح این قول سدید / الق سمع الروح و القلب الشهید
ذات حق را باعتبار صرف ذات / عاریا من کل الاسماء و الصفات

هست بعدی از جمیع ممکنات / بعد قدس الذات لا بعد الجهات
هم چنین من حیث الاسماء و الصفات / هست قربی ذات را با ممکنات

فهو عال منك فی عین الدنو / و هو دان عنك فی عین العلو
نفی تعطیل است اثبات دنو / سلب تشبیه است ایجاب علو

پس معطل قرب حق را منکر است / پس مشبه بعد حق را کافر است
هست تسبیح تو اثبات علو / هست تحمید تو ایجاب دنو

سبحه لی التحمید تعطیل حق است / حمد لی التسبیح تنزیه حق است
پس بگو سبحان ربی حامدا / نا معطل نا مشبه جاهدا

چون ولی آئینه سبوحی است / چون نبی رب الملائک و الروحی است
نام او آمد علی از کبریا / نام این آمد محمد از خدا

شد محمد را ز محمود اشتقاق / وان علی را هم بعلا التصاق
آن علی گنجینه سر علو / وان نبی آئینه نور دنو

اول و آخر علی و احمد است / باطن و ظاهر علی و احمد است
اعتبارات عقول است این دو طی / ورنه اینجا هست ما انی و توئی

زانکه عالی در علو نعتش دنو / زانکه دانی در دنو نعتش علو
زانکه باطن در بطون نعتش ظهور / زانکه ظاهر از ظهور نعتش ستور

اول اندر اولیت لاحق است / آخر اندر آخریت سابق است
جمع اضداد است ما را مستحیل / قدرتش بر جمع ضدها مستطیل

ذات پاکش را بضدها اتصاف / [illegible] انحراف
معنی دریا بطون است و خفا / صورت دریا ظهور است و جلا

معنی او راز با بعد علو / صورت او را ابا قرب دنو
معنیش جذب آور و صورت سلوک / صورتش جذب آور و معنی سلوک

صورت ان کنتم تحبون الله است / معنی از یحببکم الله آگه است
حب با نسبت بحق باشد سلوک / حب حق نسبت بما جذب الملوک

عشق در معشوق و در عاشق نهان / سبق در مسبوق و در سابق نهان
مقترن با کل و بالاتر ز کل / مختفی در کل و رسواتر ز کل

هر چه گویم عشق از آن بالاتر است / احمد اعظم علی اکبر است

ومن تحقیقاته قدس سره العزیز

پیش از آن کاین عالم آید در وجود / گنج مخفی بود و عشق آن شاه بود
داشت با خود آینه از ذات خویش / خویش را می دید در مرآت خویش

حسن ذاتی داشت در وجه کمال / عشق ذاتی داشت بی نقص و زوال
چون جمال خویش بر صحرا نهاد / عکس حسن و عشق در عالم فتاد

وجه حسنش را نبی آئینه / گنج عشقش را ولی گنجینه
عاشقان آئینه های عشق حق / پیش شاه حسن عبد مسترق

خوبرویان آینه خوبی او / حسن ایشان عکس محبوبی او
آن جلالش احتجاب عین ذات / آن جمالش انکشاف صفات

هر جمالش را جلال قاهری است / هر جلالش را جمال باهری است
مر ظهورش را بطون است و خفا / مر بطونش را ظهور است و جلا

وجه او بی پرده چون مشرق شود / دیده ها را مغنی و محرق شود
شمس چون [illegible] بپوشد از غمام / قرص او را میتوان دیدن تمام

بی حجاب ابر گر ظاهر شود / فرط نورش دیده را قاهر بود
در جمال او جلالش مستتر / در جلال او جمالش مستتر

رفق و اجمال حق استدراج او است / رنج و درد و ابتلا معراج او است
قهرها در لطفها باشد دفین / گوش کن املی لهم کیدی متین

لطفها در قهر پنهان با ثقات / فی القصاصات لکم فیض الحیات
قسم مومن این جهان آمد جلال / قسم کافر این جهان آمد جمال

آن جهان مومن در اعزاز و نعیم / آن جهان کافر در اذلال و جحیم
عاشقان از کفر و ایمان برترند / عاشقان از جسم و از جان برترند

غیب مطلق چیست آن مستتر / وان شهادت چیست حسن جلوه گر
پرده کی آنست و حسنش پرده ور / پرورنده آن و این پرورده

آن نهان در این چو شه در سراب / این عیان از آن چو از دریا حباب
آن چه باشد آنکه نامش هو بود / مطلق از تقیید ما و تو بود

هو عبارت آمد از اطلاق ذات / آن تعینهاش اسما و صفات
ذات چون بحر و تعین همچو موج / ذات فرد است و تعین زوج زوج

موج اول موج الامواج آمده / زوج اول زوج الازواج آمده
معنیش بحر است و صورت گشته موج / معنیش فرد است و صورت گشته زوج

قابل اطلاق و تقیید آمده / برزخ تعلیق و تجرید آمده
واجب و ممکن دو بحر بیکران / موج اول برزخ لا یبغیان

موج اول بحر اول را چو موج / خویشتن بحری و موجش فوج فوج
موج اول چیست دانی شاه ذات / گردد اندر کسوت خاص صفات

گر قلندر روش مجرد از لباس / صوفیانه گاه پوشیده پلاس
گه مجرد گردد از لبس اسند / اسم لایق نیست او را جز احد

خرقه چون پوشد بخود صوفی صفت / واحدش گویند اهل معرفت
خواهم از خرقه تعین ای پسر / خواه خرقه گوی و میخواهی کمر

چون کمر بندد واحد خوش میان / از احد احمد شود جلوه کنان
از میان احمد کمر چون وا کنند / در دل بحر احد ما وا کنند

تاج چون بر سر گذارد از وقار / گردد اندر ملک واحد شهریار
موج اول احمد آمد ای ولی / ظاهر او احمد و باطن علی

موج اول احد آمد ای ولد / صورت او واحد و معنی احد
واحدیت آن ظهورش در صفات / آن احد آمد بطون عین ذات

بحر واحد را دو موج کالجبال
بحر اول چیست دانی بحر ذات
بحر اول چیست دانی بحر هو
اسم باشد لفظ ذات و لفظ هو
گرچه بروی اسمها لا واقع است
لیک الیه راجع جایز بود
تو علی مطلقی و ما دستی
چونکه لا احصی ترا گفت از رسول
از اضافت وز تقید عالی است
با مجرد خویش مجرد آمده
زانکه مطلق او بشرط لا بود
ذات مطلق برتر از اشیا و لاست
مرحبا ای لا ابالی مرحبا
بند کردی چون بقید معرفت
جان ما را هم تو درمان هم درد
رتبه چه بود رتبه را تو ولی
مرحبا ای قلندر مرحبا
احمد آن صوفی کامل معرفت
هو شود چون احمد کامل عیان
گاه واحد میشود گاهی احد
بت پرستانیم اندر کوی او
هر که زان مشرب یکی جرعه بخورد
مرحبا ای مست هشیار آفرین
بحر حال سکر و ساحل حال صحو
ره نما را ظاهری و باطنی است

هر یکی بحر عظیم فی مثال
عالم اسماش بحر اقدم است
بحر دیگر کاینات عالم است

و من معارفه رحمة الله علیه

بحرها ما بقی امواج او
آن عبارت این اشارت سوی او
سوی وی مجموع اسمار اجع است
زانکه اسم از حضرتش فایز بود
کی دنی اکه شد از سر علی
خود چه باشد خدمت فضول
بر اضافت بر تقید والی است
با مقید خویش مقید آمده
آن مقید شرط وی اشیا بود
هو ی مطلق برتر از الا و لاست
مرحبا ای ذات عالی مرحبا
میتوان گفتن ترا صوفی صفت
با همه جمعی و از مجموع فرد
چیست منزل تو کجا منزل ای

بحر اول لایق اسم علیه
هو تعالت ذاته من کل اسم
چون علی مطلق است آن فی است هو
با خفتا قدلمات انخافضتین
نیست ما را حق و نطق دم زدن
بحر اول چیست آن بحر العلی
برتر آمد از عموم اختصاص
لا بشرط مطلق او ذات حق است
لا یکی شرط است اشیا دیگر است
لا ابالی حقیقی او بود
چون شیخی مطلق قلندر وش شوی
چون بهم جمع آوری جذب و سلوک
تو بذات خود قلندر آمدی
از تو پیدا شد همه جذب و سلوک

عالیا من کل اسما و الصفات
فیه یفنی الکل یستهلک لدیه
برتر از هر اسم و رسم و روح و جسم
پس علیه واقع نبود کمو
قد علوت فوق نور المشرقین
خود ز خود دم میتوانی هم زدن
آری از کل است بر کل معتلی
با اعم آمد اعم با خاص خاص
نه مقید ای عجب نه مطلق است
او ز شرط لا و اشیا برتر است
ذات عالی حقیقی هو بود
سرکش از کونین چون آتش شوی
صوفی کامل شوی از ملوک
زین سبب کس در رتبه برتر آمدی
آفریدی تو همه عبد و ملوک
مرحبا الله اکبر مرحبا
همچو آتش از همه سرکش شود
کیست احمد وحده ذات سرمدی
روی او بت موی او زنار ماست
وقت مستی نیست اندر کار شو
که درو بیهوشی و مستی بود
وصف دریا را چگونه قایلیم
ساحل و بحر است این اثبات و محو
بطن بطن بطن بطن تا بطن الاخیر

ایضا منه علیه الرحمه

چونکه واحد شد شود صوفی صفت
خود قلندر میشود ای مرد کار
که صنم می گردد و گاهی صمد
بسته زناری ز زنار موی او
زنده جاوید شد هر کز نمرد
می خبر از خود خبر دار آفرین

چون احد گردد قلندر روش شود
احمد چه بود نعت ذات احدی
تا شد او بت بت پرستی کار ماست
این چه میگوئی و لا هشیار شو
مستی آن می نه آن مستی بود
تا بدریائی تو ما در ساحلیم

و له ایضا

باطنش را نیز بطن کامنی است
بطن را بطنی است بطنی دیگر

هفت بطن او راست تا هفتاد بطن
بطنهای اوسطی و برزخی
وجه ظهرییت عبودیت بود
برزخی نبود چو آن بطن اخیر
بطن آخر چیست ذات الله است
کیست غالی آنکه غیر فاطن است
غالی آن باشد که تن را گفت دل
این مقامات وجود است ای پسر
بحر را گاهی جدا کردن ز موج
گاه گفتن تالی و گاهی غلو
نور عقل آن نور فرق است ای پسر
مرحبا زان عشق جمع ولنواز
بحر اکوان چیست بحر عالم است
دایره وش آمد این بحر محیط
مرحبا ای بحر با پهنا بود
هر یک از امواج در معنی یمی است
لاجرم العالمین از عبد رب
دایره وش بحر اکوان بالتمام
بحر مبدا آمده قوس النزول
لیلة القدر آمده قوس النزول
بدر بروی جلوه قدر هلال
روح تو شمس است چون نازل شود
آن هلالت آمده جسم مثال
معرج الاطلال و الارواح فیه
عاشقان از غیر حق آزاده اند

بطن ها را بشمار افتاد بطن
جمله این بطنهای خوب و نغز

و له

وجه بطنیت ربوبیت بود
رب مطلق اوست سلطان ضمیر
غیر ازین هر کس بداند کمره است
آنکه ظاهر را نگوید باطن است
یا که کل را گفت جان معتدل
عقل زین تمییزها دارد خبر
فرد را گاهی جدا کردن ز زوج
گاه گفتن عالی و گاهی دنو
که شناسد سر زپا و پا ز سر
که نداند جمع را از فرق باز

برزخی نبود چو ظهر و البطن
ظهر اول چیست عبد فاقر است
کیست تالی آنکه غیر باصر است
تالی آن باشد که جان را گفت جسم
آنکه گوید کل است و دل است
این تعینهای اسما و صفات
گاه گفتن نفس و عقل و گاه روح
جمله تمییزات عقل فارق است
ای خنک آن عشق کرم فرق سوز
هر که نوشد جام ناب عشق هو

و له ایضا

آدم شرح من گرد عالم محیط
هر یکی موجی یکی دریا بود
هر یک از اجزاء عالم عالمی است
بحر اکوان است ای مائی عجب
این دو بحر از قافیه دو قاس نام
پایه پایه نور را در وی افول
زانکه در روی شمس را باشد افول
عقل بر روی جلوه گر قدر خیال
بدر گردد یعنی آن جان دل شود
نیست و نه هست نه همچون خیال
وصف آن یوم القیام است ای پسر

همچنین هر جزو عالم عالمی است
موج جامع حضرت انسان بود
جمع عالم چیست دانی ای امین
بحر اکوان را دو بحر است ای جوان
آن یکی قوس النزول و الذنوب
قوس عارج بحر عود است و رجوع
نور او پنهان شود در لیل قدر
چون بسی انوار در وی منقفت
آن ملک بدر است چون آید نزول
قوس عارج نام او یوم القیام
کل همه دل گردد و دل و جان

و له ایضا

یکدگر را آمده چون قشر و مغز
هر یکی دو وجه دارد یا اخی
عبد مطلق اوست آدم را چو عین
غیر ازین هر کس اندکا فر است
آنکه باطن را نگوید ظاهر است
یا مسما را مسما کرد و اسم
نیست غالی نیست تالی عادل است
وین تشخصهای اعیان و ذوات
گاه گفتن فلک و بحر و گاه نوح
وصف فرق عقل این بس لایق است
که نداند سر ز پا و شب ز روز
کی شناسد عین می را از کدو
عالمش موجی و موجی آدم است
هر یمی زین بحر در معنی یمی است
که کلش قطره و دلش عمان بود
جلوه خاص رب العالمین
نام بحر المبدء و بحر المعاد
آن دگر قوس العروج و العلو
پایه پایه نور را در وی طلوع
شمس در وی می نماید قدر بدر
فیه تنزیل ملک و الروح گفت
خود هلالی میشود عند الافول
کاندر خورشید بنماید تمام
تن همه جان گردد و جان جان جان
عاشقان از غیر حق دل ساده اند

عاشقان اصحاب اخلاص آمدند
هرچه غیر حق بود آن لات تست
اعبدالله مخلصا که صادق است
بنده کی ما ترا باشد محب
عاشق صادق کدا پاک آورد
حضرت فرد علی ذات احد
چیست معنی صمد ای ذو ولب
اجوف آن باشد که در باطن خلاست
گرچه معدوم و هباکست و فنا
مرحبا زین نیستی و زین عدم
جمله اعیان نیهایی با نوا
نائی او جلوت اول بود
این قلم گرچه ز خود خالی بود
آدمی بر صورت رحمان بود
حضرت فرد صمد را ای همام
دم معنی رق منشور آورد
احمد مرسل این فخ و اجلال
مرحبا زان ذات بی عیب صمد
لا تشبیه تعالی شانه
نزد دانان کامل کشف صادقند
گر ترا شکی است در این مسئله
قصه کوه است حق را ای کرام
جوهریات بسیط چون حروف
وان تراکیب اوایل چون کلام
هم چنین او هم کلام دیگر است

مخلصان حضرت خاص اند
گر همه انهار و گر جنات تست
نیست صادق هر که زان گوشش عاشق است
بهر جنت بنده کی شغل است کسب
مخلص است و صدق پاک آورد

هرچه غیر حق بود اصنام تست
هرچه غیر حق بود عزای تست
خواندن ایاک نعبد بی خلاف
طامع و خائف کدا پاک آورند
مخلص بالکسر وار و صد خطر

ایضاً من مکاشفاته

الذی فی ذاته لاجوف له
باطن و خالی و معدوم ولاست
قابل فیض وجود است از خدا
که بود جذاب هستی و مبدم
حق تعالی نائی شیرین ادا
عقل کلی احمد مرسل بود
لیک پر از نفخ اجلالی بود
یا که حق بر صورت انسان بود
وصفی از اوصاف می باشد کلام
حرف بر وی خط مسطور آورد
آن نشان صدق وحی حق تعال
که ز باطن مبدم دم میدهد
لا تعطله علی برهانه
جمله ذرات حی ناطقند
رو وان من شیء خوان ای دله
هم دم و هم صورت هم حرف کلام
در عروج و در نزول و در صعود فنا
شد ز ترکیب کلم با انتظام
جامع اجزای عالم اکبر است

وله
چونکه ذات حق صمد شد غیر ذات
همچو نی او را سرودی پیش هست
گرچه نی خالی است لیکن ای فرید
وله
جدا از این نی خالی درون
آن رمیدن چیست ارسال وجود
گر نبودی نامی وش ای محترم
وله
حضرت خلاق و تواب مجید
نای یکتائی است و طبقاتش چهار
چون کلامی هست حق را لامحال
وله
چون تکلم نعت ذات مطلق است
گفت اندر وصف آن سر و تن
نیستش تجویف و آن باطن ام
باش در نقش صراط المستقیم
وله
جمله در تسبیح و در تحمید حق
لیک آن تسبیح را از بطون
آن وجود و ضبط او همچون دم است
وله
آن تراکیب اوایل چون کلام
جمله عالم یک کلام حق بود
جوهر آدم که اصل دل بود

غیر حق مقصود نقش خام تست
گر همه غلمان و گر حورای تست
ذات باید جز ز عشق بی کران
وحدتی کو بید و اشراک آورند
کسر مارا فتح کن ای ذوالقدر
در علو ذات خویش آمد صمد
جمله را جوفی بود از ممکنات
نسبتش بودی پیش جنت
چونکه خالی شد تواند ویده
که از او صد ناله می آید برون
لحظه لحظه و مبدم از فیض جود
نام میکردی چرا او را قلم
آدمی بر صورت خود آفرید
نغمه یک نغمه مقاماتش هزار
پس دمی باشد در اتل جلال
پس تنفس نیز ز اوصاف حق است
من دم رحمن شنیدم از یمن
میدمد بی دون دم نطق کلام
دور از تشبیه و تعطیل ای حکیم
رب اعلی را مجید مسترق
این گروه بخبر لا تفقهون
جوهر مطلق چو صورت اعظم است
از حروف آن بسایط منتظم
کاندرو هم مصدر و مشتق بود
خوش کلام صادق عادل بود

می نوسد حق بازوی امام
رحمت سابق بود زان رو دود
رحمت سبحان دم پاک خداست
نفخ یک نفخ است و نی های شمار
وان رحیمی دم وجود او تنفس
زان دم رحمن شده قوس نزول
آن دم رحمن دم فیض وجود
دل بعرشش عرش با دل متصل
عرش همچون کاظمه دان روح دل
پیش از آن کش شاه زد لطف خفی
اسم القدوس واسع روح را
ان بعضا منهم قوم سجود
لا یغتنهم منامات العیون
لا یعقلهم بسهوات العقول
وصفت ز ایشان یک مظهر نشد
چشم دل بگشا نظر آن مبین
این همه جلوات که ربانی است
جلوه هر اسم از اسمای رب
خاص شد زانکه از یک نعت اسم
جلوه اوصاف لطف حق تعال
عام زان کاوصاف حق شامل است
آن لسان الصدق علم من لدن
الرحیم ما هو ای کامل امام
هر یکی جلوه که ربانی است
جلوه کو حضرت جامع بود

آیت صدق و عدلا را تمام
هر عدم جسواره ارسال وجود
که از او پیمای اعجاب صد است
وه یکی دم وان نواها صد هزار

وله

کاندر او انوار را باشد نزول
وان رحیمی دم دم نور شهود
خود دل آمد عرش با عرش است دل
وله
مسطوش و گوشوار معتدل

وله ایضاً

آینه کرده ملک را روح را
لا ینام لا رکوع لا قعود
لا یغتنهم کسالات الجفون
لا یعطلهم بلهوات الفضول
هیچ یک دو فعل را مصدر نشد
آیت عظمای ما منا بین
وله
گشته ظاهر از دم رحمانی است
در سعید و در شقی و روز و شب
مظهرش که روح باشد گاه جسم
در دل انسان کل مرد کمال
وله
خاص زانکه خاص مرد کامل است
گفت الرحمن اسم خاص کن
او ز اسماء خدا اسمی است عام
در حقیقت آدم رحمانی است
وله
بر رحیمی دم یقین و اهم بود

وله
ذات سبحان را تعالی عن سبب
رحمت ذاتی می مبنای ذات
حق چو دم ساز است ما مانند نی
آن دم رحمان وجود عالم است
وان رحیمی دم شده قوس رجوع
عرش رحمانی دل عالم بود
وله
دل بود چون گوهر و عرشش صدف
فاطمه عرش تقی ذو المنن
تجلی صافی ز شهوات آمده
ان بعضا قوم منهم رکوع
لا یکلهم بغوات اللغات
لا یخجلهم بنسیان و سهو
هر یکیشان مظهر یک اسم خاص
پس ملائک هر یکی را حصری است
وله
مظهر و آیینه وجه رحیم
جلوه رحمانی آمد ای حبیب
عام باشد زانکه وصفی شامل است
جلوه وجه رحیم است ای حبیب
وله
سبطین فرزند شاه کربلا
گرچه اسم خاص آن علام گفت
هر چه دش در اسم عام سفت
دم یکی دم پیش نبود لیک های
وله
جامع اقسام جلوات آمده

رحمت ذاتی است سابق بر غضب
جرعه نوشش از وی تمام کاینات
دم مبدم جاری است با نفخ و نی
عالمی که جسته وی از وی دم است
یافته نور کمال محرمی
کاندرو اضواء عرش باشد طلوع
دل چو عرشش عالم آدم بود
عرش ها در دل چو فرزند خلف
گوشوارش آن حسین و آن حسن
آفریده آدم پاک حنفی
پاک از نقص کدورات آمده
راکعون دائم الفرط الخشوع
لا یزجرهم بیامات الحزن
لا یبدلهم ببطلان و لهو
با یکی فعلش بهیئت اختصاص
اندر آن حضرت ز دولت جلوتی است
نیست جز انسان عدل مستقیم
خاص باشد عام باشد این عجیب
شامل هر عالی و هر سافل است
عام باشد خاص باشد این عجب
جعفر صادق امام فرد العلا
لیک موضوع بوصف عام گفت
لیک موضوع بوصف خاص گفت
بی حدا است و بی عدو بی انتها
لیک نامش مظهر ذات آمده

مظهر ذاتست آن انسان کل
تا نکه جذب آلوده می آید سخن
ساقی رند قوی دل میرسد
لا و الا فی موجه می کند
مظهر سر عجایب میرسد
استعانت چیست استدعای عون
صورت احمد نبی ذو الجلال
نیست در قلب علی مرتضی
فهم کن مصباح را مشکوة را
آن نبوت آمده مشکوة نور
تا کرا احمد شهر علم اقدم است
از در باطن فیوض لایزال
باب باطن چیست سر حیدری
در این معنی چه خوش سفت
حسن در ظاهر بشر فرخنده
گر طلبکاری بخر وی طیبلی
گرچه حسن از رحمت حق آیتی است
غایت نظم کلام مثنوی
هم چنین هر در که مشتاقش سفت
خود بخود محتاج خود مشتاق خود
مرتضی آن پادشاه پاک دل
گفت با او آن کمیل پاک دین
گفت شاها گرچه من فاهستم
شاه فرمودش بلی ای محترم
چون شوم لبریز از فیض ورود

ایضاً و له طاب ثراه

منکشف میگردد آن علم لدن
یعنی آن شتان تا دل میرسد
نفی غیر اثبات الله میکند
عون مجموع نوائب میرسد
مستعین کبود طلب فتح های عون
معنی احمد ولی ذو الجلال
جلوه گر الا التجلی خدا
وان زجاج صاف چون مرآت را
از زجاجه جلوه گر در وی حضور
مرتضی ورا چو باب اعظم است
ریخته بر احمد صاحب کمال
معنی آن صورت پیغمبری
با علی خوش شرح این معنی بگفت
عشق اندر خدمتش چون بنده
از کجا مطلوب می گشتی کلی
آن شناسائی عشقش غایتی است
نیست الا آن حسام معنوی
جز مظفر کس نه اندر گرچه گفت
جلوه گر از کسوت مشتاق خود

ساقی فیاض از خم جلال
میکند ثابت دل عشاق ما
کور میسازد دو چشم احولی
یاد کر وقت نماز است ای امین
ظاهر احمد ز باطن مستعین
نیست در صدر نبی مقبلی
آن تجلی چیست مصباح ظهور
آن الوهیت چو مصباح لطیف
لاجرم باب الله اعظم علی است
شهر علم مصطفی دارد دو در
ورنه در ظاهر کمال است تم
باب ظاهر صورت حیدر بود
جنت ستاگانت مع کل بنی
چون بباطن بنگری عشقات شاه
اینهمه بازارها کاد است تنگ
غایت اسرار و می آسمان
مثنوی الا کلام الله نیست
آفت بر پا بر تو خلاق
نیست جز مشتاق کس اندر میان

جامع جلوات و هادی سبل
باده می بخشد باصحاب کمال
ذو الفقار آسا دم مشتاق ما
از ظهور سطوت نور علی
ورد کن ایاک نعبد نستعین
معنی احمد ز صورت مستبین
مستقر الا دل پاک علی
استمع من ربنا اغفر نور
وان ولایت چون زجاجی ای شفیق
وان نبی مصطفی باب العلی است
آن یکی مخفی و دیگر جلوه گر
گشته بر کل خلایق منتشر
که وصی نفس پیغمبر بود
جنت جهر انت معی یا علی
کرده در بر کسوت خاص سیاه
از برای مشتری پر است تنگ
نیست الا عترت اسرار دان
جز حسام الدین کسی آگاه نیست
ما با و محتاج و او مشتاق ما
قصه کوته من عرف کل اللسان
ریخته فیض حقیقت بر کمیل

در شرح حدیث کمیل

ما الحقیقه یا امیر المومنین
صاحب سر تو آیا نیستم
صاحب سر منی بی پیش و کم
بر تو ریزد رشحه زان فیض جود

مرتضی گفتا بآن کامل عیار
نه تو ئی گنجور و من گنجینه است
محرمی لیکن علیک یرشح
قال لما من رشح منک کاملا

با حقیقت مر ترا باشد چه کار
نه توئی منظور و من آئینه است
کل فیض من جنابی طفح
مثلک یا کمیل یحتجب سائلا

رب لا تغفر هنیئاً عائلا
در جوابش گفت آن بحر کمال
چون بر آن انوار افتد چشم جان
ذات از فرط ظهور و انجلا
بار دیگر شاه فیاض النعم
پرده های وجه شمس لایزال
للبس بین ربنا و بیننا
صحو چبود انکشاف آن غمام
محو چبود آن فنا اندر فنا
چون کمیل از جام ساقی گشت مست
چون فزودش ذوق باده حرص جان
الحقیقه گوش کن گر طالبی
هستی مطلق وجودی بس لطیف
سر چو غالب شد علن مغلوب شد
سیل از کهسار آمد پر شتاب
شسته گشتش نقش پنداری ز دل
چشم از نور رخت بی نور نیست
شاه گر بی پرده آید در ظهور
اهل دل را در مقامات کمال
چون یکی پرده کشاید شاه دل
تا مقام دیگرش الیق بود
باده اش آلوده بود و صاف نیست
مر حقیقت را چهارم شارحی
چون احد توحید را جاذب شود
قل لنا التوحید ما هو ای بنا

و له ایضاً

الحقیقه کشف سبحات الجلال
ذات را تسبیح گوید بی زبان
وانما اندر بطونست و خفا
در جوابش گفت از روی کرم
که معبر شد بسبحات الجلال
حاجباً بحجبه الا عیننا
از رخ شمس منیر بی ظلام
صحو چبود آن بقا اندر بقا
دست ساقی برد او را خوش ز دست
آمدش نو دلی بیا با بر زبان
هتک ستر غلبه سر غالبی
چون قوی آمد تعین شد ضعیف
هر صر آمد خار و خس جاروب شد
بند و بست بشته و پل شد خراب
بیفزودش عشق و هستی منفعل
گر ز رخ برقع کشائی دور نیست
دل نیارد طاقتش از فرط نور
در پس هر پرده ذوق و وجد و حال
دل شود اندر مقامی منتقل
منزلی دیگر بوی اوفق بود
گرد و استدعای دیگر انکشاف
شاه فرمودش تقول واضحی
آن شود مغلوب و آن غالب شود
حکمنا بالواحد بت الا له

پرده خورشید جز انوار چیست
چیست آن سبحات حق جلوات نور
گفت چون بشنید آن حرف عجیب
کاین حقیقت محو موهوم آمده
نیست الا هستی موهوم تو
شمس حق را هستی و همی حجاب
محو هستی صحو هشیاری بود
واصلان منزل حق الیقین
پرده هستی موهومش درید
از کرم جام دگر گردش عطا
گشت غالب چونکه سر معنوی
نور هستی غالب آمد شد مزید
زور آتش دیگ را پر جوش کرد
چون کمیل این نکته از شه گوش کرد
گر ته اخری پاکیزه دلی
پرده ها دارد جمال شاه ما
پرده ها از نور و ظلمت آن جلیل
انکشاف هر حجابی زان حجب
منتقل شد دل چو اندر منزلی
پرده پرده پرده های پاک دل
پرده دیگر گشودش آن ودود
الحقیقه با هی جذاب الاحد
زانکه مجذوب است مغلوب جذب
قل لنا ما الواحد یا ای سند

رب لا تغفر هنیئاً سائلا
شمس را جز نور او سیار چیست
نور چبود گوش کن عین ظهور
یا علی زود نیابانا کی احبب
که قرین با صحو معلوم آمده
باش حاضر تا شود معلوم تو
ابر وا شد منکشف شد آفتاب
آن چه خواب و آنچه بیداری بود
جملگی مستان هشیار آفرین
حرص او افزود و شوقش شد مزید
شد صفا اندر صفا اندر صفا
شاه دل در ملک جانت شد قوی
پرده های سر معنی را درید
رخنه اندر هستی سرپوش کرد
جرعه سیم ز ساقی نوش کرد
گفت خوش زد فی بیانا یا علی
تا که بشکافد دل آگاه ما
خوش برافکنده بر خسار جمیل
هست معراجی برای اهل لب
تا دهدش چشم و گر دیگر دلی
منکشف بنگر و بر چشم کمیل
دیده دیگر ببخشیدش ز جود
ما الاحد ما الا نحری لا بعقد
شاه جذاب است غالب بر طلب
اندراج الکل فی جمع الاحد

چونکه مغلوبش شود حکم کثیر
سر غالب گر کند هنگ کثیر
چون کمیل آن جرعهٔ جام چشید
گفت دیگر رها ما جاره فا
خوش کشایدش بحر تفرقه
انجمعا بتفرد عن تفرقه
جمع بین الجمع والفرق بدل
پس شود آثار آن لایح ترا
هر یکی از آن مرایای کمال
آن هیاکل وان تماثیل لطیف
از دم رابع کمیل با نظام
چون شود سیر الی اللهت تمام
مرحبا وجدا ز ذوق خاص
کیست این ذوق آن بست عشق
خاک کر باشد سیه جاری نور
زندقه اهل کمال است ای پسر
الکلیت چیست دانی ای رفیق
سوی فوق از جمع خوش باز آمدن
فوق بعد الجمع باشد این مقام
فرق چشمش را حجاب از جمع نیست
آنکه جانش گشته از جمع غرق
عین فرقش نه حجاب فرق جمع
جمع کرده خوش بهم جذب و سلوک
چون کمیل از جام جام زان عقار
گفت کای ساقی فیاض جود

نیست و دانوی ای مرد بصیر
نیست جز ذات احد ای بی نظیر
نشار بحر الاحد آمد پدید
خامسا زدنی بیانا کاشفا
تا ز تعطیلش برد در زندقه
محض تعطیل است عین زندقه
هست توحید قویم معتدل
پس شود احکام آن واضح ترا
هر یکی از آن مجالی جمال
واحدیت راست مرآت شریف
گر دو چون سیر الی الله را تمام
کامل الذاتی ای عالی مقام
که ز صد طعنه بر صدیق خاص
کرامشرع اندر زندیق طریق
ظلمتش وان عین نوراء با حقوق
هر که این زندیق نه خاکش بسر
منزل سیر الی الله ای عشق
همچو حق سر تا بپا ناز آمدن
هست ذو العینین آن مرد تمام
فرق وی چون فرق اهل سمع نیست
عین جمعش شد حجاب عین فرق
سالک مطلق چو اصحاب سمع
جامع وصف عبید و هم ملوک
مالک ملک بقا شد تاجدار
سا و سا ز د فی بیانا کی احد

حکم جاذب گیرد این مجذوب تو
سترمهتوکی که مغلوب وی است
جمع مطلق آنچنان ور ار بود
شاه چون دید ش بحر جمع غرق
جعفر صادق شه عالی اثر
ان تفریقا عن الجمع خلا
آن حقیقت دان که از صبح الازل
بر مرایای تجلی وجود
واحدیت است تمثال دگر
وصف وحدت در همه ساری بود
وقت آن شد که کمیل کل شود
ای عجب زین کامل بی تفرقه
کیست این زندیق غرق بحر جمع
عاشقی را نیست ز معشوق پاک
کفر اینجا عین ایمان شریف
کاملیت لاجرم این زندقه است
در مرایا همچو حق ظاهر شدن
در همه اطوار ساری آمدن
آن یکی عینش سوی جمع آمده
فرق قبل الجمع فرق اهل جمع
فرد جمع الجمع زین هر دو جدا
سالک مطلق نباشد جمع محض
عاشقان جمله عبید و او شه است
تاج داری خواست کرده تاج بخش
در دو بینش گفت آنکه دل مزاج

لعنت غالب گیرد این مغلوب تو
هست توحیدی که مجذوب وی است
گر ز فرقش آگهی مطلق نبود
بی خبر گردیده از احکام فرق
این چنین گفتا باصحاب نظر
کان جنبها و شرکا ظاهرا
شارق آمد نور شمس لم یزل
بر مجالی ظهور نور وجود
هیکل توحید هست ای باخبر
حکم وحدت در همه جاری بود
فاصلی خارج شود افضل شود
که کمالش هست عین زندقه
او چو پروانه احد او را چو شمع
سوی زندیقی بود با اشتراک
زندقه شد عین توحید لطیف
زندقه جمع عری از تفرقه است
در همه بر خویشتن ناظر شدن
با همه دوار دائر آمدن
وان دگر عینش سوی فرق آمده
عین فرق آنجا حجاب عین جمع
هست فارغ نیست بر جمعش نقاب
نه بود مجذوب مطلق جمع محض
نایب ربانی ظل الله است
بعد معراجش شود معراج بخش
کای کمیل معنوی اطفی السراج

الطف مصباحا فان الصبح لاح
لام الف در لفظ الصبح ای امیر
در جواب چار مین جذب الاحد
نور واحد چیست مصباح کمال
نور توحید است آن لامع سراج
گاه الطفی و رتابنی بود
قسم اول آمده همچون زجاج
این هیاکل جمله قید جان تست
گر حجاب قاب قوسین بر دری
ز آنکه حق را در دو تو آمد علو
آن یکی توحش بود بحر احد
لی مع الله است اینجا آن علی
در مقام لی مع الله ز الوصول
گشت طالع از دلت صبح احد
جلوهٔ ذات العلی مقتدر
معنی الطف السراج اطفا منیت
چیست این اتمام تحریق حجاب
ذات از کشف الغطا شد مستبین
ز آنکه پیش از کشف شد کامل یقین
سر لو کشف الغطا از آن جناب
خرقه گر پوشید آن مرد ولی
هم با دون رخصت امر امام

سکن المصباح فانه لاح الصباح
سوی این صبح ازل آید بشیر
جذب الصبح الازل وان ای سند
آفرات و ظاهرات و لایزال
هیکل التوحید مشکوة الزجاج
گاه اعیانی و اکوانی بود
قسم دوم چیست مصباح السراج
این حقایق حاجب اعیان تست
خوش بجلوه‌گاه او ادنی پری
ذات شد را در علو باشد دو تو
قوس دیگر بحر واحد و عدد
احمدا تو خود سبب مرسلی
می نگنجد نه نبی و نه رسول
منطفی شد السراج ذو العدد
چون عیان شد شد نبوت مستتر
شرح این اطفا بجز اکمال نیست
پرده و اشد منکشف شد آفتاب
بعد کشف الحجب یزداد الیقین
شمس حق عین تعینش باهمین
این بود و الله اعلم بالصواب
از علی پوشید و اولاد علی
منتشر عرفان شده بر خاص و عام

صبح لایح چیست آن صبح ازل
در جواب پنجمین صبح الازل
چیست آن نوراله صبح ازل
این همه اطلاق و تجرد آمده
آن هیاکل آن حقایق آمده
عالم اسما بود قسم یکم
ای کمیل خاص اطلق عن قیود
حاجبین شه که قوسین آمده
چون باو ادنی رسیدی زین دو تو
قاب قوسین چیست بحر احدی
چیست او ادنی بگو بحر احد
احمدیت خود حجاب عین تست
تو سراج بس منیری احمدا
آن نبوت از میان شد مرکنار
استتار اینجا نه بطلان و فناست
انما الله متم نوره
نیست این کشف الغطا بطلان نور
هر کسی از کشف افزودش کمال
در شبش مه آفتاب پر دل
هر که تاج معرفت بر سر نهاد
اولیا و شیعیان مرتضی
حامل سر مقنع جان شان

حضرت ذات احد عشر و جل
یاد کن از قول شاه بی بدل
اول است و باطن است و لم یزل
این همه تعلیق و تقیید آمده
آن حقایق نور شارق آمده
عالم اکوان بود قسم دوم
اطف مصباحا بدا صبح الشهود
خود حجاب و پردهٔ عین آمده
حاصل آید جانت را ستر علو
اجتماع با حدتی و بی حدی
خالص از تعلیق و تقیید و عدد
خرقه احمد بینداز ای امین
نور بخش هر ضمیری احمدا
جلوه گر ذات العلی با اقتدار
بلکه خود تکمیل نور کبریاست
بل هو الاستتار عن متوهم
بلکه خود اکمال نور است و ظهور
غیر ذات آن علی ذو الجلال
جلوه گر بر دیدهٔ صاحب کمال
از دم جان پرور حیدر نهاد
منتشر کرده ره و رسم هدی
شیخ جام لو کشف ایقانشان

ایضاً و له من قصایده المشتاقیه

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسان است
باغبان حضرت خلاق علی الشان است
کیست انسان بحقیقت بشر صاحب دل
کو تن خاکی او با دل و دل با جان است

صاحب دل پوشیده شخص تو انسانش مخوان
گرچه ناطق بود اما بصفت حیوان است

نیست این پیکر مجرد وهمی جسمانی دل
بلکه این بارگه حضرت دل سلطان است

دل یکی سر الهی دم رحمانی است
که برو هر نفسی صد نظر رحمان است

مه ماهان شهنشاهان که سلطان بقا آمد
شه اقلیم او ادنی مه برج وفا آمد

سلوک بی کمال و جذبه با اعتدال او
سلوک از مصطفی و جذبه اش از مرتضی آمد

دنو وصفی او را از شئون کبریا پیدا
علو ذاتیش از ذات حق جل علا آمد

علی ذات شد چون از علی اکبر اعظم
از ارش عظمت حق کبریای حق روا آمد

ایضاً وله

انسان کل چو قطبی و گردون بسان آس
بر قطب لا محاله بود آس را اساس

نسناس اهل مشئمه اصحاب میمنه
اشباه ناس آمده ارباب قرب ها

قل ارجعوا ورائکم ابناء الکرام
از ماورای خویش بکن نور اقتباس

نوسس نزول را چو تو بسیار آمدی
اقبال نسبت جانب این منزل اشت

آن کون می قیاس چه باشد معلوم تو
منزلگه عقول مجرد ز هر لباس

آن نور قاهر جبروتی لقب مدام
ناطق بود بذکر حق و سجده و سپاس

از جسم مادیت مجرد چو ذات شان
نی نسبت ملامت آنجا و نه مساس

اشباه ناس آمده از ناس مستفیض
زان سان که مهر کند نور اقتباس

دانی که ماورای تو چه بود مقابلش
ارجع الی وراءک با عقل و الحواس

این منزل ایاس چو مستقبل تو است
در تست سر فتاده ترا کون ...

عقل مجرد آن جبروت مقدس است
کانجا یگانه نیست بجز فرد ...

جبروتیان همه متعانق بیکدگر
از اتحاد عشق ز شدت تماس

نسیان و سهو نیست در این موطن کل
فی غفلت است و لهو به نوم است ...

ملحمانه ایست حضرت جبروت ...
ملکوت مستفیض شده همچو جام و کاس

وله ایضاً

خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق
کون و مکان آمده بنده فرمان عشق

عشق چو دامن کشان بر سر عالم گذشت
دست جهانی گرفت یکسره دامان عشق

عشق چو چوگان ناز در کف قدرت گرفت
نه فلک آمد چو گوی در خم چوگان عشق

ابطحی یثربی بوی یمن خوش کشید
جانب یثرب وزید چون دم رحمان عشق

نور ازل آمده صورت آغاز حسن
سر ابد آمده معنی پایان عشق

حسن مقدس نبی عشق مجرد علی
عشق نگران حسن حسن نگران عشق

آن رخ خوب حسن اختری از برج حسن
وان دل پاک حسین گوهر کان عشق

عشق مجرد ببین آمده جویای حسن
حسن مقدس نگر آمده جانان عشق

دیده معنی گشای یکدل و یکرو ببین
عشق مه و ران حسن حسن در آن عشق

آن گوهری که برد عرشش لی گوشوار
چیست دو در یتیم از دل عمان عشق

وله

دو دام کن ز حضرت حق چشم معتدل
تا به آشکار شود اعتدال دل

نقش دو کون در نظر آید ترا خیال
گردد ترا چو بین حقیقت خیال دل

آن عالمی که حق ملکوتش لقب نهاد
ظلی بود دیده جان از ظلال دل

آن نشاه که کون مثالیش خوانده اند
عکسی بود بچشم عیان از مثال دل

غرض الله وسیله که حق در کتاب گفت
شرحی بود ز عرصه واسع مجال دل

دل طایر منزل لاهوتش آشیان
ذکر دوام و فکر حضوری ز بال دل

رخسار دل در آینه ذات حق ببین
تا منکشف شود بتو سر جلال دل

دل سر حق مطلق و حق سر دل بود
از دل مقال حق شنو از حق مقال دل

مجرد و هیکلی که دلش نام کرده اند
از عالم کل است چه داند کمال دل

چون آسمان ز حمل امانت ابا نمود
بر دل نمود عرض چو دیده جمال دل

ایضاً وله

باد دی ز کوی دلبر شیرین شمائلم
آمد شکفت از نفسش غنچه دلم

خورشید از مشارق غیبی طلوع کرد
خوش جا گرفت آینه سان در مقابلم

بالله مرا بقبله زنار کار نیست
تا دل بطاق ابروی او گشته مایلم

ساقی بریز باده صافی بجام جان
تا حل کنم بروی تو تحیر مشاکلم

زان می که مطمئن شود این نفس ملهمم
زان می که متصل شود این پیر و اهلم

زان نی که نغمه اش بر قص آورد تنم
زان نی که پرده هاش بوجد آوردم

دوری ست پر ز محنت و عهدیست پر ز غم
راحت همه مشقت و درمان همه الم

مردان حق غریق بلا گشته سر بسر
خاصان حق اسیر جفا گشته دمبدم

راه وصال شان عوی شیری بجلوه گاه
شیران حق گرفته ز غم گوشه ام ...

بود گریزگاه درین دور بر فتن
الاحباب مرتضوی صاحب کرم

زنجیر زلف دست و گرنه مدان صفت
دیوانه گشته ام که ز بند بلا سلم

بس عقده ها ز دهر بدل جا گرفته بود
انگشت او گشود ز دل عقده مشکلم

زان می گران صعود کند جان ناز نم
زان می گران عروج کند جسم سالم

مطرب نوای پرده عشاق ساز کن
تا مرتفع شود ز نظر شر و حائلم

زان نی که منکشف شود از وی حجاب هم
زان نی که منطوی شود از وی مباذلم

وله

اشراک و منقصت شده مقبول ...
توحید معرفت شده مردود و منهتم

شأن انس عوام شده راحت ...
مستقبل خواص شده محنت اعم

بسیار سهل در ره دعوی قدم زدن
بسیار صعب در ره معنی نهادن قدم

ذاتش که هست واجب ممکن بنا کند
از صورت حدوث عیان معنی قدم

ایضاً

راهی است سوی کوی تو چون موی تو ای محتشم
باریک و تاریک و سیه طولانی در پیچ و خم

بسیار در وی عقده ها چون عقده های تو بتو
بسیار در وی دامها چون دامهای خم بخم

ذکر تو ورد هر زبان در مسجد و در میکده
نام تو حرز هر جان در کعبه و بیت الصنم

در کفت آری چون دو لب منسوخ سازی اعجب
رسم فصاحت از عرب طرز ملاحت از عجم

من با نیاز او نازنین من تیره بخت او به جبین
من خاکسار و مسکین او تاج دار و محتشم

ساقی گلاب و می بهم ترکیب کن اندر قدح
مطرب رباب و نی بهم تألیف کن اندر نغم

تا رخ نماید جلوه ای از منبع و ما تب القصور
تا رخ گشاید عشوه ای از حسن خلاق العدم

در باطل و معدوم خوش بینیم وجود حق عیان
در حادث موهوم خوش بینیم رخ شاه قدم

اعتبار کرد اکرو بن لشکر لشکر صف بصف
نام خوش تو در دهن لحظه بلحظه دمبدم

عزت کجا ماند مرا من دور و ایشان مقترب
حرمت کجا ماند مرا من خار و ایشان محترم

لطف است مارا قهر تو نوش است مارا نیش تو
تریاق باشد زهر تو گر روز و شب نوشیم هم

ای شاه شاهان زمین ای ماه ماهان یقین
ای نعمت الله نور دین سلطان فیاض النعم

در حضرت علم و عیان نور تو کشاف الحجب
در ظلمت شک و گمان روی تو مصباح الظلم

جودت بری از لا و لن بودت عری از ما و من
شأنت برون از علم و ظن ذاتت فزون از کیف و کم

نور جمال عصمت هرگز نگردد مختفی | ذیل کمال عصمت هرگز نگردد مبهم | با شمس نور کاملت شمس مضیئی آشنا | با بحر جود شافعت یم وسیع آمد چو نم

عالم همه یکذره از رخسار تو شمس الضحی | کونین همه یک قطره از بحر سخای تو مانند یم | ای شاه مشتاقت منم مشتاق مشتاقت منم | در عاشقی طاقت منم تا چند باشم خسته غم

گیسوی لیل مدلهم تا گشته ستار الضیا | رخسار روز مبتسم تا گشته کشاف البهم

ارواح اعدا را لرج با کبر و کینه مزدوج | **ایضاً وله رحمة الله علیه** | همواره با وا ممتزج تکبیر ظلمات نقم

آسمان چون آس و قطبش جان کامل آمده | قطب عالم جان پاک صاحب دل آمده

صاحب دل کیست آن کز حضرت حق سوی ما | از خودی بیخود شده منزل بمنزل آمده

اولا بگذشته از ناسوت بیجینی تمام | تا مقام حضرت لاهوت واصل آمده | بعد از آن از حضرت لاهوت ... | دل گرفته زاده تا عالم گل آمده

برزخ جامع بود دل درمیان حضرتین | گاه فاعل آمده دل گاه قابل آمده | قابل آن فیض لاهوتی شده از یک طرف | یک طرف از عالم ناسوت فاعل آمده

واجب و ممکن دو دریای عظیم بی کران | برزخ لا یبغیان است انکه فاصل آمده

من رآنی قد رای الحق گفته گاهی از غلو | ما عرفناک گهی فرموده نازل آمده

انکه همراه عشق از من تو می پرسی دلیل | روی او واضح تر از کل دلایل آمده | انکه هر صید دل از من تو میجوئی حبال | موی او محکم تر از کل حبایل آمده

در فنون سحر بسیاری رسایل گفته ام | چشم او بالغ تر از کل رسایل آمده

در مدح حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه الصلوة والسلام

وجود شخص کامل قطب گردون همچو آسستی | وجود آس را بر قطب دوران و اساسستی

از آن رو اهل دانش آسمان خوانند گردون را | که گردان بر وجود مرد حق مانند آسستی

از آن رو اهل بینش مرد حق را قطب گویندی | که شان اندر منزل تمکین ثبوت بی قیاسستی

عوام الناس را نسناس خوانند اهل تحقیقی | بخاصان خدا مخصوص این اطلاق ناسستی

چو نسیا منسیا انگاشتی جز حق تعالی را | از آن رو ناس مرد عارف کامل شناسستی

علی ممسوس فی ذات الله است از قول پیغمبر | که با ذات خدا جان علی را خوش مساسستی

هر آنکس را که مجنون گشت ممسوسش عرب گفتی | از آن معنی که جن را با وجود او تماسستی

به پیغمبر همی گفتند مجنون شد علی مانا | که آن شب را نخورد و نیست خواب و نه نعاسستی

عیان شد مستی جانش که جن کرده مس او را | معاین شورش و تشویش نه در ستر و لباسستی

پیمبر گفت ممسوس است حیدر گشت آشفته | نه زان گونه که جن با جان ممسوسان مماسستی

علی ممسوس فی ذات الله است ای قاصر اندیشان | علی را در بحار عزت حق ارتماسستی

جلال کبریا چون بحر و حیدر ماهی آسا | گر اندر بحر قدرت دایم او را انغماسستی | علی ممسوس فی ذات الله آمد لا بد اثبتنا | علی فرد دراکی و خلف لمساس آتی

چو در نور خدا ممسوس آمد جان پاک او | از آن شمس فلک را از رخ او اقتباسستی

چو نور او بجز نور خدا نبود از آن شتی | که از نور علی پیغمبران را التماسستی

شه جسم بنده گان در مجلس رندان خاص او | فلک چون ساقی و شمس و قمر چون جام و کاسستی

عظیم الخلق ذات اعظمی کز مغز پاک او | وجود حضرت روح القدس چون یک عطاسستی

اگر پرداختی با صنعت اکسیر رای او | ز رقلب همه پیغمبران همچون نحاسستی

دم از مردی زدی چون همتش آبای علوی را | ز باران امهات آسا همه حیض و نفاسستی

یا لا یا ایها المدثر قم یا نذیر الله | بگو پیچیده خود را تا بچند اندر پلاسستی

برون آ شمه از شان علی بر خلق ظاهر کن | مگر جان ترا از طعن مشتی خس هراسستی

مترس از ناس بلغ فی علی کل ما انزل | که حفظ من عاصم جان ترا از شر ناسستی

علی را گر اطاعت ناوری ای دل خجل مانی | در آن روزی که یدعی بالامام هر اناسستی

علی را شو ز مشتاقان که هر مشتاق جانی را | بمشتاق الیه خویش در معنی جناسستی

الا ای مادح خیر النبیین آمده حسان | الا ای مادح سجاد جان بو فراسستی

بمدح مرتضی بادا زبانم دایما ناطق | بمغزم تا که عقل و فکر و تدبیر و حواسستی

ومن غزلیاته

بچشم کم مبین عشاق ما را | در ایشان می نگر اخلاق ما را

کتاب ناطق خالق چو ماییم | نظر کن جزو جزو اوراق ما را | ز مرآت جمال ما عیان بین | جمال حضرت خلاق ما را

زافعی نفس جان کسل مسموم بود این خسته دل | جام شراب معتدل تعدیل کرد اخلاق ما

رفتم برون از جسم و جان چرخی زدم در لامکان | در چرخ آرم این زمان این گنبد نه طاق را

وله

نوشیش چنی تو در میکده ذنب عظیم | حضرت پیر مغان آمده غفار ذنوب | حق است این جهان یکی دفتری منتخب | انسان کل ز دفتر حق فرد منتخب

در جان پاک هر نبی سر ولی را می طلب | در جان احمد لاجرم سر علی را مطلب | سر ولایت مستتر نور نبوت جلوه گر | سر خفی را طالبی نور جلی را مطلب

هر مصطفی اندر جهان دارد باخر جانشین | تو از خراباتی شدن بچا علی را مطلب | **وله** | شد بحر ازل موج زن از کل حباب | هر موج از آن مرتبه شد ز مراتب

آن موج که او جانب غیب است و شهادت | آن حضرت انسان بود اصداد مطالب | در ذات بود بحر ولیکن بصفت موج | مجذوب بصورت بحقیقت شده جاذب

ذو العرش رفیع الدرجاتی که خدا گفت | عشق است که بیرون ز حدود و ز جهات است | **وله** | اندر ظلمات هوس نفس جفاجوی | دل همچو خضر آمده عشق آب حیات است

ظلمات هواهای نفوس است سکندر | عقل است که حیران شده در این ظلمات است | **وله** | دلدار همه دل شد و شد دل همه دلدار | تفریق و تمایز ز دو بینی و دو دانی است

بر صورت دلدار دل ماست بتحقیق | او آدم اول دل ما آدم ثانی است | **وله** | یکی لطیفه غیبی و سر خدایی است | که گاه یوسف و گه نفخه گاه پیرهن است

بی حقیقت احد بود وجود بسیط
زاغیار چو گسستم با یار پیوستم
مقبولی آنحضرت پاکیزگی تن نیست

آنگاه روح شمارندش و گهی تن است
این متصلی را شد آن منفصلی باعث
بر حسن قبول حق پاکیزه دلی باعث

خوبان همگی مظهر جلوات صفاتند
از حسن عمل با جنت طلبد از حق
پاکیزگی دل را حل همه مشکل را

مشتاق علی آئینه جلوه ذات است
بر قرب خدا ما را شد بی عملی باعث
تحریم نبی منشاء تعظیم ولی باعث

در راه عشق آن صنم هر که ترا آید حرج — در صبر ثابت کن قدم کالصبر مفتاح الفرج
یک دم میاسا از طلب از و که من جد وجد — می زن در دل با ادب زیرا که من لج ولج
ربانی با هوش شو با حاضر خاموش شو — از پای تا سر گوش شو ور نه دعا ای و هیچ
در جان پاک اولیا سر ولایت مندرج — ولـه — در سر جان اولیا ذات الهی مندمج

این عالم روحانی خفی نه ربانی
رخ ما ساغر و حسن ازل راح
وجود لا تعین هست چون می
مفاتیح الغیوب اسماء حسنی
حضور حضرت ارواح دائم
ذات ازلی جلوه گر از حضرت اسما
ارواح مجرد و جبروتی ملکوتی
اعیان چو مصابیح فروزنده اسما
ذات علی آن نور علی نور که تا ...

روح جبروتی خم فیض صمدانی
رخ ما چون زجاجه حسن مصباح
تعینها صراحیها و اقداح
غیوب اعیان غیب الغیب فتاح
بود در حضرت اجسام و اشباح
هر اسم کی آئینه زان چهره وضاح
دایم متجلی است در آئینه و اشباح
چون نار که از احجار بر آرند مقداح
فتاح مغالیق قلوب چو مفتاح

ولـه

نفس ملکوتی را مینا و صراحی دان
هویت در حجاب حسن مستور
اسما فاتح و اعیان خزائن
حضور حضرت اسما در اعیان
حضور جمله این چار حضرت
اسماء الهی متجلی است در اعیان
اشباح چو مشکوة شد ارواح زجاج
آن نور علی نور بود ذات مستما
آمد دل عشاق چو تن و ز علی روح

اعیان شهادی را هر یک قدحی از مد
در این آن مختفی چون نشاء در راح
بود هر یک ز اسما همچو مفتاح
حضور حضرت اعیان در ارواح
بود در حضرت جامع ای صاح
اعیان جبروتی متجلی است در ارواح
اعیان چو مصابیح بود روشن و لواح
آن جاعل انوار ظلم فالق اصباح
باشد دل مشتاق چو خم فیض علی راح

چون دیده بنور حق در دل نگران گردد — نور علی مطلق بر دیده عیان گردد
چون عین یقین باشد دل لوح مبین باشد — چون دیده چنین باشد دل نیز چنان گردد
چون راه مغان پوید آداب مغان جوید — اسرار مغان گوید خود پیر مغان گردد
مشتاق علی آئین خوبان همه آئینه — آئین چو نهان باشد زآئینه عیان گردد

ولـه

مرا دمی دل یک رو و جان یک دله بود — که جسم را نه بجان الفت و معامله بود
غم تو بود و من آندم که شادی و غم را — بهم نه صورت ضدیت و مقابله بود
ز پای دل نگشودند قید گیسو را — که در طریقت عشاق ز اهل سلسله بود

در خرابات فنا باده ذاتم دادند — باده ذات ز مینای صفاتم دادند
ولـه
مالک الملک جهان ملکوتم کردند — بر ملوک ملکوتی ملکاتم دادند
در رخ معتکف صومعه انوار قبول — چون ندیدیم قدم جانب میخانه زدند

گره از سلسله زلف بتان بگشادم
با غم یار رو زاهدان غم علم
زاهدی رو بسوی میکده ما آمد

خوان گره بر دل هر عاشق دیوانه زدند
هر دلی طاقت غمی دارد
یا سر منزل عنقا کسی آمد

ولـه

همت عالی رندان خرابات ببین
دل بود آنکه بگوش آیدم از دمی بتنخیخ
خوان احسان ولی نعمت ما بر که بود

که شهنشاهی عالم بگدا بخشیدند
یا که از دیر صدای جرسی می آید
نه فلک در نظر شیخ حرم عیسی می آید

عالم جان را سموات و آفاق جدا — بود پیش از آن کاین آفاق و این نه طاق بود
پیش ازین عهد الست رب میثاق بلی — رمزی از میثاق ما آن عهد و آن میثاق بود
نعمت الله نعمتی گسترده خوش از نهج ما — نعمت الله خوان گسترده و خدا رزاق بود

در مرتبه مستی هستی است زبر دستی
از دیده جسمانی گر آمده پنهانی
دهشت فزود و فرط تجلی کلیم را
زین عقل هوشیار ملول آمدم بیا
حسن تو تی لطیف آن تو باریک
گاه در اظهارشان پرده و در جلوه
اذهب من اهل بیت کل فسیح و در حسن
نور رخسار تو در وادی جان جلوه ات
با خرقه سالوسی و دراعه پرهیز
گذری کن بطریقت نظری کن بیقین
چشم دل پوش بجز چهره فکر از همه تو
صوت تا تو بس همه وصف جمال است رخ
قصه شهر سبا باز شنو از هدهد
اسم اعظم رقم حق و ید الله بر اقلم
زاهدان از معارفند نفور
کیست زاهد آل دانی ای درویش
آن امامان دو مظهر آمده اند
فرد مشتاق و عین و لام و یا

افتادگی و پستی عالی گهری باشد
از آئینه روحانی در جلوه گری باشد
آری جلال حق همه بیهوشی آورد
ساقی بیار باده که بیهوشی آورد
شعله مصباح از این دو نمود اظهور
گاه در اخفای ذات پرده کی است حبیب
بیت دل اهل دل روح دو د و ...
یا که خود آتش موسی ست نمایان از طور
دادیم و گرفتیم عوض ساغر لبریز
نظری کن بحقیقت گذری کن بمجاز
گوش تن بند بجز نغمه ذکر از همه باز
حرف تا تو بس همه نعت جلال است مدد
منطق الطیر کجا کشف شود از هدهد
روح اعظم قلم و لوح دل ما قرطاس
منتفر ز بوی گل کناس
آنکه تبدیل کرد عقل و حواس
ملک الناس را و رب الناس
کیست سلطان آسمان کریاس

ولـه

منو عجب از بر باشد پیر مغان شفق
و این جمال خوب تو خاموشی آورد
ریحان گلستان تو مه خوش عذار با
سینه چو مشکوة دل آمده وقت
نور علی نور حیث ذات علی کبیر
گفت خدا انما المشرک رجس نجس
دل بود آنکه در و نقش ختم
در خراب دل ما گنج ازل بنهادند
اندر طلب ملک جهان حرص تو تا چند
تا شود بر دلت اسرار معارف همه کشف
عیسی دیر نشین دلبر و دل همچون دیر
آمی بنیت بتر راه روان ابا از پس تعجب
دل برون میرود از پرده نفس
نفس حق چو دو معنی الهام و سروش
فتنه ایز بود ز عامه خاص
کیست زاهد تا دانی ای عارف
جلوه گاه اله معصوم است
پای تا سر همگی مظهر جبریل شود

با غنچگان او را مهر دری باشد
یا در رخت ز عنبر فراموشی آورد
ریحان تر ز خط بنا گوشی آورد
همچو زجاجی در او روی تو مصباح
بحر محیط عظیم حضرت عشق
مشرک رجس نجس نفس کفو
یا که بر مصحف حق می کرم آیه نور
زان سبب نام دل ما شده بیت معمور
کین حرص دریده شکم خسرو پرویز
تا شود بر رخت باب حقایق همه باز
زلف او همچو صلیب آمده او چون ناقوس
پر طاوس تو داغ جان و دل
حرف در پرده بگو زان که بی ستر نباشد
نفس باطله و سواس رجیم خناس
فرق باشد ز ناس تا نسناس
آنکه بنیاد عشق او است اساس
او چو قطب آسمان بود چون لاس
نوشد از ساغر مشتاق علی گر اطلس

از یک نفس شد بر ملا کون و مکان عرض و سما — خلق نفس کار خدا خلق جهان کار نفس

چیر اپیر شوی رسم جهالت بگذار
حق بود رامی دم میزد و لست ...
سعی صد تو حجب قشری خالی ز لب
انکه گردش بحرم ما بکرامت تخصیص
بگذر ز جهل علم و ده دل بعقل خاص
غایب از خویش شو و حاضر ما باش مدام
زاید ا جنس عوامی تو کالانعام

هم خس سخ قفسی با نفس سر نفس
سر چون قوس کز و میکند ز تیر نقش
حامل ثقل کتب چون خرک بار کش
رست از آفت او اط ور نقص عقیص
رو کن جناب حضرت عشق آن اخص
تا که سازیم تر ا خسک سلک خواص
لب فرو بند ز اسرار کرامات و خصوص

شناسد صفت ذکر کمر اہل الذکر
شمس معرفت عیان شد ز حجاب عطش
سینه شد صیقلی تم نفس متجلی
بر بند گوش دان و دل از هر حدیث و شغف
عین الله بصیر دل اہل دل بود
رو بجز کار که آرد تعیب حد حضور
نفس و اشتان الی قرب فی الیقین

حامل وحی کند بر تو تقریر خصص
گشت ز خلق نهان زانکه خفاش وش
انکه ز نام علی گشت و کش خیص
بشنو حدیث عشق که هست احسن القصص
نه مضغه است صنوبری و لحم مقصص
او لا بدیت از حضرت اشرف خلق
ساخت شناتعلق بولایت مخصوص

چون شفق آرا آسمان از هیبت انا عرض
کر با عیان با خبر در باغ میکار و شجر
الجفن بالجفن الحرق ها ابصر و اکنف
قانون قبض و بسط دل تو بدست ما ست
دل پاک کن ز غیر و بیار و کن آنکه ...

گردید بر دیوانگان حمل امانت مفترض
مقصود وی باشد ثمر از خدمت آن شاخ غض
الجبیم بالجبیم التنق ها انظر و اکبغ
ما هم چون طبیب و دل تست چون مریض
زانرو گزیت رخصت طاعات در محیض

پروانه جانهای مقدس همه طائف
چند از ظلمی و نبی و تحصیل نا هام
تا میری با ارادت نشوی حی ابد
حیف بر آدمی ابد نادان ضعیف
عشق گر مرکز این دو ر نبودی شدی
جوار انتخس الکنس حیر ...
جانی که با سرار عشق هست مطلع
از یار بخواهیم بجز یار که ما را
اعیان چو مطالع و مشارق
ذات ازلی چو خم باده
فیض اعلاست باده دل جام ایاغ
خم این باده چیست سینه ما

معشوق ازل شمع وش افروخته جان
طاعت متقبل نبود از زن حایض
کین سعادت شده با موت ارادت مربوط
که جهولست و ظلوم است و خروع است منوع
آسمانها همه مرفوع و زمینها موضوع
چرا گاهی مقیمی گاه راجع
در عین ترفع بود و ش عجز و تضرع
قانون طمع نبود و آئین توقع
اسما چو شوارق و طوالع
فیض ازلی شراب نافع
دل چو مشکوة و نور ذات چراغ
سینه ماست چون خم صباغ

تا کی طلب رزق ز در گاه خلایق
گر تو خواهی که شوی منسلک سلک مختار
چون شدی زنده جاوید ابد بگرد
بم مگر عین عنایت نظری فرما
تو نی سباح بحر ذات بی حد
چو شمس اندر مجاری مستقر باش
آنرا که تمتع بود از صورت و لذات
خورشید حقیقه استحقایق
اسما چو شواهد و سوا بق
ساقی و شراب و خم و مینا
صبغة الله چیست باده لعل
جز بد الله نیست اندر خم

چون رزق ز راهت خدا باشد
دل مخصوص بدست آر ز لحم مخروط
زنده کی همه عالم بحیات تو منوط
ور نه کس جان نبرد از خطر نفس هلوع
شدی قانع بعید ز ان مصانع
سوی مستقیم ولی مدافع
نبود ز متاع دو جهانش تمتع
اقسام حقایقش مطالع
اعیان چو مجالس و مجامع
این جمله یکی است بی منازع
ساقی زند احسن الصباغ
مرحبا دست و جند ارساغ

ما نیسم چو اکسیر و طبایع مس ناقص
ما نیسم چو تریاق و هوا افعی لازع

زان عارض نورانی و زان طره مشکین
عشق چو سیمرغ و دل آمده چون کوه قاف
عشق بنود از عرض از جلوات دو کون
کسوت رندی که حق آمده نساج وی
شد حجاب از رخ آن دلبر غیبی مکشوف
جالس مجالس وحدت همه اجلاس و فضول

گردیده ملک ملهم و شیطان شده نازع
آن همگی اختفا و ان همگی انکشاف
داشت کجا حرف نون رابطه با حرف کاف
اطلس چرخش کجاست لایق عطف سجاف
عارفان را همه شد ستر هویت معروف
واقف مو قف قرب همه انواع و صنوف

ز ذات حضرت سیمرغ با خبر کس نیست
غرض ز قصه سیمرغ ستر عشق بود
وجود حقیقی چو خورشید اعظم
از آن ساخت آئینه کاینه باشد
رخساره ما آئینه حضرت مطلق
با حضرت عشقیم و ز تعلیم منزه

عیان بخلق ز سیمرغ نیست جز او صاف
دل من آمده سیمرغ عشق تلون قاف
شده منبسط نور او بر حقایق
هر آئینه با طبع خوبان موافق
آئینه ما جلوه که ذات محقق
بر ما چه زنی طعنه تو ای زاحمق

علیم غیب عالم کسی ز منطق طیر
کنه او صاف علی شناخت
حقایق چو آئینه ها و نمایان
هر آئینه دیدار خسار خود را
طیفور ز ما قایل ما اعظم شانی
چو غرما بود از غرش سبحان الله العزه

بغیر ذات سلیمان کل لا اعلم
کس ندانست بحر ذات علی شناخت
ز هر آئینه حسن معشوق و عاشق
ز هر آئینه جلوه گر و لایق
منصور ز ما ناطق اسرار انا الحق
عزیز ما عزیز حق قوار ما ست خوار حق

ید الله را چو دست قدرت ما آستین باشد
جلال ماست نار الله موقد در جلال ما

ممکن جنبه کار ما کاری که کار ماست کار حق
سوز العاشق سبید جلال ماست نار حق

از حکمت حقیقی لافی حکیم تا کی
آرد چو یم قدرت موج عظم و سطوت
ره روان و حق با کش و مست چو لو ...

می نوش ما که کرد و ستر حقت محقق
الا بنی و عترت ما را بنود رونق
ما درین ره همه را قافله سالار سلوک

گر حل عقده گردی در راه عشق مرتی
ما ئیم که منشیم در کشتی اہل البیت
در ره دل قدمی بی نظر ما مگذار

ور نه چه گشاید از حل و عقد ذی فنون
من دوا فقنا سنخلص من خالف مستغرق
از نبی گوش که الناس علی دین ملوک

عارفان در وسط لجه خموشان چون حوت
چشمی است دلبرا در نهان نور علتش مردمک
نازو غم پرورده را از من بگو کاین راه را
نام تو در دیوان عشق آنگاه در ثبت او فتد
چشم آلوده ز ما عیب ببیند ورنه
صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و حیات
بس قدمهای عزیت که درین ره لغزد
نقد صفی معتدل جن و ملک راشد محک

زاہدان در طرف دجله خروشان چون غوک
بر چشم دل گشته عیان سر ملک و هم ملک
اشکی بباید چون بقم رخساره چون اسپرک
گز لوح جان و دل شود این حرف هستی تو نک
دامن همت ماست ز هر تهمت پاک
کشف از دجله نصابش همه خوف است و هلاک
هم مگر دست عنایات حق آید متدارک
ابلیس از آدم دید گل دل دید از آدم ملک

اندر حجاب آب و گل بنگر جمال جان و دل — ابلیس رونی تا بکی پستی بیاموز از ملک
رو چشم حق بینی ز حق با عجز و زاری کن بکن — زانرو که استدلال تو نفزاید الا وهم و شک
دل مظهر ذات صمد فرد و قدیم لم یزل — آئینه نور آمد همی گنجینه سر ازل
مهر بتان دلربا از دل برون کردیم ما — مشتاق عین و لام و یا آمد بدل نعم البدل
جان عرش ذات مستعان دل عرش جان مستقل — حق مستوی بر عرش جان جان مستوی عرش دل
دل عرش و جان عرش تجلی دل عرش و هو ذات علی — از هو شده جان منجلی وز جان شده دل معتدل
دل عرش روحانی بود جان عرش رحمانی بود — این اول آن ثانی بود این مستقر آن مستقل
جان کرده از حق مستمد دل کرده از جان مستعد — جان گشته با حق متحد دل گشته با جان متصل
جان موسی آسا منبع القلب و النفس و منبع — نه نفس از دل منقطع نه قلب از جان منفصل
نفسی که او عادل شده حال سر دل شده — جان را ز تن حاصل شده دل گشته جان را محتمل
لا بلکه جان رای ولی حاصل شده ذات علی — جان کرده دل را حاملی دل حامل این مشت گل
بود فضل و هنر اینجا اصول عشق دانستن — هنر اینجا همه عیب است فضل اینجا همه باطل
گیسوی یار ما زین شد عروة لا انفصام — دلها بآن حبل المتین مستمسکند و معتصم

بو در میکده رندان بلند ربانیم
از آدم معنی ز چه رو روی بتابیم
سیر فلک از ماست ولی جمله سکونیم
طاقت دیدار ما کس را نبود
در صورت ما چه در تقفس صور رقم ولی
اسم اعظم چو تر نقش نگین دل شد
آن رتبه مقدر که بود عشق ما هم
با عشق حسن را دو مبین متحد بین

گه مستانیم و دهیم افسر شاهان عظام
آدم پدر ما است نه حیوان جادم
نقش ملک از ماست ولی جمله سکوتیم
برقع از گیسو برخ بفکند اشتیم
بگشوده سه دی گلشن معنی است زورم
هیچ پرده ام من از ره زنی راه زنان
عبد است حسن را نکر اقد از حسن
حسن است یار با وی او نیز یار حسن

قطب و قسیم و بعبدیت ما مشغول لله
شافعان گنه خلق و لیک
حسن با معروف شد زانرو که ما
من طایر فرخنده و طوبی نشیمم
خود پا درین قفس تنها دم ولی فکند
دل بود مصر و تماثیل حضوری در وی
حسن جلی محمد و عشق خفی علی
قصه بیا باشد و دل بس نازک

همه اوتاد عظام و همه ابدال کرام
خویشتن غرق لجه کنیم
شرکت و کبر در دل داشتیم
کام و ز گشته این قفس خاک مسکنم
حبل المتین زلف تو دامی بگردنم
یوسفان ملکوتی تک پرهنان
پنهان عشق جلوه گر از آشکار حسن
که یک درخت کرده دو دل یکدل

بست هشیاری محال آشفته کان عشق را — هم مگر زنجیر زلف یار گردد سلسله
در مقامی که اختیاری نیست اندر دست دل — دم مزن آنجا که نه خود شکر گنجد نه گله
چون ناقة الله از درون آورد بیرون شقشقه — عشاق مست ذوفنون رستند خوش از تفرقه
از باده ما جرعه گر عارف و زاهد خورد — آنرا فزاید معرفت این را فزاید زندقه

هر یک از اسماء حسنا اسم و صفی از صفات
قد بکی نکشفا منجلیا نور علی
ذات او بین صفات و علو بین و تو

اسم خاص عین ذات کبریا نام علی
من جمال احدی ابدی ازلی
بعدا و قرب بود منفصلی متصلی

اسم اعظم غیر ذات حق ان اعتبر
پرده گی عشق ولی پرده آن حسن بنی
بهشت عدن گم گشته کوی یکده است

اسم اعظم اعظم نام خدا نام علی
عشق سری است خفی حسن کمالیست جلی
که هیچ نیست در آنجا غنده ای الی

رخسار مهوشست این یا مهر لی دوال — ابروی دلکش است این یا منخسف هلالی
گر حقیقت است این سر هویت است این — معنی وحدتست این یا بر رخ تو خالی
جز نقش روی خوبت کاندر دلم عیانست — هر چیز رو نماید خوابی است یا خیالی

صنم آن رند پاک از کفر و دینی
مشو غافل ز بالا دستی چرخ
در لطف طبع یاران کی بسنجد تفاوت
عالم چو بحر مواج در وی فتوح امواج
ترا چو حسن بتان طراز جلوه و هستی

گر عند الکشف ما زدت یقینی
ید الله جلوه گر شد ز آستینی
گر گل گرفت غرت و ز خار دیده خواری
آن اهل بیت عصمت فی البحر کالجواری
حجاب این مگر گر نظر با آن داری

نه دیده دیده ها در هیچ دوری
یاران بالطاف ما بید گلستان
از شرق صلب آدم یک لمعه گشت لامع
الا علی مشتاق من در جهان ندیدم
حقیقتی است پنهان که مجاز گشته عیان

چو من دیوانه عقل آفرینی
هم در دیاف دردی هم ریاف خاری
تا بیل گشت نوری تا اهل گشت ناری
رندی که مست باشد در عین هوشیاری
پنهان عیان شو وار دیده عیان داری

صنم اندر خرابات مغان آن رند سرمستی — که تا سم سر از پا نی نه بالا دانم از پستی
بدریای فنا کن غرقه خود را از آنکه زین دریا — اگر رستی هلاکی ور در آن غرق آمدی رستی
چو قرب معنوی آمد ز بعد جسم چه باک — نبی به یثرب و سلطان اویس در قرنی

رباعیات

حق جلوه گر از حضرت اسماء و صفات
اسم و صفت از حضرت اعیان و ذوات
اعیان و صفات ظل اسماء و نعوت
اسماء و نعوت ظل حق حضرت ذات

و له

چشمی که حقش شبیه کحل ما زاغ
در سینه ما گهی نهان آمده
گر دیده ایاغ باده که باده ایاغ
بر ذره ما گهی عیان آمده

نقش در خلق و خلق در حق بنمود
این نام و نشان تمام از تست عجب
خوش یافته تشبیه و تعطیل فراغ
با اینهمه بی نام و نشان آمده

مجذوب همدانی قدس سره

وهو قدوة المحققین و قطب العارفین الشیخ الکامل الهمدانی حاجی محمد جعفر بن حاج صفر خان بن عبدالله بیک الهمدانی اصل آنجناب از طایفه قراگوزلو من طوایف قزلباش واباعن جد بزرگ ایل جلیل بوده و گاهی نیز حکومت قلمرو نموده اند اعاظم عشایرش بامارت و صدارت مخصوص و والد ماجدش از ملازمت نفور و بمداومت صحبت اهل علم مسرور از خواص تلامذه سید محقق سید ابراهیم رضوی قمی الاصل بوده و ایام حیات خود را بعبادات و مجاهدات و زهد و تقوی مصروف نموده آخر الامر در کربلای معلی فوت و در رواق مقدس مدفون گردید و آنجناب از صغر سن بتحصیل مشغول بود دوازده سالگی تا هجده سالگی در شهر مذکور تحصیل علوم ادبیه و منطق نمود بعد باصفهان رفت مدت پنجسال عمر را مصروف علوم کلام و ریاضی و حکمت و طبیعی فرمود

از آنجا بکاشان عزیمت کرده چهار سال را در خدمت مولانا محمد مهدی نراقی بتحصیل علوم الهی و فقه و اصول بسر برده در آن اوقات بنوافل نهاریه و لیلیه و اوراد و اذکار کمال توجه داشته و بتحصیل طریق سلوک همت بگماشته خود در یکی از رسایل نگاشته که در آن ایام بمطالعه کتب جمعی از محققین مانند ابن طاووس و خواجه نصیر الدین طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی و سید حیدر آملی و ابن میثم بحرانی و شهید ثانی و شیخ بهاء الدین عاملی و والد او و میرزا ابو القاسم فندرسکی و میر محمد باقر داماد و مولانا محمد تقی مجلسی و مولانا محمد صالح مازندرانی و ملا محسن کاشانی و غیر ذلک اعلی الله درجاتهم رسیدم و یقینم بر حسن سلوک در یافت زیاده گردید و نیز واضح است که ذکر با جازه موجب استمرار آن عمل و تأثیرش بیشتر است چنانکه مولانا محمد تقی مجلسی اجازه ذکر از شیخ بهائی داشت و ملا محمد صالح مازندرانی در شرح کافی و سایر محققین در کتب خویش تصریح کرده اند که ذکر محتاج است با جازه لهذا بهر یک از صاحبان اجازه استدعای کلمه طیبه یا اسمی دیگر از اسمای جلی الهیه و ادعیه مأثوره متوجه میشد مانند سید محقق میرزا ابو القاسم مدرس مدرسه شاه اصفهان و فاضل محقق میرزا محمد علی میرزا مظفر و مولانا محراب جیلانی و میر محمد علی و میر مظفر کاشانی و سایر اکابر اهل سلوک و از جهت سالکی غالب اوقات را بعبادات میگذرانیدم و در خدمت علامة العلما مولانا میرزا ابو القاسم قمی تحصیل مینمودم و در آن اوقات در خدمت جناب استادی مکرر در بعضی مسائل دو سه روز مباحثه اتفاق می افتاد و نوشته جاتی که حسب الامر آنجناب بر مدارک الاحکام و شرح لمعه و شقیه بر منتخب قضا و شهادات مقید شده بود ایشان تحسین میفرمودند و امر نمودند که در همدان متوجه فتاوی امور مسلمین شوم چون ضعیف نظر بمخاطرات کلیه که در آن امر میدیدم متوجه نشدم بعد از چهار پنج سال اوقات خود را تبعیض نموده سهمی را بمطالعه کتب و تعلیقه نوشتن بر کتاب کفایة المقتصد مصروف داشتم سوای عبادات و در عبادات آن بمدارک الاحکام اقتصار نمودم و سوای حج بر عبادات او حاشیه نوشتم و همچنین بر اکثر کتب کفایه و سهمی دیگر را بطاعات و اوراد و اذکار و اربعین و اثر و او تقلیل طعام بطریق شرع مقدسه صرف نمودم و در سن سی سالگی از مسافرت مراجعت و دو مرتبه بعتبات عالیات مشرف شده و اما بیشتر اوقات را بعزلت گذرانیدم غرض آنجناب از اعاظم فضلا و اماجد عرفای معاصرین است و بمانا ارادت بجناب فخر المتأخرین حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی داشته و جمعی کثیر بهمت بارادت و اخلاص آنجناب گماشته درجات باطنی و درجات معنوی حکایات عجب و روایات غریب از وی نقل کرده بمضمون الفضل ما شهدت به الاعداء برهان بر فضل وی اینکه اعادی گفته اند که او سلیمان عهد است مدت عمر شریفش از شصت متجاوز بوده که در تبریز در سنه ۱۲۳۹ وفات نمود در حوالی روضه سید حمزه مدفون گردید او را تصنیفات و تألیفات بسیار است از جمله رساله در بیان اعتقادات خود نگاشته که فقیر نسخه آنرا دیده کمال خوبی دارد و رساله مرآت المحقق و رساله مراحل السالکین هم از تصنیفات محققانه آنحضرت زیارت شده نادراً گاهی بیتی فرموده اند و این دو بیت منسوب بآن جناب است

من نگویم خدمت زاهد گزین یا می فروش / هر که حالت خوش کند در خدمتش چالاک باش

و له

زخاموشی بریدم من زبان هرزه گو یارا / دو لب بر هم نهادم کار شمشیر دودم کردم
در عشق تو نی دست تا بند موشه ام / وزیاد او جهان شدم آخر کیاو بندم

منور رازی

اسمش میرزا الله ویردی از جمله مریدان و اخلاص کیشان حضرت قطب العارفین حاج محمد جعفر همدانی بود و مدتها نیز خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را نموده از یمن همت ایشان سالک مسلک طریقت و ناهجان منهج حقیقت گردید فقیر او را ملاقات نمود گرم روی باحال و فقیری ستوده خصال بود گاهی شعری میگفت این رباعی از وست

رباعی

مهر ازلی در دل بی کینه ماست / کان گنج خفی درون گنجینه ماست
ما گرچه خرابیم ز ما در ملد / سر لکه اسرار نهان سینه ماست

مجذوب ترشیزی

اسمش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبد الله ترشیزی است در اوایل عمر کسب متداوله نمود و از هرات و خراسان بعتبات عالیات فایض شد بطبرستان و آذربایجان و عراق عجم و فارس و کرمان سیاحت کرد و در این ضمن با جمعی از عرفا و علما و شعرا و ظرفا صحبت داشت سالی چند با فقیر بسر برد و در سفر و حضر نهایت وداد در میان بود دیگر باره باصفهان و یزد و کرمان مسافرت نمود و در نائین بخدمت حضرت اوحد الموحدین حاجی محمد حسین نائینی رسید و غالباً ارادت او را گزید اکنون مسافرت هندوستان در نظر دارد و روانه آن مملکت است الحق حضرتش چون تخلصش مجذوب و خلقش چون فطرتش محبوب رفیقی است شفیق و همدمی است محرم در فن شاعری طبعی عالی دارد در اقسام شعر صاحب قدرتست قصاید نغز گفته لیکن بسبب پریشانی حال جمع ننموده و در نظر ندارد و منقبت به شعر و شاعری نیست فقیر این چند بیت را بر سبیل یادگار از وی ثبت نمود

غزلیات

فراغت کی بود کس را در آن وادی و منزلها / که روی از گرد ره ناشسته باید بست محملها
فریب زلف و سحر چشم و پند ناصح جاهل / مرا افتاده در عشقش بسی زین گونه مشکلها

و له

هر طرف می بگذرم سوخته از آتش عشق / در پی کام دلند اهل جهان جمله و من
سر فرو برده بجیب ار ستم خاری چند / کام دل جسته ام از صحبت ناکامی چند
ناصح افسانه مخوان که چه دام کدام / بچشم خونفشان نقش جمال یار جی بندم
روی بر عجز من و خاک ره نامی چند / چو نقاشی که خواهد نقش بر آب روان بندم

رباعیات

مجذوب زنی و مردمی باید شد / با محنت روزگار می باید ساخت
بی دردی و عین دردمی باید شد / وز صحبت خلق فردمی باید شد

و له

بیچاره کی اختیار می باید کرد / وز ما و منی فرار می باید کرد
عارف گشتم فنا شدم وارستم / اینها حرفست کار می باید کرد

رباعی

مجذوب تنم ز بار غم شد چو هلال / یکروز دلم نگشت فارغ ز ملال
روزی و شبی بود مرا عمر دریغ / بگذشت شبم بخواب و روزم بخیال

معطر کرمانی علیه الرحمة

وهو مولانا محمد مهدی بن محمد شفیع نسبتش بشیخ محمود شبستری پیوسته اباً عن جدٍ از ارباب قلم بوده اند خود از تلامذه جناب زبدة العارفین میرزا محمد تقی کرمانیست بالاخره اجازه از میرزا محمد حسین ملقب برونق علی شاه گرفته در خدمت جناب میرزای مذکور با علی مدارج فقر و فنا ترقی فرموده گویند جذبه وی بر سلوک غلبه داشته غرض آخر الامر بحکم سلطانی ویرا از کرمان بدار الخلافه بردند واهل عناد سعایت کردند تا مورد قهر سلطانی شده بعد از هفته فوت و در امام زاده ناصر الدین مدفون شد فی شهور سنه ۱۲۱۷

رباعی

این رباعی از اوست

زنهار و لا بدهر باطل نشوی | ور حق نشوی مقهور باطل نشوی
در عالم بی وفا که خوابست و خیال | یک لحظه ز ذکر دوست غافل نشوی

مجمر اصفهانی رحمة الله علیه

وهو زبدة الفصحاء المعاصرین آقا سید حسین سیدی عزیز القدر و عالمی منشرح الصدر از اهل اصفهان بهشت نشان بوده و مراتب علمی را در خدمت علمای معاصرین اکتساب نمود از آغاز شباب پا در دایرهٔ اهل سخن نهاد و بدین واسطه بدربار خلافت مدار شاهنشاه صاحبقران و دارای معدلت نشان مغفور شتافت و بسبب اجتهاد در فنون شاعری مجتهد الشعراء لقب یافت بتشریف و منشور سلطانی سرافراز شد سالها در آن درگاه عرش اشتباه داد سخن داد و قفل بیان از در گنجینه زبان گشاد قصاید فصیحه و غزلیات ملیحه از مخزن خاطر شریف بیرون آورد و مشمول عنایات بی غایات خسروانه گردید و هم در عهد شباب در سنهٔ ۱۲۲۵ بروضهٔ رضوان خرامید غرض سیدی عالی گهر و شاعری ستوده سیر بحسن خلق و حسن صورت محبوب القلوب خواص و عوام بود و در طرز سخن فنی مرغوب تتبع نمود قصایدش مطبوع اهل آفاق و غزلیاتش نقل مجلس عشاق پنج هزار بیت دیوان دارد مثنوی بسیاق تحفة العراقین والحق از آن فن موده ازوست

در توحید و تحمید ایزد تعالی گوید

خارج ز هر چه آن بجز او لیک از آن پدید | داخل بهر چه آن بجز او لیک از آن جدا
آنجا که بزم جلوهٔ او هر چه آن صور | آنجا که صوت هستی او هر چه آن صدا
آنجا که شکر او همه دم عجز را وجود | آنجا که وصف او همه دم نطق را فنا
دل پرورید و از پی آن درد آفرید | حسن آفرید و از پی آن عشق مرحبا
کس را چه جای شکوه کز آغاز داده است | زین عشق درد دیر و روزان درد بی دوا

بی طاقتی بعاشق و آسودگی بغیر | فرزانگی بناصح و دیوانگی بما
از خط این نمود و ترا کرد تا بجیب | بر روی آن گشود و مرا کرد مبتلا
پیرایه کرامت و آرایش ادب | شیرازهٔ سعادت و مجموعهٔ حیا
وین آشکار کرد بتا بید جبرئیل | شرع استوار کرد به نیروی مرتضی
بر نقطهای حال همه دانه فریب | بس دامهای زلف همه حلقه بلا
بر درگهش امینی سرخیل قدسیان | از حضرتش رسولی سردار انبیا
هم حرف اول از ورق فیض لم یزل | هم نقش آخر از قلم صنع کبریا
آن قائل سلونی و گویای لو کشف | آن خاصهٔ ید الله مخصوص انما

من معتقد تقوش و خواننده خویش را | رزاق آفرینش و خلاق ماسوا

وله

بنده کی چون تکنی ظلم مخوان فرمان را | کوی شو تا که ببینی اثر چوگان را
من آن آنم که بدبستان بوم از ره عجب |

من غزلیاته رحمة الله علیه

استین بر مزن ای شیخ و مشو ولمان را |
نه قابل تکلیفی و نه لایق حشری | نه در غم امروزم و نه در غم فردا
ندهی تا یک جرس راه بجائی نتوان برد | کو خضر رهی تا که شود در ره ما

چو ره درست روی کو ما ن کم شد کا ن

وله

چه سود از نگه چنین میروند چابک و چست

شکوه ام از بخت نافرجام نیست | کر بیاید بانگ بدنامی ز خلق
عالم تراو ما همه بی خانمان و نیست | جز جان نخواهیم که گوییم برای کیست
مقیمان حرم را حلقه بر دست | نه در بالا و نه در پست و جمعی
ز نیر عشق خبر نیست پیر کنعان را | جان دادم و در قتم سلامت زره عشق
ما و آن وادی که از کم گشتگی | تا چه پیش آید که در کوی توام

هر کرا عشق است او را کام نیست | نیکنام آنکس که او را نام نیست
غیر از دل خرابی و آن نیز جای تست | کاری نکرده ایم که گوییم برای تست
من اندر حلقه در دی کشان مست | بجستجویش از بالا و از پست
گر دل نداده طفلی که غیر فرزند است | راهی است ره عشق که هیچش خطری نیست
هر طرف خضری صدائی میزند | هر که می بیند فغانی میزند

وله

طی نشد این راه و افتادم ز پای | گر بیابانها شد خون او روا است
گر با دو دن شاه و اگر با دل گدا | هر یک از این همرهان رهبر یکدگر
شدم از کعبه و بتخانه گردون گذشت |

وله

بصحرا مرغ و در دریا مرادم | زاهد که عیب ما بجهان گفت بر ملا
از حقیقت هیچکس آگه نشد | تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید
خرم آن کشور که سلطانی درو |

وله

وین عجب کافزونتر از یک کام نیست | هر کرا در عشق خون آشام نیست
در هر چه باز جستم و جویم هوای تست | قافلهٔ عشق را قافله سالار است
پرستش را بتی بر یاد او هست | بدریا حوت و در صحرا سرشت
با او مگر چه گفت که بار دگر نگفت | هر کسی حرفی ز جائی میزند
کشته در خون دست و پائی میزند | بوسه بر دست گدائی میزند

تا دل از دیده و فر و ربخت فزون گشت سر شکم | چشمه پیداست که چون پاک شد آتش بفزاید

بجرد هم پی درمان هم لیکن | بیا سایه دلی یارب گر آن نیست
فغان از هشیار بیت مجمر | نه گرفتار بود هر که فغانی دارد
شدم انگشت نما در همه شهر مگر | عاقلی گویند شد دیوانه طفلان ولی
چه تدبیر آید از دیوانه چند | همه شب یارب اندر خانه چند
دریغ از ناله مستانه چند | ما اثر مرغ گرفتار نشانی دارد
هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد | گر من آن دیوانه ام دیوانه غافل کرده ام

وله

فزاید کاش آن آهی که هر شب | جهان پیدا نه صیدا و چه میکرد
باز از پی خرابی ما از چه میرسد | راز عشق از نبود کش بشارت گو فنا
هر که بگذشت آفرین بجا و که صیاد خواند | تا چیست نام که در این قافله هر کس
از ور روشن شود کاشانه چند | اگر در دام بودش دانه چند
سیلی که صدره آمده و ما را خراب دید | تر این تخته مر بسته بیانی دارد
کس نمی پرسد که ما را از چه بسمل کرده اند | از پای در افتند همه پیشتر آیم

از خاک پای دوست گر آفریده ام | کاین عاشقان بدیدهٔ ما جا گزیده اند
دامن کبریا شان بلامت که داده ام | از دوست دامنی که گریبان دریده اند

زاهد کند ملامتشان وه که کمرهی | خندد بآن کسی که بمنزل رسیده ام
انکارشان کنند و ندانند کاین گروه | گویند آنچه از لب جانان شنیده اند
بنگر بدین که با غم عشقند یار و دوست | بر این مبین که خاک ره و خار دیده اند

عشق شد از راه زدم سوی رندی رهنمون … تا چه ره بود آنکه جز گم گشته تا منزل نبود

زاهدا از تو چه نفرین چه دعا کی بوده است … گدا زین طایفه صاحب نفسی برخیزد
عشق را چاره محال است ندانم که چه خیز … بشیر جاهل مردم بیچاره کند
عالم شباب هجر و خوشم زانکه عاشقان … شاد و نداز نیکه نالهٔ مرغ سحر بود
بی سر و پائی ما بین گدایان ما را … می نمایند بمردم که چه بی پا و سرند
نبودی حاصل عقل از جنون کشت … چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
بر آن سر چشمه آخر جان سپردم … که می گفتند جان بخشد زلالش
خرد بندی است محکم لیک گاهی … توان با ناتوانیها گسستش
همه آتشم چه ترسم که سر عذاب داری … همه رحمتی چه بیمم که چه گناه دارم

تو روحک عالمی سوخت ز عشق و ساده گی بین … که به پیش برق دستی بسر گیاه دارم

و له

من مست را چه پرسی ز خرد که نیست مجبر … خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم
پیکان او گذر کند از سنگ و من دلی … آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم

غمش ملک جان خواجه بیخبر در منا … غمی که بندهٔ آنم بگو چگونه فروشم
نفس را دام و دادهٔ بیهده جان … شاهبازی بشکار مگسی وا شده ام
جای لب تشنگان به ساحل بحر است … خویشتن را از پی موج سراب افکنده ام
ترا کمند ز بر و از مطلبه تر آمد … که بار رشته به دستم بود و بر چه پریدم
میان شهر به چشم برنده و محتسب ازلی … خدا را بگو که گویم که من مست نبیدم
بجرم عاشقی سوز جزا در روز حشر بردن … از آن بهتر بود زاهد که در افسردگی مردن
در که گریزم که ز دست بهم … روی بهر سو بود آن سوی تو
بر هر که بنگرم ز تو کاهش حاصل است … آنرا که زنده کرده و آنرا که کشته
از هیچ دیده نیست که خوابی برد … در هیچ سینه نیست که تابی نهد
دلم جای غم او شد که می گفت … نمی گنجد محیطی در حبابی

با توام لیک از تو بی خبرم … چون در آیینه چشم بی بصری

من مثنویاته فی صفت العشق و الحسن

باز از همه حدیث عشق است … صد بار اگر شنیده باشی
ای سوز درون سینه ریشان … سوزان ز تو سینه های ایشان
دامن زن آتش دل ریش … آتشکده ساز منزل خویش
ساز از تو هر کجا که سوزی است … شام از تو هر کجا که روزی است
یک آتشی چو نیک تابی … افتاده بهر تن از تو تابی
حرفی است گر میان جمع است … کاتش همه در زبان شمع است
سوزی به حدیث این نهادی … کاتش ز زبان آن گشادی
صد جان ز من و ز تو شراری … خشم فلکی و خوی یاری
خود یاری و یار آتشین خوی … جایت دل و جای دل به پهلوی
گر پهلوی مات دل نشین است … بنشین که خویت آتشین است
من آتشم و تو آتشین خوی … آن به که نشینم به پهلوی
ای پرده نشین نگار غماز … آن پرده دل و تو اندران راز
فاش از تو بهر دلی که رازیست … عجز تو بهر سری که نازی است
صد پرده اگر بروی بستی … پیدا تر از آن شدی که هستی
شوخی که به پرده آشکار است … با پرده نشینیش چه کار است
در سینه هر که جا گزیدی … در کوی ملامتش کشیدی
بر خاطر هر که بر گذشتی … دیوانگی برو نوشتی
آنرا که بروی در گشادی … هوشش به برون در نهادی
آنرا که ز آستانه راندی … بیگانهٔ عالمیش خواندی
با خاک در تو ایم ما را … از خاک درت مران خدا را
من خاک و تو مهر تابناکی … کو باش بسایهٔ تو خاکی
تو شاهی و من گدای درگاه … گاهی بگدا نظر کند شاه

تو شاهی و ما ترا گدائیم … رحمی رحمی که بی نوائیم
تو شاهی و غم جز آستانت … یعنی که فغان ز پاسبانت

و له ایضاً در خطاب به عشق

آن خسرو تخت گاه جانها … فرمانده کشور روانها
درهم شکن سپاه هستی … ویران کن ملک خود پرستی
انگیخته رخش ناشکیبی … افراشته چتر بی نصیبی
شمشیر اجل کشیده از تو … پیوند امل بریده از تو
غارتگر ملک عقل و دینی … گر عشق نه چرا چنینی
آنجا که زنند بارگاهت … عجز است مقیم پیشگاهت
هر که ره کارزار گیری … صد ملک بیک سوار گیری
آن ملک ولی خراب گشته … خاکش بغم و بلا سرشته
زان ملک خراب تاج خواهی … چند از دل ما خراج خواهی
در حکم تو بر ستیزه جوئی … جز حسن که زیر حکم اوئی
با آن در آشتیت باز است … او را ناز و ترا نیاز است
آن نیز ترا نیازمند است … این ناز و نیاز تا بچند است
آن قوم که محرمان رازند … آگاه از این نیاز و نازند
آنان که مقیم پیشگاهند … آگاه ز سر پادشاهند
من خود ز برون دل از درونت … دانیم که کار هر دو چون است
رحم آر اگر شکایتی رفت … بخشای اگر جنایتی رفت
مسکینم و از تو این نوائی است … رنجورم و از تو این شفائی است
می میرم و از تو این حیاتی است … می لغزم و از تو این ثباتی است
هر یاس که از تو آن امیدی است … هر بند که از تو آن گشادی است
هر نقص که از تو آن کمالی است … هر درد که از تو آن زلالی است

می سوزم و بر لب از تو آهم … می نوشم و زان بسینه آهم

ایضاً مخاطبهٔ دیگر بعشق

ای چشمهٔ زندگی که مردم … آن تشنه لبان که از تو خوردند
مردند و لیک جاودانی … از تو همه راست زندگانی
آبی به سبوی و زهر در جام … نیشی به درون و نوش در کام
از آب که دیده زهر مردند … از نوش که دیده نیش خوردند
هر نخل که از تو بارور شد … هجرش برگ و غمش ثمر شد
هر کشته که یافتی نم از تو … شد سوخته خرمن آن دم از تو
هر گیهی که نشو دادی … برقی شدی و در آن فتادی
و له
کس آب ندیده آتش انگیز … آبی سوزان و آتشی تیز
من آن گیهم که از تو رستم … آب خود و از آتش تو جستم
زان برق که سوختی جهانی … مگذار ازین گیه نشانی
حیف است که باده دردآمیز … خاصه اگر آن بود طرب خیز
از خاک چه شود غباری … بر خیزد اگر ز ره گذاری
گر زانکه حبابه شود حبابی … در بحر فتد از اضطرابی
هرگز نرسد زیان بباغی … گر ساحت آن پرد زاغی
با هستی تو وجود من چیست … آنجا که فرشته اهرمن کیست
خورشید چو در میان جمع است … حاجت نه بروشنی شمع است
از کار من این جهان بپرداز … کارم بجهان دیگر انداز
و له
رویم سوی وادی جنون کن … مجنونم از این جهان برون کن
چون راه سوی دیار لیلی است … مجنون شدنم در این ره اولیست
بیگانه کن آنچنان ز عقلم … کاشفته شود جهان ز نقلم
آن به که ز عقل دور باشم … در غیبت ازین حضور باشم
این عقل که ره بر جهان است … خضر ره و دزد کاروان است
رهبر شودت که عاشقی به … پس ره زندت که عاشقی چه
لیک آن نه من آن دگر کسانند … گر زهر پیش زد و اپاسند

زین رهبر رهزنم جدا کن / در بادیه کمرهم رها کن / باشد که یکی ز ره درآید / این گم شده را رهی نماید

بر در که دوست راه جویم / از هر چه جز او پناه جویم / چون حلقه نشانم از در شهر / نالم ز برون چو حلقه بر در

گویم سخنی بیار دارم / با کل سخنی نه خاره دارم / تاکی غم خود مجرم راز / ناگفته همان که گوید باز

آهسته که غیر در کنار است / خاموش که خصم پرده دار است / تاچند بهر جزا به مجمر / سر بر سر خاک و خاک بر سر

تاکی غم خود ز دل نهفتن / تاکی غم خود به دل نهفتن / گویم غم خویش لیک با یار / نه غیر و نه پاسبان نه اغیار

افسانهٔ خود بدوست گویم / با مغز حدیث پوست گویم / فی فی غلطم چه مغز و چه پوست / این هر دو یکی و آن یکی اوست

تا چند حدیث موج و دریا / تا چند دلیل مور و بیضا / از هستی این و آن چه گویی / هیچی پی هیچ از چه پویی

جز او همه نیستند و رهست / قایم بوجود خود جز او کیست / ممتاز نه ذاتش از صفاتش / برون ز دوئی صفات و ذاتش

پنهان بحجاب نور خویش است / اندر تتق ظهور خویش است / هستیش بروی پرده بسته / در پرده ز هستیش نشسته

تا ذره همه خدااش دانند / تا قطره همه خدااش خوانند / گر سنگ بود بگفتگویش / ور خاک بود بجستجویش

دریا ز نهیب اوست در موج / گردون ز هوای اوست در اوج / بیم از همه و از او امید است / قفل از همه و از او کلید است

از چشمهٔ او حیات جوئی / وز گلشن او بهشت بوئی / هر جا که خطی نوشته اوست / هر جا که گلی سرشته اوست

میخوان و مگو که بد نوشتند / می بین و مگو که بد سرشتند / کز خامهٔ قدرت او نبشتش / وز پنجهٔ حکمت او سرشتش

چون خامه چنان از او چه خیزد / چون پنجه چنین از او چه ریزد / خیزد که بجز تو نیست معبود / ریزد که بجز تو نیست موجود

رباعی

یارب بسبو کشان مستم بخشا / بر مغبچگان می پرستم بخشا

وله

بر این سگر که باده در دست من است / بر آنکه دهد باده بدستم بخشا

ای دل همه را نه جایگاهی است / از ضعف اگر نیست کهی کاهی هست

در عشق بتان چاره بجز مردن چیست / ای مهر بتان نیز نمی شاید زیست

وله تا چند نشسته بدان در خاموش / گر ناله نمی توان کشید آهی هست

ای وای بر آن دل که در آتش زی نیست / انجاک بر آن سر که در آتش زی نیست

منظور شیرازی

نام شریفش آقا محمد ابراهیم صاحب طبع سلیم با محتشمان جلیس و با فقیران انیس معاشرتش پسندیده و اخلاقش حمیده بسیار لطیف و ظریف طبعش عالی و شریف از اهل ذوق و وجدان و از سلاک مسلک ایمان ظاهرش دلپسند و باطنش فیض مند غالب اوقات موطنش شیراز و من الاماثل ممتاز بحکم استعداد و قرب و قابلیت فطرت در حضرت سلطان زمان و دارای صاحبقران از ندمای خلوت محسوب شد در سفر و حضر خاصه در هنگام غنودن سرکار خسروی حکایات چند از رموز حمزه بطوری خوش و طرزی دلکش با اشعار مناسب آمیخته بر آن تکلم میکرد تا باعث آرام و خواب حضرت شهریاری میگردید و در آن اوقات بخدمت جناب شیخ عارف الفقرائی حاجی محمد جعفر همدانی رسید و ارادت گزید پس از آن خدمت جناب حاج محمد رضا همدانی را دریافت

و در راه سلوک شتافت غرض از معاصرین و با فقیر بسیار نهایت وداد و کمال اتحاد داشت در سنه ۱۲۵۴ وفات یافت و از اوست

من اشعاره

زاهد ار سجده بتان کو (نمی) عیب مکن / گر حرم عشق به بتخانه کشد صنعان را

خوشدل ز نعمت دو جهان فشانده دست / یکباره هر که بر در پیر مغان گذشت

وله ندانم چیست در ساغر و لیکن اینقدر دانم / که ساقی میکند مست و خرابم هر دم از جامی

وقت آن رند لاابالی خوش / که بجز دوست نیستش هوسی / نیست هرگز ره هنر پایان را / غمی از شحنه بیمی از عسسی

یارب بکمند عشق پابستم کن / از دامن غیر خود تهی دستم کن / یکباره ز اندیشهٔ عقلم برهان / وز بادهٔ عشق سرمستم کن

مظهر علیشاه تونی خراسانی

و هو تمی الخلیل و سید الجلیل سید ابراهیم اصلش از تون وطنش خراسان و در اصفهان تحصیل میفرمود و فاضل بود گویند بکمند جذبهٔ نور علیشاه اصفهانی مقید شده و دست ارادت در دامانش زده و در اندک وقتی ترقی کلی نمود و بکمال مرتبهٔ حق الیقین رسید آخر الامر مفقود الخبر و الاثر گردید چنانکه کس را از بقا و فنای او اطلاعی حاصل نگردیده و اهالی سلسله گویند بمرتبهٔ اوتاد و یکی از رجال گردیده است از اوست

قطره بودم غرق دریا شدم / ذره بودم چون قطره ناپیدا شدم

نادر مازندرانی

اسمش میرزا اسدالله مولد و منشاء ایشان قریهٔ شهرخواست من مضافات اشرف البلاد اشرف و آن از معارف بلاد دار المرز مازندران است و جناب میرزا اباعن جد از اعیان و اشراف آن قصبه بوده و بطریق موروث بعضی از قرای آنجا متعلق باو گشته در بدو حال طالب تحصیل کمالات گردیده بعضی مطالب علمیه را در نزد علمای آن مملکت تحصیل کرده بعد از آن از دار المرز بعراق آمده سالها در عراق بتحصیل در اصفهان کتب فضایل و خصایل پرداخت مراتب عقلیه را در خدمت حکمای معاصرین پرداخت و چند بعض نسخ فنانی تصنیف بعضی رسالات مترتب ساخت و این معنی بخاطر خواه و استعانت یکی از منکرین صاحبجاه صورت یافت و بجانب دربار وی بمحفل شهنشاهی شتافت چون جرح وی اینطایفه را مخفی نبود و در این طریقه طریق غرض می پیمود اطوار وی مطبوع و معقول عقلا نیفتاده و زبان بملامت و تهدید وی گشاده لهذا حضرت شاهنشاهی کتب وی را ضبط و از این عمل وی را مانع شدند بالاخره در تبریز از کتب سلف و متقدمین از طبقهٔ حکما و علما و عرفا تتبع نموده و بعضی اخبار را با یکدیگر تطبیق فرموده بمدلول آیهٔ وافی هدایهٔ والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا حق بر وی ظاهر شده از عقاید سابق نادم گردید و مرحلهٔ بسیار در طلب اهل معرفت برید و بخدمت بعضی از عارفین زمان رسید و انابه پیشه گزید غرض صحبت و ملاقاتش مکرر اتفاق افتاده فاضلی مجرد و حکیمی موحد است و معانی مذکوره مسطوره را خود بتفصیل بیان نمود و خواهشمند گردید که کیفیت حالش بهمین تفصیل نوشته آید تا اگر بعد از این

از بعضی نوشتجاتش ظاهر شود و معلوم گردد که از روی اشتباه و غرض نوشته شده است بهتان و افتراست و از مشایخ علمای معاصرین بجناب شیخ احمد لحسوی و جناب میرزا ابو القاسم شیرازی اظهار اخلاص میمود و بارهی دو مثنوی منظوم فرموده هر دو را فقیر دیده و این ابیات را گزیده

فی التوحید

سبحان الله زهی خداوند	بی زاد و نژاد و کفو و پیوند	بی صورت و نقشبند صورت	بر حسب مشیت و ضرورت
دور از همه لفظ و وضع و معنی	در معنی لفظ و وضع پیدا	نادیده و دیده آفریده	بیننده دیده نادیده
گوینده گفته و نگفته	وز گفت و نگفتها نهفته	ستار عیوب و کاشف غیب	دانای عیوب و ساتر عیب
رفتار آموز هفت سیاره	بنگاره فرش و زهشت گلزار	بی آلت و ناخدای فلک	سبحان الله مالک الملک
ای بر احدیت تو ناطق	معدود و مخالف و موافق	در بزم شهود و مخزن ستر	آثار تو مخفی است و ظاهر
در معرفت تو عقل و ادراک	بنهاده سر نیاز بر خاک	پیدائی و ظاهر و عیانی	لیک از همه دیده ها نهانی
از دست جهان پرور ناوک	چون نور نهور و هور از نور	او در همه و همه در او در	چون تابش تابه ها در آذر
این پرده شکافتن نشاید	از مور تهمتنی نیاید	شد صرف مبانی و معانی	یکسر همه عمر و زندگانی

وله فی السلوک والتحقیق

زین حاصل حرف و صوت	زان واصل کجا بنات فات	کردم بی اهل دل تکاپوی	تا زان دو دوان شدم بهر سو
یک جوهر بی عرض ندیدم	دور از غرض و مرض ندیدم	زاهد که نماز میگذارد	اندر پی آز میگذارد
عابد که عبادتش خصال است	کارش همه وزر و وبال است	تدریس مدرسان مدرس	تسخیر عوام باشد و بس
از موعظه واعظان منبر	و آن دو بهوای اهل بستر	مفتی ز فتاوی مخالف	معتقل العین بل مضاعف
ترسا و کلیسیا و دیرش	رفتم دیدم سلوک و سیرش	بر روم رسیدم ز پی ترسا	گر لرزه فکند در کلیسا
گر زلف تو جام گیرد	ترسا تثلیث کی پذیرد	آن را که بحصر و عد نیاید	وز در شمر و عد نیاید
یکتا گفتنش اعتباری است	گفتن سه دو زهره کاری است	در دهر بجز که در رسیدم	وز دیده اعتبار دیدم
جز نقش تو اش نبود در دل	جز فکر تو اش نبود حاصل	مهر تو به مهر و ماه تابید	بند و مه و مهر را پرستید
آبی ز تو سوی آتش آمد	بر مغبچه آتشت خوش آمد	شوری ز تو اندر آب افتاد	یک فرقه در اضطراب افتاد
عکس تو بروی بت در افتاد	بت قبله قوم دیگر افتاد	رنگی ز تو ریخت در گلستان	بلبل شده کودک دبستان
از مهر تو نیست کس معرا	آفاق و انفس بهم حرا	شکر بن و دو رنگی من	بر ضیغمی و پلنگی من
کس آب ز تشنه باز گیرد	تا تشنه ز تشنگی بمیرد	سنگی است که میرباید آهن	کمتر تو نه زانی و نه زین من
چون کاه ربا ربای کاهم	گر کاه کشان گذشت آهم	گر موج خطا ز من بر آمد	پر تو ز خطای من بر آمد

شده امنت

شد دامنت از ابر من تر	تر دامنیت ز ابر جوشش	از بود م اگر غبار داری	زین تیرگی اعتبار داری
ظاهر بود اینکه بی کم و کاست	دریاست که موج و موج دریاست	آنگاه نقاب بر گشائی	دریا که به موج اندر آید
حسن دریا ز موج پیداست	موج آینه جمال دریاست	هر گل که نه رنگ و بوی دارد	پیش بلبل چه روی دارد
شاهد که نه غازه دارد و رنگ	بحر برازو هزار فرسنگ	از رنگ فرو ده خط و خالت	از رنگ چرا بود ملالت

نشاط اصفهانی

نام شریف آنجناب میرزا عبد الوهاب موسوی انتساب و از فضایل صوری و معنوی و خصایل حسبی و سیادت نسبی کامیاب در فنون ادبیه و علوم غریبه قادر و ماهر در حکمت عقلی و ریاضی و طبیعی تبحرش پیدا و ظاهر در ترقیم خطوط بتخصیص نسخ تعلیق و شکسته دست استادان را به پشت بسته حضرتش با عنجد در صفهان ملاذ و ملجای بیناهان محفلش مجمع شعرا و ظرفا و مجلسش مرجع فقرا و عرفا بوده بالاخره از علوم ظاهریه خاطر شریفش خسته و دل معارف منزل بتحصیل کمالات معنویه بسته و بزکاری طالب صحبت اهل معارف و حقایق بوده وجود محمود را بمعاشرت و مصاحبت جمعی از اکابر این طایفه مزین فرموده گویند با آنکه از تمول و ملک ضیاع و عقار وافر و از جهة شغل و منصب مال و مکنت متکاثر داشت از فرط کرم و بذل درم از آنها در اندک وقتی چیزی و شیری باقی نگذاشت چنانکه قوت صبح و شام از رهن دوام نیز دست میداد و معهذا بقدر مقدور دست میسور بر سینه سایلان دست رد نمی نهاد و لسان گرم آن سید یگانه مترنم بود بدین ترانه که

نظم

بر من بر دفتر و خجلت محتاجانم	ای زری گرد من آنچه دعا رون زر گرد

غرض پس از کوشش بیشمار و مجاهده بسیار و اش کشش غیبی بحضرت لاریبی یافته و قوت بازوی عشق سرپنجه عقلش را بر تافته دست ذوق در درون سینه بی کینه اش آتش شور و شوق برافروخته و کتب خانه علوم ظاهریه و باطنی را سوخته بخرابی ذوق و حال آباد و از قید قیل و قال آزاد گردیده عوام و خواص شان لسان طعن بر وی کشیده عاقبت الامر شرح حال آنجناب مشهور و در حضرت شاهنشاه گیتی مدار فتحعلی شاه قاجار نیز رشحی مذکور گردید حسب الامر شاهنشاه زمان حضرت خاقان مغفور بدربار سلطانی حاضر و طوعا حضور آن حضرت را گزید و اکنون سالهاست که التفات شاهنشاهی شامل ذات و منظور باعتماد سلطانی و اشفاق خاقانی بمعتمد الدوله مخاطب و با وجود اجتناب آنجناب وجود شریفش ناظم مناظم اعاظم مناصب است اگرچه جمعی بیخبر بواسطه اسباب صوریش از اهل دنیا می پندارند و اما قومی صاحب نظر بسبب احوال معنویش از عرفا و اولیا می شمارند همانا خود بدین معنی

بیت

اشارتی میفرماید	آنجا که میفرماید

صد گنج فزون بود مرا در دل ویران	ناوده گذشتند که این خانه خرابست

اگرچه فقیر را هنوز شرف خدمت آنجناب دست نداده ولیکن مطالعه دیوان موسوم بگنجینه اش ابواب کنوز دقایق

ور موز حقایق بر روی دل گشاده و آن دیوان معارف بنیان مشتمل است بر مطالب و منشآت مرغوب و مکاتیب و خطب فصاحت اسلوب عربیاً و فارسیاً و ترکیاً نظماً و نثراً ید بیضا ظاهر نموده و دم عیسوی گشوده الحق سالهاست که نظیر آن انتخاب از کتم عدم بعرصهٔ وجود قدم ننهاده و این جامعیت بسیاری از فرق خلف و سلف را دست نداده تیمناً و تبرکاً بعضی از قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات انتخاب درین کتاب ثبت شد

من قصایده فی الحقیقه

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا — در این گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید پا

پی جاهی گر بسیاری چه داری باک از مردن — پی مالی که بگذاری چه آری دست بر بیضا

ترا برکرد این خانه مثال از شمع و پروانه — ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا

چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی — چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا

سراسر اهرمن وادی بغان از ره روان هادی — درین تاریک شب مشکل که بیند راه نابینا

دلیرا گر ز هوس چندی بهر جانب پراگندی — روا باشد اگر بندی بآن دلدار جان بخشا

که بند و نقش تن از گل پس از تن برنگارد دل — ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا

ز جود او وجود تو بود او نمود تو — هم او رب ودود تو حکیم و قادر و بینا

جز او فانی و از فانی نیندیشد نگر نادان — هم او باقی و از باقی نیاساید نگر دانا

بدل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هر کس — نگر بر عارض لا بنگری از دیده الّا

ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری — ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا

معانی از صور خوانی ز معنی را صور دانی — بباقی بینی از فانی بعقبا بینی از دنیا

و گر بی دوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان — خلاف دوست بگزینی چه در سرا چه در ضرا

بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد — بکویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با برنا

چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی — چو دل با دوست پیوستی چه جابلسا چه جابلقا

چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون — چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا

ایضاً وله فی القصیدة الموسوم بمطلع الفیض

طلع الصبح فاضة الانوار — یکی از خفتگان نشد بیدار / پند گیرید چند ازین غفلت — شرم دارید تا کی این پندار

از بس آزاده کان سرو خرام — پای خجلت بگل درین گلزار / ای سبا زیرکان پر مایه — دست حسرت ببرد زین بازار

شد کمال آیت زوال ای دل — عسس اللیل کادة الاسحار / تا درخت بود شتابی کن — تا توانی بزن ره بسیار

تا که نشکسته شیشه سنگ مجو — تا نیفتاده پرده شرم مدار / تا توانی گسست عهد مبند — تا توانی شکست توبه میار

خاکساری گزین ز سنگدلی — کآید از خاک گل ز سنگ شرار / گوش تا نقد دل بدست آید — کر بجز دل نمی ستاند یار

آنکه سرمایه دو کونش بود — غیر حسرت نبرد زین بازار / آخر ای کشت دل گیاه بروی — آخر ای ابر دیده قطره ببار

آخر ای نفس یک نفس شکیب — آخر ای عقل یک قدم بگذار / ماندهٔ از قافله اثری زن — گم رهی کوشش بدر آئی دار

سست منشین مگر توانی جست — رهبری چیست و مرکبی رهوار / مرکبت نیست غیر فضل یکی — رهبرت چیست مهر هشت و چهار

چند بر پرده نقش می فکنی — دع الاوثان اکشف الاستار / پرده بردار تا عیان نگری — لیس فی الدار غیره الدیّار

شهرها بینی اندران یکسان — مسجد و دیر و سبحه و زنار / بی لب و گوش گرم گفت و شنید — مست بی باده بی خرد هشیار

این ز خاموشیش لب تسبیح — آن فراموشیش لب اذکار

و له ایضاً

بزم غیر از شمع ذاتش چون منور داشتند — پرده داران صفاتش پردهٔ بر او داشتند

خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل — محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند

شاهدان غیب را داد مذ اطوار ظهور — رونمایان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

خانهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست — از نخستین صورت نوری مصور داشتند

نفس کل کز سایه اش طبع هیولا پایه یافت — مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند

وز در آن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند — عرش نامیدند و زان کرسی فراتر داشتند

وز کف و دود هیولی از پس بگداختن — چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

با زلال عشق پس آن جمله را آمیختند — وانکه از وی طینت آدم مخمّر داشتند

بو البشر را بر بشر گر برتری دادند لیک — پایه خیر البشر هم برتر ز برتر داشتند

ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک — از وجوبش کمتر از امکان فروتر داشتند

که دم عیسی ز فضلش روح پرور یافتند — گاه دست موسی از نورش منور داشتند

بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی — پردهٔ عصمت زلیخا را ز رخ بر داشتند

ز اختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب — سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند

تا نگوئی خیر و شر بی غرضشان آمد پدید — یا نه پنداری که بی موجب سر شر داشتند

فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود — زان ستمکش خواستند آن وین ستمگر داشتند

قوه ها را راه سوی فعل دادند ارنه کی — آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند

می‌نبینی سایه را بیش و کم نزدیک و دور
انبساطات وجود از اعتبارات حدود
ور بگوئی زاعتباری کی اثر آید پدید

در خور خود تابشی از پر تو خور داشتند
همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند
گویم این آثار هم اوهام مظهر داشتند

غزلیات

پیداست سر وحدت از اعیان اما تری العکس فی المرایا والنقش فی القوافی

شد مختلف بمخرج اگر نه چه شد که
چیزیکه بدان شاد توان بود ندیدیم

یک صوت و یک ازو گهی مرج و گر ...
دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

انظر فارایت سوی البحر ادرایت
بر سر کوی خرابات مقامی است مرا

موج آید او منه بدافیه ما بدا
زغم ننگ و نه اندیشهٔ نامی است مرا

عقل فکر آموز در عالم نشان از حق ندید
هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانهٔ ما
چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند
صوفیان مستند و زاهد بی‌خبر
یک نشان در دوست بنهایت ندیدند
رخی بغیر دوست در مقابل نیست
رخ از بلامتاب که مقصود ما
مائیم و ولی خراب و آن نیز

بگذارید بما این دل دیوانه را
آنکه درویش نباشد چکند درمان را
از که پرسم من ره میخانه را
تا بجو در مذهبی شنعت رسوائی را
ولی چه چاره که بیچاره دید و قابل نیست
جز در میان آتش و کام نهنگ نیست
بحر وز باخبر تیمار ما نیست

در دو چون نیست چه تأثیر بود در ما
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست
یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است
یا رب تو پرده بردار از کار ما
طفلان شهر بخبر بدار از جنون ما
نه عاشق آنکه جز معشوق بیند
خودبینی خویشتن پرستی

کوی شو ما که به بینی اثر چوگان را
خواجه بنهاده بجود و بنهاده این بهتان را
که بجو در مذهب عاشق هر جائی را
کامروز در جهان کیست شایستهٔ ملامت نیست
یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
نه معشوق آنکه جز وی در جهان نیست
رسمی است که در دیار ما نیست

تا چه باشد بسر پیر خرابات که من
کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را
چشم بربند و بظلمت کده فقر در آی
هر سو که نهی روی سر از خویش برآری

بیکی جرعه می اندیشه‌ام از عالم نیست
آزمودیم و در این پرده کسی محرم نیست
تا به بینی که فروغ فلک از روزن ماست
تا نگذری از خویش بسویش گذری نیست

حیرت زده میدیده بجمال من و سکینت
بر آستان نشین گر بخانه راهی نیست
سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور
تو خواموشم ولی باید دوست
می ندانم ره بجائی برده‌ام
زاهد از ره نه به خانهٔ خماری است
ما با خودیم لاف ز طاعت نمی‌نشاط

پند اشتم از زلف من آشفته تری
کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
غوغای عاشقان همه ذوق لقای تست
هر سر موییم زبان دیگر است
یا که بازم امتحان دیگر است
توجه می کرند سد خرقه و زری است
جرم این چه بود تست و بجز وی گناه نیست

صنیم مکن نخواهد برسوائی و مستی
اگر بنهد نوازد و گر بزنی برکشد
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
شد جهان بر من دگر گون یا که من
هر که یار در گرش نیست خدا بارد
این چند روزه مهلت گلبن غنیمت است
سود بازار جهان گر همه این است نشاط

من و دل خوش اینم که جز اینم هنری نیست
بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست
اینکه می‌بینم جهان دیگر است
هر که کاری بکنش نیست تا کاری نیست
فرد است در چمن اثری از گیاه نیست
من سیم دار و ده زین پایه زیانم هوس نیست

خاک وا ببری گرش اشوار شنکی نیست
دل چون آینه گر بطلبی عشق طلب
در هر قدم روی تو آید بنظر لیکن
آسوده بیدلی که کوی تو گزیند مقام
طالبان از خستگی در راه نیست
وسواس خرد قصه بپایان نرسانید
بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است
جان سلیمانست و دل خاتم برد
هوس خام بود شادی دل جز به بغش
چشم صاحب نظران خیره بر آن ابرو است
خرم آنکس که بر دوش ره تست گرد
تو اگر مرد رهی در طلب درد نشاط
تا تو بیرون ز دوئی است نخندد
پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست
ز غوغای خردمندان نه ترسم
دل را هوس مجلس با نیست چه بیند
بی جهد و گرم غان بعید است
پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه در آی
لوح دل سر بسر از کره و علایق پاک است
بهوس جهیده وا دو دم دل ای دریغ
تخم کوش با فسانه نا صبح که خود
نعمت خواجه عظیم است و خداوند کریم

چاک آن سینه که کارش دل انگیزی نیست
عشق کم ز آتش و دل سخت تر از سنگی نیست
در کام و گر بازم بدیدم که حجاب است
آسوده تر دلی که در آنجا مقام است
عشق خود راهست و هم خود منزل است
از عشق پرسید که ناگفته تمام است
غافل تر آنکه با تو در جستجوی تست
نقش روی دوست اسم اعظم است
حک آنسو خسته کش سو زخمی بر سر اوست
که بهر سو نگری جلوه که جانان است
و آنکه بر دل ز تو از هیچ بر سر نگردی
در رهم مرد رهی می طلبید مردی نیست
نه هیچ ده که آن در خور جانش شکست
هر چه در دل گذرد به که نگفتار آید
دریغ از ناله مستانه چند
دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
نه قید است اینکه بر شاهین پسندند
که مقیمان در میکده صاحب نظرانند
شستشوئی بجو از چشم تری می‌باید
کانچه جستیم و ندیدیم ز کس با دل بود
منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
بنده را لیک بخدمت هنری می‌باید

من که بدنام جهانم بخرابات شوم
بیگانه چه داند که توئی پرده بر افکن
صد گنج نهان بود مرا در دل ویران
مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند
سهل کرده کار اگر از بهر اوست
چشم حق بینی ز خود بینان مراد
با دیده کس فروغ تو چند زنی
گر گل افشاند گر سنگ نه چنان گرد
هر جا نخرم گور رمد در روی تو
عکسها در نظر آینه ولی یک صورت است
عقل در کشمکش نقش در نگی نخند
پابسر تا نهی سر ننهی در ره دوست
حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید
جمال شمع نا پیدا و هر سو
برون از هر دو عالم راه جستم
مستند دو عالم همه از ساغر و جامت
تو با دل باش و با دین باش و با هیچ
پای بر فرق جهان سر بکف پای حبیب
تر سمت سر خجل از خاک برآری
از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم
دل قوی کن که در این حلقه بستی غم
سالکان اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد

که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
تو آنجا که ستم بر چه حاجت بعتاب است
نادیده گذشتند که این خانه خراب است
از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است
کار ما با خود پرستی مشکل است
هر کرا بینی دید با خدا است
کاین نور دیده نیز فروغی ز روی تست
مجلس و ساقی و مینای می و ساغر از او
در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
جمعها جلوه گر آینه ولی یک جا نیست
این دو عقل را بجز از عشق هم آوردی نیست
طی این راه چند ار که با فرسنگ است
تحتانیات آنکه بگفتار پدیدار آید
ازو آتش بجان پروانه چند
ولی از عشق کام اولی بود
خوش باش در این غم که بیگانه آید
که ما را بیدل و بیدین پسندند
تا نگوئی که تو را سیه طایفه‌ای باد سرا
یاد کاری برخ از خاک دری میباید
کانچه را می طلبم بی طلبی حاصل بود
هر که بگذاشت قدم کار برد و مشکل بود
وادی عشق بهر کام صدا این دارد

گنج و رنج و غم و شادی جهان در گذر است
ترسمت ای خفته در دامان کوی سیل خیز

عاقل آن به که در اندیشهٔ پایان باشد
خواب بگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد

رندی باید و سر از کوی خرابات چه باک
که جهان را نظر سخت مختصر دارد

عمر بگذشت و نماندست خرابا می چند
به که بیاد کسی صبح شود شامی چند

بحقیقت نبود در همه عالم هرفش
آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت
راز ما خلوتیان بر سر بازار فتاد
چه دانیم ما خوش که این است ناخوش
به ده دل با کسی پس دیده در بند

نه بود رندی غم و شادی از و ناجی چند
وین نفس شوخ دامن شهوت بگرفت
پرده بگشاد در خانه که دیوار فتاد
خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد
چو یار آمد درون در ببند خوشتر

زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست
توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل
طاعات ز دست بادیه کنجی باید کرد
چرا پای کوبم چرا دست یازم
به بیگری نه هم دل که خار کرده است

خوابه برخیزه برون آی ز خود گامی چند
چون اولان دیدی باد و بیاید گرد
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد
که هر که خوار تو شد دارد اعتبار

نیست چون یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری
کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری تمام
بیهده هم نشین هر وقت من از سخن که نیست

قطره پر تاب و گیسوی پریشانت و بس
این تکثر خود بر آن توحید برهان است و بس
در خور لطفی نه شایسته بیداد باش
یک نفس تمام بیاد او هر دو جهان غراتش

جای رحم است آن بنده مسکین
از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر
بجرو ستاول و سر بر آر و در افلاک
بس است حاصل ادراک این فقیه شناس
گر مرد این ره ای بیدار کار زین بهرا
هنوز همسفرانم گرفته اند عنانم
خموشی چون نشان آگهی آمد از آن
آلایشی بظاهرم ار هست باک نیست
سر ساما نست هست ولی چون گرد
نبود عجب ار را ه نبر دیم بجایی
بجهان آمدم و رفتم و در داشدم
بار بگذار و گرانی منه ای دل که برا
با او وجود من اثر نور و ظلمت است
ز دستم گر بر آید بر سر آنم که با دستم
یارب خود آگهی تو که در سر نبود دوست
تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش

که بر آنند و نه اهند چه باشند
بی سنگ که از محیط مدار در خبر محال
چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک
کوره بسوی حقیقت نمی برد ادراک
در بان برای منع خروج است
گر این راه حجاز است ور بکعبه رسیدم
اگر کر خوامش بنشینم زراز هم چه دارم
زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم
قسمت این است که با بی سر و سامان باشم
بیهوده همی پشت مقصود و دیدم
نه ز انجام خود آگاه و نه از آغاز
گر سبک بار بباشیم خطرها دارم
او در کنار آمد و من از میان شدم
به امانش سد سر بر نیارم از گریبانم
هر که هوای جنت دنیا و منصبم
من آنم که از بن پس و که آباد شوم

ندیدم با تو هر گز خویشتن را
ای لشکران عشق اگر یک نگرم
ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق
بی عشق کس به دوست نیابد ره وصول
هوای چو بنهادم رضای او چو گزیدم
ز اسرار جهان بیهوده بجستم خبر عمری
سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم
هر چه جویند ز ما در طلب آن باشیم
چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو
همه شب با تو نشینیم که تویی
بیخود و بیخرد و عاجز و مسکین و ضعیف
گفتم ترک هستی و رستم ز عقل و هوش
گفتم مگر نشانی از و جویم از کسی
هر طرف میکند رم راه برون رفتن نیست
یا روی دوست دیدم یا کوی او ز هر شهر
جرم من بیحد و عفو تو چو آمد بمیان

که هر که آمدی من رفتم از هوش
جز و هم خویش هیچ ندارد
فداک عینک حقا و انت لست
سبحان من تحیر فی ذاته العقول
جهان هر چه در دهر بکام خویش دیدم
ندانستم که خود را بدار از خود بیخبر دارم
ترک دو کون تاجم و کونین کشورم
ما نه بیگیم و نه به بنده فرمان باشیم
خیال اوست بچشم حدیث اوست بگوشم
باز روز آید و بینیم که منم
بجا نخواهد بین تا چه هنرها دارم
آسوده هم ز درد و هم از بهانه شدم
از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم
من ندانم که درین عکده چون افتادم
از هر طرف گذشتم در هر کجی رسیدم
هر که او را کنی خیف گناهی است عظیم

آخر این سوز شب میرسد این صبح شبانم
آخر این تشنه بر آبی و این شیشه بسنگ
نیروی عشق بین که درین دشت بیکران

عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
آخر این می رسبو ریزد و این شیشه ز جام
گامی نرفته ایم و بیابان رسیده ایم

ره بیابان شب و دردا که ندانیم هنوز
ناصح از گفتن بیهوده سر وقت نشاط
هر کسی را هوسی در سر و من

بکجا میرود این اشتر گسسته زمام
هر چه گویی تو چنانم من و صد چندانم
هوسم اینکه نباشد هوسم

چند گویی که سر انجام چه خواهد بودن
بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن

یک ساقی و یک ساغر و یک باده ام
ویدیم گر انه تا گرانه
هم ز کارم منع کردی هم بکارم واگذاشتی
بسی عجب نبود گر قرار صبر و تاب
گرچه بود بهان در سبوی ده فروشان
بغیر عشق اثر نیست ور چه که وا عظ
راز رندان خرابات میرسید ز شما
نرسد دست کس بدامن دوست
راحت هر دو جهان کی دل از بر
زما کوی او راهی است پنهان
چه بود از سر بعجز ابر نهادن

زین گونه چرا مختلف آمد اثر او
غیر از تو نبود در میانه
اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی
که از دیار حبیب بیاده است پیامی
که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی
بصد حدیث نگردد آنچه بلبلی نکرد
بجبی راز نگویند که گوید بجبی
چاک نا کرده جیب و پیرهنی
زر چو پاک است بود رایج هر بازاری
که در وی می نگنجد رهنمائی
اگر سر می نهی باری بپایی

گر جز تو ره نداشت در بتخانه جلوه را
در اول جذب عشق از جانب جانانه باستی
ای غم عشق ایمنی با دست زمینه قلان
تمام سوخته دود دیگ اشت بر سر
چرا چو ابر نگرفی چرا چو باده نکوشی
در همه کون و مکان نیست جز ایم هوسی
دف توه مزن انیخواجه که از کس نگرد
عجب از مفلس بخانه که مهمان خواهد
جهان بکیر بکام خویش دیدم
برون از دهر باید شد نه از شهر
دست بر کاری زن بنجاتی است

اگه که گر دانرین که تو در دل
و گر نه سوز شمع از جانب پروانه باستی
کامین از غمهای دور روز کارم دادی
تو گر جان بجز وشی خموش باش که خاک
چرا بروز ننالی چرا شب نخروشی
که گر بهوسی زیست نایم
جز دل خسته درین رسته و جز جان زمی
ول بدست آر پس آنگه بطلب دلداری
چو بنهادم برون از خویش گامی
ز خود باید شدن از سرا
دوست باید زد و لی بر دامنی

رباعیات

گر با تو بود کس همه عالم با ماست
با خاک سر و چاک گریبان سوخت

ور بی تو بود جهان سراسر چاه است
آن دست که از دامن تو کوتاه است

وله

گر ره بخدا جویی در کام تخت
آنکه ز جام عشق مدهوش شدند
امروز میان شهر دیوانه منم
یارب او هر چه جز تو بیزارم کن
فارغ ز غم سود و زیانم کردی

نقش خودی از صفحه جان باید شست
از خاطر خویشتن فراموش شدند
در دهر بدیوانگی افسانه منم
بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن
آسوده ز محنت جهانم کردی

گم گشته ز تو گو هر مقصود تو جو
از بهر شنیدن همه تن گوش شدند
بیگانه ز آشنا و بیگانه منم
اول ز خویش بیخبر ساز مرا
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنان

تا گم نشوی گم شده نتوانی
بستند لب از حدیث و خاموش شدند
مردود در کعبه و بتخانه منم
و انگاه ز خویشتن خبر دارم کن
میخواستم آخر آنچنانم کردی

من مثنویاته قدس سره العزیز

باز زنجیر جنون بر داشتند
بند بر پای خرد بگذاشتند

عقلها را وقت آشفتن رسید
رازها را نوبت گفتن رسید
ای فزون از فکر و از تدبیر ما
هم جنون ما و هم زنجیر ما

خانه دل منزل اخلاص تست
خلوت جان جای خاص الخاص تست
عقل را ره در دل دیوانه نیست
خلوت حق جای هر بیگانه نیست

بودی و جز بود تو بودی نبود | بود پنهان آتش و دودی نبود
عشق ما که زد بر آتش دامنی | شعله ها سر کرد از هر روزنی

شد عیان از شعله ها آنگاه دود | شعله ها را دود ها پنهان نمود
چون جمالش از حجاب غیب رست | از شهود خویش بر خود پرده بست

چشم ها یکره نبیند سوی دوست | در نبیند هر چه جز روی اوست
عاشق است و با صد استغنا و ناز | عشق کس دیده است بی عجز و نیاز

هر یکی فیضی از او قابل شده | سوی چیزی هر یکی مایل شده
این یکی هر رنگی آن یک رنگ خواست | این یکی ناموس و آن یک ننگ خواست

دیده آب آرد چو بیند آفتاب | دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است | هر چه این صافی تر آن پیداتر است

آفتاب انداخته عکس اندر آب | آب ناپیدا و پیدا آفتاب
خواست تا آسان کند دیدار خویش | پرده ها بربست بر رخسار خویش

گر سخن بی پرده خواهی پرده نیست | روی اندر پرده پنهان کرده نیست
بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب | آفتابست آفتابست آفتاب

ای گرفتار جهان هیچ هیچ | هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ
ای نمودی از وجودت بود من | درد تو سرمایه بهبود من

نیستی را گر هستی ره نبود | هستی جز هستی الله نبود
گر نگشتی نقش پیدا با کمال | کس نبودی غیر ذات ذوالجلال

هر که باشد جز خدای ذوالجلال | هم در و نقص است و هم در وی کمال
گر کرم باشد روا بی حساب | بولهب را فرق کو با بوتراب

ابر باشد در کرم آری سپهر | لیک از جو گندم آرد کی سطبر
من گرفتم جان انسانیت است | گوش کاری جان جانی دانی بدست

جان حیوان قالب جان بشر | جان انسان پیکر جان دگر
اهل جان را جان انسانی نبود | غافلان را جان نیز دانی نبود

عقل چون کامل شود آگه شوی | عشق چون کامل شود دیوانه شوی
باز عشق آهنگ یغما ساز کرد | باز دل آشفتگی آغاز کرد

هر کس دیده است گنجد در حباب | یا درون ذره هرگز آفتاب
من گرفتم پرده بردارم ز گفت | تو به پرده در چسان خواهی نهفت

توبه جو و بازگشت از خود بجو | شرط آن فقدان شان ماسوی
زاهدان گر توبه از مستی کنند | عشقبازان توبه از هستی کنند

تشنگی را مبدء از آبست و بس | تشنگان را آب جذابست و بس
پاک کن آیینه دل از هوس | تا تو در وی عکس حق بینی و بس

امتیازاتست کافراد بشر | فخر می جویند از آن بر یکدگر
ورنه در وصفی که باشد مشترک | کس نبیند اندر سخن ازلی و ملک

بحر ما نشین و با ما راز کن | عقده در رشته دارم باز کن
آنکه را معبود خود دانی بگو | جز تو باشد یا تو باشی عین او

گر تو فانی این خود حدیثی مطلق است | که تو هستی فانی و باقی حق است
جز تو گر باشد محاط نقش تست | خود یکی نقش از بساط نقش تست

مرد را در وی بباید درد کو | درد را مردی بباید مرد کو
گرد ها دیدیم و در وی مرد نه | مرد ها دیدیم و در وی درد نه

عقل گرد اینزه و مرد است عشق | عشق هم مرد است و هم درد است عشق
جان که با تن زیست مغلوب تن است | ورنه کی طاوس شاه دار گلخن است

عاشقان را تن اسیر جان بود | جان اسیر جذبه جانان بود
نه چو جان ها که از سحر هوس | خاصیت از خوی تن بگرفت و بس

با هوسناکان که مملوک تنم | گرچه طاوس شاه دار گلخنم
کرده جان پاک را مغلوب خاک | ای دریغا ای دریغ از جان پاک

جسم پاک ما تو در این خاکدان | فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان | در زمینند و زمینشان آسمان

بنده که سرمایه آزادگیست | لیک شرط بندگی افتادگیست
تا بدانی راه و رسم بندگان | از نبی بشنو نبی را بخوان

بنده کان در بند کی مستغرقند | ظاهر اندر خلق و باطن با حقند
تا شه میگویم که من عاشق نیم | گر بگویم عاشقم صادق نیم

عاشق عشقم طلبکار طلب | ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی | تا بپویش راه جوید عاقلی

ای دریغا می ندانم کوی او | تا توانم ره سپارم سوی او
عشق میگوید که ای آکنده گوش | از سرود من جهان اندر خروش

سر بنه تا پا نهی در کوی من | چشم در بند و ببین در روی من
باز این دیوانه بگسسته بند | فاش میگوید به آواز بلند

در همه عالم نبینم غیر دوست | هیئت عالم چیست عالم گر نه اوست
کافر است این عاشق شوریده حال | ای مسلمانان کافرکش تعال

اطلبونی کیف ما شاء الحبیب | واطرحونی این ما جاء الحبیب
عشق اگر کفر است بیشک کافرم | گر کشی کافر بکش من حاضرم

طایری را از قفس آزاد کن | خاطر غمدیده را شاد کن
مرغ دامی را سوی بستان فرست | تشنه کامی را بر عمان فرست

من نمیگویم که عاشق کافر است | عاشقی از کافری آنسوتر است
این تن خاکی قرین خاک به | دور از این ناپاک جان پاک به

نادری کازرونی

اسم شریف آنجناب حاجی میرزا محمد ابراهیم عاشقی است عارف و فاضلی است حکیم بانواع کمالات صوری و معنوی آراسته و از نقایص و رذایل صفات انسانی پیراسته به تنهای مدید باتفاق والد ماجد در جناب عالیات عرش درجات در تحصیل علوم متداوله کوشش نموده و وجود محمود خود را مجموعه کمالات ظاهری و باطنی فرموده در حکمت عقلی سفینه اش مخزن اشراق و در حکمت طبیعی وجودش معروف آفاق از مبادی شباب بصحبت اصحاب حال رافب و معاشرت و مجالست ارباب کمال را طالب بسیاری از اهل سلوک و معرفت را ملاقات کرده و در تزکیه و تصفیه قلب و قالب روزگاری بسر آورده اجداد کبارش از سادات عالی درجات و حاوی کمالات و در کازرون توطن داشته و در آن بلده نظر مراعات والطاف کاشته عمش در زمان سلاطین زندیه حکیم باشی بوده و بحسب اسم و رسم دم مسیحی در معالجات ظاهر می نموده و جناب معزی الیه نیز اقتباس علوم حکمت طبیعی از وی نموده و مدتهای مدید در آن بلده بنظم و نسق مزارعات منسوبه بخود توجه نموده پس مسافرت هندوستان گزیده و ارباب کمال آن کشور را دیده دیگرباره با یران مراجعت و در شیراز در کمال منزلت و اعزاز متوطن و اخلاص و ارادت بخدمت جناب عارف مجرد و شیخ موحد الحاج میرزا ابوالقاسم شیرازی نورالله روحه ورزیده و از همت آنجناب بدرجات عالیه توحید و معرفت رسیده غرض حکیمی است آلف و سالکی است عارف رندی است خانه برانداز و عاشقی است پر نیاز طبعش بمحبت اهل کمال و جمال مایل و گرد تعلقات دنیوی از ذیل همت بلندش زایل مدتهاست که صحبتش دست داده و ابواب معاشرت و ملاطفت با فقیر گشاده والان ملکان آنجناب را در فنون نظم نیز طبعی است سریع الخیال و قادر و اشعار بسیار از هر مقوله از وی صادر قصاید و غزلیات و ترجیعات بسیار وارد و اکنون مدتیست که طریق مثنوی گوئی را بپای بلاغت می سپارد و نظر بعدم مبالات در جمع و ضبط خیالات بسیاری از افکار ابکارش مفقود گشته و جمعی که باقی مانده نیز هنوز بترتیب نوشته جنابش را

مثنویات متعدده است بعضی تمام و برخی بی انجام منجمله مثنوی موسوم بگلستان خلیل و مثنوی موسومه بشرق الاشراق و مثنوی موسوم بانفس و آفاق و مثنوی موسوم بمنهج العشاق و مثنوی موسوم بشایق و مشتاق و مثنوی موسوم بمحل صباح و تیمنا و تبرکا از اشعار و مثنویاتش برخی نوشته شد

من قصایده فی التوحید و الحکمه

جمال خویش را تا جلوه داد آن شاه یکتا / ز یک معنی هویدا شد هزاران صورت زیبا

چو جان در تن بصورت گشته معنی مخفی و پنهان / چو بو از گل ز صورت گشته معنی ظاهر و پیدا

فروغ لم یزل در ماسوی شد ماسوی افروز / جمال بی جهة در شش جهة آمد جهت آرا

شوی گر دیده ور از دیده معنی عیان بینی / جو بی همتا بی مظهر مظاهر جمله بی همتا

نزول اشیا و وحدت گرده سوی کثرت و ز آن / ز کثرت سوی وحدت میروند آشفته و شیدا

ز رفتن تا بر فتن فرقها شد در طریق حق / یکجا رفتار دانشور یکجا رفتار نابینا

ای دل چنانکه بحران چند در هوس / ایجان طفل بحران چند در هوا

کامل ز کاه ناموری کی شده / عاقل برا و بیچیزی کی نهاده پا

حضرت دهر کش نبود شغل جز ستم / فرتوت چرخ کش نبود کار جز جفا

فرزانه خوان کسی که فرو بست از نظر / دیوانه دان کسی که فرو جست از وفا

شو غرقه محیط هویت گرت هواست / گردی ز بند و قید هوا و هوس رها

خواهی که ماسوا همه ز آنت شود جدا / در عالمی کزیست در آن راه ماسوا

بر نقش خویش زیب ده از نقش معرفت / بر نفس خویش بهره ده از نقش اینها

ز هدایت و نفع علت استقام این / تقویت زیب و زینت اندام اینها

از غرغلت برسد عزت آب / وز فقر فقر دو وهت فرا دلیا

ای از که خنده هفلوه مطمئن / تا ان ندای ارجعیت با در رهنما

ز دیده در ره طلب و چشم دل ببین / زین دانکه که دانه ادیست جز بلا

چهار شرط بود شرط انعکاس صور / سزای ناظر مرآت در بر دانا

یکی تقابل و ثانی صفا سیم ظلمت / چهارمین قرب و بعد مبین لقا

ازین چهار یکی گر قصور یافت بخش / که مشاهده عکس رخ شهود نما

چو شد ضمیر تو جای تجلی انوار / چو گشت باطن تو طور آتش موسی

چرا بصیقل نام خدا صفا ندهی / ولت که آمده مرآت شاه دا

بکش ز قید علایق چو رادمردان آب / بنه براه هدا از پی هدایت پا

که تا بمنزل اقصی رسی بری ز خطر / که تا بمقصد اصلی رسی عری ز خطا

وله ایضا فی النصیحه

خرم دلی که از مدد طالع جوان / بگزیده گوشه ز جهان و جهانیان

خواهی اگر فراغ برون کن ز دل غرور / سودای هر کش نبود سود جز زیان

در کوی بی نشانی و کم نامی آر رو / تا بو که یابی ای دل غافل ز حق نشان

همچون هوس همی چه روی از پی رنگ و بو / همچون مگس همی چه روی گرد این دکان

عنقا صفت ز جمله عالم کناره گیر / سیمرغ وار از همه کس گم کن آشیان

بی سوی دنیا امید مدار و به عقبا / داشته چرخم درین میانه معطل

آمده دهر عجوز بهر فریبم / چهره بشکل عروس کرده منگل

باطنش از هر قبیح آمده اقبح / ظاهرش از هر جمیل ساخته اجمل

مهر کند وعده گو شدم بره کین / شهد دهد جلوه و ببخشد حنظل

گر سزد شوری ز شور عشق بر سر داشتن / کی سزد جز شور عشقت شور دیگر داشتن

مضطری آمد قومی پاک دامن بودنم / در غمت ای پاک دامن دامن از [illegible]

پنجگان هم عشق تو ز غیرت سوزم / که ز پیمانه چه دم از عشق جست خامی چند

من الغزلیات

در همه ذرات جز خورشید روی یار نیست / لیک چشم احولان شایسته دیدار نیست

بی حضورت از حضورت نیستم یکدم جدا / گر حضورت با غیاب و با حضورم کار نیست

ذات تست کز مجالی اوصاف رونماست / یک ذات پاک و صافگه آئینه صفات

یک قطره از محیط جلال تو ماسوا / یک ذره آفتاب جمال تو کاینات

ای نادری تو ممکن و اسرار واجب است / بیرون ز حد وسعت ادراک ممکنات

دل بجستجوی یار و یار را جا در دل است / هست آسان وصلش اما تو هستی مشکل است

تو ز محفل خارجی نه داخل بزم وصال / ورنه او هم محفل آرای دل و هم محفل است

وصل جانان آنکه گفتی میسر از ترک جان / ترک جان اندر ره جانان نخستین منزل است

شد ربوبیت او که عبودیت تو / ترک خود گیر و بنگر بنوبت آنگاه

راه او راه رو او پا بکش و بشتاب / خود بجو دای ز خود من گر آنی خواهی

رباعیات

وله

دلبر بسیار و دل یکی دارم است / گر اهل دلی تو دل بدلداری ده

وز همدمی جمله جهان رنج و غم است / کو همدم هر دم تو و عین دم است

ای از تو همه پر و تو خالی ز همه / بنموده جمال تو مثالی ز همه

نابود نماینده نمودم همه / نابود نمود دار ز بود دم همه

تو عین جمال و از جمال ابهم / آرسی و بر آوری جمالی ز همه

مرآت جمال غیب مطلق گشته / آئینه شاهد شهود دم همه

من مثنوی گلستان خلیل

ای ز بیرنگی نموده رنگها / جز تو اگه کس نه زین نیرنگها

جمله اعیان را بهم آمیخته / در لباس خاک طرحی ریخته

دیده ور دانه که سر خاک چیست / گرد خاک این گردش افلاک چیست

ای کمون خاک را از تو بروز / آفتاب حکمت تو وهم سوز

آتشم را سر بسر انوار کن / نار جانم محو نور یار کن

عشق کان ماهیت عالم بود / حسن او را آئینه آدم بود

آدمی مجموعه هر شیئی بود / آفتاب و نهان در فی بود

معنیش مسجود و صورت ساجد است / معنیش معبود و صورت عابد است

کوشش اشیا سراسر سوی او / سر بسر اشیا بجستجوی او

ظل مبدء نفس انسانی بود / کان نظیر نفس رحمانی بود

نفس رحمانی که شارق آمده / نفس انسانش مطابق آمده

همچنانکه نفس انسان هر نفس / می شود از باطنش ظاهر نفس

فیض رحمان آنکه باشد لایزال / اقتضای آن کند در جمله حال

کان حقایق را ان صور کس [illegible] / بازرش گردد ز رحمت مستمر

عقل اول آن حقایق را محیط / منبسط از روی ترکیب هم بسیط

او بود عرش مجید مستطاب / او بود روح القدس ام الکتاب

نفس کلی کان محیط هر شیئی است / آفتاب او مبرا از فی است

او محیط و سر بسر اشیا محاط / دارد او با روح اعظم ارتباط

او بود لوح قدر عرش کریم / لوح محفوظ آمده و علم قدیم

آن کتابی را که گویندش مبین / نیست جز او پیش ارباب یقین

پس طبیعت را که خوانندش عراب / حبذا از آن غراب مستطاب

معنی روحانی از باری بود / در جمیع ماسوا ساری بود
گرچه نفسانی و عقلانی بود / یا مجرد یا که جسمانی بود

نوری باشد تو تی و نام او / گشته جاری در همه اجسام او
اوست در اجسام جاری لامحال / تا بر و اجسام را رو در کمال

پس هیولانی جوهری کان واحد است / صورت اجسام در وی ظاهر است
این چنین گویند ارباب عقول / عارفان با فتره در وصول

کاین طبیعت را هبا در خور بود / آن هبا در وی دگر جوهر بود
از یکی والد تولد یافته / در نکاح یکدگر بشتافته

جسم کل مولود از آنها شده / زازدواج آن دو این پیدا شده
شکل چیا شد مناسب با حکیم / سر آن فهمی اگر هستی فهیم

اسم الله است انسان را نصیب / جذبه افزود کمال بی حسیب
ز اسمها الله اعظم آدم / زان مناسب آن با آدم آمده

آدم آمد مصطفی آن عین جود / آدم آمد مرتضی آن اصل بود
عالم آدم همایون عالم است / با خبر زان سر که گردد آدم است

بگذر از اندازهٔ فوج حکیم / راه بی اندازه‌ی پوای سلیم
دیدهٔ او در کشف دیدار جو / دیده جز از یار نبود یار جو

عقل در مصنوع صانع دیده است / عشق خود این هر دو مانع دیده است
عقل گو کفر آید و که دین بود / عشق مرآت حقایق بین بود

فکر پیش آور که فکرت حکمت است / حکمة الحق باز دید فکرت است
هر دلی کش شد ز فکرت پر و بال / پر گشاید تا بجز یا بس جلال

فکر یکدم مصطفی دیده و قرن / با ثواب اولین و آخرین
ای خدا ای از دو آن ای کار رسان / بنده را یار از خود و بنیاز رسان

بیشتر زایجاد این بی حرف و گو / عشق در خود حسن را پیکر دید او

ولہ ایضاً

زان نظر نور محمد جلوه کرد / ذات او از نور سرمد جلوه کرد
محو حسن خویشتن نقاش شد / سر حسن عشق بازی فاش شد

عشق را با نازنین ناز آموز ساخت / حسن را هم عشق باز آموز ساخت
گفت پیغمبر که چون آید اجل / نیست همراهی ترا غیر از عمل

آن عمل چبود خیال غالب است / زانکه هر مطلوب سر طالب است
چیست تقوی رستن از پیدا خودی / محو گشتن در جمال سرمدی

خویشتن هیچ و پوچ دان ای دل خویشتن / خویش جان کرده و پندار خویشتن
عالم افسرده چه کثرت مدان / عین بهجت عالم وحدت بدان

بگذر از خود بینی و خواری طلب / یار را از خواری و زاری طلب
خاک شو تا مظهر اشیا شوی / گم شوی از خود ز خود پیدا شوی

پوست چبود این خودی و بیخودی / مغز چبود بیخودی در بیخودی
ذرهٔ بی آفتاب دوست نیست / قطرهٔ دور از حباب دوست نیست

در نظرها سیر کن تا بنگری / اختلافی از ثری تا ثریا
هر که در عشق خدا گردد فنا / ذات یکتایش بود خونبها

خاک بودی و گل و ریحان شدی / تا بحیوان آمدی و جان شدی
جذبهٔ لطف ازل از تیره خاک / بر داودت در جهان جان پاک

محرم اسرار حی لایموت / رمز موتوا گفت قبل ان تموت
هان رحیق مصطفی را نوش کن / هوش گر خواهی وداع هوش کن

مطلق از قید علایق شو تمام / تا مطلق راه یابی والسلام
گر ندانی این سجنجل مصطفی / اول و آخر ترا گردد جلی

صد هزاران شکل از اوراق این / جمله را در طور وحدت طاق بین
صد هزاران صورت رنگ آمده / جمله از بیرنگ بیرنگ آمده

صورت انسان که مرآت حق است / مستعد قرب حق مطلق است
عالم جمع است و مجموع جمیع / گشته این مجموع مرجوع جمیع

عالمی کان کل فی الکل آمده / خارها گردیده تا گل آمده
هر چه سر از پرده غیرا کشد / پرده از راز بت یکتا کشد

نکته توحید گویا می کند / شاهد پنهان هویدا می کند
ای بصورت آله صورت شده / حیل صورت را سبب شهوت شده

رو سوی عشاق کن اسرار جو / هم از آن اسرار وصل یار جو
الریا شرک و ترک کفره / زین حدیث آمد هویدا راز هو

آن ریا باشد که هنگام نماز / باشدت منظور الا بی نیاز
بی ریائی آنکه پیش کبریا / در تو نبود هیچ جز الا خدا

با خدا گر جز خدا رازت بود / مشرکی و شرک انبازت بود
الریا شرک ذری کان سفته است / ترک کفر پس از او گفته است

شرک باشد هر که اشیای فنی / بنگرد جز حسن می چون خدا
کفر دان کاینجت در آید در جلال / بنگری در وی جلال ذو الجلال

من مثنوی مشرق الاشراق

اول هر نامه سر زد نام عشق / اول و آخر همه الهام عشق

معنی کل صورت کل ذات او / معنی و صورت همه آیات او
نقش نگارندهٔ نقش وجود / پرده گشاینده ز غیب از شهود

در رخ که در رخ خوب بشر / از پی چه جلب قلوب بشر
گوهر یکتا گهر آراسته / معنی مطلق صور آراسته

ای همه تو وی همه دور از جوار / از تو فر و زنده بود نور و نار
نار مرا والّه نور است نام / جان مرا محو حضور است نام

احمد مرسل بشر آخر زمان / اول و آخر گهرش ترجمان
دیده بحق دیدهٔ آن دیده ور / شاه معنی ز ظلال صور

عین ولا راست ولی بو تراب / سر خفی راز جلی بو تراب
پرده و دو دو معنی حق شد تمام / پرده و دو باد هزاران سلام

ذات خدا عین صفات خداست / رو بصفات آر که ذات خداست
عشق چو از عشق تنزل نمود / بر رخ خود باب تعقل گشود

عشق بعقل آمد و اجمال یافت / نفس بتکمیل وی اکمال یافت
عشق طبیعت شد و شد ساریه / گرمی آن زیر و زبر جاریه

عشق عیان شد ز هبائی مبهم / عشق رخ آورد بزیر و زبر
عشق بشکل آمد و اشکال یافت / شکل پذیر آمد و اکمال یافت

عشق بشد عرش و بکرسی نشست / عشق بشبنم سبب و زهم برشکست
عشق مجرد به بساطت رسید / در حرکت رفت و عبادت گزید

عبد شد و روی بمعبود کرد / جهد و مقصود به مقصود کرد
مظهر عشق است صفات علی / عشق ز عشق آمده ذات علی

خالق هستی شد و مخلوق حق / عاشق حق آمده معشوق حق
شاهد وحدت رخ کثرت نمود / بر رخ وحدت در کثرت گشود

ولہ ایضاً

لطف هوا در دم هر جانور / روح مجرد شده نیکوتر

زانچه بجسم آمده حیوان شده / در دم او عین هوا جان شده
لطف خدا کرده لطیف این هوا / تا شده جانبخش ز لطف خدا

گر بتی از وحدت او خواسته / دان ز فرد ذره شده یکتا
با همه و بی همه بی پا و سر / گوی یکو جای بجا در بدر

لطف هوا دیده و دو سازنش / در همه دم کار هوا بارنش
ذات هوا متحد و منفرد / آمده در حیز خود مستبد

زیر و زبر آنچه بود دارتست / دور نه از حضرت دادارتست
بی همه و از همه بود جدا / بنده او این همه و او خدا

با همه و بی همه و این همه / داشته اندر طلبش همهمه
هان هوا در نگر و راز جو / کثرت و وحدت ز هوا باز جو

روی بعلم آر و عمل پیشه کن / از پس و از پیش خود اندیشه کن
علم و عمل گشت چو سرمایه ات / برتر از اندازه شود پایه ات

با تو خدای تو و تو در بدر / حبه خدا را تو ز زیر و زبر
هیچ نه خارج ز تو ای مرد راه / شو ز خودی فارغ و دریاب شاه
ساده شو و ساده که هر ساده‌گی / نیست ترا مایه آزادگی
زیر و زبر یک شد و شد ذات تو / ذات تو پس از پی مرآت تو
نفس‌شناس ای که اگر شه شوی / وارهی از بنده‌گی و شه شوی
دیو دنی آدم ما محرم است / دیو بمعنی بصور آدم است
بیش ز شیطان به حد آمده / خوب نمانده و بد آمده
نفس کل آمد چو طبیعت پدید / از زبرش جذبه گشادی پرید
سر طبیعت شده ساری شده / گوهر آن در همه جاری شده
عالم اکبر تو و این اصغر است / گرچه بصورت ز تو پس اکبر است
زیر و زبر اینهمه اسرار نغز / قشر بود قشر وجود و تو مغز
در تو سراسر همه ذرات کون / ذات تو شد جامعه ذات کون
عقل نخستین چه تحول نمود / بهر تو از فوق تنزل نمود
آنچه ز بالا و ز زیر آمده / ذات تو اش عکس پذیر آمده
گوهر دل را ز صفا نور بخش / نفس نگاه و بجز از زور بخش
نفس تو شد لمعه از نفس کل / راه تو را آمده در هر سبل
آنچه هویدا است ز خاک نژند / جلوه گر از تست ز پست و بلند
ای تو خود آئینه خدائی تراست / از همه جا جلوه نمائی تراست
زیر و زبر پرتوی از روی تو / از همه پیدا رخ نیکوی تو
حاوی و محویش فراز و نشیب / لیک ز اندازه خودی بی نصیب
ای ز وجود تو وجود همه / بود تو شد عین نمود همه

وله

من کیم و کیستم و چیستم / هم تو بگو کند که من نیستم
جلوه ده زیر و زبر ذات تو / زیر و زبر آمده مرآت تو
خاک که در سبزه تر کرده / در همه جا با همه سر کرده
بی کم و کیفت کم و کیفم ربود / نقد شتا مایه صیفم ربود
نقد شتا مایه صیفم توئی / بی کم و کیف و کم و کیفم توئی
گلخن جسمم ز غمت گلشن است / دیده جانم برخت روشن است
لاله‌ستان این دل صد داغ من / باغ اگر سیر کنی باغ من
دم مزن از خود که دم از دیگریست / اینهمه بیش و کم از دیگری است
جل جلاله چه جلال است این / عم نواله چه نوال است این
ای تو حبیب دل دیوانه ام / پر ز می عشق تو پیمانه ام
ای شنوا از همه گوش آمده / در همه گوش از تو سروش آمده
ای تو بصیر آمده از هر بصر / روی تو منظور تو از هر نظر
ای رخ جان محو جمال خوشت / ره زن دل غنج و دلال خوشت
زانچه بجز روی تو رخ تافتم / در همه رخ روی ترا یافتم
جز غم عشق تو حبیبم نه / در غم تو صبر و شکیبم نه

من مثنوی مسمی بانفس و آفاق

نامه آرا که نامه آغاز زد / حمد و صفت نام او ساز زد

اول هر سخن سزد نامت / آنکه کونین سرخوش از جامت
زانچه آید بفکر برتر و نی / بی کم و کیف و بی چه و چونی
آسمان و زمین بپا کردی / زین میان عالمی بپا کردی
تا که جانها همه فرا آری / تا که مرآت حق نما آری
آینه روی خویش آرائی / روی خود را ز روش بنمائی
آدم آری زهی خجسته سرشت / تو کنی عیشش در ریاض بهشت
بارش از خلد وصل سازی دور / سوی ظلمت کشانیش از نور
عقل و نفسش دهی و طبع کمال / سازیش مظهر جلال و جمال
بنمائی جلال بر بانیش / تا فزائی کمال بر دانیش
صیقلی سازیش بفضل و کمال / در کمالش کشی بوجد و کمال
وجد و حالش دهی و سیر و سلوک / با خبر سازیش ز سیر ملوک
پس نمائی جمال افروزیش / پای تا سر ز عشق خود سوزیش

چونکه افروختیش ز آتش عشق / دل و جان گردیش مشوش عشق
عاریش ساختی ز عقل و شعور / تا که شد از خودی خود هم دور
تو و او از میان جدا کردی / گوهرش مظهر خدا کردی
فاش کردی که جز تو نبود هیچ / هیچ را داده‌ئی تو پیچاپیچ
ای جمالت ز هر بسر ظاهر / آفتاب ز هر بدر ظاهر
نادری راز سر بسر برهان / فرع او را باصل او برسان
سرخوش کن ز جام لاریبی / از دهش جام ساقی غیبی

من مثنوی منهج العشاق

بنام آنکه بی نام و نشان است / نهان از جمله در جمله عیان است
نهان از هر چه پنهان چه پیدا / عیان از هر چه زشت و چه زیبا
عیان یک ذره بی خورشید او نیست / هویدا هیچ بی تأیید او نیست
بود خورشیدش از هر ذره پیدا / جمال او هویدا در هویدا
تعالی کیستی و چیستی کار / ز نابودی چو نابودت نمودار
ز خود تا خود ز اعلا و ز ادنا / بجود تا خود ز نابینا و بینا
فراهم کرده جمع الجمع کردی / بزم هستی آن را شمع کردی
ز عقل و نفس و طبع و شکل زاوا / ز عرش و کرسی و افلاک دارا
ز انوار مجرد تا بسائط / ز عنصر آنچه از مربوط و رابط
سراسر فراهم ساخت جودت / نمودی تا شود مرآت بودت
ز دست قدرت در اربعینی / عجین کرده و نعم العجینی
ز بهر آدمیش همدم نمودی / چو آدم ساختی محرم نمودی
رخش مرآت روی خویش کردی / پرستاری خویشش کیش کردی
نمودی آینه روی خوش خویش / در آن دیدی جمال دلکش خویش
ز روزان مهر و روشن ماه از آن / غم و وجد و گدا و شاه از آن
هویدا هر چه مان از ظلمت و ضوء / ز خورشید جمالش نیم پرتو
یک چه نیم چه شرک جلی شد / جمالش از سراسر منجلی شد
محیط او سراسر شد محاطش / بود او باسط بگستر بساطش
بروز گل کمون کل ز جودش / نمودش آمده مرآت بودش
ز رویش آیتی صبح منور / ز مویش سایهٔ شام منور

عشق اعظم نام ایزد پاک / زان محو و بوجد خاک و افلاک

من مثنوی شایق و مشتاق

افلاک بوجد ز انبساطش / خاکست بوجد از نشاطش
فیضی همه عین بسط رازش / ناز آمده مایل نیازش
ناز آری کار بی نیاز است / شایسته بی نیاز ناز است
ای در تو نیازمند هستی / بر تو رخ هر بلند و پستی
ای چهره طراز روی آدم / وی سلسله تاب موی درهم
از چهره چو پرده برگشودی / رخ از رخ آدمی نمودی
سبحان الله حیرتست این / کثرت انبا ز وحدتست این
خاک آمده طفل عقل اول / مجمل بابیت ظل مجمل
نفس کلش کرده تفصیل / گر نقص کشاندش بتکمیل
نقصی ز چه حال سوی حالی / افزوده کمال بر کمالی
تا مغز بری ز پوست سازد / مرآت جمال دوست سازد
آن نفس که شد مفصل عقل / معنی بدو شد بصورتش نقل
از خاک طلب چو نفس نامی / زان آمده در نمو تمامی
اشکال پذیر زان نباتات / یک نفس فزون ز حصر آیات
یک نفس هزار گونه حیوان / یک آب و هزار رنگ الوان
از معنی نفس و آب دریاب / خود معنی آب و صورت آب
در مغرب خاک گشته غارب / اسرار سپهر بر کواکب
زان فصل بهار و بوستانها / در جلوه چنانکه آسمانها
خوش صورت و جوهر معانی / افکنده نقاب خود نمانی
اشجار فزون ز حصر و اثمار / بی حصر نموده رخ ز اشجار

اطفال نبات را بعادت / از دایهٔ غاریه رضاعت
تا نامیه اش جمال بخشد / گلها شکفد کمال بخشد
آرند حبوب بی شماره / هر که ز بهر رزق خواره
این کثرت لاتعد و لاتحصی / زنده شده جمله سر اولی
وارسته ز تنگنای کثرت / پویا شده سوی راه وحدت
بنهاده کدورت از نهادش / هادی شده مرشد رشادش
مرده ز نبات و یافته جان / مرده ز نما و گشته حیران
جان یافته مختلف صورها / خوش داشته جمله با بصرها
اجمال پذیر رنگ و بو شد / مجمل چون گشت خلق و خو شد
از حب رنگ و بو ز مجمل / شد آیت خلق و خو مفصل
تفصیل تمام شد در اجمال / آدم شد و یافت حد اکمال
مجموعهٔ کل صفات آدم / مرجوع جمیع ذات آدم

من مثنوی چهل صباح

بنام پدید آور هر چه هست / جمالش هویدا ز بالا و پست
جمالش ز هر ذره افروخته / بهر ذره خورشیدی اندوخته
ز یکجا همه انبیا خوبتر / ورا آنچه مجموع محبوب تر
رسول و علی هر دو یک نور پاک / بر ایشان عیان سر افلاک و خاک
چو شد از ده و دو مدار جهان / ده و دو و سیزده تاجدار جهان
چو زیر و زبر هست جز این عدد / بجو زین عدد راز فرد و صمد
عیان در عیان جلوه با این و آن / ز هر ذره بی پرده دیدار آن
چو آگاه گشتم ز اسرار کون / فنا یا عدم آخر کار کون
نه آن را بقا و نه پاینده گی / بود مرگ پایان هر زنده گی
بود روی یکسر بسوی فنا / بجز روی آن دل که با شد خدا
بباید تفکر نمودن بکار / بد و ضایع گیتی زند دور خار
همه در بر چشم اهل کمال / نمودیست مانند خواب و خیال
چو پاینده بنود بکس هیچ چیز / ز هر چیز اولی و انسب گریز
بدان ای خردمند با هوش و سنگ / که دنیا نباشد مجال درنگ
کسی کان نزد دانش نشد بهره ور / ندانست اسرار زیر و زبر
ولی متصف آنکه شد با صفات / صفاتش شد آیینهٔ حسن ذات
حقیقت حق و هستی مطلق است / ز ذات آیینه ذات پاک حق است
بد انسان که از پرتو آفتاب / جهان شوره بوم نماید سراب
نماید چو دریا بصحرای شور / چو آب سراب آید از راه دور
غلطهای حسنت نماید سراب / نیم آب از جلوهٔ آفتاب
جهان نیز در چشم اهل شهود / سراب است کش بود نه جز نمود
بدان سان که اصلی نبود سراب / نباشد جز از پرتو آفتاب
نمود جهان ز آفتاب حق است / تعین پذیرنده مطلق است
مظاهر ز مطلق تعین پذیر / پدیدار از آن قید بالا و زیر
تعین چو صورت پذیر آمده / بسی قیدها ناگزیر آمده
نبود سراسر ز مطلق بود / مظاهر همه آیینه حق بود
بجز حق مطلق همه اعتبار / ز ذرات تابنده خورشید [illegible]

نعمه خراسانی نامش میرزا عبدالوهاب و برادرزاده ملا لطفعلی خراسانی ملقب به خاکی شاه است که از اماجد عرفای این عهد بوده و فقیر مختصری از احوالش را قلمی نموده غرض وی در شیراز نشو و نما جسته بتحصیل علوم میان بسته از کمالات صوری کامی حاصل کرد استعداد و فطری از خوان معرفتش بی نصیب و محروم نپسندیده و بفیض خدمت کاملان زمانش رسانید بقدر قابلیت خود اقتباس انوار کمال از آفتاب ضمیر منیر اهل حال نمود صحبت حضرت شیخ الموحدین و قطب العارفین

حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی را دریافت و اشعهٔ آن خورشید عالمتاب بر وجودش تافت غرض با آنکه در آغاز شباب است از کمالات کامیاب است در شعر و شاعری طبعش سلس و روان است و غزلیات شیرینش مطبوع اهل زمان است خط نسخش قلم نسخ بر جریدهٔ افتخار اهل قلم کشیده و ناسخ نسخ ارباب این فن گردیده و صوت حزینش مایهٔ سرور و شادی خاطر محزون و نغمهٔ جان فزایش باعث راحت و آرامش دل پر خون او فاتش بکتابت کتاب الله و دعوات اجابت آیات مصروف است و خاطرش بشعبده بازی مشعوف و این مثنویش مناسب احوال

عشق مسور زمز دا امید کز این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

وله

با محبان از معاصرین زمان و از یاران / هم زبانست این اشعار از انتخاب علمی مقصود

کفر زلف تا مسلمانی دل و دین مجرد / خون شود از غم هجر تو کرد و دعا
هر که مفتون تو شد کی بی نام و ننگ است / زاهدا چند این چگوئی از مسلمانی ما
هر دلی کان هدف ناوک خونخوار تو / هر که مجنون تو شد کی پی عقل و دین است
خواهم ای دوست که با درد تو میرم در زیر / قسمت ماست تحفه و زنده درین سلسله گشت
جز از وی ارم لیک ارم این خبر کرده / هم تو دانی که مرا میل بدرمان تو
که گرفتار خم طرهٔ طرار تو هست / خبر هر که نخواهم بیافت از خود خبردارم

بکشم آرزوی آن که رخ خوب تو بینم / دانم این را که نه من قابل دیدار تو باشم
دلت سجال لب تشنه ام سوخته تا / که کفت من هوس تیغ آبدارم
بود هر طفل را دوست سنگی / گر از سینه برون شد دل من
مانده ام حیران که ندی پیش گیرم یا صلاح / چون نمیدانم من بی دل چه باشد رای تو
اگر عشق این بود ای دل بجان آئی ز ناکامی / و گر یار این بود ای جان بجان آئی ز تنهائی

نوری مازندرانی و هو زبدة المحققین و افضل المدققین الحکیم الالهی و مخزن علوم لامیاهی ملا علی اصل انتخاب از ولایت نور من اعمال مازندران بهشت نشان در بدو سن از آنجا برآمده و بجهة تکمیل و تحصیل بدار السلطنه اصفهان متوطن شده در خدمت فضلای حکمای معاصرین اکتساب علوم معقول کرده بمجاهده و تصفیهٔ نفس شریف اشتغال داشت و بمرور دهور در فن حکمت الهی او را پایهٔ اعلی دست داد در اشراق در گیتی طاق شده مردم از بلاد نزدیک و دور طالب خدمتش گردیدند و بخدمتش رسیدند و تلمذ گزیدند صاحب فضایل و خصایل شدند اکنون سالهای سال است که در اصفهان با فاده میگذرانند و دیر گاهی است که درین فن مانند آنجناب فاضلی و دانا و حکیمی بینا بظهور نیامده است حکمای اسلام را او مسلم است غرض خدمتش دست داده است گاهی فکری میفرماید از و ست

من غزلیاته

هر آه که بود در دل ما / برقی شد و سوخت حاصل ما
راز دل ما نمی شود فاش / تا لاله نروید از گل ما
ز خود تنها نشین نوری که سهل است / اگر تنها کس از تنها نشیند
منم بدیر چو زاهد بکعبه چون ترسا / بغیر دیر و حرم هست هم مرا جائی
ز تنها گر تنی تنها نشیند / نشیند با خدا هر جا نشیند
بگوی دوست روم چون غریب رسوائی / بود غریب و چون بکعبه تو ساقی
رخ نهان تو در هر چه بنگرم پیداست / ندیده دیده چه گوید نهان و پیدائی

فاینما تولوا فثم وجه الله
ید الله است ید الله فوق ایدیهم

فاینما تتجلی تو قبله نمائی
بغیر دست خدا نیست دست بالائی

بغیر خواجه قنبر امام دین حیدر
بهای خاک درت نقد جان دو گیتی

اگرچه هست خدا لیک غیب مولا
که غیر این نبود غیر سود و سودائی

و من رباعیاته

حقا که علی امام مطلق باشد
آنکس که کند حق علی را انکار

و له

حقیقتا و چو محقق باشد
از حق بگذر که منکر حق باشد

وحدت چه بود قاهر و کثرت مقهور
در هرچه نظر کنی بود حق منظور
در مظهر کثرتست وحدت ظاهر
در مجمع وحدتست کثرت مقهور

نظر نامینی اسمش میرزا محمد رحیم و از اکابر اهالی آن قصبه برخیم در آغاز شباب از تحصیل علوم متداوله کامیاب در اصفهان جنت نشان در خدمت علمای دین و پیروان شرع مبین بقدر استعداد خود از هر خرمنی خوشه چین آمد در فنون علوم ماهر و فائق گردید در طلب حصول تصفیه و تزکیه نفسیه برآمد و شوقمند مجاهدات و مشاهدات شد آخر الامر نور علیشاه اصفهانی را دریافت و بجانب او شتافت و دست ارادت بدو داد و ذکر خفی از و تلقین گرفت و بعبادت مشغول گردید و بمراتب عالیهٔ ذوق و حال رسید بهر حال از فقرای معاصرین محسوب و طالبان را خدمتش مطلوبست گاهی صحبت و گاهی نظر تخلصش مینماید و نام طریقتش نظر علیشاه است و از اشعار ابکار افکار اوست

مثنوی

باز دلم عاشق و دیوانه شد
محو رخ ساقی و پیمانه شد

باز دلم نشاهٔ دیگر گرفت
مست شد و عاشقی از سر گرفت

مرغ دلم طایر عرش آشیان
گرد هوای چمن لامکان

چون سخن از کشش راین بویس
چون نفحات یمنی از اویس

نورفشان همچو کف موسوی
روح فزا همچو دم عیسوی

بوی خدا از یمنم میرسد
نفخ اویس از قرنم میرسد

طوس حرم حرم کبریاست
مدفن پاک شه پاکان صفاست

کعبه اگر خانهٔ آب و گل است
طوس رضا کعبهٔ جان و دل است

کعبه بود سجده که خاکیان
طوس بود قبلهٔ افلاکیان

مهبط انوار الهی است طوس
جلوه که حضرت شاهی است طوس

آینهٔ سینهٔ سینایست طوس
خوابگه حضرت موسیست طوس

قبهٔ او سر زده از ساق عرش
سدهٔ آن قبه بود طاق عرش

نور علیشاه اصفهانی خلف الصدق فیض علیشاه طبسی رحمة الله بوده و اصل ایشان از رفقه طبس است و سلسلهٔ ایشان از نجباء و ارباب کمال و علمای آن ولایت بوده اند و میرزا عبد الحسین والد ایشان که بفیض علیشاه مشهور است با فرزند خود باصفهان و شیراز آمدند و طالب سلوک شدند بالاخره پدر و پسر هر دو مرید سید معصوم علیشاه هندی بودند و سید مذکور باذن جناب شاه علیرضای دکنی بایران آمده بود و طالبان را ارشاد میمود و طریقت نعمة اللهی داشت گویند سیدی پاکیزه خصال و کاملی صاحب حال بود غرض در بدو دولت زندیه در شیراز توقف کرد جمعی از در اقرار آمدند و جمعی منکر شدند آخر الامر

کریم خان زند حکم باخراج ایشان از شیراز داد لهذا سید با مریدان قدم از شهر بیرون نهاد و در بلاد ایران پای سیاحت گشاد آخر الامر علمای اسلام در عراق عجم او را مقتول کردند و در رود مشهور بقراسو افکندند نور علیشاه بدیدن عتبات عالیات عرش درجات شتابید میکرد بدان نیز راضی نشدند و نگذاشتند لاجرم ببغداد رفت احمد پاشا حاکم بغداد او را اکرام و احترام نمود مثنوی جنات الوصال در آنجا منظوم فرمود از بغداد بموصل رفته در سنه ۱۲۱۲ در موصل وفات یافت و در جوار مرقد حضرت یونس نبی مدفون شد بهر صورت وی از متأخرین عرفاست و جمعی کثیر از علما و حکما دست ارادت بوی داده اند و مریدان چندان در جلالت قدر وی سخن رانده اند که حد ندارد و العلم عند الله مولانا عبد الصمد همدانی از علما و فقها و کهف الحاج حاجی محمد حسین اصفهانی و میرزا محمد رونق کرمانی و سید ابراهیم تونی و جمعی دیگر از علما و حکما و فقها مرید وی بوده اند اکنون نیز بسیاری از معاصرین از اهل اخلاص و ارادت آنجنابند باجمله او را نظما و نثرا رسالاتست از جمله رساله جامع الاسرار و رساله اصول و فروعات و تفسیر سورهٔ بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبة البیان منظوم کرده مثنوی جنات الوصال و دیوان غزلیات وی دیده شد این اشعار از وست

من اشعار مثنوی جنات الوصال

ای ز حمدت از تحمید ما
وی مقر امجدت از تمجید ما

حمد تو شایستهٔ تحمید تست
مجد تو وابستهٔ تمجید تست

ذکر تحمیدت فزونست از مقال
فکر تمجیدت برونست از خیال

حمد و مجدت گرچه ذکر و فکر ماست
هر دو مستغنی ز فکر و ذکر ماست

ای ز حمدت شمهٔ از کار ما
وی ز مجدت رشحهٔ افکار ما

آنچه در فرقان و قرآن منطویست
حمد و مجدت جمله در آن محتویست

فخر حمدت هست فرقان دگر
فخر مجدت هست قرآن دگر

در مقام فرق فرقان آمده
در مقام جمع قرآن آمده

یک کتابت و عبارت شش یکی
یک خطابت و اشارت شش یکی

که ز مبدا گوید و که از معاد
که ز ارشاد گوید و که از رشاد

گاه عقل و نفس را توأم کند
گه طبیعت با هیولا ضم کند

گه دهد الفت میان هر چهار
صورت و معنی کند تا آشکار

گاه ایجاد عناصر میکند
گاه تعداد مظاهر میکند

که ز هر عنصر نماید مظهری
ظاهر از مظهر ظهور دیگری

از عناصر گاه ترکیب آورد
زان موالیدی بترتیب آورد

تا هویدا نفس حیوانی شود
جلوه گاه روح انسانی شود

در نعت حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم

جوهر اول که روح اعظم است
نایب حق پادشاه عالم است

از یکی دوات استفادت میکند
وز دگر رو بیش افادت میکند

منشاء امر حدوثست و قدم
نسبتش هم با وجود و هم عدم

منبسط بسط الوهیت از وست
منتشر نشر ربوبیت از وست

اوست تمثال جمال بیمثال
مظهر ذات و صفات ذو الجلال

روح اعظم اول آخر آدم است
آدم اینجا روح اسم اعظم است

آخر این دور عین اول است
دو کسی بیند که چشمش احول است

بی نشان است ارچه از صد نشان است
لامکان است ارچه دارد صد مکان

گنج مخفی آن قدیم لایزال | خود جمیل و بود خواهان جمال

در شرح حدیث کنت کنزاً مخفیاً

گرچه بی آیینه ارواح‌ها | بی ظهور کثرت اشباح‌ها
آینه از علم دایم پیش داشت | جلوه بر خویش از حد پیش داشت
خواست در جام جهان بین اولا | جلوه گر گردد جمالش مجلا
پس مفصل در مرایای جهان | رایت علمی بعین آرد عیان
لاجرم آیینه پیدا کرد او | راز پنهانی هویدا کرد او
گنجها در علم بودش مختفی | خویش بعین آورد آن گنج خفی
حب ذاتی کرد این عالم عیان | کنت کنزاً خود کند اینها بیان
مرجع و مبدء و تماشا غیب بس | بر میان سیر و تماشا غیب بس
آدمی را مبدء و مرجع بحکمت | آمد و شد سجده و مجمع بحکمت
ذره کان ظاهر آمد در وجود | آفتابی وان کران مطلع نمود
گر مقید ور فرید مطلق است | بازگشت جملگی سوی حق است
دل درین معنی مرا شد رهنمون | رایت انا الیه راجعون
عالم اجسام آمد مختصر | عالم ارواح شد سجده و سر
سالکی کان عارج نیکو بود | خود سلوک او عروج او بود
هر یک از سلاک راز اسمای حق | کرده نامی پرده معراجش حق
اسم جامع کاعظم اسما بود | عین مقصود همه اشیا بود
در معارج معرج نیکوست او | معرج انسان کامل دوست او
نفس اماره در انسان کبیر | باشد ابلیس نباشد زان گزیر
وان بود جزوی ز اجزای جهان | مظهر اسم مضل فاش و نهان
هر کجا طفلی که مادر زادش | جفت او دیوی بهمره آیدش
وهم بی‌سنگ خلق را شیطان بود | گرچه اندر صورت انسان بود
رو مجرد شو گر و بالی خلاص | بی وسواس خالی کنی در بزم حق

زاهدان را جنت موعود است | عارفان را جنت مشهود است

در صفت جنات و تحقیق نبوت و ولایت

این چنین جنت که ما را در دل است | هر کسی را در جهان کی حاصل است
این جنان کاندر دل ما منطوی است | جنتی پر از نعیم معنوی است
هفت جنت از صفات سبعه خواست | هشتمین خود جنت ذات خداست
در نبوت هم ولایت مستتر | از رسالت هم نبوت مشتهر
خود ولی را وجه بی باشد یکی | وان یکی وجه ولایت بی شکی
میرسد بی واسطه او را مدام | باده‌های فیض ربانی بجام
لیک از وجه نبوت هر نبی | فیض حق با واسطه یابد همی
واسطه چبود نزول جبرئیل | کاورد وحی خداوند جلیل
همچنان بی واسطه فیض اله | یابد از وجه ولایت گاه گاه
خود رسول این هر دو وجه معتبر | دارد و باشدش وجه دگر
وان بود وجه ولایت بس مفیض | کرده از ارسال خلقی مستفیض
مصطفی ختم رسل فخر امم | باسط وحی آن رسول محتشم
جامع هر سه مراتب آمده | در مراتب جمله راتب آمده
هم ولایت هم نبوت باشدش | هم رسالت با فتوت باشدش
این ولایت از نبوت برتر است | وین نبوت بر ولایت افسر است
هر رسولی خود نبی بر حق است | هر نبی خود ولی مطلق است
هر ولی را خود نبوت کی بود | هر نبی خود با رسالت کی شود
جز رسول الله که بد باب بتول | هم نبی و هم ولی و هم رسول
از نبوت منتظم دار فناست | وز ولایت محترم دار بقاست
آن بشیر را لغت و این وصف حقیقت | آن مقید باشد و این مطلق است
این باستعداد هر قومی معد | وین باستعداد هر دوری ممد
خود ولی کامل آن باشد که او | باشد اخلاقش همه اخلاق هو
ذکر او باشد خفی و هم جلی | الولی لوتی الوسیلی
الولی اسم علی عالی است | در ولایات ولایت والی است

الولی در بزم ما ساقی بود | هم بحق فانی و هم باقی بود

وله ایضاً

شرح حال دام ناسوتی شنو | شرح بال مرغ لاهوتی شنو
کیست دانی مرغ لاهوتی تو | چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی بود | دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو آهنگ وصال | بر گشاید سوی اصل خویش بال
ظاهر او را دو بال محکم است | در یسار و در یمینش همدم است
در یسارش بال قرآن در یمین | سنت پیغمبرش بال یمین
هم دو بال باطنی باشد همین | ذکر و فکرش در یسار و در یمین
ذکر چبود یاد حق در جان و دل | فکر چبود سیر اندر آب و گل
جان و دل مرآت انوار یقین | آب و گل خلق سموات و زمین
آنچه در آفاق می باشد عیان | جمله در انفس بود فاش و نهان
وانچه در آفاق و انفس محتوی است | جمله در انسان کامل منطوی است
کامل ارچه با همه ملحق بود | لیک از قید همه مطلق بود
صورت و معنی عالم سربسر | اندرین آینه باشد جلوه گر
هشت جنت را تماشا گاه بین | هفت دوزخ لیک اندر راه بین
جنت و ناری که موعود تو است | گر بدانی جمله مشهود تو است
آنچه فردا از کم و بیش بود | بیش و کم امروز در پیشت بود
این موافق بودن اخلاق تست | وفق اخلاق تو با خلاق تست
گر بخلقت شد یکی با خلق حق | نار ناکامت بسازد محترق
سالکانی کز حقیقت واقفند | در بهشت و دوزخ خود عارفند
سالکی کز این مراتب آگه است | جمله جنات و جحیمش در ره است
باز اندر خلق و خوی خویش بین | جنت و ناری عجب در پیش بین
وسعت خلقت نعیم جانفزاست | تنگی خویت جحیم جان گزاست

سالکان را نه مقام معنوی است | هر مقامی بر سپهری محتوی است

در بیان تعداد مقامات سلوک

سالکی کان واقف منزل نشد | در ره تحقیق صاحب دل نشد
شرع پیغمبر چو داشتی تمام | گردی اندر منزل اول مقام
دل چو گشت در شریعت با صفا | بازت آید در طریقت رهنما
در طریقت چونکه بنهادی تو گام | منزل دویم ترا گردد مقام
چون معارف منزل دویم شود | دل ترا در بحر معنی گم شود
بازت آرد در مقام معرفت | ریزدت در کام جام معرفت
آفتابی در دلت طالع شود | هر نفس نوری از آن لامع شود
از حقیقت منزلی بنمایدت | نقش غیر از لوح دل بزدایدت
از حقیقت چون دلت پر نور شد | ظلمت شرک از درونت دور شد
منزل چارم مقام جان تست | جان حریم حضرت جانان تست
باز آرد دل بوحدانیت | سفر و ساز و بفردانیت
نور وحدانیت چون رو کند | روحت از هر سوی در یکسو کند
از یقینیت دور سازد هر شکی | جسم و جانی خود نبینی جز یکی
چون ازین منزل دلت آگه شود | پس ششم منزل ترا خرگه شود
دل درین منزل گشودت چون کنار | دارد و یاری نه بینی غیر یار
پا را اینجا گیت شیخ راه تو | جلوه گاه او دل آگاه تو
شیخ اندر خویش چون فانی کند | محرم اسرار ربانی کند
منزل هفتم براندازد نقاب | بر رخت هر سو نماید فتح باب
در حریم جان نماید خلوتت | نور حق گیرد فرو جان و دلت
نور حق چون با تجلی حضور | در دلت فرماید آهنگ ظهور
از فنای شیخ بر باید ترا | فانی فی الله گرداند ترا
این فنا در حق چو آمد حاصلت | رو نماید باز هشتم منزلت
باقی بالله چون گشتی تمام | خود نهم منزل ترا گردد مقام
این مقام از هر مقامی برتر است | این مقام از نور قدرت انور است

این مقام سید و یاران اوست
منزل خاص وفاداران اوست

غافلا تا چند بر خود غره‌ای
نیستی خورشید بالله ذره‌ای

فی النصیحه والموعظه

ذره از مهر تابان دم مزن
قطره از بحر عمان دم مزن

چند نازی کین کرامات من است
چند نازی کین مقامات من است

چند وصف خود و مناجات بود
خواهشات نفس حاجات بود

حال را از واقعه نشناختی
سر ز جیب وا همه افراختی

در طلبش آئی کرامتهایم کمال
منصف و غش آری که اینم جلال

وجد و رقص آری که مملو از حِکَم
دست و پا گوئی که از خود مطلقم

گاه یا هو گاه یا من هو زنی
گاه همچون فاخته کو کو زنی

تفرقه از جمع خود نا کرده فرق
پای تا سر در علایق گشته غرق

مرغ دل در ذکر رب نگشوده لب
های و هو را فرض کرده ذکر رب

این قدر ای بی‌ادب بر خود مناز
رو چو مردان پیشه کن عجز و نیاز

تا قبول حق شوی در بندگی
بندگی بخشد ترا پایندگی

بنده کی چه بود دگر چون منت است
چیست آزادی ز خود وارستن است

بنده کی برهاندت از ما و من
بنده کی برهاندت از خویشتن

بنده کی با حق شناسایت کند
در مقام قرب ماوایت کند

طالبا گر بایدت پایندگی
بنده گی کن بنده گی کن بندگی

ای برونت قطره‌ها پر منی
وی درونت لجه‌ها و منی

فی وصف الصلوة والطاعات

هر کرا داغ منی شد در لباس
نیست طاهر نزد مرد حق شناس

تا نشوئی دامن از ما و منت
از منی کی پاک گردد دامنت

از منی تن را نکرده شست و شو
بی‌طهارت کی توان کردن وضو

در نمازت نیز می‌باید حضور
تا شود مقبول درگاه غفور

گر نه نوری از حضورت در دل است
هر نمازی کان کنی بی‌حاصل است

در نماز بی‌حضورت نیست نور
لا صلوة تم الا بالحضور

گر نمازی اینچنین حاصل کنی
خویشتن را بنده مقبل کنی

رو نمازی اینچنین آغاز کن
خانه دین را عمودی ساز کن

در نمازت گنجها باشد نهان
هر یکی بهتر ز صد ملک جهان

آنکه در جسم و جان طاهر ترا
گنج مخفی کی شود ظاهر ترا

رو بدست آر از تجرد فوطه‌ای
خویش در دریای فنا خور غوطه‌ای

در وضوئیت باز باید شست و شو
شستنت از هر دو عالم دست و رو

خویش را در خلوت [illegible]
بر مصلای اقامت شو مقیم

رو بسوی قبله تعظیم کن
دل بمحراب رضا تسلیم کن

قبله را چون یافتی رکن مقام
با حضور اندر اقامت کن قیام

جز حضور از جمله چشم دل بپوش
در قیام و نیت و تکبیر کوش

خوش بتکبیر خدا دستی بر آر
یعنی از کف غیر حق را وا گذار

جامه احرام در بر ساز کن
باب دل زالله اکبر باز کن

چون ز تکبیرت در دل باز شد
از حضورت ساز و برگی ساز شد

نعمتی بهتر از این نعمت کجاست
دولتی خوشتر از این دولت کجاست

چون ولی الله را اندر نماز
ساز و برگ بیخودی کردند ساز

وله ایضا نور الله روحه

آمدش جراح در وقت حضور
در کف پا هر طرف زخمی گشود

تا که پیکان غزا آرد برون
چون بر آورد و نزد آواز درون

مستی حق بود چون او را نصیب
کی ز زخم پای میبودش خبر

تا تو مست باده دنیاستی
بیخبر از مستی مولاستی

مست دنیا تا بکی هشیار شو
خواب غفلت تا بکی بیدار شو

معنی اسلام در تسلیم یاب
رمز سلم از شیخ ره تعلیم یاب

ساز و برگی از شهادت ساز کن
اشهدان لا اله آغاز کن

در شهادت چون علم افراختی
مرکب معنی بمیدان تاختی

هر چه بینی نفی کن در لا اله
تا باثبات حقت آرد گواه

غیر معبود آنچه مقصودت بود
گر بدانی جمله معبودت شود

تو یکی باشی و معبودت هزار
تو یکی باشی و مقصودت هزار

چون کنی با اینهمه معبود تو
چون کنی با اینهمه مقصود تو

گز براین جمله تیغ لا کشی
رخت مشکل جانب الا کشی

لا بگوی و نفی معبودات کن
غیر الا ترک مقصودات کن

آنچه الا گفتیش معبود نیست
گرچه جز معبود از و مقصود نیست

او مقدس از عبارات تو است
پس منزه از اشارات تو است

از عبارت کی توان معبود یافت
از اشارت کی توان مقصود یافت

لا و الا حرف و صوتی بیش نیست
حرف و صوت غیر وصف خویش نیست

حرف و صوت از تخته دل بر تراش
وحدت صرف است این آهسته باش

باب تجریدت چو بر دل باز شد
دل بتوحید حقیقت دمساز شد

لا و الائی نه بینی جز یکی
پست و بالائی نه بینی جز یکی

در صفت اهل ذکر و تمجید عارفین

هر که حق را بنده فرمان بر است
دل بذکر حق مدامش انور است

آنکه ذاکر نیست او نبود مطیع
عاصی است و رد درگاه رفیع

دل که با ذکرش ندارد اشتغال
نیستش نوری بجز زنگ ضلال

دل که از ذکر خدا شد صیقلی
گرددش نور هدایت منجلی

ذکر و غفلت را نتیجه با مآل
آن هدایت باشد و این یک ضلال

دل مجرد ساز از هر ساز و برگ
همچنان که بایدت در وقت مرگ

گرچه نبود هیچ در یادت کسی
لیک پیش یاد حق میدان بسی

ذاکری کو عجب ورزد در عمل
هیچ از عجبش نزاید جز خلل

گر نه ذکر حق عبدی بایدت
ترک عجب خود پسندی بایدت

هر که ذکرش پیش می شد مصطفی
هم چنان بگفت لا احصی ثنا

معرفت را مصطفی چون داد داد
در مقام ما عرفناک ایستاد

دل مرا چون شیشه ذکرش باده است
جان من زین باده مست افتاده است

جان چو از این باده ام مست اوفتاد
جام هشیاریم از دست اوفتاد

گر خطائی سر زند بر من مگیر
زانکه عفو از تست باشد ناگزیر

گفت پیغمبر که ذکر لا اله
هست مفتاح جنان بی‌اشتباه

واذکر الله کثیرا گوش کن
جرعه‌ها از ذکر هر دم نوش کن

نیست فانی این می و باقی بود
باقیش در بزم جان ساقی بود

گر بقا جوئی می باقی طلب
می بنوش و طلعت ساقی طلب

ساقیم باقی و باقی میدهد
چون ننوشم می که ساقی میدهد

ساقیم هر دم ز انعام دگر
ریزد اندر کام جان جام دگر

تا لبالب جامم از می کرده است
ورد جانم ذکر الحی کرده است

مستیم را شد چو جوش از حد فزون
سوی اسم اعظمم شد رهنمون

ذکر ذات از هر چه گویم برتر است
در صفت تاج علوش بر سر است

هیچ اسمی را بجز اسم اله
نیست سوی قلب آن آگاه راه

جیب غیب آورده خلخال ندای
تا نهند مانند وحی او را بپای

ذکر ذات از نغمه کردم عیان
گرچه در صد پرده میباشد نهان

عاشق شمعی برو پروانه باش
طالب گنجی برو ویرانه باش

تن رها نا کرده هیچ از جان مگوی
جان فدا نا کرده از جانان مگوی

دل ز کف نا هشته از دلبر مپرس
این صدف نشکسته از گوهر مپرس

ترک دل گوی و بدلبر روی کن
با جفای آن ستمگر خوی کن

هر چه آید بر تو زان جور و جفا
هر جفا گویش بعهد صدق و صفا

دیده از ماضی و مستقبل بدوز
طایر اندیشه‌ها را پر بسوز

رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال
باش ساکن در سرای وجد و حال

دست کوته ساز از تدبیر خویش
سر مپیچ از رشته تقدیر خویش

بایزید آن مست صهبای رضا — گفت بودم در رضایش سالها
حالیا او در رضای من بود — وانچه دارد از برای من بود
همچنین فرموده آن سلطان پاک — کاین زمین و آسمان و آب و خاک
شش جهة با چار ارکان سر بسر — آنچه پیدا هست و پنهان در نظر
در رضای من بود یکسر بپای — زانکه می باشد رضایم از خدای
شیر مردی کاندرین وادی بمرد — زنده گشت و جان ز آزادی ببرد
محو عشقم من حلولی نیستم — چون تو مملو از فضولی نیستم
گفت یارم هر که او یار من است — عاشق زار دل افگار من است
من هم او را عاشقم لیک از رضاش — خون چو ریزم خویش باشم خونبهاش
من چو جان در باختم در راه دوست — نیستم فرد دوست اندر مغز و پوست
ره روانی کز ره آگاه آمدند — بی سر و پا اندرین راه آمدند
صبح صادق میدمد بیدار شو — نور جاذب میرسد هشیار شو
رخ فرو شو از غبار خشکی — ور سرت بیرون کن این آشفتگی

من غزلیاته رحمة الله علیه

گردم چو از لا رخ سوی الا — دیدم مستها خود را در اسما
تا تو نشینی ایمن بساحل — کی در کف آری دری ز دریا
سالها در خود سفر کردیم ما — در سفر عمری بسر کردیم ما
شهرها دیدیم بی حد و شمار — عالمی زیر و زبر کردیم ما
بارها افکندیم در هر منزلی — پس سبک زآنجا گذر کردیم ما
غوطه ها خوردیم در دریای عشق — عالمی را پر گهر کردیم ما
یک پرتو حسن رخ تو گردید تجلی — از روی شده موجود وجود همه اشیا
تن رها کن همچو جانانی طلب — جان و تن در باز و جانانی طلب
خاطر جمعی اگر خواهی بیا — حلقه زلف پریشانی طلب
زاهد آزار دل سوختگان بیش مکن — شمع رویش نگر و منصب پروانه طلب
دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف — صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب
می نماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان — همه یک پرتو حسن رخ جانانه ماست
گر چه هرگز نه و یک جان دم ز من زنم — از گران تا گران قصه افسانه ماست
ایزن صفت بغفلت خواب و خیال تا کی — مردانه وار بگذر ز خواب و ز خیالات
از کشف و از کرامات بیهوده خنده تا کی — حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات
زاهد ز عیب باده نوشان گرو — خبر از سر کردگارش نیست
ای بیخبر از باخبر عشق چه پرسی — کانکس که خبر شد نه خبر بیخبر آمد
کی بیان از معانی عشقش — در معانی بیان نمی گنجد
سر بیست نهان در دل دانای عشق — کاین را نتوان گفت بجز پیر دانا
رازی که نهان بود پس پرده عیان شد — گردد عیان ز وصف پیر دانا
هیهات باکم ز آتش نمرود و بان — گر بسوزانندم از کین چون خلیل
من غلام همت آنم که او — کار پیغمبر کند بی جبرئیل
ایزن صفت از عشقش تا چند سخن گوئی — این راه بکرد دهی بی همت مردانه
گر ز آنکه گدای شهر صد گونه هنر دارد — هرگز نه بهندش راه در محفل شاهانه
چنان مستم ز یاد نازنینی — که از مستی ندانم کفر و دینی
خوشا آن کهنه رند عور سرمست — که ز نب باشدش آیینی
تر آن دیده نبود ورنه دلدار — تجلی کرده از هر ماه و جبینی
درین مزرع بجز نور علی نیست — که بخشد خرمنی بر خوشه چینی
چو بودم من حجاب اندر میانه — برفتم از میان من تا تو باشی
اگر چه تو نهانی از نظرها — ولی از هر نظر بینا تو باشی
بصورت ما چو مینا و تو چون می — بمعنی خود می و مینا تو باشی
شدی چون فارغ از هر اسم و معنی — مسمای همه اسما تو باشی
هنوز از عالم فانی برون ننهاده گامی — برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

ایضا من ترجیعاته

صورت ما چو جام و معنی می — باطنا نائی است و ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود — بی وجودش وجود ما لا شیء

مطلب خود ز خود طلب میکن — زانکه مطلوب خود خودی ای ای
در ره عاشقان خرد لنگ است — ای به عقل تو گرد این ره چی
هر که نوشیده باده عشقش — برده بر آب زندگانی پی
وانکه شد کشته در ره جانان — گشته در کیش عشقبازان حی
گوش جان بر گشا و شو خاموش — سر نائی عیان شنو از نی
که همه فانی اند باقی یار — لیس فی الدار غیره دیار
نور رویش بدیده پیدا کن — دیده زان نور پاک بینا کن
جام گیتی نما بدست آور — عکس ساقی در آن تماشا کن
از خودی بگسل و با و پیوند — رو وصال خدا تماشا کن
غیر حق گر ز دل کنی بیرون — حق گوید که روی با ما کن
چشم سر برگشا ببین رویش — دیده بر حسن یار زیبا کن
قطره وش اندر آ بدین دریا — خویشتن را غریق دریا کن
گر به دیوان دل فرو نگری — این بلوح ضمیر انشا کن
که همه فانیند و باقی یار — لیس فی الدار غیره دیار
نقش او در خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم
آب حیوان و چشمه کوثر — جرعه زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم — آن خیال محال می بینم
بزم عشق است و عاشقان سرمست — همه در وجد و حال می بینم
عیش و شادی و عشرت مردم — سر بسر قیل و قال می بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد — ذوق اهل کمال می بینم
زاهدان را برای دنیی دون — روز و شب در جدال می بینم
در لگدکوب نفس هر ساعت — سرشان پایمال می بینم
تا بدریای دل فرو رفتم — در زبان این مقال می بینم
که همه فانیند و باقی یار — لیس فی الدار غیره دیار

نظام کرمانی

وهو زبدة العلما و قدوة العرفا مولانا احمد بن حاج عبد الواحد والدش از علمای ربانی و از طلاب منهاج عرفانی بود بعد از اینکه در فرزند خود حالات عالیه و مقامات متعالیه دید در طریقه طریقت مرید پیر خود کرده غرض مولانا بعد از تکمیل کمالات دست ارادت بمیرزا محمد حسین کرمانی متخلص برونق داد و قدم در جاده سلوک نهاد و معارج بلند و مدارج ارجمند رسیده و جمعی از اهل زمان اخلاص و ارادت او را گزیده و بحالات پسندیده فایض گردیدند الحق مولانا مردی صاحب حال و حمیده خصال بود و فقیر مکرر بفیض صحبتش رسید آخر الامر در کرمان در سنه ۱۲۴۰ بریاض رضوان خرامید مزارش در خارج کرمان است و زیارتگاه مردان است گاهی مثنوی منظوم میفرموده از وست

و له

گر شدیم از پیروان اولیا — در مصیبتها و رنج و ابتلا
این نه جای شکوه باشد نه گله — ایل بود اقوام طریق عادله
این مقام شکر و جود پادشاست — پیروی کردن بمردان خداست
نا شنیده کس درین دیر سپنج — که نه دید اولیا بی درد و رنج
هر که در شبش چشم افزونش بلاست — مومنان را این نشانی از ولاست
ما چو کاهستیم و مهرش کهربا — جمله ما مجذوب او جذاب ما
در حقیقت در تو میباشد عدو — هر که با او دشمن است ای نور هو

نیاز شیرازی

اسم شریفش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب شیخ المتاخرین آقا محمد هاشم ذهبی بود و در آغاز شباب از کسب علوم کامیاب گردید و چندی دبیری گزید بعد ترک نمود و انزوا و آرام

قبول فرمود بعبادات شرعیه قیام و اقدام میکرد و بصحبت احباب بسر می آورد و جمعی از ارباب کمال و اصحاب جلال بادی انیس و جلیس بودند و در باغ و راغ با یکدیگر موافقت و مرافقت مینمودند الحق در فنون کمالات نظماً و نثراً نهایت ربط داشت و گاهی در اعداد او قاتی مصروف میکرد غرض بحسن خلق و تواضع و لطافت طبع و حدت ذهن و استقامت حال و اخلاق حمیده معروف بود و رشتهٔ موالفت فیما بین فقیر و وی مستحکم بود آخر در سنه ١٢٣٤ وفات نمود این چند بیت از اوست

وله

آواز بود هر دو ولی فرق بسی است … با ناله جانسوز نی آهنگ جرس را
چون خضر رهی نیست دین بادیه ما … ناچار بدنبال صدای جرس افتاد
خالی مسجد و صومعه دل دید جای او … بنهاد رخ بدیر مغان از قفای او

ز یک خشت و گل آخر خانه کردند … چرا این کعبه آن بتخانه کردند
بیکجا هم بیابان رسد اندرین بیابان … که نه آنکه مقصد نه خبر زراه دارم
از دیده و حرم باشد شان دو تمی مقصد … زاهد زرهی پیر خرابات زراهی

ناصر اصفهانی اسمش میرزا محمد مشهور بگل کار و ملقب بدرویش علی ناصر از مریدان نور علیشاه و مجذوب بوده در تمام عمر بجز شلواری لباس قبول ننموده اغلب اوقات در بیرون شهرستان بسر می برده صاحب کرامات عالیه بوده برحمت ایزدی پیوست و حاجی محمد حسین اصفهانی وی را تکفین کرده بخاک سپرد این بیت از وست

خراباتی که رندان را مقام است … بر صوفی که خانه را حرام است

وصال شیرازی و هو زبدة السالکین و العارفین و افصح المتاخرین و المعاصرین میرزا محمد شفیع الشهیر بمیرزا کوچک والد آنجناب از اعزه و اشراف آن شهر و عمش از طریقهٔ فقر آگاه بود و میرزا قاسم نام داشته و مرید جناب مرحوم آقا محمد هاشم شیرازی بوده و چندی قبل ازین وفات نموده غرض جناب میرزا در آغاز حال در نزد علما و حکمای معاصرین تحصیل علوم نمود و صحبت عرفای زمان را نیز طالب بود چند تن ازین طایفه را دیده و عاقبت ارادت حضرت شیخ الواصلین و اوحد الموحدین حاج میرزا ابو القاسم شیرازی را گزیده و بیمن خدمت آنحضرت بمقامات و حالات عالیه رسیده و اکنون در کنج عزلت بافادهٔ کمالات و کتابت کتاب الله اشتغال دارند و احبا صحبت ایشان را غنیمت می شمارند آنجناب را کمالات چند حاصل است که در هر یک از آنها مسلم و کامل است اول جمعیت فنون علم و حکمت ادبیه و عربیه دیگر حصول صوت حسن و صورت مستحسن دیگر مکارم اخلاق و استغنا از علوم انفس و آفاق دیگر سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم دیگر اینکه همه خطوط را خوش می نگارد و در خط نسخ بر متقدمین و متاخرین الحق مزیت دارد و از ولایات بعیده طالب نوشتجات وی شده بشیراز آمده هدیه نموده می برند الحق سالهاست که در مملکت ایران چنین وجود شریفی که مجموعهٔ کمالات صوری و معنوی باشد از کتم عدم بعرصهٔ وجود نخرامیده در هنگام نگارش این مطلب این قطعه گفته شد

قطعه

طرفه حالیست اینکه مردم دهر … مرده کانرا بزنده فضل نهند
تا منیر ند جمله اهل کمال … خود ز انکار نا قصان برهند

غرض آنجناب شاعریست فاضل و سالکیست کامل عارفیست عاشق و عاشقیست صادق حکیمی است نحریر و ندیمی است بی نظیر فصیحی است خردمند و دبیریست بی مانند خطاط و نقاط و عربیاً و فارسیاً نظماً و نثراً ماهر و جامعیت کمالاتش بر صاحب نظران ظاهر آنجناب را مثنویست مسمی به بزم وصال مشتمل بر اصناف کمال و نهایت امتیاز دارد و مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را اتمام فرموده و کمال فصاحت ظاهر نموده و مراتب به از وحشی گفته و رسالهٔ اطواق الذهب زمخشری را بفارسی ترجمه نموده و بخطوط پسندیده رقم فرموده و بعد از تصحیح و تشریح و توضیح نقطه از خیالات خود مناسب مقام تلمیح کرده که موقوف بدیدنست و دیوان غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیاتش تخمیناً شش هزار بیت می شود چون فقیر اشعار شاعرانه کمتر می نویسد بعضی از افکار محققانه او تحریر شد

من قصایده قدس سره العزیز فی الحکمة

چو پیرنگ جهان را زد به نیرنگی جهان آرا … نگار نیرنگ آخر گرت رنگی است از مبدا
جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم … تو زو فیسان ستغبش صورت زنسل آدمی حاشا
ترا هم صورت خود پای بند زهیغی بس … بصورت هامه دل بند محکم بر مکن بر جا
بگویائی و بینائی ز جانور نه بود مردم … نه با گویائی طوطی نه با بینائی حربا
بابنجا بیکه هر جانور زر در آب و نان دارد … بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده
نخواند مردمت مردم نداند بخردت دانا … بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
جهان بین را اگر جان بین کنی پیش درت خوانم … وگر نه زو عصائی جو که داری چشم نابینا
چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان … چه گیری پر کرگس دام بهر منزل عنقا
و وبال کرکس نفس خود از سنگ فنا بشکن … که کرگس بشکند این بال نتوان رفت زی بالا
بکیستی هر چه رانی کام یابی پیش حرص خود … که چندان کاب افزون نوشی افزون یابی استسقا
تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسائی … بزر دو سرخ چند آسا کنی بر خود عروس آسا
ظفر بر خویش گر خواهی ز خویش اول گریزان شو … گریزی اصل فیروزی شکستی عین استیلا
تراه آفتی کاید به پیش از خوشتین دانش … خیار آری بخویش از خوشتین آتش کند پیدا

مسیح بی بسیجی جست باید راه پیرا هی … ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باشد
چنان بینی که بابا مانچه گر چشم آتش خو … چنان باشی که در گلشن چه گرد در کام اژدر
شوی پولاد اگر کوه آید ضرغام اگر شیر … سمندر گردی از آتش سمندر یابی از دریا
کرت زی مردان بی پروا بود … زهندی جبل با جره جبلی خنگ با
همه ابرار بلا بارد و زخستن بر بتابی … همه دشت ارسنان بدید زرفش اخگری
اگر در سایهٔ احمد کنی ایزه طی ورنه … از دها رب شود راهب ز دوزخ جای بود
ابو القاسم محمد کهف ثبت هادی امت … ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما

وله ایضاً

مرا پیری جوان بخت است امن طفل زبان دانش … شکسته زان همی گویم که نغز آید ز طفلانش
درست این لعل من نقلی است گر اشکسته بر باشد … بلی این آب دندانست و باشد آب و دندانش

مرا مادر پدر بوده طبع و نفس و من بودم — ازین مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخوانش

فطامم داد اخست از تلخی عیش و سیه روزی — ابا در گفت کاندایه بصبر و دوده پستانش

همی دون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه — مرا در پرورش خو باز کرد از آب و از نانش

بگفت این بی بها گوهر نه دریائی صدف خواهد — یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش

خرد را پس بمن بگماشت گفت این را ادب فرما — مرا گفت انگشش سر چون قلم از خط فرمانش

خرد کاف کفایت دید چون بر سر از آن پیرم — مرا چون دال جا فرمود در صدر دبستانش

بیمن رائض لطفش براقی شد جهان پیما — سمندی را که از نی داشتم در زیر دامانش

شکسته ای ز بانم نسخ کرد و ثبت بر کلکم — تا بخنی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش

همه اسرار حکمت گفت با احکام و آدابش — همه تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش

همه از بوستان جان من بشکفت آن گلها — که هم افشاند چندی جنس [illegible]

شدم چون خیک مستسقی وش از پیمانه اش اما — نبودش در سبو آبی که جان می بود عطشانش

از یرا کاو ملم خیر از نظر زد بر جگر تیری — که از نشترهای عقل مرهم ساخت بنوانش

فسردم کی خرد بنشاند آتش با همه پیری — که هر فوق ایچ نه هر سود سرهای بیابانش

بتکمیل شریعت یا بجود و بهدیت گر دانا — چو شرع آمیخته با وسواس مینی جمله نقصانش

چو سردم یافت و آتش [illegible] — که نشاند شرار از سیل [illegible]

چو آب از چشمه آهن بدر کشت حیوان را — اگرچه خوانده است ایزد حیات جان [illegible]

سخن گرچه ز لقمانست و جان را لقمه حکمت — چو استیلای تب گوید نخوانی خر که هذیانش

بهر روشم گفت بنوشی وصال این غرّه غولان — که مرغ سدره بنود لانه بر شاخ مغیلانش

شریعت زنده عشقست و در و او بود گوهر — میامیز ار تمیزی باشدت با میز شیطانش

بگوشم از سروش آمد چو نام عشق و اوصافش — چنان گشتم که آید دردمندی بوی درمانش

خرد را گفتم این عشقی که زو هر کس سخن راند — نهان از تست یا داری ز من چون عشق پنهانش

چو نام عشق بردم عقل هم چون شعله شد سرکش — چنان شیری که آتش در زنی اندر نیستانش

تو گفتی غول را راندم بسر شمشیر لاحولش — تو گفتی دیو را خواندم بر آیات قرآنش

بگفتا گر سلامت خواهی از عشق ای پسر بگذر — که هر کس روی او بیند نه سر بینی نه سامانش

یکی دریاست طوفانزا که چون موج آورد باشد — چو دریا نوح در تب لرزه از تشویش طوفانش

نگردد رام با کس تا نگردد نام چون ننگش — فنا زو وصل با کس تا نسازد کفر ایمانش

هر آن دانش که سازم ساز چون پشن دل پیران — کند بر طاق نسیان جفت با عهد جوانانش

کمالی را که از عین الکمالش لام اندر دم — کشد از سرکشی بر سر چو بیند نون نقصانش

کسی اگر کند محسوس نامی آن تعویذ [illegible] — اسیرش تیره بندی که خوانی زلف از نظر [illegible]

ولی از گر کند مجروح جان با زینت در نیش — نگار بس جست تیری که گوئی چشم فتانش

بنغزی گو مکان گیر و کند با شور مجنونش — حریف لاابالی می پذیرد یاری پروا

بعصری گو عیان گنج دو کند با قحط کنعانش — ز کفر کافرش بشکست ز اسلام مسلمانش

جهانی را همی خواهد تقلاشی ولی با کی — خلاف شرع احکامش نقیض عقل و برهانش

ز نقصان از کمالی کش بود کس را نیاید — نه شیطان را ز انکارش نه آدم را ز عصیانش

گروهی پیروانش آرزو و دشمن که هر کیشان — ببر خصمی کنند او هیچ باشد فکر سامانش

مرا لشکر هزاران ساله هر دم رنجه میدارد — و زیشان هر گرا یابی نیابی فکر یک نانش

بسر موئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش — بکف خاکی نه و بادی بود ملک سلیمانش

وله ایضاً فی النصیحه والموعظه

الا ای همنشین گر زمن نشان زان دلستان جوئی — خبر از بی خبر پرسی نشان از بی نشان جوئی

یکی دریاست بی ساحل من و تو غرقه اندر وی — نشان ساحل از غرقه چه سان گیری چه سان جوئی

هزاران ساله ره زانسوی عقل است و رهی نادان — گزین سوئی هزاران ساله ره و ز وی نشان جوئی

بت و نفس و هوا بشکن خلیل ملک وحدت شو — چرا چون تیر کانش هر نفس از دو نشان جوئی

نه این خویشتن بینی و اندر خویشتن بنیش — نظر بگشا و خود را جو که تا بینی همان جوئی

تو نزدیکتر از تست از دوران چه می پرسی — میان کاروانی و ره از گمگشتگان جوئی

نه نزدیکی ز درویشی و نه دوری ز سلطانی — چو در تو در داو هست آنچه را میجوئی آن جوئی

بسا درویش کش یابی چو خواهی بر در سلطان — بسا سلطان که چون درویش بر آن آستان جوئی

وله قصیده موسوم بآب زندگانی

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین تنهائی — بفنوم گنج بود در نه ز افکار سودائی

نبات خاطرم همچون نبات النعش گر کنده — بهر ساعت بهر جائی چو شاهدهای هر جائی

گهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی — گهی بودم پریشان از چه از [illegible]

بسفتم خاره گاه از خار و سودم آهن از ناخن — ز شهر و هر بوقلمون وز از چرخ مینائی

زمانی بحر با پیمانه پیمودم هوا با پی — بکشف سر انسانی و فتح باب اسمائی

شمردی گر بخرد را خاطرم کین پیک آگاهی — نهادی که جنون را دیده ام کاین کحل بینائی

گهی با آب میگفتم که احسنت ما به را زیبی — گهی بر خاک میخواندم که لا شک باده را سائی

طبایع را بغفلت دادمی نسبت بسالاری — کواکب را ز حیرت بستمی همت بدارائی

بوهم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را — چو سوفسطائی از بیدانشی و باده پیمائی

چو کبرانم دگر ره دیده احول جهان دیدی — که از اهرمن و یزدان بود زشتی و زیبائی

درازا زوهم کوته بین چو گشتم رشته کثرت / نیامد در کفم سررشته بهر دل آسائی
تنم در تاب شد زین رنج و جان بیتاب شد زین غم / که مرکب لنگ بود و ره مخوف و من به تنهائی
درآمد ناگهان خضر همایون مقدمم از در / چو عور بینوائی را بدیمه خلعت شائی
بلطف روح بخش اندر ربای خاطر غمگین / ببوی شیرکون ظلمت زدای جان سودائی
نهانی ریخت در کامم از آن آبی که در کاسش / نهانی ریخت در ظلمات و گردش روح بخشائی
وزان پس گفت کای ذات را هستی طفیل تو / بدینسان زنده چون در دخمه این مرده کانائی
تویی کآمد طراز پیکرت تشریف کرمنا / چو طفلان در گل و لای طبیعت چندش آلائی
تویی عنقای قاف قرب داری سر ز داروانش / غراب آسا چه خو کردی بدین مردار دنیائی
بدین زندانیان منشین که با آزادگان زیبی / ازین جسمانیان بگذر که با روحانیان مائی
بعجزش گفتم ای اصل هدی وی آیت رحمت / که از آئینه هستی بصحبت زنگ بزدائی
ملی عمری اسیر چار میخ آخشی جانم / اسیر چار میخ آخشی جان را چه فرمائی
بگفت آن لحظه تریاق رسد بر سم این افعی / که در تجرید و ترک از پوست چون افعی برون آئی
بگفتم کآنکه را آری ز جائی دیده بربسته / بخود کی باز گردد گرچه او را دیده بگشائی
بگفتا برگزین پیری که ره دان باشد و رهبر / که با این سهمگین ره خویش برنائی بهر جائی
بگفتم راه دانان دیده ام دانا و روشن دل / جز این بر من بغیر از دیدگان در خدمت افزائی
بگفت این رهبران دور از تو دزدانند در این ره / بدریاکی نمایندت ره این غولان صحرائی
چه گیری قافیه این قواد طبعان را ز کج بینی / چه خوانی سابق این قصاب فعلان را ز خود رائی
بدین سروان چه بنشینی که سوز خویش بنشانی / بدین ماران چه گرائی که جان خویش بگزائی
هوس رانان تهمت کرده در بر لبس حق جوئی / خسی گیران ز حیلت بسته بر خود نام حلوائی
کلاب جیفه جوی و تبه نسبتشان بکروبی / کلاغ مرده خوار و بوده دعویشان ز عنقائی
همه طاوس پیکر پای ایشان نقش شیطان خو / چو مار اندر درون بنهفته پای خود ز رعنائی
نه اندر طره شان بینی بغیر از دام طراری / نه در سجاده شان یابی بجز زنار ترسائی
سرآید طبل شهرتشان بگوشت بانگ بطالی / فزاید جام وحدتشان بکامت زهر رسوائی
زمین بوسیدمش کی چون فلک در دیده خضر / چه باشد گم ز اختر جادهٔ تحقیق بنمائی
چو عجزم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو / شدم بیجا بجویائی شدم بی پا بپویائی

بیابانی بهپیش آمد که جز با خضر پیمودن / بعمر خضر طی آن نبد ممکن به تنهائی
درو بد کاروانی کش تو سیر هر یک اندر وی / بمقدار جوی در سالها دانستم به پیمائی
مرا گفت این بیابان دنیی است و ساکنان او / که با صد جهد گامی طی کنند آن نیز بیجائی
ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف تر صد ره / درو قومی سبک پی برق وش در راه پیمائی
بنقل غول قومی با همه مکر و دغل سازی / بدام دیو جمعی با همه تاب و توانائی
بگفتا عالم وهم و خیال است آنکه بگذشتش / برون ننهند از و گامی بدین چستی و کوشائی
گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور / صدفهای کهینش را گهر بسته بلالائی
ز بس پهناوری چرخش زیان دیدی ز غواصی / ز بس بی غایتی وهمش گمان بردی بی‌مبدائی
دمان در وی نهنگی آتشین کاندر عجب رفتم / از آن آتش که در آبش چه سان باشد شکیبائی
عجب تر اینکه گر بگشادی کام از تنومندی / فرو بردی چو کمتر لقمه دریا و دریائی
بگفتا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق آمد / تمیز گر مر و راهی تا بدین حالت نه پروائی
که اینان هر دو پیکار آمدند هر یک آفرینش را / یکی در صاف آلائی یکی در درد پالائی
از اینجا بیشتر کمتر بود سیر طلبکاران / که بر بالای هر کس نآید این خلعت ز بالائی
ز آدم تا ملک این سان رهستا تا نه هر یک را / که هر یک را مقامی هست در پستی و بالائی
مشو قانع اگر خواهی که راه بندگی پوئی / برابر تر اگر خواهی بعمر جاودان پائی
هزاران ساله ره زین بیشتر بادی نه پیمودم / که هر گامیش عمر خضر بایستی که پیمائی
که تا پیش آمدم شهری که بگرانید گلکاریش / بناوانی ز نادانی بخاموشی ز گویائی
بهاری باغ را بپذیرد از زینت طرازیش / بهشتی خلد را بپسندد از نخجیر تماشائی
همش سرمستی مستان ز دنیا و آخرت نسیانش / همش کیفیت دوری ز مستی بیش مینائی
هوسها را ز سر ایمانی جانان گشته عیار / تو ضمها را ز دل سیمای سیمائی
نه آن را دانه در دل که نشنید تو مسندی / نه این را خانه‌ای غایب که بخروشد ز شیدائی
بخضر را گفتم این میقات بگاه کیست کاندر وی / کند جان موسی پیکر در حی سینه سینائی
زمینی ساکنانش چو احمد در ره گو دش / نباشد ربه رهبانی نیاید بر ترسائی
بگفتم کاین قدر دانم که نقش احد است ایشان / ولی تو شرح را خواهم بیان نغز بنمائی
ز روی لطف بر آن کند چاک گریبان جوده / ولی این آخشیان تا زبان نایدم بنمائی
شدم در محفلی رضوانش در ارباب ح / شدم در مجلسی عثمانش در سودای سقائی
گروهی اندر و پیچوار و پیری اندر و باقی / ولی دل ساغری گردی و چشم پر ز صهبائی
همی ساقیش را بر چشم مستان جلوه خورشیدی / همی مستانش را بر چهر ساقی دیده حربائی
نه اندر سینه سوزی ز حسرتهای مردانی / نه اندر خاطری باری ز تلخیهای فردائی
چو سینا هر یکی را سینه با نور یزدانی / چو موسی هر یکی را خاطری با دست بیضائی
بگفت این مهبط فیض خدا خلوتگه احمد / اسیر شیر بی سلطان گمی شاه بطحائی
بنفس رستگانی نیز را احمد شمر گروی / ول از توحید آرائی در دون شرک پیرائی
بگفتا بیش از این نتوان بگویم خورشید حقیقت / مگر دانکار خفاشان ظلمانی گل ابدائی
ز راه جذب جنسیت بسا طی زد اراشان / کند بر شکل خویش انگشتی و گرد دنیائی

بچشمش سرمه راند کوششش آیتی خواند — بجود بستایه آگاهش به بینائی و شنوائی
بنا به واسطه جاوید ولطفا وکرد و طی — که آنرا وصف ترکیبی است دین انعت یکتائی
چو این دانی یکی دانی مسیح وموسی و احمد — که این همه نباشد جز شئونات مسمائی
کنون در قبه یزدان نه بینی جز ابو القاسم — بشرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسائی
جهان را نیز لامع خدا را مظهر جامع — که مانندش نهان بد تاکنون آغاز پیدائی
سپهر عالم معنی که رای اوست خورشیدی — که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی
بلند ایوان قدر او بود از پایه کردونی — که گردونش بیان از کهکشان بند و بجوزائی
نشاط افزای خلق او بود از رتبه فردوسی — که فردوسش چمن بر آستان ساید مولائی

اگر دیو آتشی گرد از نیچو داوم جانی — باب چشم خواهد عذر از وزراء همانی
اگر ادریس او بلی رسد از جنت خلیقش — بجرد ... طوق آهن که در دوش کسوی جورتی
بموی بندگی فخ جهانی گشت شیر مرش — اگر یوسف جای شد کی بر دار نی شاهی

اگر از باد مخالف بحر نوح آمد طوفانی — فرا اید بحر جودش جای طوفان کهنه زانی
گر آتش بر خلیل الله گل شد بالطف او — رهاند ز آتش جهل کسان کلمهای دانائی
کلیم از سینه سینا تجلی دید گرد و قتی — کند از عکس نور روی او هر سینه سینائی

اگر داود را آهن بدست اندر چو موم آمد — از او چون موم شد آهن صفت دلهای خارائی
بیادی نشر دلکی که بر باد است بنیادش — که تا وقتش بنازد فوت گیرد دارد بینائی
دران دریا که او ماهی است گر یونس کند عبره — ز ماهی نیست همچون ماهی از آبش شکیبائی
هزاران مرده دل سر بر کنند از دخمه تنها — بر ایشان کرده از لعل خود باد مسیحائی
هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد — ز چنگ لی مع اللهی نوای یا حمیرائی
اگر پیره قرن برق جمالی در سلوک آمد — بکام او رهش چون سیر پری هست و برنائی
اگرچه تیغ ذو النون در جهاد نفس بد مصری — سر دوش از لب فسان او بچو من تیغ بستائی
بجای چل چله گر یک نظر بردی از و هر کز — چنان کرانه بستی بر کمر صنعان صنعائی
غنم را حفظ شیبان شبان گرد از غنیم این — فلک بر پر و انش از کمر بنمود ه کمرائی
از آن قدرش پسند آمد که در خورد جلال او — جهان را با همه وسعت نبود امکان گنجائی
عروس دهر کو آزین مکن کاین نیست آن یوسف — که ذیل عصمت الآید به بهتان زلیخائی
وصال این نظم کتاب نه نه کالی کرده ام آتش — ز صاف چشمه خضر است نی از لای خود لائی
چو روح الله اگر بر مرده زین گفتار جان بخشم — عجب نبود که من نی بودم و روح القدس نائی

وصف تو جز این بیابد قافیه | **من غزلیاته قدس سره** | گر همه وصفی منزهی و مبرا

از تو گر نامی نه در پایان نه در وهم
خود خبر بی نشان چه دور و چه نزدیک
هیچ نیاید برون ز عهده کام
عشق دگر تابان مراشد بسوی نور ایمن
سلوک وادی خوش نخواه از عشق یکسان است
با من مگو گر آتش عشقش چنان مسوز
عشاق تراهم میکرد بدوزخ
بهتر از هر هنر نماید عشق
آتش بخشید در من است و بسوزم
بر نفس ظفر خواهی نه ور دوی بجردان
زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست
عشوه زاهد و آن دامن پاکش بخور زی
کسی که در دو من از او دوای درد من او است
گر ده باده نوش و اگر شیخ خرده پوش
این راست هم دوزخ و انرا اهشت خلد
پیکم ز سر گذشت و همان شیخ رسم بجا است
آنخوش آن رند قدح نوش که در روی خرابات
عالمی را ب پرستی پیشه است
حریم یار که عشق بو العجب جائی است
نباشد دو جهان کنند زیر و زبر
عیب است پیش طایفه کار عاشقی
وصال از خویشتن بی خبر با دوست جستنی
ای دل از سنگ لعل خیان نشود
سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت
ما ز غم سوختگان را غمی از دوزخ نیست

حاصل حاشش کی وجهره گو یا
با صفت لا مکان چه پست و چه بالا
وصل تو وارم طمع نه دولت دنیا
ره تحقیقی بود دوستی مجاز را
چه راه گم شده را چه رهنمائی را
این خود بیرق کو که نسوزد گیاه را
زاهد خبر از آتش پنهانی ما نداشت
دست چون یافت خصم هر هنر است
عشق از ابتها فزون بود دگر است
کاین است گریزی که بود عین شجاعت
شرعی که ره بدوست نمود از ضلالت است
که از آن دامن آلوده ما پاک تر است
دوای کس نشده درد کس این تو ادهی العجب است
بیگانه خوانم از نه دلش آشنای تست
ما را درین میانه نظر بر رضای تست
در حیرتم که سوختن من در آت جهت
چشم رحمت همه بر گریه مستانه اوست
هیچ کس جز عاشق بدنام نیست
که جای خسرو پایان نیسر و ران نیست
شهان ملک محبت مبین که بی سپهند
وامان که عاشقند بدین نکته منزجر شوند
که تا بر خویشتن دل تنه کارت بجا نیست
کیمی لازم خورشید بر خشان نشود
ورنه از ناوک دلدوز تو تقصیر نبود
زاهد اندیشه کند کو همه خامی از دست

از توشان نی ز قربت که در دور
از تو چه یابم یا که جز تو چه جویم
کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغ بالها
بغیر دیر مغان دل ندید جائی را
پیش تو نام خویشتن این حرم دگر است
پرده از چهره برانداز که انوار رخت
تکفیر من از آن بود که تلبیس فروشد
هر که کند مرگ و دوستی بملامت
عفو تو تقاضای گنه داشت در نعمت
همین صومعه و دیر فرق بس که بجا است
اینقدر هست که عشاق سک خو صلت
شربت وصلش کهی نوشی که از جام غمش
همنشین بس که محروم است این فیض
هر لحظه خواهم این دل پر خون شکسته تر
ما همه جویای او و همه مشتاق ما
طبیب اگر همه عیسی است بی نیاز ما از او
هر طرف سوخته از غم او می نالد
ز راز هر دو جهان می کشان نشد نه آگاه
ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان
دانی که صحبت که کدورت برد ز دل
بو اعظ چه نما گرچه بینائی در دو
هر مرض چاره و هر درد دوائی دارد
ابر را گر همه جا قطره فشاند چه گناه
دانی که بود با خبر از راز دو گیتی
ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند

از تو پایان نی ز فکر تست که سود
ای تو نهایت نهان و دیده پیدا
کانجا با ندو جبرئیل از ره زحم بالها
گر فرق می نهند از نسبی گدائی را
او لی تر آنکه عذر نخواهم گناه را
ندهد فرصت نظاره تماشائی را
شیخ از نه چه پروای مسلمانی ما داشت
عاشق خویش است و دوستدار اسلامت
زان عمر که بیهوده شد اندر ره طاعت
ز دو دیر مغان دلم خیال گرا است
ورنه از آتش شمع که پروانه سوخت
شهد مینی آنچه را سیکی زهر قاتل است
کسی کو تیر عشقت را سپر نیست
تا در دل شکسته شنیدم که جای تست
اینهمه حرمان ز چیست نه بهره دوری حجاب
مریض عشقم و درد دوائی خویشتن است
این چه شمع است که عالم همه پروانه او است
سفال میکده را این که به جام جم است
که محرمان تو در آرزوی یک نگهند
در دی کشان که هیچ جهان نفشند
الهام آخر این بخشد که دیگر دخط سمند
در عشق است که هر گز نبدا و انتهاند
زینکه گلخن چمن و شوره گلستان نشود
رندی که مینی نه ز خود بیخبر افتاد
او میخانه که آنجا خبری خواهد بود

برگ شگفتن زین چمن نبود نصیب غنچه‌ام

وله ایضاً

زان بسوزد برمن صبا گر شاخسارم افکند

ور غزای نفس آن غالب شود گر زدی گر زرد
از وجود من اثر نگذاشت انبوه خیالت

در قمار عشق برد آنرا ابو دوکو جان ببازد
بیم ویرانی است آری هر کجا سلطان بتازد

بحریم وصل جانان بمراد دل نشستن
اسرار غم عشق تو گر باز توان گفت

نه مسلم است آنرا که نه پاکباز باشد
در میکده او لیک که هشیار نباشد

گفتن ز غم عشق سزاوار نباشد
این شوق نباشد بره کعبه نبیند

کوته نظران عشق بگفتار نباشد
راهم بسوی خانهٔ خمار نباشد

هر که مشکل بود بر من هجر یار آسان نمود
راحت اندر بینوائی هست و مردم غافلند

عشق گاهی هم چنین مشکل گشائی می کند
کانکه درویشی گزیند پادشائی می کند

آن طلبکار حرم و این یک خریدار صنم
رنج حرمان و الم محنت هجران و ستم
خوش گفت بمیکده بارندی دو کوش
زره بیرون شدم بخشم مرد گرد
مبوشید یاران که محروم می آرد
همدمی با میکشان خوشتر است ای اهل ...
چه سود زاهد از این ... سنگین
آزاد زیست هوا نه مردم کناره گیر
بقول زاهدی بیمغز حق پرست مباش

عشق هر کس را بنوعی رهنمائی می کند
عشق نخلی است کزین گونه ثمرها دارد
کاری بکن که راز نباشد محرم افتد
که راهم بر در میخانه افتاد
کماز تربت من گیاهی بر آید
تا نگه ما عصیان ... خیزد ز طاعت غرور
که زیر خرقه پنهان کرده باشی
فارغ ز قید صحبت خوب و زشت باش
ز ساغری که در و باده نیست ... مباش

طی صحرا و بیابان نبود شرط ارادت
روی تو بیند چشم گر جز تو کسی جوید
که عمارت به دل دیوانه افتاد
ز هر غم نوشی است با خون دل آشامی وصال
زگرانی بال و پر زند بیم جلوه ...
ولا در دست ندارد ذوق ...
اید از رغیب خویش سپر دار ...
از کعبه و کنشت چو مقصود دوری ...
هر چه هست رضا شو ز دوست در همه حال

ره رو آنست که در خویش سفرها دارد
جای تو نباشد دل گر جز تو کسی دارد
عجب گنجی درین ویرانه افتاد
عشق هر کس را بخوان خوی و صلای ...
خوش شاخ گلی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
همانا فکر درمان کرده باز
کس مهر ... نیکو سرشت باش
گر ره بکعبه نیست مقیم کنشت باش
رضا ز خویش و لیکن بهیچ به سایش

وصال جلوهٔ او چون رهزن کمان ابرو
از قول زاهد توبه کن تا کوبت اسرار دل

نگر آنکه دل از ناوک کرخت مباش
کاین می که ما مستیم از و لی توبه نتوان خوردنش

نشاط باده دوران همه کرارست و ...
می نیست نوش جهان سوی لاله من
سوی هر چاره شدم لذت دردت ...
گر نفس نگشتیم بعشق تو سپردم
در شرع عشق خاطر آلوده روا نیست
فتاده کیست بهر حال سربلندی عشق
اگر چه آهن تفسیده ام بکوره عشق

کاش مینای فلک بشکند و جام بشکند
بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
هم ز درد تو بدرد تو ... تو آمد او داو
با ما نتوان گفت چرا نفس نخستیم
بر من گناه چیست که آلوده دامنم
چو خاک راه تو گشتم بچشم خلق عزیزم
نکرده دم از تو بهر سرزنش که ... آهن سپردم

با و نرسیدی ... گو که ز بس ...
بر عمر اعتماد نشاید که عمر ...
نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم
با او نرسیدیم و خود این عیب ...
عشق آتشی بود که بسوزد خرد ...
خیال روی تو آزاد کردم از غم عالم
بود علامت مجروح عشق سرخی ...

نجز سلطان نپسندد ...
از ما طلب کنند و نیابند نان سراغ
با دولت وصلت ز کف این دو ...
به زین هنری چیست که از خود ...
بینی که چون بجامه نپرداخت ...
بدان رسیده که فارغ کند ز درد ...
مرا که خسته عشقم گواه گونه زردم

اگر بصبر حق توان چاره کرد درد و غمت را
تو در دل من ز هجرت در فغان مانم زلیخا را
بدردی گر تو دارم گر کنم اندیشه درمان

بدرد جان دهم او لی که پی برند بدردم
که شوق وصل یوسف دارم و یوسف نه بدانم
و اگر آن خود ز لعل تست باید کرد درمانم

آه دل من بجان من شرر افکند
سیل سرشکم نشست این تن خاکی
کاری مرا بد آتش و زهد و صلاح نیست
پا کم ز دین فروشی و خالی ز مکر و زرق
یاد تو در آمد بدل غمزده لیکن
نه مهرم بهره نه جور از حسینان
عشق شکار افکنی است با همه نخجیر او
در راه دل ز هر طرفی دام گستریست
در ره وصل نی هوس راه نما شود
هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد
بود جز عشق اگر بار یش ...
وز یار نشان نمی توان داد

آه که هم خود به تیر خویش نشانم
تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم
جز عشق هر چه هست نهادند بهیچم
چون شد که پای بست جوانان مهوشم
افسوس از آنخانه که تنگ است تهی مان
مبادا کس چو من از بی نصیبان
طره پر پیچ و تاب حلقه زنجیر او
آن بخت کو که افکندم در کمند تو
کوش دلا که هست بس عشق را بهانه ...
عاقل است آنکه نبندد عاشقی دو ...
چو فرق است آدمی را از دوا ...
الا به نشان بی نشانی

آتشی اندر دل من است که چون شمع
از دل بهیبت در دل و دام خلایق بجنبت
کو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق
بر از عشق فزونست چشم ساقی را
عشق تو ام اندر دل و انگه دل اسباب
رموز عاشقی از بیخودان پرس
آنچه بظلمات جست خضر بخون دل
بسکه بود بهر دلی نقش رخ تو جلوه گر
گر فقیری از محبت دم زند منکر مباش
بر زیر پرده چون مه در سحابی
از عشق سخن نمی توان گفت
بفرشته از محبت شرفات آدمیرا

گر کنم اظهار او فتد بزبانم
افکنده با تو دوستی خو دگر تم
بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشیم
کو نخورده می از چه هست مدهوشم
شور تو ام اندر سر و انگه سرو سامان
بیاموزند این درس از ادیبان
قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او
با همه آشنا بود هر که شد آشنای تو
زنده در زنده کنجی است درد ...
سخن بی پرده خوشتر آفتابی
الا بزبان بی زبانی
تو اسیر دیو شهوت نه آدمی دوانی

تو برد گشته قانع نه مسلم است عشقت
آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن
نه هجر و صبور برا با هم سر پیوند است
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت
آزادی و خورسندی الا به وجز ...

که نه تشنه است کاتش بنشاند از سرابی
با آنکه به مهد دم خواند عشق تو بفرزندی
نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی
تا نگسلی از یاران با یار نه پیوندی
نو میدی و آزادی سکینی و خورسندی

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد
گر خواهی ای جوان که شوی خاک راه خلق

زمن که غرق به جرم هر پس قیمت کشتی
رو خاک باش در ره پیران معنوی

آنان که خاک میکده شان تکیه گاه شد
پیش آر جام و باده دار ز هد توبه کن

مشکل نظر کنند براورنگ خسروی
گر این غرور خیزد و از آن فرو تنی

وله ایضاً و من قطعاته فی فواید الصمت

یک اندر زپیرانه ام بپذیر گفت
که از خامشی به ندیدم رهی
خمش باش و ر باید نیست خوشی ...

هر بین باش اگر از طریق آگهی
بگو آنچه را بهتر از خامشی است

و گر نیز گوئی سخن نغز گوی
تأمل کن آنگه سخن ساز کن

که با فیض حق روح داد ...
با آهستگی گوی و با مغز گوی
چو هیچی بخوردن دهان باز کن

سخن گر صوابست جان پرورست — وگر نه از او خامشی بهترست
به بند ای پسر لب ز گفتار زشت — ز گردد دری بر تو باز از بهشت
سخن گر سرائی چو در خوشاب — حسودش خطا خواند و ناصواب
ولی خامشی را همین است سود — که این نشنیدی ز کید حسود
نه بینی بر غی که گویا شود — که آنجاش اندر قفس جا شود
سخن گرچه از عرش آید بفرش — وگر یاوه خاموش کی دشمنش
سخن خوش و آن خامشی بهترست — گر گفتن زر و خامشی گوهرست
ز گوینده و باید تأمل بسی — که بر حرفش انگشت ننهد کسی
وگر بی تأمل سرآید حدیث — شود حرفش انگشت نمای خبیث

وله فی نعت الکرم

یکی در جوانمردی آوازه داشت — که خلقی خوش و سیرتی تازه داشت
کشاده رخ و کیسه و دست و دل — ز مهمان نکردید از جان خجل
بخیلی بر او برگذشت و بگفت — که چند این زر و سیم باری بمفت
همی ترسمت روز افکندگی — پریشان شوی از پراکندگی
جوانمرد بخشنده دادش جواب — که فردا شنیدم بروز حساب
چو اعمال مردم بمیزان کنند — ابا هر کسی هرچه کردان کنند
بنجسم که چون حشر برپا کنند — بمن حق کریمانه بهبود کنند
نترسی تو ای بنده دسته سیم — که محروم مانی ز لطف کریم
محال است بیهوده این ظن بری — که از تخم ناکشته خرمن بری

وله فی آثار الفتوه

سیه کاسه ای داشت همسایه‌ای — سیه روزگاری فرومایه‌ای
ز تنگی پریشان دل و سینه ریش — ولی تنگ تر بودش از دست خویش
جگر گوشه کاشب بجای خورش — ز لخت جگر یافته پرورش
ز تنگیش چون تنگ شد حوصله — بر سنگدل برد روزی گله
که چندیست تا در جوار توام — هواخواه و خدمتگذار توام
به تنگی چو شبها بسر برده‌ام — که دردسر اینجا نیاورده‌ام
کنون بینوائی ز حد شد برون — غمم کرد کام جگر کرده خون
سیه روز و نیم من و رخ زردم — یکی دست گیر از جوانمردیم
سیه دل چو بر حرف او داد گوش — بزد نعره سخت و آمد بجوش
سخنهای بیهوده اش باز خواند — شکسته دل از پیش خویشش براند
برین بر نیامد بسی سال و ماه — که مالش تلف گشت و حالش تباه
مر آن بینوا را فلک ساز داد — از آن بار بستد بدین باز داد
جوانمرد دست سخی باز کرد — بدو بر در حاجت ستمکاره برد
بشکرانه بنواخت او را و گفت — بدو نیک حق را نماند نهفت
چو بخشیدت ایزد ببخشش گرای — چو روزیت بخشاد کف برگشای
زر او اول نهان در ته خاک بود — عیان شد که فیض یابند سود
وگر حبس هستی اندر مغاک — کسش بر نیاوردی اول ز خاک
خدا را بود رحم بر بنده‌ها — که رحمش بود بر پراکنده‌ها
بخلق جهان گر شوی چاره ساز — بیفتد بخلق جهانت نیاز

وله فی وصف التوکل والقناعه

بخیلی فرومایه بر فنی — ضرورت فتادش بپیراهنی
بسی گفت کان جامه چیست آیدم — که افزون ز سالی برآیدم
یکی گفت یکروزه گر زنده‌ای — که سالی کند جامه پاینده‌ای
تو خود عمر یکروزه ننمایدت — که ده ساله بفروشمت پیرهن
سرانجام چون نیست معلوم کس — ترا جامه و قوت یکروزه بس
نماند بکس دهر ناپایدار — دمی را که داری غنیمت شمار

فی شرائط الوداد والاخوه

پدر مرده‌ای مال بسیار داشت — از آن روسرائی پر از یار داشت
همه طبل خواران بیاران شمرد — بیاشید با رحمی رانید و خورد
چو شد کیسه و کاسه پرداخته — حریفان همه برده او باخته

رفیقان اموال کرده تلف — همه همره مال رفته ز کف
چو تنها برفتند تنها نشست — بزیر زنخ بر ستون کرده دست
به پیر کهن برد برنا گله — ز تنهائی از بعد آن مشغله
که از مفلسی غم ندارم بسی — بجانم ز بی یاری و بی کسی
بگفت ای پسر مایه در باختی — ز دشمن همان دوست نشناختی
ندانی که آنان نه یار تو اند — پریشان کن روزگار تو اند
ترا هست یار آنکه غمخوار تست — که در روز خوشی هر کسی یار تست
بخویش آنکه بگزیندت یار اوست — وگرنه تو دشمن شمارش نه دوست
بزرگی ز خوردی درستی گرفت — یک اندرز نغزش بزرگانه گفت

فی ذم العجب والغرور

که چند ای پسر این غرور و منی — ز روی بشر خوی اهرمنی
اگر خویشتن را ندانی درست — منت باز گویم چه بودی نخست
یکی قطره آب گندیده — خبیثی ردی ناپسندیده
چو سوی شکم راهت افتاد باز — بخون نابه خوردن فتادت نیاز
وز آنجا چو راهت به بیرون شده است — نیازت یکی بر صد افزون شده است
بجای و بجامه بخورد و بخواب — به تخم و به گشت و به خاک و به آب
بدین احتیاج این تکبر زچیست — بنزد کسی آنرا که محتاج نیست
مگو گر ترا و فلان خواجه ام — بزرگیست پیدا ز دیباچه ام
جهان جمله از یک شکم زاده است — تو آنرا ببین خورد و ایزاد است
گدا را چه فرقیست با محتشم — بجز منصب و مال و خیل و حشم
گران عاریت باز خواهند از آن — گدائی شود نیم نان را از آن
کسان را تفاوت بکهنه است و نو — گرت نیست باور بگورها برو
کرپشینه چون بر کشند و حریر — یکی باشد آن دم غنی و فقیر
کشد مرگ چون کهنه و نو ز تن — چه خوار جهان و چه فخر زمن
وصال از تواضع سر اندر بپیچ — که گر کبر ورزی نیرزی بهیچ

فی کتمان الاسرار

فرستاده آمد ز ملک روم — بایران سوی شاه آن مرز و بوم
یکی گفت بر گو چه داری پیام — بدو نکته گفت اینست سودای خام
مرا شاه پنهان یکی راز گفت — که می بایدت پیش شه باز گفت
چو بر راز خسرو کنم انجمن — بر شاه ایران چه رانم سخن
نهان خود ار بر تو پیدا کنم — بر شه زبان بر چه گویا کنم
بسی در جهان گفت پیر کهن — که راز کسی آشکارا مکن
که گر شه بود قصد جانت کند — وگر چون خودی داستانت کند
مگو تا نمانند در خانه کیست — که نا گفته را کس نخواند که چیست
مکن در بر هر کسی راز فاش — بگو پیدا اندیش این مباش

وله ایضاً فی ذم الغربته و مدح اسفار المعنوی

یکی را بتهمت عسس بست دست — که خود در انجمنشه زد است
همی گفت و نالید مرد سلیم — غریبم بمن رحمت آرای کریم
تو لولی کنون هست بیش از دو ماه — که تا یاوه شد گوهر پادشاه
من امروز از شومی بخت خویش — درین شهر آورده ام رخت خویش
عسس گفت با وی گواه تو کو — که دانم غریبی تو با حیله جو
بگفتا گواه غریبیم این — همین بس که نشناسدم انجمن
برنجید و استان خنده و رشد عسس — ز رحمت رها کرد مرغ از قفس
شنیدم چو آزاد شد زان عتاب — همی رفت و میکرد با خود خطاب
که در شهر خویش ار گدائی کنی — ز غربت به از پادشاهی کنی
ز غربت بتر در جهان هیچ نیست — غریبان ندارند سامان زیست
غریب ار فتد گیتیش دستگیر — که یارش بود چون برادر نظیر
نگویم که رخش عزیمت مران — سفر کن ولیکن از این خاکدان

سفر

سفر کن ز خود تا بجائی رسی / اگر وارهی از غم بیکسی
لت را وطن شد این توده خاک / غریب است اینجا همه جان پاک
بکش رخت زینجا که آن منتخب / که جان در وطن بهتر از تن غریب
درین راه نتوان شدن بی رفیق / قدم با بزرگان نه اندر طریق
وصال اندرین ره بسی رنج دید / که در سایهٔ رهنمائی رسید

فی بیان الانصاف والسلطنة الحقیقی

سکندر که آفاق تسخیر کرد / براهی گذر بر گدائی پیر کرد
شده همچو آئینه سینه اش / عیان راز هستی ز آئینه اش
نگه دار چه دید آن سپاه و حشم / بتعظیمش آن پشت خم گشت خم
چو آتش بجنبید بیداد او / که خاکی بجنبید از باد او
برآشفت کای از ره عقل دور / ریاکار و سالوس و مست غرور
ندانی که سالار گیهان منم / جهان یار و برزور و خصم افکنم
فلک حاجب بارگاه من است / قضا بندهٔ درگاه من است
همانا نیندیشی از داوری / که آئین خدمت بجا ناوری
بدو گفت پیر ای شه آزرم دار / بترس از خدا و ز خود شرم دار
شها هی عبث بر مخوان نام خویش / که تو بندهٔ خویشی و کام خویش
کرت بندگی مرغ و ماهی کنند / مرا بندگان بر تو شاهی کنند
چو این نفس سرکش مرا گشت رام / طمع بنده ام گشت و حرص غلام
تو در بند حرص و طمع مانده / بگیتی ز آز و ولع مانده
تو نازی که هستم جهان پادشاه / جهان پیش من چیست یک مشت کاه
تو خود کی توانی جهانی خوری / جهان در نوردی که نانی خوری
گدا چون بخوانی برآرد نفیر / کند چون رسد نیم نانش پسیر
تو هستی گدا ای بانصاف روی / گداتر بسی از گدایان کوی
سکندر برآورد بی خود نفیر / بنالید و افتاد در پای پیر
وز آن پس بآئین شرمندگان / بگفت ای منت بندهٔ بندگان
گر انصاف خواهی بمن حق آنست / گر انفس مغلوب او پادشاست
هر آنکس که در بند حرص است و آز / بود بنده در خود بر بندش نیاز

افتتاح مثنوی موسوم باربعین

ای تو معمار این شگرف بنا / نه که تو هم بنا و هم بنّا
گرد کویم هنوز کافری است / دل ز توحید بی ریا بری است
هستی هر چه هست غیر تو نیست / هستی را همین یکیست دوئیست
ده و دهقان و ده خدای دهی / این چنینی که لا شریک لهی
جز تو جان و جهان و جانان نیست / جز تو ما را و لیک برهان نیست
وحدت خویش را که بی همتا / این دو بینا همه کی بینا
ما ندانیم کانچه ما و منی است / نه ز یزدانی است کاهرمنی است
ما ندانیم کانچه تقلید است / بت پرستی است گرچه توحید است
عشق گر خویش مرد این ره خواند / قدمی پیش رفت و از ره ماند
چون سر و بن نیافت ره را کس / خواهی از پیش ماند خواه از پس
نیست چون از نهانیش رخ عینی / چه رهی بیکقدم چه فرسنگی
تاخت سوی تو هر که نشناخت / وانکه افزون شناخت افزون تاخت
عقل دادی که آورد بتو راه / چون کم است او چه ره برد بتو راه
این ستم بین که میرود با ما / راه رو کور و راهبر اعمی
کوری ما و لیک ذاتی نیست / سرمه کش بهر چین که بینائیست
چیست آن سرمه جذبهٔ غیبی / نفحی از نفخه های لا ریبی
جذبه هرگز نکرده کوتاهی / تو از آن جذبه مانده‌ای کاگاهی
گرنه آن جذبه و مبدء بودی / جان در چه عدم بودی
این فزون جوئی ارچه بی ادبی است / از تو ام لیک این فزون طلبی است
می بهایت رهی است کامم ده / تا بپای شکسته کامم ده
کام ده کاین نه کام در نظر است / کام چون نیست کام در دل ماست
ای بسا دل شکسته عاشق زار / کز وفا دلبر آیدش بکنار

ای بسا تیر کام چابک رو / کش ز یار بهره جسته کند رو
ما ندانیم آنچه در خور ماست / تو ببخش آنچه در خوراست و رواست
از خداوند جز خدا طلبی / نیست جز خیرگی و بی ادبی
تو بدین گفته فیض خویش ببر / دل تهی می کنیم و دفتر تر
خدمت آوردنم گناه من است / دفترم نامه سیاه من است
جرم ما هستی است و داده تست / حد مزن مست مست باده تست
نیست از خویش فعل انسانی / وین نه جبر است هم تو میدانی
ور بود جبر وار هیش معذور / بنده مجبور به که با تو قصور
جز تو گر شد کننده است دوئی / ور کسی نیست پس کننده توئی
شرک باشد به بنده نسبت کار / جبر باشد بایزد دادار

رباعی

عالم همه شادی و ملال من و تست / گیتی همه هجران و وصال من و تست
آنرا که تو جوئی ز خیال است برون / وانرا که تو بینیش خیال من و تست

وحدت هندوستانی

اسم شریفش شیخ محمد و مناسب تخلصش موحد اصلش از کل کته من اعمال بنگاله و والدش از قضات آنشهر و از علوم ظاهریه با بهره خود در ریعان شباب از آن کشور مسافرت گزیده و بعضی از ولایات را دیده در ایران بخدمت جمعی از عرفای عظام و علمای کرام رسیده مانند جناب حاجی میرزا ابو القاسم شیرازی و جناب حاجی محمد جعفر همدانی و غیرهم تحصیل علوم متداوله نیز نموده و در حکمت طبیعی ربط معقولی داشته و در شاعری نیز همت بر دریافت مضامین نیکو میگماشته در شیراز در سرای جناب آقا عبد الله متخلص بطبیب که سبق ذکر یافت ساکن و بصحبت آنجناب بسر می برده و او را با فقیر مجالست و ملاطفت بسیار بوده و فقیر نیز با او رشته موافقت مستحکم نموده بسیار خوش مشرب و عالی همت و صداقت کیش و سالکی معرفت اندیش گاهی هم مدام محبت اهل جمال صید میکشته و دیده بخونابه سرشک می آغشته غرض عالمی واقف و شاعری عارف رفیقی صادق و حکیمی حاذق بوده و اشعار بسیار لطیف بیان نموده بالاخره از شیراز بزیارت عتبات عالیات رفته و اکنون در بغداد بسر می برد چون اشعارش حاضر نبود بدین چند اختصار نمود از او

ولە

دست و شو کرده ام از گرد دو عالم دل را / جز خیال تو کسی نیست در اینجا ما را
در ره عقل است پستی و بلندیها بسی / در ره عشق اگه فارغ گردی از بالا و پست
طفل مکتب خود شمرد افلاطون را / کسی که در فن اشراق عشق استاد است
هر سوی ره عشق تو صد قافله دارد / هر قافله از دوری منزل گله دارد
آزاد شد از کشمکش هر دو عالم / هر دل که ز زلف تو به پا سلسله دارد
زاهد ار پاک دامنی خواهی / خرقه را در خم شراب انداز
سر عشق ای حکیم گر طلبی / دفتر حکمت در آب انداز
خواهی که بظل همایون تو خواهم / سیمرغ صفت از نظر خلق نهان باش
تا نفس ترا در بدر و خوار نسازد / در سایهٔ دیوار قناعت بامان باش
آنکه خود را شناسی و خدا نیکونی / جان در دیش کجائی ز کجا نیکونی
آنکه دیده است رخ نخود حیرانست / من بحیرت که تو نادیده چها میگوئی
دلت جلوه میخواست بی پرده کشتی / نکوئی که بر بنده احسان نمودی

هاشم شیرازی قدس سره

وهو قدوة العارفین و شیخ المتأخرین آقا محمد هاشم بن میرزا اسمعیل الجناب در عنفوان شباب نویسندگی سلطان عهد را می نمود در اواسط حال از منصب استعفا نمود

سر ارادت بر پای جناب عارف فاضل و سید کامل سید قطب الدین شیرازی که از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ کبرویه بود نهاد در خدمت آنحضرت بدرجات عالیه فایض شد شرف مصاهرت و خلافت دریافت گویند آنجناب را حالات و کرامات عظیمه بود و پیوسته اوقات بعبادات و مجاهدات قلبیه و قالبیه مبادرت می‌نمود آستانش مرجع طالبان طریقت و صومعه‌اش مجمع عالمان شریعت نفس مرده و دلش زنده جسمش افسرده و روانش پاینده عمر معقولی دریافته و آخر الامر در سنه بجنت شتافته مرقد آنجناب در خارج شیراز در جنب خواجه شمس الدین محمد حافظ زیارتگاه اهل نیاز است آنجناب را رسالات معرفت دلالتست مانند مناهل التحقیق و ولایت‌نامه و غیره از اوست

من غزلیاته قدس سره

ای دوستان ای دوستان رقم ز خود من بارها
تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیارها

وحدت چو آمد در نظر کثرت شد از پیش بصر
تنها شکستم سر بسر وارستم از ادبارها

زنیک و بد ز چه رنجیم چو که میدانیم
که هر چه بر سر ما میرود مشیت اوست

هرچند نبینند عیان مهر چو خفاش
خورشید نهان نیست ز صاحب نظری چند

غواص صفت غوطه در بحر توحید
خوردم نفسی که برآید گهری چند

حجاب روی تو نبود دگر شئون کمال
منم که روی ترا بی‌حجاب می‌بینم

ظاهر نشان آنها را از هر کسی و یاری
بینم جمال رویش در وجه هر نگاری

من مثنوی موسوم بولایت نامه

چون بتابد بر دل آن نور خدا
رنگ باطلها شود از وی جدا

این ولایت راه عشق و دوستیست
لب دین است این قشر و پوستست

شاخ جنبان بینی اما باد نه
برگ رقصان بینی و شمشاد نه

جمله ظلمت دیده و انوار نه
عکسها بینند روی یار نه

چونکه برق عشق از دل بجست
طور و موسی هر دو گردیدند مست

حفر کن این چاه و گل از وی برآ
تا خوری زین چاه آب خوشگوار

جمله اشیا ظرف می می احد است
می در آنها وصف خود را شامل است

ما علوم عشق از بر خوانده‌ایم
نز کتاب و نقش دفتر خوانده‌ایم

عشق روح و ما شبح جز آن نه‌ایم
از دل و جان عشق را ما طالبیم

لیس مخصم مستیم من هیچ شیئی
هستی از حق یافته شد و نفی ذاتی

خواب و خور از من گرفته چشم و گوش
رفتم از خود و مرا شد عقل و هوش

شبهه و شک نیست در ذات قدم
گر بود محتاج اثبات ای حکیم

تا نباشد جذب معشوقان پرش
عاشقان کی بگذرند از جان خویش

جمله عالم همچو جامی پر شراب
عکس خورشید است کافتاده در آب

نقشها بینی تو و نقاش نه
دانه‌ها بینی و دانه‌پاش نه

قلب درویشان حق خانهٔ خداست
اعظم از کعبه است کاینجا اله است

ظرف اگر صد هست یا باشد یکی
گفتمت گر عارف این مسلکی

این حباب از آب پیدا چون حباب
آب باشد ثابت و منفی حباب

چون ز نشتر عشق آگه شده‌ایم
از خرد بیگانه و ابله شده‌ایم

الحذر زان مردمان بد خیال
کاذبان کولند و شیطانی فعال

آنچه دارد عبد زان مولاستی
زین جهت عبد است و گر خود والی است

ساخت مخمورم چه گرد از خود جدا
هیچ ولی بجهد در من این صدا

همدم شیرازی آقا محمد علی نام دارد برادر کهتر منظور است در عنفوان جوانی و مشهور بافشار است خوانی در حضرت فرمان فرمای ملک فارس ملازم است و بدریافت مرتبهٔ اعلی جایزه است منصب اهل کلک

سیل و اغلب با این طایفه معاشرت میکند مردیست عاشق پیشه و جوانی نیکو اندیشه مدتهاست که با فقیر انیس و جلیس است گاهی فکر شعری مینماید بیشتر غزل می‌سراید این ابیات از غزلیات و نوشته

من غزلیاته

ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما
بدنامی از عشق بتان آمد بعالم نام ما

در زهد عمرم شد بسر و ز روی نه بدم حاصلی
در عشق خوبان بعد از این مصروف بد ایام ما

ز دیر و کعبه ننمودی جمال خویش و ز عشقت
فغان و غلغله از جان خاص و عام برآمد

تا زلف و خال سوی رخت راه بر شدم
از نکته‌های کثرت و وحدت خبر شدم

ساقیم پیمود در روز ازل کرم پیمانه
وه که تا روز قیامت مست آن پیمانه‌ام

ندانم وصل و هجران چیست ز جانان چه میخواهم
همی دانم که دلدارم بکام است و فغان دارم

خلد

در خاتمهٔ کتاب و ذکر حالات و مقامات مؤلف

بی‌خبر از احوال نهایت و بدایت ابن محمد هادی رضاقلی المتخلص بهدایت چون بنسبت سایر اهل این فن خود خواست که در خاتمهٔ این کتاب مستطاب بشرح رشحی از حالات خود بپردازد و در معنی از خیالات خام هر طرف این ریاض فیاض را خاربستی سازد لهذا خود بطریق معاینه و ذکر گذشتگان از حالات و خیالات خود چنین اظهار میکند که ولادت هدایت در شب پانزدهم شهر محرم الحرام تخمیناً ساعتی قبل از طلوع فجر در سنه هزار و دویست و پانزده در دار الخلافهٔ طهران واقع گردیده والدش از اعیان قریهٔ چارده من مضافات دامغان و از مبادی شباب ملازمت پیشه نموده و در حضرت قهرمان ایران محمد شاه قاجار انار الله برهانه بمنصب خزینه داری محسود اقران بوده پس از انتقال آن دولت بحضرت سلطان صاحبقران و خدیو زمان شاهنشاه ایران فتحعلی شاه متخلص بخاقان در ایران شده در بار معدلت آثار بمنصب مذکور مفتخر و حسب الامر مأمور بخدمتگذاری فرمانفرمای مملکت فارس شده بشیراز آمده تا در سنه ۱۲۱۸ وفات یافت و بعالم عقبی شتافت و نعشش را بعتبات عالیات نقل کردند و خان ذیشان محمد مهدیخان بنابر سنت قدیمه تربیت بازماندگان کوشید و جد و جهد بلیغ مرعی داشت و همت بر اقبت حال این حقیر گماشت پس از چندگاهی والدهٔ حقیر نیز بحکم استطاعت محرم حرم کعبهٔ معظمهٔ مکرمه شد

و بالاخره در مدینهٔ طیبه وفات یافت و در مقبرهٔ بقیع مدفون شد فقیر از صغر سن طبعم بمعلومات و منظومات راغب و استحضار از اطوار و اشعار اهل کمال را طالب و بحسب ذوق فطری در دبستان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک پا بدایرهٔ نظم نهاده روزگاری چند نیز بحکم وراثت ملازمت نمود عاقبت با خود ستیزان و از خدمت گریزان در کنج عزلت پا بدامن کشید همچنان از کارش شگفت آمده و هر یک در این کار رائی زده در بارهٔ وی سخنان مختلفه رانده بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند فقیران گفتند که جذبش رسیده و امیران گفتند فقیری گزیده کی همتش را عالی و بخی طبعش را لاابالی شمرده و انصاف آن است که بمضمون این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندنش اولی است وی خوابیده تیره روزگار و غفلت کردار از صحبت اهل ظاهر رمیده و بجالت اهل باطن نرسیده خود پندارد که از اهل سلوک و فارغ از اندیشهٔ سیر و سلوک است و هر دو طایفه از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار در عین جوانی دعوی پیری با همه در میان و لافش گوشه گیری خود پندارد که همتش بلند است و نداند که چون خود پسند است کاهش شوق صحبت پیران و گاهی میل الفت جوانان مجازش قنطرهٔ حقیقت گشته اما از قنطره نگذشته طبعش چون طمعش خام و گفتارش چون کردارش ناتمام تخلصش هدایت و رسمش بخلاف اسمش غوایت از طریق هدی بنامی قانع و غرور اسمش از مسمی مانع اکنون که سنه ۱۲۸۴ سنین عمرش به چهل و پنج است

	وحاصل آن در دو رنج اری	
	امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش	دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

مثنوی در بحر رمل موسوم بهدایت نامه و مثنوی موسوم بگلستان ارم و مثنوی موسوم بانیس العاشقین و مثنوی موسوم ببحر الحقایق برشتهٔ نظم کشیده و کتاب موسوم بمظاهر الانوار و مثنوی انوار الولایة و مثنوی خرم بهشت و فهرست التواریخ و منهج الهدایة و مفتاح الکنوز و ریاض العارفین و مدارج البلاغة و مجمع الفصحا و سه جلد بروضة الصفا و لطایف المعارف و رسالهٔ موسوم بجامع الاسرار و دیوان غزلیات هشت هزار بیت ترتیب داده و قصاید زیاده از ده هزار بیت جمع کرده و در این عرض مدت بخدمت جمعی از عرفا و حکما و شعرا فیض یاب و بقدر استعداد از هر خرمنی خوشه یافته بعضی از آن اشعار به

که بسیاقت وزبان اهل ذوق است طوطی جان مست بستان گشته است	من مثنوی الموسوم بهدایت نامه	در این دفتر نگاشته می شود محو یاد شکرستان گشته است

گر نه آن شکرستانش جاذب است چون نیاید قطره بر ضطراب است	او کجا شکرستان را طالب است که سوی خود خواندش دریای است	چون نبوید ذره خوار و حقیر نیست نی را قدرتی در این فغان	که طلبکارش بود مهر منیر نالهٔ نائی است این در وی عیان

هر که بگرفته است گوش جان وی جرم عاشق چیست زافغان و خروش	## وله ایضاً	صوت نائی اندر این ابیات نی چونکه درد عشق نگذارد خموش

چون تو آتش میدادی و شد ای از
خود چو مهجورش کنی از اصل خویش
چون کند گر دیده باشد سوی تو
گر دو صد بودیم ور صد در یکی
تجلی یکجان و آن جان جمله دل
چون ز نفحهٔ شکر آن نگذاشتم
تشنه داند قیمت آب فرات
و هر چون کوه دلها چون صدا است
هر که مهر آرد بدو بدبان مشتعی است
آینه از نقشها دارد است
گرچه کار آتش آمد سوختن
قوهٔ مرآتیش در باطن است
خود دو عالم سر بسر مرآت دان
هر که را در دیده نوری شد پدید
وهم خود را عقل کل بند اشتی
عقل و عشق از یکدیگر ممتاز نه
چیست آن عشق لطیف پاکزاد
مصطفی شد مظهر نور جمال
لیک باشد آن ولایت بر دوام
نور یک نور و مظاهر بی مرات است
شحنت از مرآت شد دل این است
ذات بود در ذات او فانی شده
از برون سالک نشسته و ز درون

ست را ای محتجب کم کن غضب
پس چه میخوانی بسوی وصل خویش
یکدم و زان پس چه میدروی تو
متحد بودیم با هم بی شکی
پر ز مهر آن نگار عمر گسل
رخت از آن شکرستان بر داشتم
مرده داند قدر ایام حیات
هر چه گوید او بما هم گفت ماست
هر که در دل کینشان کبر و شقی است
نیک و بد خود نقش ناظر بسته است
تازه شد جانم از این فروغ انجمن
فعل مرآتش چو بود آهن است
جمله را مرآت وجه ذات خوان
او دو عالم جملگی جز حق ندید
زان لوای جمع و سری فراشتی
غیر یک گوهر ز بحر راز نه
نور حیدر آن شهنشاه جواد
مرتضی شد مخزن سر جلال
بی شک و شبهه الی یوم القیام
می بخیمی صد هزارش ساعت است
زانکه خود مرآت مؤمن مؤمن است
جاودان باقی بسبحانی شده
جان او غرق صلوة دائمون

چون تو عمداً جلوه کردی در نظر
سخت باشد سختای صاحبجمال
یاد ایامی که در هندوستان
روز و شب بی در روز و شب تاب
بلمن و ماه و تو وا ماه و سال
زان فتادم اندر این فصل سیاه
هر چه پسندی بخود ای هم نفس
انبیا و اولیا آئینه اند
گر تو خوانی نیک او را خود تو نی
اندر این آتش که در من زد غمش
آینه چون عکس صورت و انداد
وجه حق را بند کان آینه اند
پیش عارف ذره نبود عیان
عقل را حاصل چه آمد قال و قیل
عقل کی گوید حسد دارد و غضب
چیست عقل آن اولین مخلوق دان
ذات یزدان را او مظهر شد جلی
بر محمد ختم شد پیغمبری
اولیا خود مظهر نور وی اند
این سخن میدان که نبود بر اهل دل
پیر دانی کیست ای یار گزین
دائما در قبض و بسط و سکر و صحو
چشم حس بینای حال صوری است

چیست جرم دیده ام ای جلوه گر
عاشقان را از فرقت بعد از وصال
شاد بودم در میان دوستان
سال و مه بی سال و مه سرمست عشق
مانده محو شکرستان وصال
تا بدانم قدر آن شکرستان
نیست انصاف ار پسندی آن
نی چو ما پا بست مهر و کینه ایم
ور تو بد دانیش هم آن تو نی
اینقدر سوزم که گردم محرمش
مرد بینا نام آن آهن نهاد
گنج حق را عارفان گنجینه اند
کاو فنائی نبودش اندر میان
معرفت کی زاید از قال ای عقیل
عقل کی گوید زن و زر کن طلب
نور احمد پادشاه کائنات
گشت این یک مصطفی و آن یک علی
نیست این منصب بغیب دیگری
در تجلی عرصهٔ طور وی اند
هر که در دین نبودش شیخ گزین
آنکه او را در جهان نبود قرین
دیدهٔ جانش بروی دوست محو
وان چنین بینش بمعنی کوری است

هرکه او نظر منور الله نشد
جان او از غیر حس آگه نشد

چشم دل بینای سر معنوی است
که ز عکس دوست نورش بس قوی است

اندر یغا اندر یغا دل کجاست
خلق را جز نام او حاصل کجاست

قلب مؤمن هست بین الاصبعین
نور او ما فوق نور المشرقین

هست بین الاصبعین ذو الجلال
وان اصابع خود جلال است و جمال

شد دل من سیر از این فرزانگی
تا ز نان دارم سر دیوانگی

هین بگیر دارد از کف من خانه را
گر بسوزد آتشم مر خانه را

هم از ویرانی از نادانی است
زانکه آبادی درین ویرانی است

بر تو آمد این من بر من سردش
بر تو آمد نیش و بر من گشت نوش

یک وجود آمد شرار پر لهب
بر سمندر آتش و بر بط غضب

آن بت من که در دیر دل است
هرچه آید بر سرم خیر دل است

بت پرستی حق پرستی من است
عین هشیاری مستی من است

ای تو واحد بوده بی توحید ما
سر بسر تحقیق کن تقلید ما

وله ایضا

جمله گر تقلید باشد رای ما
وای بر ما وای بر ما وای ما

هرکه از اسرار حق آگاه شد
این جهانش همچو قعر چاه شد

پیش آن عالم که صاف و روشن است
این جهان مانند چاه بیژن است

گر تو نیکی قبر بهرت روضه ایست
ور بدی آن از جحیمت حفره ایست

سر بده در راه حق گر عاشقی
آرزوی موت کن گر صادقی

از لقاء الله آنکه اکراه شد
خود لقایش مکره الله شد

چون علی فرمود الناس نیام
منتبه کردی چو جان جو بد حرام

پیش تو آتش پرستار کافر است
پیش من از خود پرستان بهتر است

باغ او شد آتش او بی دلیل
هم دلیلش آن گلستان خلیل

بیم نبود آتش پر تاب شد
بر سمندر همچو بر بط آب شد

که تو گل آوری بر شاه گل
گردد آتش زان توکل بر تو گل

جنگ با او آب را آتش کند
صلح او چون آب آتش خوش کند

شد ز بابها مختلف ای مرد راه
اوشرم ام این سکری خواند این اله

پس تو واو را بهم این جنگ لعنت
جنگ آخر در گذر جز رنگ جهت

عقل من مقهور عشق قاهر است
خود جنونم از فسونم ظاهر است

درد من درمان من هم ازمن است
وصل من هجران من هم ازمن است

گاه صیدم خویش و گه صیاد خویش
گاه شیرم و گه فرهاد خویش

نور تابان آفتاب فاش را
نیست تاب دیدنش خفاش را

ظالم آن کوران که از انوار شد
دیده حس شان بجز کرمی ندید

تو یکی خاکی ز هستی ذره
مشت خاکی چند بر خود غره

تو کفی خاکی و بادی در سباست
آن کف خاک تو و این باد جاست

چون ز تن بیرون رود آن باد پاک
مشت خاکت باز گردد مشت خاک

انظرونا نقتبس من نورکم
کاندرین ظلمات کردم راه گم

اولین جبریان ابلیس بود
که بما اغویتنی گفت از جحود

قرب جوید بعد از پندار خویش
گمشدن از خود ز پندار خویش

ای دو عالم سر بسر پرشور تو
وی دو عالم لمعه از نور تو

جان جانی لیک جان جان نه
آنچه گویم آن تو نی هم آن نه

این دو نیست چیست چون تو دو نه
این معیت چیست چون ما تو نه

گر شکستی این صدف در سوی او
گر ز خود خالی شوی و پر شوی

خود پرستی بت پرستی بیکران
چون پرستی حق پرستی آن زمان

خلق از کفر حقیقی غافلند
زان باسلام مجازی خوش دلند

نخل گرانی انا الله گو بود
بنده یزدان نه کمتر زو بود

در تجلی بود کوه طور را
پس ببین هم در میان منصور را

ای بری ذات ز قیل و قال خلق
فارغ از تشبیه و از تعطیل خلق

یا خفیا النور من فرط الظهور
در دل تاریک من یک ذره نور

لا تواخذنا ان نسینا یا اله
که وجود ما سراپا شد گناه

گفت شاه عشق یاران مصطفی
لا اقول فی حضور الهوا انا

دل بر بیند نور علام الغیوب
تعمی الابصار لا تعمی القلوب

دیده کی بیند ورای دو دون
پاک حق عما یقول الظالمون

گر همی خواهی نشان اولیا
کو محبت الابتلا الا بتلا

حال ایشان پیش آنکو آگه است
آتشش لا یسمع عن ذکر الله است

چند نحن الغالبون ای بی عصا
باش تا موسی بینداز عصا

گر بدیدی نور حق هر مرد و زن
حق نگفتی احمد الا بصرون

گفت پیغمبر که پیش داد و کم
آن دو قطره نیست چیزی دوست تر

آن کمی اشکی که از بیم جلیل
وان دگر خونی بره او سبیل

کفر و ایمان قلبی است و غیبی است
عالم الغیب آن کش لاریبی است

ز سگ گوئی زهر صوفی به است
گر زبی صوفی سگ کوئی به است

گفت پیغمبر که سازد چار چیز
چار چیزت زایل ای مرد عزیز

گشت زایل عقل چون آمد غضب
پس غضب کم کن ادب آور ادب

گشت زایل دین چو پیدا شد حسد
پس مسوزان از حسد خود را حسد

گشت زایل شرم چون آمد طمع
پس طمع کم کن که عز من قنع

شد ز غیبت زایل آن اعمال خوب
پس مکن غیبت که شد بس الذنوب

علم یک نقطه است و جهل جاهلین
سوی کثرت برد شان وحدت چنین

هست در نزد بسی زایل کمال
هر کرامت را لقب حیض الرجال

زیرکان گویند کای ایزد شناس
خیر و ایزد را هم از ایزد شناس

گر بهستی خودت بشناختی
این دو هستی گشت و جان جان باختی

ور تو گوئی نیست گشتم در طریق
تا که حق بشناختم من ای رفیق

کی شناسد هست را ای نیست
یا ده گفتی این موهبت نیست

ور منور او تو اوش بشناختی
خویش را از اهل ایمان ساختی

راست خواهی کس سعی او شناخت
هم خود او خود را طلب کرد و شناخت

ما از آن در رنج و دردیم ای مسیح
که نقابمان داده ایزد از دو روح

آن یکی خود روح حیوانی ما
وان دگر آن جان ربانی ما

گفت پیغمبر که دنیا ساحر است
راست گفت و صدق او خود ظاهر است

هرکه افسرده ست تر هشیارتر
هرکه او خاموش تر گفتارتر

خامشی گویائی اهل دل است
اهل تن را گفته من مشکل است

آخر کار جهان چون خامشی است
خامشی زاول نشان باهشی است

خداوندی که در بالا و در پست
همه هستی گواه هستیش هست

افتتاح گلستان ارم در وحدت

همه عالم بنورش گشته پیدا
ولی خود نه عیان و نه هویدا

بهر ذره ز نور آفتابش
ظهور حق ظهورش حق و حجابش

ظهور جمله اشیا بنورش
خفای ذاتش از فرط ظهورش

همه کارش عجایب در عجایب
ز جمله حاضر و از جمله غایب

اگر خاص است حیران در شهودش
اگر عام است نادان در وجودش

همه سرگشته در این آفرینش
چه اهل دانش و چه اهل بینش

زهی مهری که در سفلی و عالی
ز نورت نیست خود یکذره خالی

زهی بعدت ز راه قدس ذاتت
زهی قرب تو ز اسما و صفاتت

علو ذات تو عین دنو است
دنو ذات تو عین علو است

معطل کو نگر در بعد و تنزیل
گر اثبات دنو شد نفی تعطیل

مشبه کو نظر کن قرب و تنزیه
که ایجاب علو شد سلب تشبیه

مشبه مانده از بعد تو غافل
معطل بوده در قرب تو جاهل

یکسو مانده از تعطیل و توسیط
ز راه افتاده زافراط و تفریط

بود زافراط و تفریطش چو تعدیل
هر عارف نه تشبیه و نه تعطیل

یکی چون صد ره آید در شماره
بحر صد خواندنش باری چو

اگر از حضیض آید و گر اوج
همان دریاست اندر صورت موج

ولی آن تیز چشم آمد که دریافت
به دریا دید و زان سر موج بشتافت

کسی از موج دریا را چه داند
که هر دم نو شود موج و نماند

تا آب خویش را به ماهیان ساخت　کس این ماهی در این دریا نینداخت
گهر دریاست گاه هیچ ماهی　که ماهی را نبیند از کماهی
چو دریا خویش را خواهد نماید　بر آرد جوش از او موجه آید
چو در موج اندر آید موج پیداست　تو فرمائی که موجش غیر دریاست
چو در جستی سبب را بی سبب بین　چو کشتی عجب اندر عجب بین
هر آنکو دیده ور شد در عجبها　مسبب را ببیند در سببها
ز عکس مهر تابی بر گل افتاد　ز خود دانست کارش مشکل افتاد
در آن بیکوش اگر هست [illegible]　گر از غیر دی اینجا دیده بندی
بلی حق بنده و بنده خدا نیست　و لیکن خلق و حق از هم جدا نیست
موحد را که در توحید غرق است　کجا در کلی و جزویش فرق است
یکی نور است عشق جلوه آرا　ز هر جائی برنگی آشکارا
از او در کعبه عکسی دید طایف　وز او در دل جمالی یافت عارف
فغان بر داشت آن کای بی حجابم　ندا در داد این کز ماش جویند
یکی نور است و تعداد مقامش　بهر جائی دگرگون کرده نامش
چو زد بر دیده میناش خوانند　چو زد بر عقل دانایش خوانند
چو در تن جلوه گر شد جانش خوانند　چو در جان شد عیان جانانش خوانند
بمعنی خود یکی اندر میان است　همه عشقست ما و او فسانه است
بچشم هر که عقلش شد خرد سنج　جهان نظمی است همچون نطع شطرنج
درون پس چهره های گونه گونه　وجود هر یکی از چیزی نمونه
اگر نزدیک شد ور زانکه دور [illegible]　همه از هر یک بازی ضرور [illegible]
بگو دریا چرا موجی بر آرد　برد موجی و موج دیگر آرد
[illegible] سلطان قادر است [illegible]　بر و علت قیاسات خیالی
همه زو و آن اگر ز اهل سلوکی　همه او هیچ نیز از ملوکی
درونش از وجود و از عدم [illegible]　برونش از حدوث و از قدم [illegible]
ز بیدار خودی گر باز رستی　به بزم وحدتی هر جا که هستی

افتتاح مثنوی انیس العاشقین

ای عشق تو چون محیط و دل فلک　سبحان الله مالک الملک
ای واحد و وحدت تو ذاتی　نه بالعددی و ممکناتی
ذات تو بذات بوده واحد　وانکه غنی از مقر و جاحد
ذاتت ز قیود مطلق و طاق　حقی که ز نام قید و اطلاق
از عقل حکیم و کشف عارف　از کنه تو کس نگشته واقف
بشناخت ترا کدام ناکس　با نه تو ترا شناسی و بس
هر کور تو میدهد نشانی　از حالت خود کند بیانی
عالم همه واهم خود پرستند　وز لاف پرستش تو مستند
هر چند ز کشف خویش لافند　چون سن همگی خیال بافند
در علم و عیان چگونه آئی　گز بینش و عقل ما جدائی
هر گوشه بسی بگفتگو هست　آخر همه مرده زار زو هست
[illegible] سخنی است هیچ و هیچ　گر هیچ چه آید ای سر هیچ
آه این چه حکایت غریب است　لاحول چه قصه عجیب است
آن شعبده باز پرده گیست　زین شعبده ها مراد او چیست
اندر پس پرده بازیش بین　وز ما همه بی نیازیش بین
این سحر نگر چه دلپسند است　چشم همه باز و چشم بند است
خود در پس پرده هست پیدا　لیکن همه آلتش هویدا
حیرانم از این عجب حالت　کانجمله همو است یا که آلت
گر اوست بسان آلت از چیست　ور آلت اوست مصدرش کیست
این راز ببین که میکند فاش　کاینها نقش است یا که نقاش
نقاش برنگ نقش پیداست　یا نقش برنگ او هویداست
این واقعه بین که بحر عمان　در قطره خویش گشته پنهان
زین شعبده حال دل خراب است　کاندر دل ذره آفتاب است
آنان که بره بسی دویدند　جز حیرت خود رهی ندیدند

هر مرغ بقاف گر رسیدی　سیمرغ شدی و پر ندیدی
نامرد ز خویش در حجاب است　حاشا که ز دوست کامیاب است
نام والای ایزد ذوالمنن　هست موج نخست بحر سخن

افتتاح بحر الحقایق در توحید و مناجات

چونکه این بحر موج زن آید　موج آغاز نام او باید
موج دریا شد و زبان ساحل　دیده ما نقد شد و بیان قائل
عقل در بحر جان شناور کرد　کاین در تابناک پیدا کرد
نام او تا کند بموج رقم　ساجد آمد به پیش لوح قلم
سجده آرد بنام آن داور　خامه بر نامه زان گذارد سر
بی سبب خامه را جگر نشکافت　هیبت نام او بجانش تافت
میرود زان بسر بهر قدمی　تا زبانش کند گر رقمی
وین نداند که ما که ایم اینجا　همه در این مقام حیرانیم
حاصل ما بغیر ناکامی نیست　پس از آن بهره جز کلامی نیست
ای روان آفرین پاینده　تو خداوندی و ما بنده
از درون و برون فزون ز فرود　سال و مه با تو در نماز و درود
زین جهانی نهاده گردن تو　نه کمی در تو و نه افزونی
هر چه پاینده هر چه آن پویان　همه نزدیکی تو را جویان
هر چه خاموش و هر چه گوینده　همه اندر ره تو پوینده
ای بظاهر نشان این همه تو　وی بباطن حقیقت همه تو
جان و دل هر دو خاک درگه تو　کفر و دین هر دو در ره تو
هر چه جوئیم از آن برونی تو　هر چه گوئیم از آن فزونی تو
گرچه از ما نقی گزیده تست　نه خرد نیز آفریده تست
کی رسد پیش عقل بیننده　آفریده در آفریننده
هیچ کس را نه گفته [illegible]　از تو کس هم خبر نداد که نه
هر چه پیدا و هر چه پنهان است　همه تو و وحدت تو برهان است
آیت است چون ازل طلب کاری　قدمت چون حدث پرستاری
ذات تو خالق وجود و عدم　فیض تو باعث حدوث و قدم
کفر و دین پیش از اعتباری نیست　هیچکس را بجز تو کاری نیست
هر چه در حیز عبارت است　اعتبارش نه کاعتبار است
همه را غل دل بر آتش تست　همه راز خم جان ز ترکش تست
من چو گبران چه سخن گویم　نام یزدان و اهرمن گویم
گر سیاه است و گر سپید از تو　گرچه قفل است و گر کلید از تست
از سیاهی چه غم که در ظلمات　هست پنهان همیشه آب حیات
ور نه سپیدی چه ذوق کاندر [illegible]　دیده اهل دید گرد و تار
گر بگوید به بیت مشرب من　هم تو دانی که چیست مطلب من

وله ایضاً

بنده هر چند پر گنه باشد　ور گنه نامه اش سیه باشد
می نباید شدش ز حق نومید　گو کند نامه سیاه سپید
هر که او سوی حق گذر آرد　حقش از هر بلا نگه دارد
چون بدو وا گذاشتی کارت　شود آسان تمام دشوارت
گر تو خواهی که مرغ لاهوتی　رهد از حبس نفس ناسوتی
جذبه جو تا ترا رسته کند　از تو این بندها گسسته کند
سالکی گرش تجلی صوری است　گر خطا کرد مایه دوری است
حق منزه ز صورت است ولیک　لیک در آن صور تجلی اوست
نخل طور حق نبود الحان　لیک بودش تجلی رحمان
زهد نبود به پیش اهل کمال　عدم ثروت و تجمل و مال
زاهد آنست پیش اهل تمیز　که ز غیر خدا بود فارغ
هر سخن کان ز ذکر خالی سهو　هر خموشی ز فکر عاری لهو

این سقف ... گنبد و این شده ... / از شیب و از فراز فرود دیدم و فرا

من قصایده فی التوحید

در ذره ذره صنعت صانع هست پیدا / در پایه پایه حکمت خالق هست پیدا

هم منفصل ز جمله و هم جمله زو عیان / هم متصل بکله و هم جمله زو جدا
هم عقل بر در او جانش برون در / هم عشق در ره او فرقش ...

غالب بر و چگونه نشود زین دو کار فیض / مغلوب گشته این نه هوش این یک اینجا
عقل از پی چه از پی تحصیل بنده کی / عشق از در چه از در تحصیل ابتلا

وهم است از ادراک ... / با ذات از دو دست حکیمان ...
آنرا که او حبیب چو یعقوب در حزن / وانرا که او طبیب چو ایوب در بلا

از معرفت مزن دم و بر عجز تکیه کن / گر عجز عفو خیزد و از کبر کبریا

فی التوحید والنعت النبی صلعم

بدانش کوش ای نادان و بینش جوی ای دانا / که دانش سروری و نشان و بینش خسرو والا
گر از پندار خود رستی چه در گلخن چه در گلشن / گر از صهبای او مستی چه بر خاک و چه بر دیبا
نباشد غیر کوی او اگر بتخانه گر کعبه / نجوید غیر روی او اگر فرزانه گر شیدا
به معنی راه او پوید اگر مؤمن و گر کافر / بباطن قرب او جوید اگر هندو و گر ترسا
چو کویش راشدی راغب چه قسطنطین چه کالنجر / چو رویش راشدی طالب چه جابلقا چه جابلسا
مخور از بهر جزا و غم چه در عیش و چه در ماتم / مبند از پا و جزا و دم چه در دنیا چه در عقبا
یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر / یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما
همه درهای یک معدن گر این ناقص ور آن کامل / همه گلهای یک گلشن گر این نادان ور آن دانا
اگر خواهی بدین حالت رسی مردی بدست آور / که نتواند رود ولی قاید در راه نابینا
نفس فلسفی مستان بپوئی حکمت یونان / گذرین حکمت شبانی تی بسینه بوعلی سینا
خوشا آن حکمت که ایمانی بدان حکمت که یونانی / مرور نی ... یونان کرور نی ساحت بطحا
بشرع احمد مرسل هزاران حکمت اکمل / که نورش صادر اول ز فیض علت اولی

محمد خواجه عالم وجودش مغز ادام / بخیل انبیا خاتم بجمع اولیا مو

در نکوهش دنیا و پژوهش عقبا

نه بندد هیچ عقل دل برین دنیا و اقبالش / که در نور هیبت پنهان سیرو درمی زهر قتالش
حکیم عقل گریان بر تو گر خرازه سموم ... / گر نفس آرزو خالی هستی از بهر ابطالش
ترا دل خوش که اندک داری از دنیا ندانی / که زهر ناب جان گیرد چه خروارش چه مثقالش
ره دارو تراچون دیده دل منیش بینش / شیانی باید اول چاره را پس کحل کحالش
دو دست نفس را بربند پس بگشا در تقوی / که تا ناقص بنسازی تو تشش صعب است اکمالش
چو نفت مشتعل از لقمه حرص است اشعالش / بود راه نفس بستن گشادن عرق قیفالش

زنام من تهم گو ز دستان دام سالم / که در چاه و قفس جوئی ... زستم و ز ابلش
بیمایه داده ام خرمن عمر زند و غافل / که طاس مهر آمد کیل و دست چرخ کیالش

بود پیدا اگر زین پیدا نخواهد رستن آن شیدا / که مرد پوشش جل گردیده و غول است جوالش
صحیفه تن هستی شیرازه اش از یکدگر پاشد / بداروی طبیبان چند بتوان بود وضالش
دلال لولیان داری و مردان مشتری جوئی / دگر جا کاین دلال اینجا کم از موئی و دلالش
جهان پر انگبین طاسی و مشتاقش مگس آسا / که خوش بر سبب چون نشبت خورد بر اسر و بالش
سگی ماده است دنیا و سگ نر طالب دنیا / که دشوار است اخراجش گر آسان است ادخالش
مگر از سردی آب قناعت بگسلد این سگ / وگرنه ناگزیر آمد که پیوندد بدنبالش
غزای نفس نی همچون غزای دیگران آمد / که اینجا ناتوانند خود اشجاع ابطالش
ترا ماری است در اینجامه برکش جامه را از بر / وگرنه برکشد زود از بر خود دست غسالش
اگر داری خبر آخر بجو تریاقی از جایش / که هر کو دشمنش در جامه بنکوهیست اهمالش
ترا تریاق دانی چیست ذکری بی زبان سحر / که اسباب ریا آن ذکر کش قلبی است یا قالش
گرت کار جهان مشکل شود از عشق یاری جو / که صد مشکل اگر افتد دمی عشق است حلالش
همه دریا و بیت بند از گیتی زلیخاوش / چو بگریزی از او ایزد گشاید بر تو اقفالش
نمی شاید درین طوفان پناه از کوه چون کنعان / که طوفان بگذرد آسان زهر کوه و ز اطلالش
مگر در کشتی نوح اندر آئی مر سلامت را / که عاصم نیست کوهی هرگزت از سیل سیالش
نجات اندر شریعت دان ز صاحب شریعت دان / سفینه نوح کو خود غیر مهر احمد و آلش
که بهتر قبله را از احمد گیتی و از مکه / چه پوئی راه کوی احمد غزالی و غزالش
چرا جز آن ولی جوئی درین ره رهبری ایدل / که بی ارشاد او جبریل نی بود دون بالش
حسین آسا سرانداز و منصوری و جانبازی / سخن از مستی منصور و با از ذوق و از حالش

من غزلیات موسوم بمشارب الاذواق

ای سلسله زلف زنجیر دل شیدا / از دیده ما پنهان اندر دل ما پیدا
پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان / پیدائی ما از تو پنهانی ما از تو
اگر عارف و گر نادان رخ هر ذره انوار تو / توئی مقصود ناقصها توئی مشهود کاملها
زاهد بره خشک مزن راه مرغ دل / رندان ز دانه فرق ننمایند دام را

بود جوئی و عجب بین چو در وعده شدیم / ز منع می ده ای شیخ خرقه رحمت ما
بجز گشتیم و دو عالم همگی ساحل ها / که سرنوشت چنین شد زبد و فطرت ما

چه تفاوت است صوفی ز تو تا فقیه خودبین | بر وای فقیه تن زن ز حدیث خودستائی

گفتگوی درویشان بر زبان مرغان است | راز نشان کسی داند کش بود سلیمانی

تمام اهل دو عالم بجستجوی تو پویان | کدام اهل و چه عالم که پیش ما تو تمامی

وقت آن دیوانه شوریده خوش کاندر خیالش | روز و شب محو است و نه داند صیامی نه صلاتی

اعتبارات است ای دل هرچه بینی غیر ذاتش | رات خواهی اعتباری نیست اندر اعتباری

الترجیع بند

کیست آن ماه پری رخسار | که نماید ز هر طرف دیدار

همه جویای او و او همراه | همه سرمست او و او هشیار | گاه پنهان بخلوت واعظ | گاه پیدا بخانه خمار

گفته زاهد بنام او تسبیح | بسته ترسا بیاد او زنار | اگر از ذات او نه بینم کس | ور بود نیست جز یکی ز هزار

اگر از ذات او نه بینم کس | ور بود نیست جز یکی ز هزار | دی شدم در کلیسیا از درد | چون دلم خون گرفت از غم یار

گفتم ای پیر دیر رازی گو | تا شوم آگه از حقیقت کار | گفت خاموش شو که خود سازد | منکشف بر تو سری از اسرار

ناله برداشت ناگهان ناقوس | وین سخن کرد در نهان اظهار | که درین خانه نیست کس جز او | هو هو لا اله الا هو

وله

ای دل ما بطره تو اسیر | پای جانها نهاده در زنجیر | نشود دل زیاد رویت دور | نشود جان ز مهر مویت سیر

تا صف محشرت بدیدن زود | تا دم دیگرت نه دیدن دیر | عارفان راز تست ناله زار | عاشقان راز تست نغمه زیر

اشک آن سرخ تو همچو بقم | روی این از غم تو همچو زریر | شکر گویان بی زبان و دهن | پادشاهان بی کلاه و سریر

دردنوشان و منکسان … | دلق پوشان و عارفان خرقه … | زاهد اعلم عشق و رندی را | صد بیان عاجز است از تقریر

گر بخوانند خادمت رندان | سجده شکر کن که گشتی پیر | همچو من خاکشان بکش در چشم | تا نه بینی عیان بعین بصیر

که درین خانه نیست کس جز او | هو هو لا اله الا هو

ای عیان گشته از تو جمله جهان | وی تو اندر جهان نهان پنهان | مست جام تو عیسی مریم | محو نام تو موسی عمران

هم تو دل بوده هم توئی دلبر | هم تو جان بوده هم توئی جانان | در میانی و از همه بکنار | در کناری و با همه بمیان

من و جز فکر تو زهی بهتت | من و جز ذکر تو زهی بهتان | از جلال و جمال تو دارند | مؤمنان کفر و کافران ایمان

عاشقان گل رخت دایم | بلبل آسا کشیده این الحان | که درین خانه نیست کس جز او | هو هو لا اله الا هو

وله

دوش از شور عشق جانانه | سوی میخانه رفتم از خانه | در خرابات خرقه کردم رهن | در کشیدم سه چار پیمانه

باده نوشیده باز گشتم و رفت | از دلم یاد خویش و بیگانه | ره سپردم ولیک از مستی | ره نبردم بسوی کاشانه

گذر افتاد سوی بتکده ام | ناگهان پای کوب و مستانه | گرد شمع رخ بتی دیدم | بت پرستان بسان پروانه

گفتم ای صانعان صانع خویش | بت کجا سجده کرده فرزانه | بت پرستان فغان برآوردند | ورد و سو در گرفت افسانه

اندر میانه شد مانع حجاب | ور نه جمال دوست خود بی نقاب | چون علم عاشقی در سینه مختفی است | آن به که بستریم این دفتر و کتاب

هم با دیر و هم با کعبه کار است | که هر جا پرتوی از روی یار است | ما چون قلم به پنجه تقلیب او دریم | ای شیخ عام باده مگو اختیار چیست

درون سینه ندانم دلم چه میگوید | که سخت می طپد و دمبدم بگلو زاری است

پیش خاکستر منصور چه خوش گفت آن رند | کانکه می گفت انا الحق بسر دار کجاست

طاعت و تقوی چون ز سر صدق نبود | ترک کردیم که سالوس و ریا جهت است | سرو که فخر نمایم باهل سلسله | که مرا انجرا از زلف دوست سلسله است

رو عشق طلب کن که بسر پنجه فکرت | نگشوده کسی پرده ز رخسار حقیقت | هرچه گوید هر کسی ازدی مرا اکراه … | زانکه می بینم کز آن راز جهان آگه …

هر کسی را چون خیالی میکشد سوی … | یا همه گمراه یا خود هیچکس گمراه نیست | اهل ورع و زهد بسی باده کشان کم | تا باده نهان نوشی کن اسلام ضعیف است

در ذات تو هرچه گویند بود مگر | توحید نباشد مگر اسقاط اضافات | این بوالعجب حالت تو اطوار … | منفصل نه متصل نه منفرد نه مزدوج

عکس سپیدی بجمانه گران سرمست | که دگر در نظرش باز نیاید اقداح | هر تو جام گران باده بینی … | بازداری عیان سر ز حلاج و منصور

زاهد چه ابلهی که گر این کبر و ناز کرد | من نیز باده خوردم اگر او نماز کرد | گویم کنم حدیث که بحرف بیش نیست | واعظ بکفر و فهم و حکایت دراز کرد

آن مرده که در نظرش نه چو خاک … | نبود عجب که از نظرش خاک زر شود | هر که شد اهل نظر محو رخ یار شد | ور نه چون او هم بیچاره بگفتار …

استحالات است یا بر هیچ رخ بر رخ … | آشنا آمد و بیگانه ز بکار … | عارف آنست که بی پرده رخ یار … | سالک آنست که در پرده پندار …

بر بند چشم حس که کشاده دیده شود | تا بنگری که لیس سوا الله فی الوجود | ای برهمن که در بر بت سجده میکنی | نیکو نظاره کن که بکو میکنی سجود

لاف صاحبدلی شیخ نما دام … | ز قلب همه را کاش عیاری گیرد | بر آر سر که صبوحی کشان وقت سحر | بدید لیک به از خفتگان صبحگهی

در جوانی شده ام بر معارف … | که بجز عشق جوانان دگرم … | بهدایت چه زنی طعنه که صوفی گردد | همه را پیر مغان کاش هدایت …

لعلی تو که بی پرده کس آمیز … | آن دیده که از پرده پندار … | لحی حدیث سرود … | میان باده فرعون و لحیه منصور

زاهد ادم ز نجر و مزن دار او … | که سراپای تو در قید نمازی … | سالک از کعبه و بتخانه ز خرقه … | او نه صوفیست که موهوم …

تجلیات رخ یار زان … شیخ | که چشم مست بجانان و چشم او … | تا چند ای اهل طمع روزه … | شرمی ز حق از هدایت گناه …

ز هرچه منع کنندم بدان … | از آن بیاده حریص … | الصوفی صاحب صفا لیس التصوف بالخرق | آن التصوف یا فتی قلب …

گرچه پس معرفت هست ولی … | چیست ادراک درین … | رخ خوبان من از چشم خطا میبینم | تجدا و رخشان نور خدا می بینم

جام دیگر بده ای ساقی مستم که … | جام از باده می از جام جدا … | گو واعظ ازین شیوه … | من بر روش هیچکس انکار ندارم

وله

شاهد ما روز و شب با همه و لی همه | با همه است آشنا و ز همه بیگانه بین

هدایت ربانی چند موی وشش بطور دل | بجو چشمی که بینی هر طرف روی نکوی او

حریفان فرزانگان دیوانه میدانند و من شادم | که جز دیوانگان را من ندانم مرد فرزانه

تو مرده چنانکه نیابی دگر حیات | ورنه ز هر طرف وزد انفاس عیسوی

که درین خانه نیست کس جز او / هو هو لا اله الا هو

ناگهان بت زبان گشاده تمام / دم مزن ای دو بین دیوانه
خود چهل روز حسن داشتار آن / ریخت خوش آب عشق بر گل دل
از پی فتح قفل دل دل را / داد مفتاح پیر کامل دل
گشت ظاهر که این سپهر بلند / منزلی بود از منازل دل
دل چه از هفت پرده عکسی داد / هفت افلاک شد حمائل دل
تا که دل عکس حسن خود بیند / داشت آئینه در مقابل دل
چون در دل گشوده شد دیدم / روی لیلی وشی بمحفل دل
هرچه از نظم و نثر بنوشتند / نکته بود از مسائل دل
بحر دل چونکه موج زن گردید / او فتاد این گهر بساحل دل
که درینخانه نیست کس جز او / هو هو لا اله الا هو

شاهد بی نقاب می بینم / بر رهش مشک ناب می بینم
بر سر بحر عشق اکوان را / همچو موج و حباب می بینم
گاه خور بر سپهر می نگرم / گاه عکسش در آب می بینم
عاقبت هادی هدایت را / بر عدو کامیاب می بینم
عکس رخسار ساقی اندر جام / ماه در آفتاب می بینم
فرع در اصل و اصل اندر فرع / همچو مه در سحاب می بینم
یار بی پرده لیک پیش رخش / خویشتن را حجاب می بینم
سر گیتی ز هر که می پرسم / همه را این جواب می بینم
که در این خانه نیست کس جز او / هو هو لا اله الا هو

منتخب ساقی نامه

الا ای خراباتیان الست / که از باده عشق مستید مست
سر اندر گریبان چرا برده اید / بگوئید پائی مگر مرده اید
لباس ورع تا بکی دوختن / که آمد کنون نوبت سوختن
خوش آن دم که بی خویش باشیم ما / نه زاهد نه درویش باشیم ما
تن آن به که در می پرستی دهیم / که یکدم از این خود پرستی رهیم
بیا ساقی ای برکت نیم مست / بطلی می بر پیاله بین بت پرست
مناجات را خرابات کن / مرامات کن مات کن
مغنی تو بر خوان که من دف زنم / تو در رقص در شو که من کف زنم
صنمخانه بخرام و مستی ببین / بحق شیوهٔ حق پرستی ببین
چو پیر مغانت ببخشد حضور / بنوشی ز دستش شراب طهور
کسی کو مرا این راه را رهبر است / ترا بیگمان ساقی کوثر است
ببستان این می شبی یار شو / یکی جام می نوش و هشیار شو
شنیدی که بد جام جم ای پسر / خطش هفت هر یک بر یک دگر
بدان هفت نور او ترا محرمی است / بجام جم دل ترا همدمی است
شراب طهوری بود در بهشت / که بخشد مرآن ساقی خوش سرشت
شراب طهور ای پسر عشق اوست / که او مغز باشد جهان همچو پوست
هدایت هدایت رخ یار بین / بهشتی مجسم بدیدار بین
دمی فارغ از سکر و از صحو باش / با نوار رخسار او محو باش
بدل روی دلدار باقی نگر / بجام اندرون عکس ساقی نگر
نهانی همی باده نوشی گزین / ز گفتار بیجا خموشی گزین
کنون مختصر خوشتر این کلام / سلامی بر رندان زهاد والسلام

وله من رباعیات اللطایف

این درد چه دردیست که درمانش نیست / این کار چه کار است که سامانش نیست

بسیار برفتیم و نشد راه تمام / این راه چه راه است که پایانش نیست

وله

خورشید تجلی ندارد در ذات / زین سان بنگرش نماید ذرات
اعیان چو زجاجهای الوان بهم / ظاهر شده هر یک برنگی صفات

وله ایضاً

ای دوست گرت دانش و گر نادانی است / بر کار صفت کار تو سرگردانی است
خود را ز اول کار عاجز و حیران باش / چون آخر کار همه کس حیرانی است

وله

آن دم که تو از جهان برون خواهی رفت / خود با دل و جان پر ز خون خواهی رفت
چون نیستی آگاه که چون آمده‌ای / آگاه کجا شوی که چون خواهی رفت

وله

آنکس که می از جام یقین خورد و نگفت / این نشئه بخاک همرهش برد و نگفت
ما هیچ ندیده صد سخن میگوئیم / خوش آنکه بدید یک سخن مرد و نگفت

وله ایضاً

حسی که بغافل حقیقتی نگریست / از نیک و بد زمانه فارغ دل زیست
گر قابض ارواح بود عزرائیل / خود قابض روح او مگر تا کیست

وله

چون بحر نفس زند بخارش نامند / آنگه که چکد ابر بهارش نامند
چون جمع شود سیل و چو شد داخل بحر / دریاب که بحر بی کنارش نامند

وله

در راه طلب نه پا نه سر می باید / مردی ز دو کون بیخبر میباید
از پای فرو نشین و ره رو کاینجا / پای دگر و چشم دگر میباید

وله ایضاً

آنان که براه معرفت فرد شدند / صد رنج کشیدند که نا مرد شدند
گفتند بسی و چون نشد قصه تمام / آخر ز جهان با دل پر درد شدند

وله

زنهار دلا مگو که این نیک آن بد / انصاف بده من و ترا گو این حد

وله

عالم همه چون یکی است اندر معنی / از رد یکی تمام را کردی رد

وله

عارف که بود آنکه شریعت جوید / از غیر موحد نکند یاد دگر
دائم سخن از شرع و طریقت گوید / فرقش نکند بنده و آزاد دگر
نعلین شریعت و طریقت تو شد / ور نیست چنین دم ز توحید زند
با پای ادب راه حقیقت پوید / توحید دگر باشد و الحاد دگر

وله ایضاً

یک نقطه ذات شد هویدا از عدم / وندر صور حروف بگذاشت قدم
که شد الف و گهی احد گاهی الف / لیکن بحقیقت نه فزون گشت و نه کم

وله

گه سوی حرم گه سوی بتخانه شدم / گه زاهد و گه همدم پیمانه شدم
از این همه حاصلی ندیدم جز این / کز شعبده خیال دیوانه شدم

وله

سالک همه را چو خویش بی سیر مبین / چون حق همه جاست مسجد و دیر مبین
هر شر که رسد ز غیب بی خیر مبین / القصه اگر موحدی غیر مبین

وله

توحید بعرف زاهد ظاهر بین — تصدیق یگانگی است اندر ره دین

توحید بعرف عارف آنست که او — جز حق دگری نه بیند از روی یقین

وله ایضاً

آن دل که خدا را بود منزل کو — زین لحم صنوبری ترا حاصل کو

گویند که دل سرای حق شد آری — دل خانه حق بود ولیکن دل کو

وله

از باده یاد دوست مدهوشی به — وز هر چه زیاد او فراموشی به

خاموش هدایت که اگر ز اهل دلی — چیزی نبود ترا ز خاموشی به

وله ایضاً

بحریست وجود و این تعین ماهی — ماهی و بحر را بود همراهی

هرچند که ماهی شده غرق اندر بحر — از بحر چگونه باشدش آگاهی

وله

من بنده که بس معصیت خود دارم — وز بوالهوسی بهر طرف رو دارم

از طاعت خویش نا امیدم لیکن — امید فضل و کرم او دارم

تم الکتاب وهو تذکرة للعارفین وتبصرة
للسالکین وموسوم بریاض العارفین
حفظه الله تعالی من شر المنکرین
بحرمة محمد صلی الله علیه وآله الطاهرین
صلوات الله وسلامه
علیهم اجمعین

در وقت انتظام و اختتام این کتاب مستطاب
جناب فضیلت و حکمت مآب حکیم عارف و شاعر واقف
میرزا ابراهیم کازرونی متخلص بنادری سلمه الله
ناظم مشرق الاشراق و غیره این چند بیت گفته
وحسب الخواهش انتخاب نوشته شد

ساقی وارسته ز کل جز جلی — جام میت هادی راه هدی
کوثر باقیم عنایت نما — روی دلم سوی هدایت نما

تا بهدایت برخ جان آورم — شرح غم دل به بیان آورم
ای ز تو انوار هدایت منیر — جان تو آگاه ز بالا و زیر

تازه جوان فرخ فرخنده پی — مرده ز ما دون و بحق گشته حی
سالک راه صمدی آمده — مالک ملک ابدی آمده

روی تو انوار جمال ازل — بار ز اسرار کمال ازل
جامع منقولی و معقول نیز — رفته ولیکن سوی مجهول نیز

با خبر از سر سراسر کتب — وانچه همه دانی حجب اندر حجب
زانچه علوم آمده در هر کتاب — محرم صادق شمرد کش حجاب

او که شبان آمده عالم رمه — خوانده حجاب الله اکبر همه
ای تو ز کل رسته و بسته بحق — یافته از مشرب بینش سبق

مست شده از می جام الست — دیده حجب هرچه بجز ذات است
ساقی باقیت سقایت نمود — روی دلت سوی هدایت نمود

غیرت جانست تن خاکیت — عقل مجرد دل افلاکیت
هشته علایق بحقایق رخت — عاشق حقایق گهر فرخت

فرخ و فرخنده و فرخ کلام — پخته تو مایه ده هرچه خام
صورت و معنی سخن آرا توئی — ملک سخن را همه دارا توئی

شد شجر طور نی خامه ات — بارقه نور از آن نامه ات
با خبر از راز کون و بروز — شارق سیر تو بود و هم سوز

رسته ز چون و چه و چون ذات تو — دوست نما آمده مرآت تو
عبد چو از کنه خود آگاه گشت — رسته شد از بندگی و شاه گشت

رسته از بندگی و خسروی — ملک سخن را تو خدیو نوی
مشرق اشراق معانی دلت — محو جمال ازل آمد گلت

ای ز جمال تو هویدا کمال — وی ز کمال تو هویدا جلال
آنکه نه بگذشته ترا وقت زیست — یک ده و سه سال سنه افزون ز بیست

ای تو جوان بخت جوان دیر — بخت جوانت که عقل پیر
دانشت آیینه بینش شده — گوهر بینش ز تو دانش شده

داده ز کف دانش و بینش تمام — پخته تو رسته بکلی ز خام
سرخوش صهبای جمال ازل — وجد و طرب قسمت تو لم یزل

تذکره کامده ناظمش — احسن تقویم بحق لازمش
روضه بروضه روضات جنان — ساخته ختم بشعر خود آن

باغ بهشتی اثرش وجد و حال	مزرع و کشتی ثمر آن کمال	وه که اساس خوشی آورد و فر	تذکره دلکشی آورده
رحمت حق بر تو و طبع خوشت	روح فزا این سخن دلکشت	نادری آن بی سپر او عشق	بنده تو با خبر از شاه عشق
کرد بدیدت رقم این چند فرد	ذکر تو در مشرق اشراق کرد	تا که کنی درج در آن تذکره	بو که بود زین پی تبصره
گر سزد آن خاتمه را ثبت کن	خار و خسی در چمنی ثبت کن	در صدف است این درخشان درات	مشرق اشراق مراد در خورات

پس از نگارش ابیات مذکوره در خاتمه این کتاب مسطوره باین رباعی

ای آنکه تو نی شبان عالم رمه شد	در مدح نادری ختم نمود
الفقار تو ختم گفتهای همه شد	
مانند کتاب حق که شد ختم بناس	ابیات تو این کتاب را خاتمه شد

الحمد لله اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا و هذا خاتمة الخاتمة و الحاق العائدة الدائمة و احفظنا من لوم الاعداء و الائمة النجباء آل النبی و القائمة صلوات الله علیهم اجمعین

علی ید العبد الراجی الی رحمة الملک الوهاب ابن مرحوم حاجی میرزا حبیب الله

المتخلص بخاقانی محلاتی حاجی محمد رضا المتخلص بالصفا

والملقب بسلطان الکتاب

سنه ۱۳۰۵

کسی به ریاض العارفین بعد از این چاپ [illegible] از تاریخ به حال
تا مدت پنج سال دیگر از طرف وزارت انطباعات [illegible] طهران
غدغن است و احدی ماذون نیست جز در دار [illegible]
جز در سال [illegible] آقای [illegible] طبع این کتاب [illegible]
[illegible] ۱۳۰۵

بحمد الله و حسن توفیقه و عنایت اولیائه انجام و اختتام پذیرفت

کتاب مستطاب ریاض العارفین باحسن الخاتمه و المبانی

بسعی و اهتمام عالیجنابان سلالة الاطیاب و الانجاب

آخوند ملا عبد الحسین و ملا محمود خوانساری

زادهما الله شرفا و توفیقا

و تاکیدات اکیده ایشان بر وجه

اکمل و اتم بیش از سایر کتب

بعمل

در این کتاب

آمده است

تحریرا فی عشر الآخر من شهر ربیع الاول سنه ۱۳۰۵

خمس و ثلاثمائة بعد الالف من الهجرة اللهم اغفر

لبانیه و کاتبه و قاریه و مصححه

بمحمد و آله



هو المستعان

کتاب مستطاب تذکره موسوم بریاض العارفین

مبنی بر شرح حالات عرفا و فضلا و حکما و ادبا و شعرا از متقدمین و متأخرین و معاصرین

از تألیفات

مرحوم مغفور مبرور علیین آشیان رضاقلیخان الملقب بامیرالشعرا و المتخلص بهدایت طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

منطبعه

در دار الخلافه طهران در دار الطباعه خاصه دولتی

در کارخانه عالیجاه آقا میر حبیب الله

بسعی و اهتمام عالیجنابان ملا عبدالحسین و ملا محمود خوانساری

چاپ اول

سنه ۱۳۰۵